

رمان بی تو با تو بودن | کاربر انجمن نودهشتیا

سبک (ژانر): عاشقانه کل کلی اجتماعیو کمی طنز

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان



مقدمه

بی تو هستم

با تو هستم

باشی یا نباشی من هستم .

آخر مجبورم باشم

مثل خورشید که مجبور است بتابد...

مثل ابرها که مجبورند ببارند ...

مجبورم

اما ... بعدها

تو هستی و من با تو هستم

تو نیستی و باز هم من با تو هستم .

تو در قلب من هستی

همیشه هستی ...

و این داستان من است

بی تو بودن

با تو بودن و

بی تو با تو بودن ...

« بی تو با تو بودن شده شب و روزم ،

بی تو اما یادت ، با منه هنوزم ،

تویی توی حرفام تویی تو نفس هام ،

ولی جای دستات خالیه تو دستام »

به نام خدا

فصل اول

در حالی که تند تند از پله ها پایین می رفتم، در کیفم رو بستم. در ورودی ساختمون رو باز کردم. دویدم بیرون و در رو نبستم و گذاشتم خودش بسته بشه. نفس نفس زنان به سر کوچه رسیدم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ نفس راحتی کشیدم، آخیش خیلی هم دیر نشده. تازه آنالیا، دوستم هم هنوز نیومده. همونجور سر کوچه ایستادم تا قبل از اومدن آنالیا به مرور خاطرات کنم. من آنیا سیفرید، تک دختر بابام. با چشمای طوسی مایل به آبی و موهای قهوه ای با رگه های طلایی بینیم اندازه ی متوسطی داره و لبام نسبتا قلوه این. قدم متوسطه و لاغرم. در واقع میشد گفت بیشتر از اون که چهره ی زیبایی داشته باشم، چهره م خاصه. به خاطر رنگ خاص موها و چشمام؛ وگرنه معتقد بودم که مامان از من خوشگل تره! کلاس دوم راهنمایی هستم. درست زمانی که هفت سالم بود به ایران اومدیم. پدرم توی کانادا بدنیا اومده بود و در جوونی برای کار اومده بود ایران که یک دل نه صد دل عاشق مادرم شد! مادرم زنی کاملا شرقی، چشم و ابرو مشکی با موهای قهوه ای تیره ست و من _ به غیر از موهام که نمیدونم چطور از مادر بزرگ مادریم به ارث بردم! _ کاملا مثل پدرم هستم. مادرم من رو توی کانادا به دنیا آورد و بعد از اینکه من مهد کودک رفتم دوباره به ایران برگشتیم و من اینجا درس خوندم. از همون سال اول پدرم بدنال مدرسه ای بود که شبیه مدارس خارج باشه و امسال بالاخره پیدا شد، مدرسه ای مختلط و کمی هم غیر قانونی که به زور پول ما رو ثبت نام کردن!! من و دوستم آنالیا - که اونم تقریبا از لحاظ زندگی شبیه من بود چون مادرش فرانسوی بود و پدرش ایرانی که بعد نمیدونم به چه نحوی همدیگرو دیدن و ازدواج کردن! من و آنالیا توی اول دبستان با هم دوست شدیم و همدیگرو خیلی خوب درک میکنیم. - داریم به این مدرسه میریم. آنالیا چشم های آبی روشن و موهای طلایی فر داره. کمی از من بلندتر، ولی یه نمه تپل تره! درست عین عروسکا میمونه! البته هر بار که بهش این لقب زیبا رو یاد آوری میکنم، میخواد منو بزنه! اوه چه عجب، بالاخره آنالیا هم اومد و نفس نفس زنان گفت:

- سلام.

من - سلام. وای چقدر زود اومدی! می داشتی سال دیگه.

آنالیا - کوفت! به این زودی اومدم.

و یک ژست لوس و خود خواه گرفت :

- تازه زود اومدن اصلا کلاس نداره!

زدم تو سرش:

– خاک تو سرت!

آنالیا-خاک تو سر خودت! راستی آنیا، لباس تو این مدرسه چجوریه؟؟

من-آفرین که انقدر توجهت زیاده. خوب روز ثبت نام اون مدیره بدبخت سه ساعت فک زدا.

آنالیا-خب حالا! بگو ببینم.

من-قراره با این لباس فرما (و به لباس هامون اشاره کردم): تا مدرسه بریم و با همینا هم به کار پسندیده ی تحصیل پردازیم! نکنه توقع داشتی با تاپ و شلوارک بیایم؟

آنالیا-کوفت! دختره ی چشم سفید! این آرزوی خودته.

من درحالی که چشمک میزدم گفتم:

– آفرین درست حدس زدی! ولی حیف که اینجا قانونش اینه. البته من واقعا از مدرسه های قبلی بدم میومد! تا فامیلیم رو میشنیدن که خارجیه، فکر میکردن من خارجیم و اقلیت مذهبی. حالا بیا و ثابت کن که اینجوری نیست!

آنالیا-آخی عزیزم، تو چقدر سختی کشیدی و من نمیدونستم!

من-مرض! خودتو مسخره کن، تو هم اگر به جای اینکه بابات ایرانی باشه و مامانت فرانسوی، مثل من بودی، درکم می کردی!

تا آنالیا اومد جوابم رو بده، سرویس مدرسه، که یه مینی بوس بود، اومد. به سمت در مینی بوس رفتیم تا سوار شیم. تا وارد مینی بوس شدیم، دیدیم که ماشالله هر پسری در حال مشاهده کردن یه دختر بود و وقتی من و آنالیا وارد سرویس شدیم، چشمای همه به سمت ما برگشت! در حالی که زیر لب زمزمه می کردم:

– ندید بدیدا!

، با آرنجم به پهلوی آنالیا زدم تا متوجه بشه و عکس العملی نشون نده. توی سرویس، دوستانمون رز رو دیدیم. من و آنالیا اول راهنمایی که بودیم با رز دوست شدیم و پارسال قرار شد که اونم به مدرسه ی ما بیاد. رز موهای قهوه ای تیره با چشمای قهوه ای روشن داره. رز و یه دختر دیگه

چشم و ابرو مشکی، کنار هم نشسته بودن. خلاصه، ظاهرا رز برای ما جا گرفته بود ولی ما که رسیدیم به صندلیها، رز گفت:

– سلام، اینا جای شما رو گرفتن.

و به دو تا صندلی جلویی اشاره کرد. دو تا پسر اونجا نشسته بودن. یکی از اونها چشمای قهوه ای تیره و موهای تیره تر از چشماش داشت! و اونیکی هم موهای قهوه ای روشن بود و چشماش آبی. یکی از ابروهایم رو بالا انداختم و یه نگاه فوق تخصصی به پسر انداختم. میدونستم که نگاهم تاثیرش رو میذاره. چون هربار به یکی اینجوری نگاه میکردم، از دنیا اومدنش پیشمون میشد! این بار هم همین اتفاق افتاد. پسر چشم قهوه ای با دیدن نگاهم، دستپاچه گفت:

– سلام من جو هستم و

آنالیا حرفش رو قطع کرد:

– مهم نیست که جو هستی، یا جوانه ی گندم یا کنجد! از سر جای من و دوستم بلند شو! جو جوری که انگار بهش برخورد، بلند شد و پشت سرش اون پسر چشم آبی هم بلند شد. پسر که تا اون موقع انگار اصلا تو باغ نبود، تا بلند شد و چشمش به ما افتاد، دهنش باز موند، اومدم اون رو هم از نگاهای خوشگلم مستفیض کنم (!) که دهنش رو بست بعد به طرف صندلیای جلو رفت که یهو برگشت و رو به آنالیا گفت:

– من هم آستین هستم. صرفا جهت اطلاع!

من و آنا نشستیم و آنا گفت:

– وای چه جیگری بود!

من – کوفت! دختره ی هیز!

از ردیف عقب دست رز اومد جلو. همه با هم دست دادیم و اون هم دختر چشم و ابرو مشکیه رو معرفی کرد. اسمش جسیکا بود و دومین سالش بود که به این مدرسه اومده بود. از پنجره ی مینی بوس به بیرون نگاه کردم، غافل از اینکه مدرسه ای که داریم به سمتش میریم، سرنوشتمو رقم میزنه ...

بالاخره به مدرسه رسیدیم و پیاده شدیم و با آنالیا، رز و جسیکا به سمت در مدرسه رفتیم. مدرسه حتی تا بلو هم نداشت. وقتی وارد شدیم، حیاط فوق العاده بزرگی بود که یه ساختمون چند طبقه هم گوشه اش قرار داشت ساختمونی که کلاسهای مدرسه توش بود؛ به اضافه ی آزمایشگاه و کارگاه، یک سالن اجتماعات و ... سمت دیگه ی حیاط هم سالنی بود که روز ثبت نام فهمیدیم سالن ورزشه.

توی حیاط هر گوشه اش یکی بود. دخترها و پسرها توی گروه های بزرگ و کوچیک جمع شده بودن. گاهی هم دو نفره. جسیکا مستقیم ما رو به سمت یک گروه بزرگ دخترها برد و یک سلام بلند بالا کرد. بچه ها هم جوابشو دادن.

دنبال جسیکا وارد جمع شدیم. دخترهای مختلف با چهره های مختلف نشسته بودن و با کنجکاوی به ما سه تا - من و آنالیا و رز - نگاه می کردن. همیشه از نگاهای کنجکاو متنفر بودم. نفس عمیقی کشیدم و برای جلوگیری از نگاهها گفتم:

- سلام. من آنیا هستم و ...

آنالیا سریع توی حرفم پرید:

- منم آنالیام. خوشوقتم!

رز هم خودشو معرفی کرد و ما نشستیم. دخترهای جمع دونه دونه بلند شدن و خودشون رو معرفی کردن: یه دختر با موهای مشکی پرکلاغی و چشمهای معمولی قهوه ای تیره با بینی متوسط و لبهای گوشتالود به نام اریل. یه دختر با موهای قهوه ای روشن تا سرشونه ش و چشمهای آبی به نام کلر.

دختری با چهره ی معمولی به نام مینا و ... وقتی همه خودشون رو معرفی کردن و اظهار خوشوقتی کردن، اریل که انگار با اومدن ما صحبتش نیمه کاره مونده بود گفت:

- داشتیم می گفتم بچه ها! کلر دیوونه داره با دنی دوست میشه!

کلر با چشم غره گفت:

- بس کن دیگه اریل! حالا دنی یه چیزی پروند تو خودته چی میگی که پارسال با آستین رقصیدین و....

اریل به کلر مجال نداد تا حرفش رو کامل کنه و ما سه تاهم که فـضـول! با رادارهامون گوش میکردیم! اریل گفت:

– ببین کلر، من راستشو گفتم. بعدشم فعلا که آستین ظاهرا از یه دختره تازه وارد خوشش اومده! چشمای من و آنا گرد شد و به هم نگاه کردیم. مینا سقلمه ای به اریل زد و گفت:

– اینا اینجا نشستنا!

البته ظاهرا قصدش این بود که یواش بگه ولی من که شنیدم. اریل دهنش رو باز کرد تا بازم چیزی بگه ولی من پیش دستی کردم:

– خب. ببخشید ولی چون ما تازه واردیم (و یه نگاه به اریل کردم) میشه یکم درباره ی اینجا به ما توضیح بدین؟

ناگهان بین همه همه‌مه شد و هرکس چیزی می گفت. کلر همه رو ساکت کرد و گفت:

– خب پس شروع میکنیم: ببین، توی مدرسه پسرای خنگ زیادن! البته همه جور هستا! ولی پسرای پرتفردار آستین و جو و عده ای دیگه هستن و اوه داشت یادم میرفت. از همه مهم تر الکس که خب خیلی پرتفرداره ...

یه ابروم رو بالا انداختم. اوه! چه آدمای خودشیفته ای. و البته با آستین و جو که آشنا شده بودیم ولی دلم میخواست این عده ی دیگه و مخصوصا این جناب الکس پرتفردار (!) رو ببینم.

کلر ادامه داد:

– ما هر چند وقت به بار یه مهمونی داریم که هر دختری با یه پسر میاد و البته گاهی هم رقص داریم. پسرا از دخترا دعوت میکنن و نهایتا همه باهم میرن به مهمونی و هرپسری هم از هرکی دوست داشته باشه میتونه دعوت کنه ...

اریل پابره‌نه وسط حرفای کلر دوید:

– البته خیلی از دخترا میخوان که آستین یا الکس و بقیه پرتفردارها ازشون درخواست کنن ولی خب، فقط آستین از من (و با انگشت شستش به خودش اشاره کرد) دعوت کرده و بیشتر دخترای دعوت شده از اینجا رفتن.

کلر به تلافی توی حرفش پرید:

- خب داشتیم مثلاً زر میزدیم! این از پسرا. و البته همه جور دختری هم هست. ما که میبینید هستیم و یه دختره ی دیگه هست به اسم آنیکا که فکر میکنه پرنسسه و معجزه ی زیبایی. البته اون هم زمانی که جانِ خنگ بهش پیشنهاد همراهی تو مهمونی رو داد، نطقش کور شد!

یه دختر ریزه میزه که اسمشو یادم رفته بود گفت:

- البته یادت رفت بگی که دوباره شیرین بازباش رو دو روز بعد شروع کرد!

کلر سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد و گفت:

- طبق آخرین اخبار در حال حاضر به آنیا و آنالیا حسودیش میشه که جو و آستین ...

صدای کلر میون صدای پرطنین زنگ گم شد. بیچاره کلر! تا یکم حرف میزد یه کسی یا عاملی حرفشو قطع می کرد!

به همراه آنالیا و رز به صف ها رفتیم. با استرس دست آنا رو فشار دادم:

- وای کاش تو یه کلاس بیفتیم!

آنا تایید کرد. یه زن میانسال و یه مرد میانسال که مدیرای مدرسه بودن ایستاده بودن و سخنرانی می کردن. درباره ی درس ها و اینکه کلاس هامون مختلطه حرف میزدن. بالاخره، زن اسامی کلاس ها رو خوند. با استرس، اسم خودم رو شنیدم. به بقیه اسم ها توجه نمی کردم ولی فهمیدم که رز و هر سه پسر پر طرفدار (!) توی کلاس مان. وای بالاخره اسم آخر هم اسم آنالیا بود. من و آنا خوشحال دستامون رو به علامت پیروزی خاصمون بهم زدیم و توی این هیاهو سنگینی نگاه هایی رو هم حس می کردم، ولی انقدر خوشحال بودم که اهمیتی ندادم. با صف به کلاسمون رفتیم. کلر و اریل و خیلی های دیگه هم تو کلاس بودن. من و آنالیا سریع روی یه نیمکت ردیف وسط نشستیم و رز و جسیکا هم جلوی ما نشستن.

به اطراف کلاس نگاه کردم. یه کلاس عادی بود، یه چهار دیواری که قرار بود یه سالو توش بگذرونیم. ردیف سمت راست که در کنار دیوار بود پسرا بودن و ردیف سمت چپ که کنار پنجره بود دخترا. ولی من کلاً علاقه زیادی به ردیف وسط داشتیم و این ردیف هم پسرا بودن و هم دخترا. ردیف کنار دیوارو نگاه کردم. درست به موازات میز ما، توی اون ردیف، آستین و جو نشسته بودن. به آنالیا سقلمه زدم:

– آنا، تو بیا اینور میز من برم اونور.

آنالیا چشماشو ریز کرد و با شک به من نگاه کرد. منم چشمامو مظلوم کردم. آنا کمی فکر کرد و بعد ناگهان دو طرف لبهاش به طرف بالا کشیده شدن و خندید.

من:

– کوفت! من میگم جا عوض کنیم تو می خندی؟!

آنالیا:

– آخه نیت شومتو فهمیدم! نه خیر آنی خانوم، جامو عوض نمیکنم ... بسوز!

و واقعا هم سوختم. با اعصابی خرد دوباره چشمامو چرخوندم و در حالی که بچه های کلاسو آنالیز میکردم، به خودم دلداری دادم: هیچی نیست آنیا ... اشکال نداره ... اصلا مگه میخوان چیکار کن هان؟ " ردیف پسرا پر شده بود. میز جلویی آستین و جو دو تا پسر نشستن و من شروع به آنالیز کردم! یه پسر با قد متوسط و یه نمه کپل بود که موهای قهوه ای روشن داشت. به خودم زحمت ندادم که بقیه قیافشو آنالیز کنم. نگامو به اون یکی چرخوندم. واو! این دیگه کی بود؟ قد بلند بود و تقریبا لاغر. موهای قهوه ای تیره داشت که خیلی باحال درست شده بودن. چشماش هم قهوه ای بود ... نه نه نه. عسلی بود. بیشتر دقت کردم. چشماش قهوه ای روشن بود؛ ولی فکر نمیکنم میشد گفت عسلی. با خودم درگیر بودم که یهو پسره چشماشو به سمتم چرخوند و زمانی که نگاهم دید یه نیشخند زد. بعد اونم پررو پررو زل زد توی چشمام و یه ابروشو بالا برد. یه نگاه مخصوص آنیایی با قدرت کم بهش انداختم و یه ابرومو بالا بردم. بله! فکر کردی من بلد نیستم آقا؟! رومو اونور کردم. و درحالی که به خودم فحش می دادم که چرا پسره رو انقدر ضایع نگاه کردم، چشمامو از پنجره به بیرون دوختم. در کلاس باز شد. یه معلم وارد شد و همه ایستادیم. یه زن جدی بود که بعدا معلوم شد که معلم درس ریاضیه. حواسمو جمع کردم و دادم به درس.

زنگ خونه خورد و من در حالی که فکر می کردم به همراه آنالیا و رز و جسیکا از پله ها سرازیر شدیم. متاسفانه کاشف به عمل اومد که این پسر خودشيفته که مثلا پر طرفداره (یا همون الکس) در واقع همون چشم عسلی یا قهوه ایست که با نگام قورتش داده بودم! اعصابم واقعا خرد بود!

توی سرویس نشستیم و این بار رز و جسیکا جلوی من و آنالیا نشستن. حوصله سر رفته بود، پس تصمیم گرفتم که یه کم سر به سرشون بذارم:

– آنالیا تو حس نمی کنی که از این پسر پرتطرفداره خوشت اومده؟ تو چی رز، نگاهای جو بهت خیلی ضایعست.

آنالیا با چشم های گرد شده:

– چی؟ من؟ نخیرم.

رز هم به عقب برگشت:

– اصلا هم این طور نیست. بیشتر روی آنالیا زوم بود.

آنا – من؟ چرا دروغ میگی کی؟!

جسیکا – وای! بس کنید دیگه. من که میگم این آنیا خودش عاشق یکی شده که به شما این جوری میگه.

با این حرفش هر سه برگشتن و به من نگاه کردن. زدم زیر خنده. اون قدر خندیدم که بعضیا هم تو سرویس برگشتن و نگاهمون کردن. به زور لابه لای خنده هام گفتم:

– چی؟ ... عاشق؟ هیچ کیم نه و من؟!

و دوباره از خنده ریسه رفتم. وقتی خندم قطع شد، گفتم:

– ولی جدی رو من حساب نکنین. من یکی که هیچ وقت عاشق نمی شم. یا لااقل به این زودی نمی شم.

در طول مسیر، راجع به چیزای مختلفی حرف زدیم. متوجه شدم که نگاه آستین همش به طرف ماست ولی نمیدونم به کدوممون نگاه میکرد ... شاید به رز یا به آنالیا ... به رز و آنا نگاه کردم. آنالیا از نظر هیکل یکم پر تر از من بود. رز مثل من بود ولی کوتاه تر از من و آنالیا بود. به هر حال هر دو خوشگل بودن. با این قیافه های اینا معلومه که پسر حمله می کنن. منم اگه پسر بودم همین کارو می کردم!

فصل دوم: مسابقه

زنگ ادبیات بود. و من داشتم فکر می کردم. تقریباً یه هفته ای از شروع مدرسه ها می گذره. معلمامون خوبن و اکثراً هم خانومن. همه ی کلاس هامون به غیر از کلاس ورزش، مختلطه. تا حالا که مهمونی نداشتیم. و دیروز فهمیدم که این مهمونیا هر دو ماه یه بار برگزار میشه. اوووه! کو تا اون موقع. امروز صبح سر صف اعلام کردن که یه مسابقه ی فوتبال بین دخترا و پسرا برگزار میشه. هر کی میخواد شرکت کنه امروز باید ثبت نام کنه و خود مسابقه هم فرداست. البته پسرا وقتی فهمیدن مسابقه فوتباله، می گفتن که معلومه که ما می بریم و فوتبال فقط مخصوص پسراست و شما دخترا هیچ شانسی ندارین. و البته ما دخترا هم می گفتیم که این حرفا چرندن و بعداً معلوم میشه که کی می بره. و واقعا هم چرت بودن! مثلاً همین آنالیا از بچگیش با داداشش، آدرین تو خونه فوتبال بازی میکرده و حالا هم تقریباً استادیه برا خودش! منم فوتبالم تقریباً خوبه و بعضی اوقات با این دو تا خواهر برادر خل، بازی می کنم. به سمت آنالیا برگشتم که تقریباً تو چرت بود و سعی کردم با صحبت درمورد مسابقه بیدار نگهش دارم. همین جور حرف می زدیم که ناگهان صدای معلم ادبیات – که یه مرد بود و فامیلش هم خجسته بود – هر دومون رو از جا پروند:

– آستین، از نگاه کردن به ردیف دخترا دست بردار. جو، اون یاد داشتو که داری دست به دست میکنی بیار بده به من. کلر، نخند. الکس، روی میز خواب و

فکر کردم : اوف— چقدر حرف می زنه! و اومدم یه نفس راحت بکشم که به ما کاری نداشته که ناگهان گفت:

– و تو آنیا، از پچ پچ کردن توی گوش آنالیا خسته نشدی؟!

تقریباً نصف بچه ها _ یعنی درواقع اونایی که مثل من، آنالیا، آستین و جو از غرغراش مستفیض شده بودن! _ یک صدا گفتیم:

– ببخشید.

مرتیکه بیشعور سری تکون داد. خیلی علاقه داشت که همه ادبو رعایت کنن و ما هم باید حتماً می گفتیم ببخشید وگرنه کار به نمره و منفی و ... می کشید!

خجسته وروراشو از سر گرفت و من به کلاس نگاه کردم. الکس داشت می رفت تا به ادامه ی خوابش برسه ، آستین نگاهاشو از سر گرفته بود و خلاصه همه کاملاً به حرفش احترام گذاشته بودن، از جمله خودم که دوباره مشغول حرف زدن با آنالیا شدم!

بالاخره زنگ تفریح زده شد و هممون شاد و خوشحال موقتاً آزاد شدیم! من، آنالیا، رز و جسیکا به سمت دفتر رفتیم تا برای مسابقه ثبت نام کنیم.

دفتر دار مدرسه، یه خانوم نسبتاً جوون بود و اصولاً هم از پسرا طرفداری می کرد. خائن! وارد دفتر که شدیم سلام کردیم. پشت میزش نشسته بود و با صدای ما سرشو بالا آورد. وقتی دید که ما چهارتا دختر هستیم، خیلی اهمیتی نداد. یه ورق کاغذ رو داد تا اسممون رو بنویسیم. جسیکا با عجله اسمش رو نوشت و به دستشویی رفت. هر سه اسممون رو نوشتیم و برگه رو به اون خانوم دادیم. اون گفت:

- چون مسابقه فوتبale من فکر می کنم دخترا بیازن !

اعصابم از این همه خیانتش خرد شد و با غیظ گفتم:

- ما می بریم!

و سریع و با عصبانیت چرخیدم که برم که ناگهان صدای آخ بلندی شنیدم. اوه خدای من! الکس، آستین و جو پشت سرمون بودن و وقتی برمی گشتم دستم محکم توی گوش الکس خورده بود!

رز گفت :

- هی !

ولی من نمی تونستم جلوی خندمو بگیرم و به زور با نیمچه لبخندی گفتم:

- آ ... چیزه ... ببخشید، نمی خواستم بخوره تو صورتت!

و لبخندمو با یه لبخند ملیح عوض کردم. الکس غرغر کرد:

- آخ! واقعا درد گرفت ... ولی اشکال نداره ...

و با دستش صورتشو مالید. ریلکس گفتم:

- به هر حال ببخشید.

تازه فهمیدم که اینا هم برای ثبت نام اومدن. الکس، آستین و جو اسمشون رو نوشتن و درحالی که همگی بیرون می رفتیم، الکس از پشت سر گفت:

– ما شما دخترا رو سوسک می کنیم!

ما سه تا برگشتیم و من با ابروی بالا انداخته گفتم:

– جوجه رو آخر پاییز می شمرن. لوله تون می کنیم!

جو گفت:

– وایسین بینیم بعد از مسابقه هم اینا رو میگین؟!

رز گفت:

– بله که می گیم!

آستین – حالا می بینیم .

آنالیا – معلومه که می بینیم!

جو – می بینیم دیگه!

من – باختتون رو می بینیم!

الکس – حالا می بینیم کی می بازه!

روز مسابقه فرا رسید. در تمام طول روز، به شدت استرس داشتیم. نه تنها من، بلکه ظاهراً رز و آنالیا هم استرس داشتن. بالاخره با اون همه حرف باید پسرا رو می بردیم. بالاخره زنگ آخر شد. من و رز و آنالیا در حالی که با لباس های جدید فوتبالمون ایستاده بودیم، به رفت و آمد بچه ها قبل از شروع مسابقه نگاه می کردیم. رومو برگردوندم. دو اعلامیه روی تابلوی اعلانات مدرسه زده شده بود که اسامی شرکت کنندگان دو تیم رو نشون می داد:

تیم دخترها:

۱ کاپیتان: آنالیا

۲- اریل

۳-جسیکا (دروازه بان)

۴- آنیا ---

۵- رز

۶- آلما

۷- مینا

۸- کلر

۹- یاسمن

۱۰- کیانا

۱۱- کیتی

تیم پسرها:

۱ کاپیتان: آستین

۲- جان

۳- آرش

۴- جو

۵- الکس

۶- مکس

۷- امیر

۸- جیک

۹- دانیل (دروازه بان)

۱۰- کیارش

۱۱- جیسون

معلم ورزش ما دخترها که درواقع مریمون بود، به سراغمون اومد. تیم ها وارد زمین مسابقه شدن. زمین چمن فوتبال، محل برگزاری مسابقه بود و درطرف زمین هم جایی برای نشستن تماشاگرها بود. دخترها یک سمت و پسرها یک سمت. مایکل، گزارشگر بود.

تیم ها صف بستن و کاپیتانها با هم دست دادن. در واقع، اول آنالیا دست آستین رو خورد کرد و سپس آستین دست آنالیا رو! زور آستین زیاد بود. آنالیا قرمز شده بود، ولی بازم مقاومت می کرد. بالاخره داور، سوت شروع بازی رو زد.

توپ دست اریل بود. اریل درحالی که به سمت زمین پسرها می رفت توپ رو به کلر پاس داد. کلر مدتی پیش رفت، ولی کیارش توپو از چنگش درآورد. برگشت تا به سمت زمین ما برگرده، وقتی یاسمن و آلما دورش کردن، مجبور شد توپ رو به جیک پاس بده. ولی رز توپو به چنگ آورد. سریع پیش رفت و بعد از چند بار پاسکاری، توپ دوباره به رز برگشت. رز بعد از گول زدن دانیل توپ رو محکم شوت کرد. ورزشگاه کوچیک مدرسه روی هوا رفت. مایکل گزارشگر داد زد:

- گل ... گل ... گل برای تیم دخترها ! یک گل عالی از رز

توپ دوباره به جریان افتاد. مکس توپو داشت و سپس به آرش پاس داد. آرش کیتی رو مقابل خودش دید. ناچارا پاس داد به آستین و آستین مصمم پیش می رفت. آنالیا سعی کرد توپو از آستین بگیره ولی موفق نشد. من جلو رفتم. آستین محکم بهم تنه زد و توپو پاس داد به جیسون. جیسون شوت کرد و گل شد. بچه ها دورم جمع شدن و منم با حرص وانمود کردم که حالم خیلی بده!

آنالیا - آستین احمق! آخه به تو هم می گن کاپیتان؟

بقیه هم به همراه داور جمع شدن دورم.

الکس - ببینم تو حالت خوبه ؟

من با اخم:

– آره، از قیافم معلومه!

داور کارت زردی به آستین داد. آستین و جو درحال اعتراض به داور بودن. ولی الکس دستشو جلوم دراز کرد:

– پاشو.

دستشو پس زدم و ایستادم. البته دردم گرفته بود ولی نه خیلی زیاد.

آنالیا گفت:

– پاشدی آنی؟

رز-مطمئنی خوبی؟

من- آره خوبم.

آنالیا با حرص و درحالی که دندوناشو روی هم فشار می داد گفت:

– یه پدری از این آستین دربیارم که حض کنه!

الکس بهم نگاه کرد و بعد چرخید و به سمت آستین دوید و به پسرای دیگه هم گفت:

– بریم.

از پشت بهش نگاه کردم. یه جورایی ... یعنی راستش ... خب کم کم انگار داشت ازش خوشم میومد. خیلی هم خودشیفته نبود!

بازی دوباره به جریان افتاد. جان برای زدن گل تلاش کرد، ولی جسیکا جلوی توپ رو گرفت. تماشاچی های دختر تشویق می کردن. پس ازمدتی آنالیا گل زد. نیمه ی اول تموم شد و نتیجه این بود: پسرها ۱ و دخترها ۲! فعلا که بازی خوب پیش می رفت.

پسرها در نیمه ی دوم دو تا گل زدن. اولی رو الکس زد و دومی رو جیک. نتیجه: سه دو به نفع پسرها. بازی حالا حیثیتی شده بود. ما احتیاج فوری به گل داشتیم و دقایق آخر بازی بود.

.. جسیکا با زحمت توی زمین پسرها اومد و خواست شوت کنه که جو جلوشو گرفت. جسیکا سریع به من پاس داد. تقریبا دقیقه ی نود بود که با گل قشنگی که زدم، مساوی کردیم.

ورزشگاه منفجر شد. هیچ کس نبرد. و هیچ کس هم نباخت. مساوی شدن هم خوب بود! همه ی بازیکنان خوشحال بودن، هرچند آستین و آنالیا هر دو مرتب می گفتند:

– ما باید می بردیم!

بازیکن ها دوباره دست دادن. آخر از همه با الکس دست دادم و هر دو برای لحظه ای تو چشمای هم خیره شدیم. بازی تموم شد. درحالی که به رختکن برمی گشتیم تا لباس عوض کنیم و برگردیم، رز به من گفت:

– می بینم که الکس، تو گلوت گیر کرده نه؟!

من با خنده:

– برو بابا معلومه که نه! ولی اونقدرام خود شیفته نیست!

و مسابقه این طوری به پایان رسید .

فصل سوم : گذر روزها

اوایل آذر ماهه. هوا سوز سردی داره و این سرما داره نوید روزای خوب زمستون رو میده. زنگ دینیّه و دبیر دینیمون هم وقت آزاد داده. امروز آنالیای بیشعور غایبه و منم حال و حوصله ندارم که با رز و بقیه اسم فامیل بازی کنم. به جاش به گذر روزهای این دوماه گذشته فکر کردم. ماه مهر گذشت و من عقیده دارم که توی مدرسه ها این ماه خیلی زود می گذره. ماه خوبی بود و من با خلق و خوی بچه ها آشنا شدم، مثلاً فهمیدم که جسیکا دختر خوبیه و البته تقریباً با نصف پسرای کلاس دوسته و درسش هم نسبتاً خوبه. اریل خیلی سعی می کنه که توجه همه رو به خودش جلب کنه، اصلاً انگار این بشر کمبود محبت و توجه داره! درسش متوسطه و من خیلیم ارزش خوشم نیاد. جو و رز تقریباً با هم دوست شدن و خیلی از وقتا رو توی مدرسه با هم می گذرونن. آستین درسش خوبه و در واقع عنوان پسر خرخون کلاس رو نصیب خودش کرده. دختر خرخون کلاس هم میناست. و اما الکس ... وای از این بشر، اصولاً مغروره، یعنی آنالیا این طور میگه ولی من عقیده دارم که خودشیفته است. درسش خوبه ولی اهل خر زدن نیست و در این مورد با هم تفاهم

داریم. اهل دوست شدن اونجوری با کسیم نیست. سر کلاس هم زیاد مزه می پرونه و جون می ده
واسه کل کل؛ که چند باری باهم داشتیم.

رز - چته تو آنی؟ رفتی تو فاز فکر و یار و ...؟!

من به شوخی ضربه ای به دستش زدم:

- گم شو! کدوم یار؟!

رز در حالی که دستشو می مالید گفت:

- خب حالا! چرا می زنی؟ پاشو تو هم بیا اسم فامیل، برو بکس میگن تو مزه می پرونی بدون تو
حال نمیده!

من - و!! مگه من دلکشونم؟!

صدای یکی دو تا از پسرا اومد:

- نه بابا دلک چیه!

- پاشو بیا تو نباشی خوش نمیگذره

- چه نازیم می کنه!

با شنیدن این آخری عصبی شدم:

- اصلا هم ناز نمی کنم.

و از جام بلد شدم و به سمت میز های آخر ردیف کنار رفتم:

- بفرمایین اومدم، حالا چون اینقدر اصرارم کردین و بدون من خوش نمی گذره، بهم هم ورق

میدین هم خودکار ... از سر راه که نیاوردم وسایلمو!

برو بکس خندیدن. یه هفت هشت نفری بودیم.

الکس - اوه! نه بچه ها این خرجش بالاست.

و بعد رو به من ادامه داد:

- ما وسعمون نمیرسه خانوم!

من - اکی پس من میشینم و بهتون می رسونم.

جسیکا ورقه ای از دفترش کند و به من داد:

- بگیر خسیس خانوم.

من - مرسی عزیزم، فقط تو شعور داری تو این جمع! خودکار؟

امیر - بیا این خودکار منو بگیر.

خودکارو برداشتم:

- اکی مرسی.

امیر - منم شعورم الان می رسه نه؟

من در حالی که حالت متفکری به خودم گرفته بودم، جواب دادم:

- خب، راستش اصولا شما پسرا شعورتون نمی رسه، پس فرقیم نمی کنه!

داد پسرا بلند شد و الکس گفت:

- آهان ما شعورمون نمی رسه یا جنابعالی؟

من - من شعورم خلیم می رسه. بعدم جنبه داشته باش شوخی کردم.

الکس - خوب منم به شوخی میگم که

رز که می دونست کل کل های ما تمومی نداره گفت:

- هر دو خفه شین! پاشو بیا آنیا برات بخونم اینا رو بنویسی. و قتمون میره نمی رسیم بازی کنیم.

به این ترتیب رز فهرست رو برام خوند و همه شروع به بازی کردیم.

جسیکا - خب از ب بنویسیم.

دانیل - زرنگیا! نه خیر نمی شه حتما تو این مدت برای خودت همه رو پیدا کردی الان برات مثل آب خوردنه!

اریل تایید کرد:

- درسته. کتابو باز می کنیم ببینیم چی میشه.

اریل کتاب علوم تجربی رو برداشت و تند ورق زد و توی صفحه ای ایستاد:

- خوب از ن ...

همه سریع شروع به نوشتن کردن . ن واقعا حرف آسونی بود . رسیدم به اعضای بدن . اعضای بدن از ن ... نو ... نی ... ن .. ن ... اه چی؟! همین جور فکر می کردم و عصبی خودکارو توی دستم فشار می دادم، به دستم نگاه کردم، ناخونام از فشار سفید شده بودن ... چی؟ یافتم یافتم ناخن ! شهر یا کشور، فکر کردم که توی یه کتاب خونده بودم بنابراین نوشتم نووا اسکوشا. سریع داد زدم:

– استپ !

بچه ها غرغر کردن:

– اه، ببین باز این اومد کاسه کوزه مونو بهم ریخت!

من – غر نزن ... بخونین، خودم شروع می کنم: اسم نیما

دختر او یی کشیدن ...

کیانا-نیما کیه بالا؟!

من – زهر مار! هیچ کس. بخونین.

الکس – نازنین ...

دوباره بچه ها مسخره بازی رو شروع کردن، خلاصه همه اسامی رو خوندن و مسخره هم شدن.
فامیلی:

من-نیمایی ..

رز – زهر مار! نیمایی که فامیلی نیست.

من - خلیم هست. اصن تو چی نوشتی رز ؟

رز - خوب ... خوب .. من نوشتم ... نورایی !

من - بیا! فامیلی توام که افتتاحه!

همه خوندن و اکثرا هم اسامی نوشته شده رو یه اضافه ی ی یا پور یا فر می کردن و می نوشتن!

میوه و رنگ و حیوان و ... رو خوندیم. نوبت به اعضای بدن رسید.

من - ناخون!

جو - آه، لعنتی! انقدر فکر کردم ولی به ذهنم نرسید!

خیلیا ننوشته بودن.

اریل - ناخون .

کلر (که من فهمیده بودم اون و اریل بیشتر اوقات کل کل دارن) گفت:

- هه! خسته نباشی خانوم، دیدم که الان نوشتی!

اریل - نخیرم !

جیسون - بحث نکن دیگه منم دیدم ...

اریل سرخ شد و امتیازی نگرفت ... الکس بیشعور هم ناخنو نوشته بود ... گاوا! نوبت به آستین رسید. آستین با اعتماد به نفس:

– نیو سو لاموس ...

من پقی زدم زیر خنده ... داشتم خفه می شدم از خنده ... الکس هم غش غش میخندید . آستین با عصبانیت به من و الکس که از خنده دولا شده بودیم، پرید:

– کوفت! کجاش خنده داره؟!

من – والا هیپوتالاموس شنیده بودیم، ولی این ... این

دوباره خندیدم.

رز با جدیت:

– واقعا که ... این که اعضای بدن نیست!

آستین – باور کنین هست! یه قسمتی تو مغز!

الکس – برو ... برو خودتو سرکار بذار! من که می دونم از خودت درآوردی!

خلاصه، با اصرار بچه ها و انکار خودش، آخرش هم بهش ۵ امتیاز دادیم؛ هر چند من یکی که کاملاً مطمئن بودم چنین بخشی نداریم. همین مسئله سر نووا اسکوشا ی منم پیش اومد و بالاخره همرو راضی کردم.

سری بعد داشتیم با ر مینوشتیم. اول از همه امیر تموم کرد . شروع کردیم به خوندن . بعد از مدتی ،

من - میوه : ریواس ...

الکس - ریواس ...

رز - ریواس ...

جو - ریواس

بعد از کلی بحث به ریواس من و عده ی زیاد دیگه امتیاز داده شد . غذا ...

من - ریواس پلو

الکس - ریواس با گوشت و پلو ...

رز - ریواس ساندویچی ..

بچه ها اعتراض می کردن و ما " ریواسی ها " از خنده پهن شده بودیم روی زمین. جالبتر از اون اشیا بود .. من - ریواس پلاستیکی.

الکس - ریواس اسباب بازی ...

رز - ریواس خشک شده.

دیگه نمی تونستم جلوی خندمو بگیرم ...

اریل - مرگ! چقدر می خندین ... خنده نداره که، این همه اشیا از ر بود، رنده، روسری، روبان ...

من حرفشو قطع کردم:

- اونا باحال نبودن ولی ریواسا باحالن!

و دوباره به حرف بی مزه خودم، خندیدم، حالا علاوه بر ما سه نفر، بقیه هم می خندیدن. همون لحظه زنگ خورد. بلند شدم ایستادم و گفتم:

- خب دیگه زنگم که خورد. بیا، این همه هم اوقاتتون شاد شد، دیگه بسه! باید بعدا از من به این خاطر تشکر ویژه به عمل بیارین!

پاهامو روی کاناپه دراز کردم و گفتم:

- !! بین بابا! مامان نمیداره! آخه همشون بچه های مدرسن ... تازه معلما و مسئولین مدرسه هم هستن ... همه دوستانم میان ...

بابا رو به مامان که توی آشپزخونه بود:

- خب آتوسا حالا اشکال نداره که، همه مسئولینشون هستن ...

مامان - ای بابا، تو ام که همش طرفدار این دختر عزیز دردونتی! من مادرم نگرانم!

من خودمو لوس کردم و یواش درحالی که خودمو به بابا چسبونده بودم، با لحن بچگونه و یواش و چشمای مظلوم گفتم:

– بابایی، با مامانی صحبت (توجه کنید، ص توک زبونی تلفظ میشه!) میکنی؟! من که گناه دالم! تو لو خدا!

بابا به چشمام که همرنگ چشای خودش بود، نگاه کرد، بعد لپامو کشید و گفت:

– باشه شیطون کوچولو! حرف می زنم باهش ... انقدر خانوم منو اذیت نکن!

برخلاف همیشه، برای لقب شیطون کوچولو، غر غر نکردم. پریدم بغلش و بوسش کردم و بعد از پله ها رفتم طبقه بالا تا بابام با عشقش حرف بزنه! می دونم که همدیگرو خیلی دوست دارن! قضیه از این قرار بود که اولین مهمونی مدرسه آخر همین هفته برگزار می شد و مامان هم راضی نبود برم. ولی بالاخره پدرم با عقاید اون ور زندگی کرده بود. البته بعد از این که توی بیست سالگی اومد ایران تغییر کرد. مخصوصا این که پدر مامانم (که حالا فوت کرده) خیلی حساس و غیرتی بود. بنابراین بابای بیچاره ما برای جلب رضایتش، خیلی کارا کرده بود. یاد گرفتن زبان فارسی و خیلی چیزای دیگه ... بگذریم ... به هر حال رفتن به این مهمونی، با این اوصاف مدرسه برای بابا اشکالی نداشت، البته مسلما بی غیرت نبود، ولی به مدرسمون اطمینان داشت. بابام جراح قلب بود و مامانم هم دندان پزشک ... با وجود این که برام کم نداشتته بودن، اما زیاد بود زمانایی که من تنها می موندم. با این که خیلی عزیز دردونه بودم، (بالاخره تک دختر بابا و مامان بودم دیگه!) هیچ وقت لوس بار نیومده بودم. اونقدر که همیشه خدا تنها بودم و مستقل ... آهی کشیدم ... چه میشه کرد دیگه؟! مهم اینه که زندگیمن خوبه و من خیلی خوشحالم که پدرم مادرم همدیگرو دوست دارن. بابام که واقعا عاشق مامان بود، مامان هم با وجود ناز کردنش، می دونستم که اونم عاشق باباست. پس حسابی اطمینان داشتم که بابا می تونه مامانو راضی کنه. خوشحال دستامو به هم مالیدم و روی تختم ولو شدم و به مهمونی فکر کردم. امروز دوشنبه بود و مهمونی چهارشنبه زنگ آخر برگزار میشد.

__ من که مسلما با جو میام ...

__ بله ، شما دوتا که تکلیفتون از اولم مشخص بود ...

با خنده سری تکون دادم و به رز و آنالیا نگاه کردم. رز قرار بود با جو به مهمونی بیاد. البته مهمونی این ماه رقص نداشت. ولی خب، به هر حال جفت جفت قرار بود بیایم. با صف از پله ها بالا رفتیم؛ البته صف که چه عرض کنم، ماشاءالله به تنها چیزی که شباهت نداشتیم صف بود. همه با هیجان حرف میزدن و شوخی می کردن. مهمونی برای همه جذابیت داشت. رز و آنالیا هنوز در حال بحث بودن. با دست به شونه ی آنا که جلوی من بود زدم:

__ بسه دیگه ... نگران نباش آنا چون تو هم نمی ترشی، بالاخره یه دیوونه ای هم پیدا می شه که با هم برین.

آنالیا- زهر مار! کسی اینو می گه که خودش همراهی پیدا کرده باشه ...

با این حرفش رسما لال شدم! البته جای من رز گفت:

__ مثل من ...

من و آنالیا با هم:

__ خفه شو عزیزم!

وارد کلاس شدیم. عده ی زیادی از پسرها مشغول دعوت کردن دخترا بودن. عده ای هم تکلیفشون مشخص بود. مثل رز و جو. بی اعتنا به اون ها رفتیم و نشستیم. آنالیا هم کنارم نشست و در همون حال درخواست دانیل رو رد کرد.

من - خاک توسرت. بدبخت شکست عشقی خورد!

آنا : مرگ! آخه این قدش نصف منه ... به نظرت ضایع نیست؟

با این که منم باهاتش موافق بودم گفتم:

- خوب عزیزم، قد و ظاهر اونقدر ا هم مهم نیست.

آنالیا- اوهوع! چی شده که تو یه باره متحول شدی آنی ؟

من - هیچی، ولی خب این عقیده ...

آنالیا- عزیزم، عقیده هایی از این دست رو، این روزا باید گذاشت دم کوزه و آبشونو خورد!

من - متأسفانه درست، ولی خب میشه

نطق فیلسوفانه ی من با اومدن دبیر پرورشی قطع شد . دبیر پرورشی ، خانوم سلیمانی گفت:

- بشینین بچه ها.

سلیمانی، یه زن فوق العاده قد بلند، کمی کیل، با چشمای درخشان بود و اکثراً به خاطر اخلاق خوبش و این که سعی می کرد دوست بچه ها باشه، از محبوبیت بین بچه ها، چه دختر و چه پسر، برخوردار بود. دبیر پرورشی همه و همین طور ورزش دخترها بود. سلیمانی گفت:

– خوب بچه ها، می بینم که همه خوشحالین. پسرا، دخترای مورد نظرتون رو برای همراهی پیدا کردین؟

عده ای از پسرا کمی سرخ شدن ... بعضیا خندیدن و پرووها هم جواب دادن:

– بله!

اون زنگ، به خنده گذشت ... عاشق زنگای پرورشی بودم.

زنگ تفریح خورد. فرصتی برای پسرای که هنوز یار خودشون رو پیدا نکرده بودن! من و آنالیا، با رز مشغول حرف زدن بودیم. آنالیا داشت تعریف می کرد که چجوری آدرینو بدجور سرکار گذاشته ... همین طور که می خندیدم، متوجه شدم که نگاه آستین سمت ماست. البته این چیز جدیدی نبود ... پسره ی هیز، همش نگاهش به ما بود! زیر چشمی نگاش کردم که متوجه شدم که پوفی کشید و بلند شد و در کمال تعجب من، به سمت ما اومد.

آستین سرفه ای کرد. آنالیا تعریف کردنو، و رز هم خندیدنو قطع کردن. رز با جدیت:

– بله؟

آستین اهمیتی نداد و مسقیم نگاشو دوخت به ما:

– آنالیا، می تونم باهات حرف بزنم؟

آنالیا-در چه مورد؟

آستین- بیا بهت بگم.

رز- چرا همین جا نمی گی؟

آنالیا لبخند ژکوندی زد:

- آره راست می گه.

آستین نفسشو فوت کرد:

- خیل خوب .. آنالیا می تونم ... یعنی می تونی ... میشه ...

رز- اه بگو دیگه!

دهنم از این همه فضولی رز باز موند! انگار خیلی عجله داشت که بدونه ... لبام خود به خود کش اومدن و حالت خنده رو به خودشون گرفتن. چشمکی به رز زدم. دستش درد نکنه ... منم حسابی رادارام فعال شده بود و میخوامستم سر دریارم! رز در جواب چشمکم لبخند زد و نگاهشو پرسشگرانه به آستین دوخت.

آنالیا که معلوم بود هم از دست آستین کلافه شده و هم از فضولیای ما، گفت:

- خوب؟

آستین- میشه با من به جشن بیای؟

کمی تعجب کردم. ولی آنالیا خیلی تعجب کرده بود ... بعد سرخ شد و با کمی من من گفت:
- خب ... ام ... باشه ...

آستین خوشحال شد و گفت:
- خب پس فعلا ...

و دستشو تکون داد و رفت. به محض این که از صدا رس ما دور شد آنالیا به سمت من و رز براق شد:

- شما دوتا چرا اینقدر کرم می ریزین؟! تو واسه چی چشمک می زنی آنیا؟

من و رز به هم نگاه کردیم و سعی کردیم چهره ی مظلومانه و گناه آلودی رو به خودمون بگیریم، ولی موفق نشدیم و به جاش غش غش زدیم زیر خنده ... آنالیا با حرص جامدادیشو بالا برد تا سر من و رز رو کتلت کنه، ولی همون لحظه آقای خجسته وارد کلاس شد ... برای اولین بار از دیدنش خوشحال شدم!

زنگ تفریح دوم هم خورد . گفتم : اوف ! بالاخره زنگ خورد ، داشتیم از تشنگی هلاک می شدم . حالا کدوم یکی از شما عزیزان با من میاد تا بریم پایین آب بخوریم؟

آنالیا- عمرا رو من حساب نکن. فکر کن جون داشته باشم از این پله ها پیام پایین!

می دونستم که اصرار کردن به تنبلی مثل آنالیا بی فایده است. برای همین نگاهمو ملتسمانه به رز انداختم.

رز- اصلا و ابد! می دونی که پام درد می کنه.

من با حرص:

- شما دوتا واقعا به دوتا پیرزن پیری لق لقوی نق نقو گفتید زکی! باید هردوتونو به حانه سالمندان منتقل کنم!

و چرخیدم تا به تنهایی برم پایین. از پله ها رفتم پایین و درحالی که توی حیاط راه میرفتم، فکر کردم خوب شد که نیومدن. اصلا حالم خوب نیست.

به آبخوری رسیدم و افکار به مغزم هجوم آوردن: یعنی من نمیتونم به جشن برم، درحالی که بهترین دوستانم با دوتا از بهترین پسرای مدرسه به جشن می رن؟ افکار مزاحمو از ذهنم دور کردم و یه مشت آب به صورتم پاشیدم. بعدم دستمو زیر آب گرفتم و آب خوردم. همین طوری آب می خوردم که ناگهان دستی از پشت به کمرم خورد:

- چقدر می خوری خانوم تشنه لب کربلا؟!

با خشم برگشتم و پشت سرم الکسو دیدم که با نگاهی شیطون ایستاده بود. گفتم:

- به کوری چشم تو بیشترم می خورم.

دستم زیر آب بردم. ظاهرا الکس فکر کرد که میخوام بخورم، ولی من در یک اقدام غافلگیرانه، یه مشت آب پاشیدم بهش ...

نگاش کردم ... اوف قیافه ی بهت زدش کر کر خنده بود! خیلی خنده دار شده بود!

الکس - شانس آوردی که حال ندارم تلافی کنم ...

من با شیطننت:

- حال نداری یا جرات نداری؟

الکس بی توجه به سوالم گفت:

- میگم ... چیزه ... تو با من میای مهمونی؟

بهت زده نگاش کردم. باورم نمی شد. من و اون با این همه کل کل، حالا باهاش پیام به جشن؟!
من - مسخره نکن .

الکس - جدی می گم ... میای؟

نگاهش جدی بود. چشمامو گردوندم و گفتم:

- مسخره نمی کنی؟

الکس - ای بابا ... نه به خدا مسخره نمی کنم. میای یا نه؟

من - خوب حالا، اممم ... بذار یکم فکر کنم ...

قیافه ی متفکری به خودم گرفتم. به وضوح حس می کردم که الکس عصبانیه ... بالاخره گفتم:

- اکی ... میام.

الکس - من که از اولشم می دونستم میای!

و با خنده منو که دستامو از عصبانیت مشت کرده بودم تنها گذاشت ...

بالاخره روز مهمونی رسید. زنگ تفریح بود و همه توی رختکن درحال حاضر شدن بودن. کنار سالن ورزشی مدرسه، رختکنی قرار داشت که تفکیک جنسیتی شده بود و در نتیجه می تونستیم با خیال راحت لباسمون رو عوض کنیم. تصمیم گرفته بودم که چی بپوشم. لباسامو پوشیدم و از رختکن بیرون اومدم. رز با دیدنم سوتی زد:

- اوه! چه خوشگل شدی دختر!

لبخند زدم و با ذوق گفتم:

- تو هم خیلی خوشگل شدی عزیزم.

رز هم آشکارا خوشحال شد. رز یک شلوار دمپا به رنگ سیاه پوشیده بود به همراه یه تاپ دکلمه که البته روش یه چیزی تو مایه های سویی شرت خیلی شیکی پوشیده بود که مشکی و سفید بود. با کفشای اسپرت سفید. تیپ اسپرت زده بود کلا و موهای قهوه ای تیره شو با یه کش سر سفید محکم بالای سرش بسته بود. موهایش تا سر شونه هاش می رسید. و چون من خودم عاشق تیپای اسپرت بودم، از لباسای رز هم خیلی خوشم اومد.

به سمت آینه رفتیم و به خودم نگاه کردم. یه تاپ سورمه ای تیره با یه بند کلفت و یه بند نازک. یه شلوار جین تنگ که سرمه ای تیره بود. عاشق رنگ طلایی بودم، درنتیجه روی تاپم طرحای طلایی بود که با طرح جیب های شلوارم ست شده بود. یه جفت کفش کالج سورمه ای با سگک طلایی هم پوشیده بودم. موهام رو که قهوه ای بود و رگه های طلایی داشت، برطبق رنگشون مرتب کرده بودم؛ یعنی قسمت های طلایی رو فر کرده بودم و با یه کش سر ساده ی طلایی بسته بودم و قسمت های قهوه ای (که با وجود تلاش من، هنوزم رگه های طلایی بینشون بود) رو همونجوری لخت دورم ریخته بودم. کمی برق لب زدم، بعد درحالی که لبامو به هم می مالیدم، از توی آینه آنالیا رو دیدم. لباسش شاهکار بود.

برگشتم سمتش:

– واوا! آنا چقدر لباس خوشگله.

لباس آنالیا، یه تاپ پشت گردنی خوشگل سفید بود. با یه دامن لی کمرنگ، که البته به نظر من زیادی کوتاه بود و پاهای کمی تپلش، حسابی معلوم بود. یه جفت صندل پاشنه دار سفید خوشگل هم پاش بود. موهای طلایی فر فریشو هم بالای سرش جمع کرده بود. با یه روش عجیب و غریب. جدا استعداد زیادی توی ارایشگری داشت! رژ صورتی کمرنگ هم زده بود. در واقع به نظر من که خوشگل شده بود.

آنالیا – یعنی خودم نیستم؟

من – گم شو. ماه شدی!

آنالیا – وای عزیزم، توهم عالی شدی. فقط این سرویست گردن بند نداشت.

اشارش به سرویس گردنبند و دست بند و گوشواره ی سورمه ای بدلم بود. با وحشت دستمو به گردن خالیم بردم: ای وای! گردن بندم!

رز – مگه گردنبندم داشتی؟

من نالیدم – آره، یعنی تو ندیدیش؟

رز – نه.

من – پس شاید توی اتاق افتاده باشه .

به سمت اتاق رفتم و گردنبندمو پیدا نکردم . با نا امیدی سرمو تکیه دادم به دیوار ... این سرویسو خیلی دوس داشتم . حالا خوبه بدل بود .

صدای دادی شنیدم:

– آنیَا!

سریع دویدم بیرون و با نگرانی گفتم:

– چیه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

آنالیا-نترس بابا، فقط گردنبند تو پیدا کردم.

من با خوشحالی:

- وای! راست میگ؟

آنالیا درحالی که گردنبندمو به طرفم گرفته بود، گفت:

- په نه په! الکی می گم ... همین الان جادو کردم که گردنبندت ظاهر شد.

خندیدم. سریع گردنبندمو دور گردنم انداختم. به طرف بچه ها چرخیدم و گفتم:

- خب، بریم؟

رز گفت:

- وای آنیا من خوبم؟

من - آره بابا، از خوبم خوب تری.

راه افتادیم که بریم. قرار بود که پسرا رو نزدیک سالن اجتماعات _ که مهمونی در اون برگزار می شد _ ببینیم. چشمای قهوه ای رز برق می زد. برق زدنشون، زمانی که پسرا رو توی محل قرار دیدیم، بیشترم شد! پسرا هر سه اونجا بودن و شلوار جین و تی شرت پوشیده بودن، با رنگا و مدلای مختلف. خوشم اومد که کت و شلوار نپوشیده بودن، چون توی این مهمونی خیلی ضایع می شد.

قیافه هاشون خوب بود و خیلیم فرقی نکردن، ولی فکر کنم ماها خیلی فرق کرده بودیم، چون هر سه شون به من، آنالیا و رز خیره مونده بودن. البته حقم داشتن، این لباسای مدرسه، آدمو از چاقی مثل یه زن حامله نشون می داد، مقنعه ها رو هم که دیگه نگو! هر چند ما می تونستیم مقنعه هامون رو دربیاریم و من هم گاهی این کارو می کردم. چشمام سمت الکس رفتن و دهن بازش و چشمای قهوه ای، نه عسلی، نه قهوه ای، اه! اصلا چه فرقی می کنه! چشماش نشون دهنده ی تعجب زیاد بود و تقریباً می تونستم ذهنشو بخونم که داشت به خوشگلی من فکر میکر.

»-اوه، وایسا آنیا، این قدر خود شیفته نباش ...

- من خودشیفته نیستم وجدان.

وجدان - چرا هستی!

به وجدان بیشعورم اهمیتی ندادم .

جو - خب، تا کی میخواین وایسین و به همدیگه زل بزنین؟! بریم دیگه.

با این حرف جو، هر شش نفرمون راه افتادیم به سمت سالن اجتماعات ...

جلوتر از همه جو و رز بودن. با هم حرف میزدن و می خندیدن. اونا مشکلی نداشتن؛ به بودن با هم عادت داشتن؛ ولی ما چهار نفر دیگه، در سکوت پشت سرشون میومدیم. از بخت بد، جلوی در دو نفر ایستاده بودن که پیام آور بدبختی بودن!

اولی پسری بود با قد متوسط، با چشمای قهوه ای مایل به مشکی و موهای مشکی. و اسمش هم اردلان بود. چهره ی عادی داشت ولی این مهم نبود. درواقع مسئله این بود که اون توی تیکه انداختن رقیب نداشت. و این تیکه ها شامل دخترا، پسرا، خانوما و آقایون، معلما و خلاصه همه چیز و همه کس میشد! و برای بدتر شدن اوضاع، کسی که انتخابش کرده بود، مهسا بود. مهسا هم درست مثل اردلان بود، منتها نسخه مونثش! و داشتن کرمشون رو می ریختن. در واقع همون موقع دانیل و نازنین، از جلوشون رد شدن . و مهسا گفت:

- هر دو بی سلیقه این.

اردلان - حیف دانیل .

مهسا - نخیر حیف نازی !

جالب این بود که این دو موجود عجیب حتی با همدیگه هم به تفاهم نمی رسیدن! متأسفانه راهی برای دور زدنشون نبود به دو دلیل. ۱: چون درست جلوی در سالن بودن و برای ورود به سالن باید درست از جلوشون رد می شدیم. ۲: چون ما رو دیدن و شروع کردن: (خطاب به رز و جو)

اردلان - چه زیبا !

مهسا - خوش به حال هر دوتون .

رز به سرخی لبو شد!

اردلان - حواستون باشه، خوش تیپا رو می دزدن!

هر دو خندیدند. معلوم بود که همرو مسخره می‌گن، چون با لحنی تمسخر آمیز بیان میشد!

کمی مکث و بعد دوباره اردلان :

– رز، درست شبیه کلاغی شدی که توی یه سطل ماست پریده باشه.

رز با عصبانیت:

– زهر مار!

جو رو به ما به شوخی:

– ما دیگه نمی‌تونیم! ما رفتیم تو تا شما هم بیاین.

اون دو تا رفتن و نوبت به آستین و آنالیا رسید. از شانس خوب این دو تا ، همون موقع دبیر ریاضی مون اومد و اردی و مهسا ناچاراً ساکت شدن. آنا و آستین رفتن. آنالیا موقع رد شدن ، زبونشو برای اردی و مهسا درآورد .

منتها از شامس گند من و الکس، نتونستیم در بریم. برای مقدمه، اردلان سوت بلندی کشید و مهسا گفت :

– واو الکس، خوش سلیقه شدی جدیداها!

اردلان:

– خوب، مسلماً کلاغ سرمه ای نداریم، ولی چرا شما دخترا همش سرتا پا توی یه رنگ فرو میرین. من ابرومو بالا بردم و با لبخند گفتم:

– برای این که ما از توانایی بالایی توی ست کردن، برخورداریم. چیزی که جنابعالی نداری!

مهسا- شما دو تا اصلاً بهم نمیاین .

الکس- نظر نخواستیم !

اردلان -مهم نیست، چون ما نظرمون رو میدیم!

سریع من و الکس هم در رفتیم. داخل سالن آنالیا اینا و رز اینا رو دیدیم. همه راه افتادیم تا بشینیم. سالن اجتماعات، تزئین شده و تمیز بود. یه میز فوق العاده طویل و بزرگ بود که بچه ها

دور تا دور نشسته بودن. میوه، شیرینی و شربت داشتیم. صندلیای دیگه ای هم اطراف سالن بودن. برامون آهنگ هم گذاشته بودن بله! مهربون بودن! بچه ها مشغول حرف زدن، خندیدن و حال کردن بودن. عده ای اون وسط جرات و حقیقت بازی می کردن و چند نفری هم تست آواز گذاشته بودن. ما دور میز نشستیم. رز و جو بیشعور با هم یگه حرف میزدن و می خندیدن. یخ بین آنلیا و آستین هم کم کم داشت آب می شد. می دونستم که آنالیا توی برخورد با اونایی که صمیمی نیست، خجالتیه. به بچه های دیگه نگاه کردم. با لباسای رنگارنگ، بعضی از دختر پسر هم که راحت بودن واسه خودشون، ما که از گرفتن دست هم خودداری می کردیم! به هر حال، همه جفت جفت بودن. الکس گفت:

– خب، میگم تو همیشه تو مدرسه زیاد حرف میزنی، پس چرا این جا حرف نمی زنی؟

من – ببخشید مثل اینکه من اشتباه اومدم.

الکس با تعجب:

– چطور؟ یعنی چی؟

من – آخه تو میگی من تو مدرسه فلانم و این جا نیستم، پس این جا مدرسه نیست؟!

الکس خندید:

– آهان، خوب ببین منو سرکار گذاشتیا!

من – پس چی؟! این شغلمه!

الکس – بله بله، اون وقت چقدر حقوق میگیری؟

من – ای آقا! چی می گی برادر من، حقوق کجا بود؟!

الکس – منصفانست، چون منم برای حرص دادن تو حقوق نمی گیرم!

من با حرص:

– زهر مار!

الکس – ببین تو الان حرص خوردی ولی من حقوقی نگرفتم!

همین که خواستم بگم من هیچم حرص نخوردم، آستین گفت:

- شما دو تا اینجا هم دست از سر هم بر نمی دارید؟ بابا یکم با هم مهربون باشیم!

من - برو باو! مهربون کیلو چنده، این همش میخواد منو اذیت کنه!

آستین خندید و دوباره سر صحبتش با آنا رفت. من فکر می کردم. من و الکس همدیگرو اذیت نمی کردیم. ما کل کل داشتیم. با هم می خندیدیم و به هر دومیون خوش می گذشت. ما نه از هم کینه ای داشتیم و نه دشمنی. فقط کل کل می کردیم و به من یکی که مزه میداد!

الکس - میگم تو رنگ طلایی رو دوست داری؟

من - اوهوم ... آره خیلی. تو از کجا فهمیدی؟

الکس به من اشاره کرد - معلومه ...

من - تو چه رنگی دوست داری؟

الکس - آبی ... و مشکی

من - منم آبی رو دوست دارم ...

الکس - راستی تو اسفندی هستی؟

من - نه، چطور؟

الکس - خب، یکی از بچه ها می گفت. حالا مهم نیست. چه ماهی هستی؟

من - دی ماهیم!

الکس - جدی؟ منم! تو چندم؟

من - بیست و شیشم. تو چی؟

الکس - چه جالب، من بیست و هفتمم. البته من یه سال بزرگ ترم.

من با یه لبخند عاقل اندر سفیهانه گفتم:

- خالی نبند!

- باور کن ... آخه من به خاطر یه سری دلایل یه سال دیرتر تو ایران شروع کردم به درس خوندن

...

- ا؟ تو کی اومدی ایران؟ اصلا چطور؟

- بدجور فضولیا!

من حرفشو قطع کردم:

- نخیر ... کنجکاوم، نه فضول!

الکس گفت:

- آره معلومه.

و خندید، بعد ادامه داد:

- خوب، من پدر و مادرم هر دو انگلیسی هستن، ولی مادربزرگ پدریم که ایرانی بود گیر داده بود که باید بیاین و ایران زندگی کنین. پدر من که تو خارج بزرگ شده بود و همونجا هم ازدواج کرده بود راضی نمی شد. خلاصه بعد از دنیا اومدن من، مدتی ماما بزرگم دیگه چیزی نمیگفت، ولی موقعی که من پنج سالم بود پدر بزرگم فوت کرد و پدرم به خاطر تنهایی مادربزرگ قبول کرد به ایران بره؛ آخه میدونی، ماما بزرگم فقط همین یه بچه رو داشت. و این طوری شد که حدود وقتی که من هفت هشت سالم بود، ما اومدیم تا ایران زندگی کنیم. ماما بزرگ دائم با من فارسی حرف میزد و ایدا نمیخواست انگلیسی صحبت کنه، البته پدرم قبلا هم گاهی فارسی صحبت میکرد چون بلد بود، ولی مامانم نه. خلاصه من و مامانم فارسی رو خوب یاد گرفتیم، ولی با این وجود یه سال طول کشید تا من بتونم به درسا عادت کنم و در نتیجه زمانی که رفتم کلاس اول، هشت ساله بودم. تا پارسال توی یه مدرسه ی عادی بودم تا اینکه پدر و مادرم اینجا رو پیدا کردن و این جا ثبت نام شدم.

بعد نفسی کشید و گفت : اوف! کف کردم، تو چی؟ فکر نکنم ایرانی باشی؟

و سپس لیوان شربت آلبالوشو برداشت و شروع به خوردنش کرد.

من براش ماجرا رو تعریف کردم، از این که پدرم به خاطر کارخونه ی پدر بزرگ اومد ایران و توی دانشگاه عاشق مادرم شد و بعد به خارج رفتن و تو هفت سالگی من برگشتن. ضمنا اینم یادآوری کردم که من خودمو بیشتر به ایرانی به حساب میارم. خلاصه کلی حرف زدم و ظاهرا اون هم مجذوب حرفام بود، بعد گفتم:

- خب، اینم از داستان من، میگم جو و رز کجان؟

جوابی از الکس نشنیدم، پس سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

- الکس ... الکس ... الکس ! با توا

حرفم قطع شد، سرمو گردوندم . تازه فهمیدم که الکس در تمام مدتی که من حرف می زدم از پشت سرم به جای دیگه ای خیره شده بود و حالا من برگشتم و در کمال تعجب دیدم که داشت به ... خدای من!

داشت به اریل نگاه می کرد که با ژستی که از نظر من احمقانه بود نزدیک مکس نشسته بود و می خندید. اعصابم خیلی خرد شد. خیلی بدم میومد که با یکی حرف بزنم و اون توجه نکنه. جدا از اون، الکس مثلا الان پارتتر من بود و چه دلیلی داشت که به اریل اونجوری نگاه کنه؟! با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

- هوی!

بالاخره از خلسه در اومد:

- هان؟

با شنیدن این حرف جری تر شدم:

- ممنون که اینقدر به حرفام توجه کردی، اگه بخوای من که اصلا مشکلی ندارم که بری و به اریل جونت برسی، یالا برو!

الکس هاج و واج نگام کرد:

- اوف، چرا انقدر دور برمی داری، چی شده مگه؟

دیگه واقعا داشتم از خشم منفجر میشدم! سریع از روی صندلی بلند شدم و خواستم به سمت در سالن برگردم که یه دفعه ... دستم محکم به لیوان شربت خورد و اونو روی تی شرت الکس خالی کرد. نا خود آگاه ساکت شدم و به تی شرتش نگاه کردم. با وجود دلخورییم از الکس، هم شوکه شده بودم و هم کمی خندم گرفته بود.

الکس - اوه ، چی کار میکنی؟ ببین گند زدی به لباسم.

تمایلم به خندیدن، از بین رفت. با لبخند ژکوند و حرص گفتم:

– اصلا حقت بود، کاملا حقت بود، خوشحالم که این جوری شد.

بعد، روی پاشنه پا چرخیدم و به سرعت ازش دور شدم. به سمت دیگه ای از سالن رفتم. الکس پشت سرم بلند شد:

– خوب حالا، باشه چیزی نشده که ... آنیا .. هی آنی وایسا ..

ایستادمو به سمتش برگشتم و در حالی که انگشت اشارمو به شکل تهدید آمیزی جلوی صورتش تگون میدام گفتم:

– منو این جوری صدا نکن. دنبالم نیا و برو پیش اریل جونت! دیگه هم با من حرف نزن چون نمیخوام صداتو بشنوم.

دوباره چرخیدم و گام هامو تند کردم. به سمت بچه های جرأت و حقیقت رفتم و خودمو توی جمعشون جا کردم. به جرأت میتونم بگم که هیچ لذتی از بازی نمی بردم، مخصوصا حالا که دیدم الکس هم دیگه دنبالم نیاد. با ناراحتی مشغول بازی شدم و فکر کردم: اولین مهمونیم توی این مدرسه، به مزخرف ترین شکل ممکن تموم شد!

فصل چهارم: کافی شاپ

– و به من گفت که توی اولین فرصت با هم به کافی شاپ مدرسه میریم!

شنبه بود. گوشه ای از حیاط نشسته بودیم و آنالیا برای ششصد و بیست میلیون و سیصد و پنجاه و سه هزار و چهارصد و بیستمین بار، داشت ماجرای چهار شنبه رو با آستین تعریف میکرد! منم که هنوز عصبی بودم، بهش توپیدم:

– میشه خفه شی؟!

آنالیا به سمتش برگشت و با اخم کمرنگی گفت:

– از کی ناراحتی که سر من خالی میکنی؟

بلند شدم و توی راهرو حرکت کردم تا به کلاس برگردم. می دونستم که آنالیا فهمیده که حال من خیلی خوب نیست و می دونستم که دوباره با هم آشتی می کنیم. امروز به شدت چهارشنبه عصبانی نبودم، بالاخره من موضوعو یکم بزرگ کرده بودم. ولی تصمیم داشتم که تا جایی که میتونم حرص الکسو دربارم. با این فکر توی راهرو راه میرفتم که محکم به کسی خوردم. همه ی خودکاراش روی زمین افتاده بود. گفتم:

– ببخشید.

خم شدم تا مقداری از خودکاراشو جمع کنم که دیدم، از بد روزگار الکسه! اونم همراه کی؟ اریل! بهم لبخندی زد که من نیشخند تعبیرش کردم. در واقع بیشتر شبیه همون نیشخند بود. خودکارایی رو که جمع کرده بودم دادم دستش و در حین رفتن به اریل تنه ای زدم. دلم میخواست سر الکس داد بزنم و بگم:

– لیاقت همین دختره ی عتیقت!

ولی متاسفانه نمی شد. از نیشخندی که بهم زده بود، مشخص بود که اونم می خواد حرص منو دریاره. فکر کردم: ولی برای من که مهم نیست تو با کی دوستی. باید بیشتر از اینا تلاش کنی! و از همون موقع کل کل دوستانه ی ما تبدیل به کل کل دشمنانه ای شد که مدتها به طول انجامید!

مدتی گذشت و من و الکس از هیچ تلاشی برای حرص دادن همدیگه فرو گذار نمی کردیم! اون روز به دعوت مایکل به کافی شاپ مدرسه رفته بودم. این کافی شاپ، درواقع بوفه ی مشترک ما و مدرسه ی دبیرستان پسرانه ی بغل مدرسمون بود، که جای نشستن داشت. و صرفا بچه ها اونو " کافی شاپ مدرسه " نامگذاری کرده بودن. دو تا لیوان آب پرتقال با کیک جلومون بود و مایکل با هیجان به من خیره شده بود. مایکل پسر باحالیه، ولی متاسفانه اصلا چهره ی خوبی نداره. از نگاهش کلافه شدم و گفتم:

– میشه بگی چیکارم داری؟

مایکل هول شد:

– خب ... خب ... راستش ... می خواستم ببینم ما میتونیم با هم دوست باشیم؟

گفتم:

– اوه ، ما همین الانم دوستیم مایک. منتها درمقام دو تا همکلاسی.

مایکل به آب پرتقالش خیره شد و گفت:

– نه نه نه. منظورم اونجوری نیست ... یعنی میدونی ...

منظورشو فهمیدم. ابرومو بالا بردم و گفتم:

– نه ، مایکل .

– میتونم بپرسم چرا؟

– چون دوست ندارم.

– یعنی من انقدر غیر قابل تحملم؟؟

– نه، به هیچ وجه. میدونی تو خیلی هم خوبی ولی من من حوصله ی این چیزا رو ندارم.

– من منتظر می مونم تا تو حوصلشو پیدا کنی.

لبخندی زدم و بعد جدی گفتم:

– نه ، من هیچ وقت نمی تونم . میشه فراموشش کنی؟

مایکل – آخه من خیلی ازت خوشم میاد .

در همون حین که با عصبانیت نگاه سوپر آنیایی رو با نیروی متوسط بهش می انداختم، چشمم به

الکس خورد. اونم ما رو دید. خدایا! این اینجا چیکار میکرد؟ تنها بود. یعنی اریل کجا بود؟ به

سرعت نگاهمو از الکس برداشتم. نمی تونستم به خودم دروغ بگم. اون جذاب بود. به هر حال

برای من که فرقی نمی کرد، با اون اخلاق گندش!

حواسمو به مایکل دادم و با بیشترین جدیتی که تو خودم سراغ داشتم گفتم:

– ببین مایک، بهتره این چیزا رو فراموش کنی، چون من هیچ وقت نمیخوام با کسی باشم. تازه، تو

می تونی با بهتر از من دوست باشی ...

مایکل – ولی تو از همه خوشگل تری !

از دستش واقعا عصبانی شده بودم، گفتم:

– شوخی نکن لطفا ..

– جدی میگم .

– مایکل، لطفا بس کن ... من دوست دارم که ما همون جوری که بودیم باقی بمونیم. مثل همون دوتا هم کلاسی . و دیگه دوست ندارم چیزی در این مورد بشنوم.

مایکل سکوت کرد . بعد از مدتی نفس عمیقی کشید و سپس گفت:

– باشه ... هر چی تو بخوای ...

آخیش راحت شدم. لبخندی زدم و گفتم:

– ممنونم.

– بابت؟؟

– خوب، بابت این که به حرفم احترام گذاشتی و همین طور بابت اینا.

و به آب پرتقال ها و کیک اشاره کردم.

– فعلا ...

– خداحافظ ...

بلند شدم . سنگینی نگاه عده ای رو حس کردم. مطمئنم که الکس هم جزوشون بود. کتابی رو که توی دستم بود، فشردم و از کافی شاپ مدرسه بیرون اومدم. به سمت کلاس رفتم . این زنگ ، علوم داشتیم . معلم علوممون، یه خانوم تقریبا جوون بود . بدم نمیومد ازش. معلم معمولی بود. خانوم دادخواه . سر کلاس نشستیم و همین که کمی با آنالیا حرف زدم، دادخواه وارد کلاس شد. همون موقع متوجه شدم که الکس هنوز سر کلاس نیومده. تقریبا یه ربع از شروع کلاس گذشته بود و رفیعی وسط درس بود که الکس در زد و وارد کلاس شد. سرمو به سمت پنجره برگردوندم. انگار نه انگار ... با شنیدن صدای دادخواه سرمو گردوندم.

دادخواه – الکس، کجا بودی؟؟ یه ربعه که ما سر کلاسیم!

الکس – معذرت می خوام. صدای زنگو نشنیدم.

دادخواه که حال و حوصله اینو نداشت که الکسو بفرسته از دفتر نامه بگیره، فقط گفت:

– یه منفی گرفتی تا از این به بعد صدای زنگو بشنوی!

الکس سری تکون داد. حین نشستن، اریل برایش دست تکون داد. ولی الکس توجه نکرد. ته دلم از اینکه یه منفی گرفته خوشحال شد!

فصل پنجم

بعد از یه کل کل حسابی با الکس، به سمت میزم برگشتم و روش نشستیم. الان ماه بهمنه. توی ماه دی، یه تولد گرفته بودم و دوستانمو دعوت کرده بودم. عده ای از پسرا داشتن می گفتن که چرا اونا رو دعوت نکردم ... پرروها! منم باهاشون بحث کردم و در نهایت یه کل کل حسابی با الکس. دختر پشت سریم گفت:

– اوف آنی رمان (....) رو خوندی؟

برگشتم. دختر پشت سریم، جولی بود. چهره ی معمولی داشت و نقطه مثبت صورتش، چشم های سبز ش بود. اونم مثل من رمان می خوند. هر دو به بحث در مورد رمانا پرداختیم. نوبت به اظهار نظر در مورد شخصیتا رسیده بود. بلند بلند در مورد پسرای داستانا صحبت می کردیم، و قربون صدقه و فحش دادنامون به اونا به راه بود.

نگاهمو چرخوندم و الکسو دیدم که وقتی نگاهمو دید، نگاه خودشو دزدید. لابد فکر کرده بود که داریم در مورد دوست پسرامون و عشقامون حرف می زنیم و خبر نداشت که موضوع صحبت ما، پسرای بودن که وجود خارجی نداشتن! تو دلم خندیدم ...

سه شنبه بود. فردا، دومین جشن مدرسه برگزار می شد؛ باز هم بدون رقص ... اصلا فک کنم این رقصو الکی گفتن که ما شاد شیم ... والله! باز هم جو و رز با هم بودن؛ آستین و آنالیا هم بعد از مهمونی اول صمیمی تر شده بودن و همین الان قرارشونو برای مهمونی دومم گذاشتن ... پوفی کشیدم. من تنها بودم. همون موقع مایکل ازم برای جشن دعوت کرد. بدون حاشیه دعوتشو رد کردم. آنالیا با شیطننت گفت:

– اون وقت چهره و ظاهر مهم نیس دیگه!

خندم گرفته بود. گفتم:

– خوب حالا تو ام! اصن من از اخلاق مایکل بدم میاد.

آنالیا نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

– تو گفتی و منم باور کردم!

در زنگ تفریح اول ، یکی دو نفر دیگه هم دعوت کردن و من دعوت جیسون رو پذیرفتم. جیسون، کمی قد بلندتر از من بود، لاغر بود و چهره ی میشه گفت خوبی داشت. ابروها و موهایش مشکی مشکی بودن و چشاش قهوه ای خیلی تیره. مهربون بود و خوش مشرب. به مغروری، یا بهتره بگم خودشیفتگی الکس هم نبود!

کمی بعد از قبول دعوت جیسون، الکس رو دیدم که از اریل دعوت کرد. اریل هم از خدا خواسته قبول کرد . پوست لبمو جویدم ...

چهارشنبه بود. روز جشن ... همه توی رختکن بودیم و در حال حاضر شدن. با توجه به سردی هوا ، یه بلوز آستین بلند طوسی سیر پوشیده بودم که یقه اسکی داشت. به همراه یه جین طوسی تیره. تیپم با نیم بوت های طوسییم تکمیل شده بود. و طبق معمول، یه سری زنجیر واز این دست چیزای تزئینی طلایی توی تیپم وجود داشت. موهامو هم این بار کامل بالا بسته بودم که چشمامو کشیده تر نشون میداد. طبق معمول کمی هم برق لب، روی لبام مالیدم. رز و آنالیا با و و آستین قرار داشتن؛ بنابراین من زودتر از اونا رفتم. خوشبختانه ، جلوی در سالن خبری از اردلان و مهسا نبود که بخوان با نظراتشون ما رو مستفیض کنن! جیسون جلوی در سالن، منتظرم بود. نگاهی بهم کرد و گفت:

– فوق العاده شدی!

لبخند سردی زدم و گفتم:

– ممنون ...

و اومدم یه تعریفی هم من ازش بکنم که فکر کردم نه، پررو میشه ... توی سالن مهمونی، نشسته بودیم و باهم گپ می زدیم که آنالیا صدام کرد . به سمتشون رفتم و دیدم که آنالیا، موهای طلایی

فرش رو باز گذاشته بود و یه پیراهن مجلسی زرشکی بلند پوشیده بود که خیلی شیک بود. یقه باز داشت و آستین های بلند. کفش های پاشنه دار زرشکی هم پوشیده بود و یه سنجاق سر براق زرشکی، به موهایش زده بود. با آستین اینا احوال پرس و کردم و یه دفعه چشمم به الکس و اریل خور. اریل با وجود سردی هوا، یه تاپ بندی قرمز پوشیده بود با یه دامن کوتاه مشکی. خاک توبرش! یه جفت کفش که به نظر من، پاشنه هاش زیادی بلند بود و در عجب بودم که اریل چجوری با اینا راه میره! موهای مشکی رنگشو شینیون گوجه ای کرده بود و تو قسمت جلوی موهایش که تو صورتش ریخته بود، رنگ موقت قهوه ای ناشی از اسپری به چشم میخورد. رژ و رژ گونه ی قرمز زده بود. موندم که این بزرگ بشه میخواد چیکار کنه! والله! با وقار کنار الکس قدم برمیداشت. چشمامو از اونا گرفتم و به رز دوختم. رز یه کت و دامن خوشرنگ و خوش مدل پوشیده بود. ناخواسته صدای آهسته ی آستین رو شنیدم که به جو می گفت:

– یعنی واقعا خاک تو سر الکس! ببین کی رو از دست داده!

تبسمی روی لبهام نشست. با جیسون نشستیم. جیسون حرفای جالبی میزد و خیلی زود گرم حرف زدن با هم دیگه شدیم. شخصیت جالبی داشت؛ ولی نمیدونم چرا اونقدری که باید به دلم نمی نشست. گاهی با آنالیا اینا هم صحبت می شدیم. نگاهم سمت الکس رفت. اونم داشت به این سمت نگاه میکرد. سریع نگاهمو دزدیدم. اثری از اریل سر میزشون نبود. پوزخندی زدم: انگار الکس عادت داره همرو فراری بده! جشن تموم شد و هیچ اثری از اریل دیده نشد ...

فصل پنجم : اریل

روز شنبه بود. سر کلاس نشسته بودیم و با آنالیا، رز و جسیکا در حال صحبت بودیم. زنگ خورد و معلم سر کلاس اومد. با این حال اثری از اریل نبود. درست نیم ساعت که از شروع کلاس گذشت، اریل در زد و وارد کلاس شد. به سمت میز معلم رفت. کاغذی رو به اون داد و آهسته چند جمله ای حرف زد. وقتی برگشت تا بشینه، در کمال تعجب متوجه شدم که نصف صورتش، کبود و قرمز. دلم به حالش سوخت و اون جلسه، هیچی از درس نفهمیدم ...

زنگ تفریح که خورد، آنالیا گفت:

– وای آنی هستی بریم کافی شاپ؟ میخوام برم خرید ...

من : اوه! زرنگی خانوم، چه طور هیچ وقت با من نمیای؟! نخیر، تنها برو حال کن ...

و لبخند خبیثی زدم. رز و آنالیا با هم به طبقه ی پایین رفتن. نفس عمیقی کشیدم و تصمیمو گرفتم. به سمت میز اریل حرکت کردم. سرشو روی میز گذاشته بود. آروم دستمو روس شونش گذاشتم. از جا پرید. وقتی منو دید اخمی کرد و با لحن نه چندان مودبانه ای گفت:

- چیه؟ چی می خوای؟

بدون توجه به حرفش، کنارش نشستم و گفتم:

- میخوام ببینم اگه کمکی از دستم برمیاد ...

حرفمو قطع کرد:

- کمکی ازت برنمیاد.

بعد صدایش بغض دار شد:

- کمکی از دست هیچ کس برنمیاد ...

بنابراین، عزممو جزم کردم و بعد از اصرار، بالاخره راضی شد تا مشکلمشو با من درمیان بذاره. کاملاً پیدا بود که اونم دوست داره که با کسی درد و دل کنه ... اریل می گفت و من با هر کلمه بیشتر از قبل تعجب می کردم. ولی لب کلام این بود که اریل، دیگه دختر نیست ... در واقع، همون روز مهمونی این اتفاق افتاد. وقتی فهمیدم که چه کسی این کارو کرده، چندان تعجب نکردم. همه چیز زیر سر دیوید بود؛ پسر ۱۸ ساله ای توی دبیرستان بغلی. آشناییشون با اریل از توی کافی شاپ مدرسه شروع شده بود؛ همون کافی شاپ عمومی کدایی! دیوید، واقعا به نظر من یه رگ و ریشه ای از شیطان داشت! یه آدم مغرور و خوش گذرون و صد البته خوش تیپ و پولدار! ولی اشکالش، همین اخلاق به درد نخور و گند کاریاش بود. از اون جایی که می دونستم با دخترای بی شماری دوسته، زیاد تعجب نکردم؛ هر چند بازم تصور نمی کردم که یه همچین غلطی بکنه. موندنم این بی شعور بزرگ تر شه، چی میشه! خلاصه، روز مهمونی به هزار دوز و کلک، همراه هم رفتن و اریل اشک می ریخت و قسم میخورد که نمی خواسته این طور بشه و خیلی پشیمونه ... هر چند پشیمونی دیگه به درد نمی خورد. اریل، مادر نداشت. شاید اگر مادر و پدر با فکری داشت، این اتفاق نمیفتاد. پدرش هم همین که فهمیده بود، اریل رو به باد کتک گرفته بود و کبودی صورتش هم به همین خاطر بود.

اریل گفت:

– می دونی آنیا، می دونی می دونی بابام چی گفت؟ ... اون .. اون ...

دستش رو به صورتش کشید و اشکاشو پاک کرد، بعد ادامه داد:

– بابام گفت که من دیگه دخترش نیستم و برم گم شم پیش همونی که این بلا رو سرم آورده ...

و گریش اوج گرفت. آروم توی بغلم گرفتمش. اریل گفت:

– انقدر کنکم زد که کارم به بیمارستان کشید! خوشبختانه زن همسایمون خونه بود و به زور منو

نجات داد و به بیمارستان برد ... وگرنه ... وگرنه ... زیر دست و پای بابام ...

و دیگه ادامه نداد. گفتم:

– خب، آخرش که چی؟؟ بالاخره چی کار میکنی عزیزم؟

اریل لبخند تلخی زد و گفت:

– بابام عمرا دیگه منو تو خونه راه نمیده. پنجشنبه که از بیمارستان برگشتیم، موندم خونه

همسایمون. زن همسایمون که نمیتونه منو بیشتر نگه داره. جمعه رو هم به زور نگه داشت؛

شوهرش همش میگفت این دختره ی ... دختره ی هر ... هر* زه رو برا چی آوردی تو خونه ما ...

نمی دونم امروز بعد از مدرسه، چیکار کنم ...

کمی سکوت کردم و بعد گفتم:

– فکر می کنم .. شاید اگه دیوید بیاد پیش پدرت؛ البته با خونوادش. و گندی رو که به بار آورده،

گردد بگیره ... بعدشم یه عمل و ...

اریل حرفمو قطع کرد:

– تو نمی فهمی آنیا، نه ... نمی فهمی ... به همین سادگیا هم که نیست. مگه بچه بازی؟ تو فکر

کردی دیوید عمچین کاری میکنه ... ازش متنفرم ... متنفرم که بدبختم کرده

و دوباره شروع به گریه کرد. توی بغلم گریه می کرد و من سکوت کردم. زنگ خورد. الکس داخل

کلاس اومد و تقریباً بلافاصله ما رو دید و کلی تعجب کرد. به سمتمون اومد و گفت:

– چی شده؟

اریل سرشو بلند کرد، ولی نگاهشو از الکس دزدید:

- هیچی ...

الکس پرسش گرانه به من نگاه کرد. فهمیدم که اریل امکان نداره بخواد الکس چیزی بفهمه و منم که تا حد ممکن با الکس حرف نمیزدم. بنابراین جوابی ندادم. آروم دست اریل رو فشردم. اریل زمزمه کرد:

- ممنونم ...

لبخند آرامش بخشی به روش پاشیدم و به سمت جای خودمون رفتم و در جواب آنالیا که سوال پیچم می کرد، سکوت کردم. سرمو برگردوندم و نامحسوس به اریل نگاه کردم. الکس کنارش نشسته بود و داشت چیزی می گفت. پوست لبمو کندم و برگشتم. در طول زنگ، به مشکل اریل فک رکدم و این که می خواستم هر کمکی که از دستم بر بیاد براش انجام بدم. بنابراین، زنگ تفریح که خورد با بهانه ای آنالیا و رز رو پیچوندم و سریع پایین رفتم. به سمت کافی شاپ مدرسه ... توی کافی شاپ دیوید رو پیدا کردم. زیاد به اینجا میومد و خوشبختانه تنها هم بود. به سمتش رفتم. لبخندی زد. پسره ی عوضی بی شعور کتیف! بی حرف روی صندلی روبرویش نشستیم. دیوید گفت:

- به به! خوش اومدین. از این ورا ...

عصبی حرفشو قطع کردم:

- ببین، اومدم رک و راست چیزی رو بهت بگم ...

دیوید با لبخندی که کم کم داشتیم ازش بیزار می شدم گفت:

- ما در خدمتیم.

اگر به خاطر اریل نبود، یه لحظه هم نمی موندم. گفتم:

- اومدم تا در مورد اریل حرف بزنم .

نیشش بسته شد و گفت:

- چی ???

من:

- اریل ... همونی که بد بختش کردی ...

- نمی شناسم ...

من با عصبانیت:

- حاشا نکن ... من از هه چیز خبر دارم. تو باید به اریل کمک کنی.

و جدی بهش نگاه کردم.

دیوید پوفی کشید و گفت:

- چرا باید بهش کمک کنم؟

- یعنی تو واقعا نمیدونی؟ به خاطر کار تو، اریل از خونه طرد شده ... تو باید بیای پیش پدرش و

بهش کمک کنی ...

- برو بابا! به من چه؟

جوش آوردم:

- چرا نمی فهمی؟ اریل فقط ۱۴ سالشه! اون داره اذیت میشه و اینا همش به خاطر توئه ...

- به من هیچ ربطی نداره. اگه اتفاقی افتاده ...

حرفش قطع کردم:

- که افتاده ...

بی توجه به من ادامه داد:

- مقصر من نیستم. حتما اونم خواسته دیگه ...

- اون جووری که من می دونم، اریل هیچی نخواستنه ...

- تو چی می دونی؟

- همه چیو. تو باید کمکش کنی. این یه پیشنهاد نیست، یه تکلیفه.

- ببینم، تو که اینقدر سنگشو به سینه می زنی، چرا خودت کمکش نمی کنی؟

— من چی کار می تونم بکنم؟ این کاریه که تو باید انجام بدی ...

— هیچ بایدی برای من وجود نداره.

بلند شدم و ایستادم:

— نه، مثل اینکه همیشه با تو حرف زد. تا آخر امروز میای پیش اریل و بهش کمک می کنی، وگرنه، با مسئولین مدرسمون و مدرستون، در میون می دارم .

چرخیدم و با حرص به سمت در رفتم. این دیگه چه جونوری بود! اصن همیشه باهاش حرف زد. پسره ی بیشعور! اومدم درو باز کنم و آهسته بیرون برم که کسی درو باشدت از بیرون باز کرد و یه راست اومد تو حلق من! اوخ! دردم گرفت.

الکس بود (درست مثل همیشه):

— چیزیت که نشد؟

جوابی ندادم و از در خارج شدم. الکسم دنبالم اومد:

— ببینم تو رفتی پیش دیوید؟

با تعجب بهش نگاه کردم؛ یعنی اریل بهش گفته بود؟ خدایا، پس حیاش کجا رفته بود؟! صدایی توی ذهم گفت: اون اگه حیا داشت که الان ... صدا رو خفه کردم و با سرم به الکس جواب مثبت دادم.

الکس - واقعا؟ آخه چرا اینکارو کردی؟ مگه نمی دونی که اون چه جور آدمیه ...

من - ای بابا! به تو چه! ولم کن دیگه!

الکس - چرا این طوری می کنی؟ خوب حالا چی شد؟

من - ربطی به تو نداره ...

الکس با حرص:

— به درک. نگو!

و از کنارم رد شد و رفت. ناخودآگاه دلم گرفت ...

فصل ششم : اجبار

اسفند ماه بود. یه ماه خالی، یه ماه تهی ... یه ماه بی مزه ... نه برفی، نه چیزی ... امروز یک شبیه بود و من دپ زده بودم! یاد اریل افتاده بودم. بعد از اون روز کذایی که من به دیدن دیوید رفتم، بازم اون حاضر نشد کاری بکنه و ... اریل خودکشی کرد ... درست دو روز بعد از اون روز بود که خودشو از پنجره ی یه ساختمون پرت کرد پایین. پدرش راهش نمیداد خونه، اریل، طبق گفته هاش تو روز قبل از خود کشیش، یا بهتره بگم مرگش، بهم گفت که التماس کرده، گریه کرده ولی پدرش اون قدر عصبانی بوده که نمی خواسته هیچ وقت راهش بده؛ البته اینو به زبون میگفته، وگرنه یه روز، دو روز، چه قدر دیگه می تونست راهش نده خونه؟ و این جا بود که زن مهربون همسایشون وارد عمل میشه و دل پدر اریلو نرم می کنه. اریل می گفت که نبودنش بهتره. می گفت که پدرش باهاش مثل یه تیکه آشغال رفتار می کنه. اکثرا هم باهاش حرف نمی زنه. وقتی اون روز، بعد از درد و دل با من، فهمیده بود که دیوید هیچ کاری نمی کنه، چیزی نگفت. یه لبخند تلخ زد و به چشمام نگاه کرد. نگاهش یه جور غریبی بود، جوری که به خودم لرزیدم. بعد اریل گفت:

– ممنونم ازت آنیا. تو خیلی کمکم کردی.

من گفتم:

– من که کاری نکردم.

اریل لبخندی زد و گفت:

– می دونی چیه، گاهی همین که به درد دل دیگران گوش بدی، فقط گوش بدی ... کمک بزرگیه ... نمی دونی چه قدر گاهی اوقات دلم یه جفت گوش شنوا می خواست که باهاش درد و دل کنم.

من – حالا که دنیا به آخر نرسیده، تو بهتر میشی، همه چیز درست میشه و می تونی همیشه با من حرف بزنی ...

اریل دوباره چیزی نگفت. چرخید و رفت. اون روز متوجه نشدم، اما همین که فرداش، مدرسه نیومد و پس فرداش، خبر خودکشی و فوتشو دادن، تازه فهمیدم ... فهمیدم که برای اریل دیگه بعدی تو

این دنیا وجود نداره ... دنیاش به آخر رسیده ... اون روز خشک شدم، واقعا خشک شدم و موندم! باورم نمی شد، اما حقیقت داشت.

بعد از اون ماجرا، پدر اریل به مدرسه اومد و من برای اولین بار دیدمش: یه مرد قد بلند و چهارشونه، با موها و ریش و سیل جو گندمی که توی چشمای میشی رنگش، غم فریاد میزد. کمی که نگاش می کردی، می فهمیدی که کمرش شکسته ... بدجورم شکسته ... اون قدر داد و بیداد کرد و مدرسه رو گذاشت روی سرش که مسئولین مدرسه، مقصر بودن. ولی من اون روز که دنبال مقصر گشتم، کسی رو پیدا نکردم. مدرسه مقصر نبود. اریل بی تقصیر نبود ولی دیوید هم بود. تقصیر دیوید به تنهایی نبود، اریل هم ... شاید تقصیر پدرش بود که اریل رو انقدر آزاد و بی قید گذاشته بود؛ شاید تقصیر پدر و مادر دیوید بود به خاطر تربیت بچه شون ... شاید تقصیر خود اریل بود یا شایدم تقصیر دیوید بیشتر بود. خیلیا مقصر بودن، ولی همه ی تقصیرا گردن یکی نبود ... خیلی اوقات توی زندگی همین طوره. پیدا کردن کسی که واقعا همه چیز تقصیرش باشه، سخته ...

بعد از اون، مسئولین دبیرستان بغل، دیوید رو اخراج کردن. این تنها چیزی بود که ما می دونستیم، نه میدونستیم که شکایتی بوده و نه میدونستیم که چی شده. ولی بعد از اون ماجرا، نه پدر اریل رو دیدم، نه دیوید رو.

امروز دوباره به یادشون افتاده بودم. و فکر می کردم که چرا باید این اتفاقا بیفته؟ اریل هنوز نوجوون بود! مگه چند سالش بود؟ ۱۳ یا ۱۴ سال ... همین ... چرا باید یکی توی این سن، انقدر به پوچی رسیده باشه که به این نتیجه برسه که دیگه نمی شه زندگی رو ادامه داد؟ چرا؟ چرا باید اقدام به خودکشی بکنه و خودشو از پنجره ی اتاقش پرت کنه پایین؟ و چرا کسی نجاتش نده تا ساعتها بعد؟ شاید چون پنجرش به حیاط خلوت باز شده بوده.

حیاط خلوت ... چه کلمه ای ... چه با مسما!

خلوت بود که هیچ کس نتونست زودتر اریل رو پیدا کنه و به بیمارستان برسونه ... خلوت بود که پدرش، زمانی که از بیرون میاد خونه، اثری از دخترش نمی بینه. و وقتی پیداش می کنن که دیگه دیر شده ... آهی کشیدم ..

حتما همه چیز حکمتی داشته ... این که ما حکمت چیزی رو درک نمی کنیم، لزوماً نمی تونه به این معنا باشه که حکمتی درش نیست. حتما خدا صلاح می دونسته. فکرم آروم گرفت. به ساعت روی

دیوار نگاهی انداختم. اوه! چه زود دیر شد! ساعت دوازده بود. سریع توی تختم رفتم و خوابیدم. فردا مدرسه داشتم ... لعنتی! خمیازه ای کشیدم و چشمامو بستم ...

– آنا من میخوام برا تدریس داوطلب شم، توام میای؟

امروز، زنگ دوم توی مدرسه، دبیر علوم تجربیمون داشت کنفرانس جلسه ی بعد رو تعیین میکرد که با کی باشه. توی هر کنفرانس دونفر باهم کنفرانس می دادن. منم می خواستم داوطلب شم. آنالیا گفت:

– نه بابا، من دیگه نمی تونم که! من و رز قبلا تدریس کردیم. حالا تو دستتو بالا کن، شاید با جسیکا بیفتی ...

به دست جسیکا که مثل شاخه های درخت توی باد تگون می خورد، نگاه کردم و دستمو بالا بردم. خانوم دادخواه، به من نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

– آنا ...

آخیش! منو انتخاب کرد. دادخواه توی دفترش چیزی نوشت و بعد سرشو بلند کرد و با نگاهی جستجوگرانه، به افراد داوطلب خیره شد. بعد دوباره لبخندی صورتشو پوشوند و گفت:

– الکس!

چشام گرد شد! چی؟! کی؟؟ یعنی چی؟! الکس؟؟ وای نه! به سمت آنالیا برگشتم و با همون چشمای گرد شده با ترس و لرز پرسیدم:

– آنا کی؟

آنالیا – وا دختر، کر شدی؟؟!! مگه نشنیدی گفت الکس ..

وا رفتم:

– چرا شنیدم ولی گفتم شاید زاییده ی تخیلیم باشه!

آنالیا هر هر خندید و من با ابروی بالا انداخته شده گفتم:

– مرگ !

بعد بلند شدم و رفتم سر میز دادخواه تا بگم من منصرف شدم، اما همون لحظه گوشی داد خواه زنگ خورد. گوشی زرشکی رنگشو برداشت و گفت : جانم؟؟

–

– !! سلام عزیزم! خوبم مرسی تو چطوری؟

–

– واقعا؟؟ ای بابا! باشه باشه، تعریف کن بینم ...

تلاش کردم توجهشو به خودم جلب کنم:

– خانوم دادخواه! خانوم!

دستشو بالا آورد تا نو ساکت کنه . کیفشو برداشت و سریع بیرون رفت. دنبالش رفتم، لعنتی رفت طبقه پایین و در همون حال با تلفن هم حرف میزد. کنار ردیف پله ها به دیوار تکیه دادم. وای، خدایا! حالا من چه خاکی توسرم بریزم؟! با قیافه ی گرفته به سمت کلاس برگشتم. وارد کلاس شدم. رز منو دید و با تعجب گفت:

– وای، آنیا چرا این شکلی شدی؟ شبیه زنای بیوه شدی که همین الان بهشون خبر خرگ شوهرشونو دادن!

و زد زیر خنده .

به سمت تخته سیاه کلاس رفتم و تخته پاک کن رو برداشتم. با لبخند به سمت رز حرکت کردم، درحالی که تخته پاک کن رو پشت سرم مخفی کرده بودم. بهش رسیدم و سریع تخته پاک کنو بیرون آوردم و محکم باهاش زدم به مانتو و شلوارش! رز یه لحظه گیج شد و بعد یه دفعه به خودش اومد و شروع به جیغ داد کرد. حالا رز بدو! من بدو! جو سر راهم و ایستاد و دستاشو باز کرد. با خنده گفتم:

– برو اون طرف جو!

رز خودشو پشت سر جو جمع کرده بود و نگاهشو مظلوم بهم دوخت. همین که اومدم دوباره تلاش کنم، صدایی گفت:

– میشه به جای این کارا بیای قسمت بندی کنیم؟

چرخیدم. الکس با ابروهای بالا رفته ایستاده بود و دستاشو توی جیب شلوارش کرده بود. با دیدنش، یاد بدبختیم افتادم. رز رو فراموش کردم و تخته پاک کنو انداختم. جدی گفتم:

– برا چی تو کارای من دخالت می کنی؟

الکس پوز خند زد:

– کارات برام همه نیست که توشون دخالت کنم. باید درسو بین خودمون تقسیم کنیم.

شروع به جویدن پوست لبم کردم و عصبی نگاهی بهش انداختم. بچه پررو! توهم زده که برا من مهمه! گفتم:

– من میخوام با دادخواه صحبت کنم و انصراف بدم.

الکس با عصبانیت گفت:

– هه! به همین خیال باش! امروز دیگه کلاس نداره و دفعه بعدی که می بینمش، همون روزیه که باید کنفرانسو بدیم، پس چاره ای نداری خانوم!

با ناراحتی گفتم:

– پس ظاهرا چاره ی دیگه ای ندارم ...

و بعد زیر لب ادامه دادم:

– متنفرم از اینکه بخوام با تو کنفرانس بدم ...

الکس شنیده بود:

– فکر نکن که منم خیلی به این کار علاقه دارم! ولی مجبورم!

من با حرص:

– پس توی این یه مورد کاملا با هم تفاهم داریم .

و درحالی که به سمت نیمکت میرفتیم فکر کردم که به جاش کلی حرصش میدم تو این جریان .
کتاب علومشو برداشتم و خودمو روی نیمکتش ولو کردم . الکس کنارم نشست:

- راحت باش!

من با ابروهای بالاانداخته و لبخندی ژکوند گفتم:

- راحت مرسی!

من با ابروهای بالاانداخته و لبخندی ژکوند گفتم:

- راحت مرسی!

و کتابو ورق زدم. فکر خیثی وارد ذهنم شد! الان همه ی قسمتای سخت و زیاد رو با کار عملی
میدم به این! از این فکر لبخند شیطان روی لبم نشست. الکس نگاهی بهم انداخت و کمی نزدیک
تر شد. من درعوض، کمی بیشتر ازش فاصله گرفتم. الکس با لبخند گفت:

- چته؟ می خواستم کتابو ببینم.

من با عصانیت انگشتمو جلوی صورتش تگون دادم:

- ببین آقا، همون جور که خودت میدونی ما مجبوریم با هم این درسو کنفرانس بدیم، بنابراین با
من درست حرف بزن تا منم درست صحبت کنم و عین دو تا انسان متمدن، کارمونو انجام بدیم.
صدایی گفت:

- اوه اوه! چه کاری رو؟!

برگشتم. اردلان بود که با نگاهی شیطون به من و الکس خیره شده بود. حال این یکی رو که دیگه
اصلا نداشتم. بی توجه بهش به الکس خیره شدم. سرشو تگون داد، ولی تو چشماش هنوزم
شیطونی بود ...

فصلی رو که باید تدریس می کردیم آوردم:

- خوب ببین کلا ده صفحه ست و ...

الکس وسط حرفم پرید:

- پنج تاش مال تو، پنج تاشم مال من ...

چشم غره ای بهش رفتم. صفحه اول فصل رو سریع گفتم:

- خودم اینو برمی دارم. آنا!

با دادی که کشیدم، آنالیا به سمتم برگشت. گفتم:

- کتاب علومو شوت کن ..

آنالیا - شوت کنم؟

من - ای خاک توسرت؛ منظورم اینه که پرتش کن ...

آنالیا با تمام قدرت کتابو پرت کرد. اگه به موقع جاخالی نداده بودم، احتمالا الان بینیم شکسته بود! کتابو از رو زمین برداشتم و صفحه اول رو برای خودم برداشتم. صفحه دوم مطلب بیشتر و تصاویر کمتری داشت، بنابراین، اونو به الکس دادم. همین که خواستم صفحه سوم رو که مثل صفحه دوم بود رو هم به زور به الکس بندازم، الکس مچ دستمو - که داشتم باهاش تو کتابم علامت میزد - گرفت و گفت:

- اوهو! فکر کردی خیلی زرنگی آنی خانوم؟؟ همه صفحه زیادارو میندازی به من دیگه ...

چشاش ترسناک شده بود؛ جوری که حتی دیگه برای به کار بردن لفظ آنی، چیزی بهش نگفتم. فقط لبخند ملیحی زدم و چشمامو مظلوم کردم. اینم تاثیر زیادی داشت. الکس یه لحظه مات شد، بعد آب دهانش رو قورت داد. آخی، پسر مردم حالی به حالی شد! نگاهمو ازش گرفتم. اشکال نداره. اون صفحه روهم خودم برداشتم. صفحه ها رو یکی در میون تقسیم کردیم. اومدم در مورد بقیه چیزا صحبت کنم که معلم جغرافی، وارد شد. سریع بلند شدم و به سمت میزم حرکت کردم.

جسیکا - این زنگم تموم شد آخیش! نمیدونم چرا هر وقت با این کلاس داریم، من نفسم

حبس می شه و می گرخم! بس که ترسناکه مرتیکه بیشور!

خندیدیم. رز گفت:

– آره والله باور کن امروز که یه چشم غره بهم رفت ، داشتم سخته می کردم! عاقا ما این جا امنیت جانی نداریم!

لبخندی زدم و بعد سرگردوندم تا الکس رو پیدا کنم. می خواستم قبل از این که پیداش بشه و تو کار من دخالت کنه من پیداش کنم. ولی در کمال تعجب من نبود. حتما رفته بود طبقه ی پایین. ولش! چه بهتر! منم از دستش راحت میشم!

– آنا به خدا نیست!

– آنیا یه کم بگرد! بالاخره غیب که نشده.

– باور کن همه جا رو گشتم، معلوم نیس کدوم گوریه ...

بعد سرمو به دیوار تکیه دادم و گوشی تلفن رو جا به جا کردم.

آنالیا:

– آنیا، مطمئنی تو جامیز جاش نداشتی؟؟

من که دیگه داشت گریم می گرفت گفتم:

– نه مطمئنم ...

قضیه از این قرار بود که همین که رسیدم خونه و خواستم کتابمو سر جاشون بذارم ، دیدم کتاب علوم نیست. همه جا رو گشتم ولی پیداش نکردم. هر چی هم فکر می کردم یادم نمیومد کجا گذاشتمش. به آنالیا زنگ زده بودم و اونم داشت هرجایی رو که به ذهنش می رسید به من پیشنهاد می کرد که اون جا دنبالش بگردم.

آنالیا – آنی یه کم فکر کن ببین آخرین بار کجا دیدیش ...

من وسط اتاق به هم ریخته ام، درست توی مرکز یه دایره از کتابا و دفترام ولو شدم و گفتم:

– آخرین بار، داشتم

یه دفعه یادم اومد و گفتم:

- هی !

آنالیا وحشت زده پرسید:

- چی شد؟

_ وای آنا، فهمیدم کجاست!

_ زهر مار! ترسیدم. خب حالا، کجاست؟؟

_ داشتیم با الکس قسمت بندی می کردیم، خب؟ کتابمو برده بودم سر میزشون، حتما همون جاست .

آنالیا با خیالی آسوده گفت : خب پس، حله دیگه. فردا برو برش دار.

_ همین کارو میکنم ... دستت درد نکنه .. دیگه کاری نداری ؟

آنالیا با خیالی آسوده گفت:

- خب پس، حله دیگه. فردا برو برش دار.

_ همین کارو میکنم ... دستت درد نکنه ... دیگه کاری نداری؟

_ نه عزیزم. خداحافظت ..

_ خداحافظ ..

گوشی رو قطع کردم و نفس راحتی کشیدم. مامان وارد اتاق شد؛ وقتی اتاقمو دید، چشماش تا بیشترین حد ممکن گرد شد و با صدایی که از ته حلقش میومد گفت:

- این جا زلزله اومده؟!

من با لبخندی شیرین:

- نه عزیزم! شما برو بیرون، الان همه چی رو جمع می کنم.

و بلند شدم و در حالی که دستشو می کشیدم و به سمت بیرون هلش می دادم مامان گفت:

– هر چند تو خودت زلزله ای و نیازی به اومدن زلزله نیست! من بیچاره با این همه کار، اتاق تو رو هم مرتب کرده بودم حالا نگاش کن!

پوفی کشیدم، یه روز درمیون این حرفا رو می شنیدم:

– باشه مامان جون، باشه، می دونم، داشتم دنبال یه چیزی می گشتم، جمع می کنم الان ...

درو پشت سر مامان بستم و به در تکیه دادم. نگاهی به آشفتنه بازار اتاقم انداختم. اوف، حالا کی حال داره اینا رو جمع کنه؟! اه! همش تقصیر الکسه ...

وجدانم – وا، آنیا تقصیر اون بدبخت چیه؟!

وجدان منطقی رو دور کردم:

– ا، خب اگه اون این همه حواس منو پرت نکرده بود منم کتابمو میاوردم.

وجدان – به اون چه؟

– ای بابا، تو ام انگار طرفدار اونیا! اصلا هر چی بشه تقصیر اونه!

خندم گرفت، بدبخت الکس! یه لحظه یاد چشمماش افتادم. سریع سرمو تکون دادم. دارم یواش یواش خطرناک می شم!

از راه حل فوق العاده شیک و خوبی استفاده کردم که به این شرح بود: هر چی هست، بریز زیر تخت!

راه حلی که امتحانشو بارها پس داده بود. آخرین وسیله رو هم با پام به زور چپوندم زیر تخت و بعد روی تخت دراز کشیدم. دستامو زیر سرم به هم قلاب کردم، فردا باید کتابمو بر می داشتم ...

صدای مامان اومد: آنیا، شام!

من : اومدم!

تند تند به سمت در کلاس دویدم و واردش شدم. سلام بلند بالای بدون مخاطب خاصی به همه گفتم و کیفمو روی میزم پرت کردم ...

آنالیا - هوی! چته تو؟

جوابی ندادم. به میز میز الکس دویدم و از منظره ی روش یه لحظه قلبم ایستاد. الکس و بغل دستیش نیومده بودن و اثری از وسایلشون نبود؛ البته این تعجب برانگیز نبود، چیزی که باعث خشک شدنم شده بود، این بود که هیچ اثری از کتاب من روی میز به چشم نمیخورد. با امیدواری دولا شدم و به جامیز نگاه کردم. اوه اوه! این جامیزه یا سطل آشغال؟! از آشغال نیم خورده سیب و کاغذ شکلات هست — ورقه های کاغذ مچاله شده. صورتمو در هم کشیدم. پوفی گفتم و مشغول جستجو شدم. بدبختانه کتابم اون جا نبود. ولی خوشبختانه هم اونجا نبود! اگر بود که تو اون آشغال دونی تا حالا کتابم داغون شده بود! رفتم زیر میز و همین جور که مواظب بودم سرم به میز نخوره، زیرشو گشتم که دست کمی از جامیز نداشت! با صدای الکس که گفت:

— چی کار میکنی؟!

، سریع از جا پریدم و این باعث شد تا سرم به لبه ی تیز جامیز بخوره و اشک تو چشام حلقه بزنه. در حالی که دستمو به سرم گرفته بودم بلند شدم و بدون جواب دادن به سوال الکس گفتم:

— کتابم کوش؟

الکس ابروشو بالا انداخت و در همون حال که کیفشو روی جاش می گذاشت گفت:

— کدوم کتاب؟

من با اخم:

— مسخره بازی درنیار! کتاب علوم من دیروز اینجا بود و حالا نیست! پر واضحه که تو برش داشتی!

الکس لباسو به هم فشرد، نفهمیدم واقعا داشت سعی میکرد جلوی لبخندش رو بگیره یا من این طور تصور کردم. گفت:

— این که تو شلخته ای و کتابتو همه جا، جا میذاری؛ دلیل نمی شه که کتابت دست من باشه.

با حرص نگاه سوپر آنیایی رو بهش انداختم. لا مصب، بر خلاف همیشه، بیشتر از دو سه دقیقه، تاثیر نکرد. گفتم:

– من مطمئنم که دست توئه. کتابمو بده. باید برای کنفرانس بخونمش.

پسر بغل دستی الکس اومد و معطل کنار دست من وایستاد. پا کوبان کنار رفتم و دوباره به الکس گفتم:

– کتابمو بده!

الکس نیشخندی زد. می دونستم که شبیه دختر بچه های شش ساله شدم! با هون نیشخند دیوانه کننده ی روی لبش گفت:

– دست من نیست!

دستامو مشت کردم. دلم میخواست این نیمکت لعنتی رو از پهنا بکنم تو حلقش! پسر ی بیشعور! الکس ادامه داد:

– اصلا از کجا انقدر مطمئنی که دست منه؟؟ شاید یه جا دیگه افتاده باشه!

کلافه گفتم:

– من باید درسو بخونم ... مسخره بازی درنیا!

الکس گفت:

– قبلا هم گفتم که این مشکل من نیست.

من – من مطمئنم که دست توئه! بدش!

الکس لبخند نصفه نیمه ای زد که منو بیشتر از قبل عصبی کرد!

با عصبانیت تمام، جا مدادیشو از روی میز برداشتم و قبل از اینکه دست بجمبونه، محکم پرتش کردم وسط کلاس! بهت زده و با چشمای گرد شده به من خیره شد. گفتم:

– تا بهم ندیش، بقیه وسایلاتم همینجوری شوت می شه!

الکس – حالا خواهش کن، شاید تونستم پیداش کنم.

و چشمک شیطننت آمیزی زد. گفتم:

- پس اعتراف میکنی که دست توئه!

الکس- نه من کی چنین حرفی زدم؟ من گفتم اگر خواهش کنی شاید (روی کلمه ی شاید تاکید کرد) شاید کمکت کنم که پیداش کنی!

من- حاضرم بمیرم ولی از تو یکی خواهش نکنم! خودم یه کاری می کنم.

و در حالی که داشتم از شدت حرص کبود می شدم (!)، به سمت میز خودمون برگشتم و خودمو روش انداختم. نفس عمیقی کشیدم و مشغول توضیح دادن به آنالیا شدم ...

سرمو گذاشتم روی میز، آنالیا دستشو آروم گذاشت روی کمرم:

- ناراحت نباش آنی جونم!

من با صدایی خفه:

- چجوی ناراحت نباشم، فردا کنفرانسه و من اگه کتاب نداشته باشم نمی تونم تمرین کنم، اون وقت میام گند می زنم و الکس عوضی هم کلی بهم می خنده ... بعدشم جلوی همه ضایع می شم ...

آنالیا : اون وقت نمره واینا مهم نیست؟

من با شنیدن این حرف سرمو بلند کردم و گفتم:

- معلومه که نیست! گور پدر نمره! نهایتش دادخواه یه صفر میده به من دیگه! من دوست ندارم جلوی الکس کم بیارم!

آنالیا یکی زد تو سرم:

- جون به جونت کنن، اون غرور صاحب مردتو ول نمیکنی!

من:

– انا! والا که من زنده و نمردم! بعدشم، من خودم دارم از ناراحتی می ترکم، اون وقت تو نمک رو زخم می پاشی؟!

آنالیا – خوب آخه من چیکار میتونم بکنم؟

من – خب آستین مثلا دوست الکسه دیگه؟ کاری نداره که تو به آستین میگی، آستینم به الکس میگه که دست از این دیوونه باز یاش برداره و عین آدم کتابمو بده!

آنالیا – خب اصلا تو از کجا میدونی که دست الکسه؟ شاید اومدن تمیز کنن، برش داشتن گذاشتنش یه جا! یا مثلا یه کی دیگه برش داشته، تو چرا همرو میندازی گردن الکس؟
من با اطمینان گفتم:

– شک نکن کار خودش انا! این بیشعور فقط دوست داره منو اذیت کنه! نشونش میدم که من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم!

آنالیا آهی کشید و گفت:

– می دونم که تو ول کن نیستی! حالا چیکار میخوای بکنی؟

من با لبخند:

– کارای خوب خوب! فقط به کمک تو نیاز دارم.

آنالیا آب دهنشو قورت داد:

– اوه، من این لبخند شیطننت آمیز تو رو می شناسم، خدا به خیر کنه الکسو! براش فاتحه میخونم ...

من – نه بابا کار خاصی نمی خوام بکنم. لا اقل فعلا نه! بعدا تلافی این کارو سر آقا در میارم! ولی فعلا باید برا کنفرانس آماده شم که اونم با کمک تو و سرمو به گوش آنالیا نزدیک کردم.

صبح روز چهارشنبه ، خوشحال و خندان به مامان گفتم:

– وای، مامان دعا کن کنفرانسمو خوب بدم!

به جای مامان، بابا جواب داد:

– انقدر که دیروز خوندیش، ما رو عاصی کردی! آخه چطور ممکنه بد، بدیش؟!

مامان – آره عزیزم، من مطمئنم خوب میدی! برو خیالت راحت باشه ..

من – خداخدا حفظ ...

سریع از در خونه بیرون رفتم و دکمه آسانسور زدم. خدارو شکر تو یه طبقه بالاتر بود و سریع اومد. رفتم تو آسانسور و دکمه هم کفو کویدم! توی آینه آسانسور نگاه میکنم، موهای دو رنگم، یه ور از مقنعه ریختن بیرون، به کوله پشتیم لبخند زدم، توش یه مدل کامل از دستگاه گوارشه. حالا نشونت میدم الکس آقا! الان میفهمی که آنیا به این زودی تسلیم نمی شه!

آسانسور رسید و من بیرون دویدم. سر کوچه آنالیا رو دیدم که ایستاده بود. گفت:

– سلام، چی شد؟ خوندی؟

من – تا حالا بهتر از این نخوندم!

آنالیا – خوب پس دیگه نیازی هست که تلافی هم بکنی؟

من – معلومه! تلافی رو میذارم برا بعد! فعلا دیدن قیافه مات و مبهوتش از این که من کل قسمتمو بلام، بیشتر حال می ده!

آنالیا دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که همون موقع سرویس رسید. هر دو از پله ها بالا رفتیم و کنار هم نشستیم. ردیف جلومون آستین و جو نشسته بودن. آروم به آنالیا سقلمه زدم. بعد دم گوشش گفتم:

– نباید آستین اینا بفهمن .

بعد کولمو جلومون گرفتم و با سرعت جت، کتاب علوم آنالیا رو در آوردم و بهش دادم. آنالیا هم با سرعتی مشابه سرعت من، کتابو توی کیفش گذاشت و هردو هم زمان به هم لبخند زدیم. الکس فکر این جاشو نکرده بود که من خیلی راحت می تونم از یکی دیگه کتاب علومشو قرض بگیرم!

مطمئن بودم که بعد از کنفرانس، کتابمو بهم می ده. ولی دیگه چه فایده. در حالی که فکر می کردم چجوری تلافی کنم، از مینی بوس پیاده شدم. ولی سوژه ای پیدا نکردم.

وارد کلاس شدم. الکس زودتر از من رسیده بود. زنگ اول علوم داشتیم. سعی کردم تا حد امکان قیافه غم زده و ناامیدی به خودم بگیرم. از دیدن چشمای خوشرنگ پر از احساس گناه الکس، می خواستم همون جا بترکم از خنده! به سمت میز مون رفتم و کیفمو روش گذاشتم. الکس بلند شد و به طرفم اومد. گفت:

– آنیا .

به سمتش برگشتم و جدی بهش زل زدم. گفت:

– چیزه ... تو کنفرانسو بلدی؟ می خوام همشو من درس بدم؟

من – نخیر! همینم مونده.

الکس – خب پس چیکار کنیم ؟

من – به من چه! من به دادخواه میگم که الکس کتاب علومو برداشته بود و واسه همین نتونستم بخونم.

الکس با وحشت بهم خیره شد و با صدای ته حلقی گفت:

– چی؟

من – همین که شنیدی !

الکس چشماشو توی چشمام دوخت. آخی! چه قدر معصوم شده بود! عین پسر بچه های بی گناه! به خودم گفتم:

– خوبی آنیا؟ همچین میگی پسر بچه بی گناه که انگار واقعا چند سالشه!

الکس دستشو آورد جلو و من تازه فهمیدم که همه این مدت دستشو پشت سرش قایم کرده بود. دستشو که جلو آورد، دیدم کتابم تو دستشه! ای بیشعور! پس واقعا دست این بود! کتابو جلو آورد و با لحن عذر خواهانه ای گفت:

– ببخشید، من واقعا فکر نمی کردم که انقدر یه دنده باشی! تا زنگ آخر منتظر بودم که بیای و یه خواهش می کنم بگی، ولی نگفتی. بعدشم دنبالت اومدم تا کتابتو بهت بدم، ولی رفته بودی!

من کتابو از دستش کشیدم:

– خوب مرض داری؟ حتما باید خواهشمو میشنیدی؟

الکس خندید:

– آخه خوشم میاد اذیتت کنم؛ باور کن قصدم این نبود که بهت ندمش! می دونستم کلی حرص می خوری! یادته بهم گفתי حرص دادن من شغلته؟!

چه خوب یادش مونده بود. با این که توی ذهنم، نیشم تا بناگوش باز شده بود، فقط نگاهمو بهش دوختم. ادامه داد:

– حرص دادن تو هم شغل منه! فقط می خواستم اذیتت کنم، بخشیدی؟

انقدر معصوم شده بود که ... (وجدان ضدحال: آنیا – ۱۸ فکر کن!). جوابشو ندادم. رومو برگردوندم تا لبخندمو پنهان کنم. به جاش مجبور شد ازم عذرخواهی کنه که حقشه! کتابو روی میزم گذاشتم.

الکس – آنیا، (وویی، این چرا این جور اسم منو صدا می کنه! حالی به حالی شدم!) می تونیم به دادخواه بگیم که جلسه بعد تدریس کنیم. باشه؟

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم. چی کار کنم که خیلی دل رحمم!

رومو برگردوندم و گفتم:

– لازم نیست. من بldم.

اگه بگم شاخ درآورد، کم گفتم! با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد:

– آخه چطوری؟ تو که کتاب نداشتی!

من – اون دیگه جزو اسراره! بمون تو خماریش!

بعد از توی کیفم مدل کاملو درآوردم. دیروز و پریروز کلی روش کار کرده بودم. الکس این بار دهنش هم باز موند! ایول بابا، می ارزید به این همه تعجب!

الکس – تو چ ..چطور تونستی ...؟؟

من تک ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– بریم مدلارو از آزمایشگاه بیاریم.

الکس فقط سری تکون داد. در حالی که می رفتم، چشمتی به آنالیا زدم و با انگشتایی که به هم چسبونده بودم، بای بای کردم! آنالیا سعی می کرد جلوی انفجار خندشو بگیره.

از پله ها پایین رفتیم. وارد آمایشگاه خالی شدیم. مسئول آزمایشگاه، یا امروز نبود؛ یا هنوز نیومده بود. با هم رفتیم تو و دنبال ماکتای بدن انسان گشتیم. بالای یه قفسه، یه ماکت کاملو دیدم. الکس رو که اون سمت داشت می گشت صدا کردم. برگشت. گفتم:
- ایناهاش.

و روی پنجه های پام بلند شدم و دستامو تکون دادم تا بهش بخوره.
الکس - می خوای کمکت کنم؟

پوف! هین مونده تو این موقعیت قدشو به رخ من بکشه! گفتم:
- نه!

آهان، نوک انگشتام ماکت رو لمس کرد. تلاش کردم به سمت خودم بکشونمش. الکس به تلاشای من لبخند می زد؛ البته سعی می کرد جلوی خندشو بگیره! با دستام به ماکت چنگ زدم. تکون محکمی خورد. الکس یک دفعه از جا پرید و گفت:
- مواظب باش!

حالا نوبت تازوندن منه:

- چته تو؟ چیزی نشد که!

بعد با خوشحالی دستامو به ماکت رسوندم و سعی کردم بیارمش لبه که یکهو

دستم با شدت کشیده شد و کنار رفتم. بهت زده به ماکت سنگین نگاه کردم که جایی افتاده بود که من تا چند لحظه پیش اونجا بودم. نفس نفس زنان به الکس نگاه کردم که هنوزم میچ دستمو سفت گرفته بود. کمی دستمو تکون دادم که باعث شد به خودش بیاد و دستمو ول کنه. آهسته گفتم:

- مرسی ...

و به سمت ماکت رفتم و از روی زمین به زحمت برش داشتم. سعی کردم جو رو عوض کنم:

- اوخ، نگاش کن، چه سنگینه! آگه منو کنار نکشیده بودی، الان مغزم پکیده بود!

الکس بهم نگاه کرد و اخمی کرد:

- لجباز و یه دنده ای دیگه! خوب من کمکت می کردم!

من - ای بابا، ول کن دیگه! حالا که چیزی نشده! به جای این حرفا بیا سر این ماکت کدایی رو بگیر بیریمش بالا.

اخماشو باز کرد و سر ماکت کدایی (!) رو گرفت. منم اون ورشو گرفتم. لعنتی یه تُن بودا، الان چه یهو پر کاه شده بود! عقب عقب رفتم تا برم بیرون که الکس گفت:

- مواظب باش .

یهو ایست کردم که باعث شد الکس تقریبا بیفته! به پشت سرم نگاهی انداختم. قشنگ داشتم میرفتم تو قفسه های وسایل آزمایش! سرمو برگردوندم و لبخند ملیحی زدم. الکس نفسشو فوت کرد:

- بچرخ.

من - چی؟

الکس - میگم بچرخ، من عقب عقب برم.

من - آهان.

و چرخیدم. اونم همزمان چرخید. به همون شکل، از آزمایشگاه خارج شدیم. در رو با پا بستیم. همین جوری تو راهرو ها میرفتیم که یهو گفتیم:

- الکس، مواظب باش!

الکس، سریع چرخید و به فضای خالی پشت سرش نگاه کرد. از خنده داشتم پهن می شدم کف راهرو! من به زور لا به لای خنده هام گفتم:

- وای، قیافت عالی بود، وقتی برگشتی، داشتی از ترس می مردی! کاش یکی فیلمتو گرفته بود!

الکس جدی نگاهم کرد و با اخم گفت:

- خنده نداره!

خندم قطع شد و درحالی که دوباره حرکت می کردیم، زیر لب گفتم:

- ایش! پسر ی برج زهرمار گند اخلاق! یه بار بخندی چی میشه؟

الکس - شنیدما!

منم کم نیاوردم:

- گفتم که بشنوی!

این بار جدی جدی خندید:

- کم نیاری یه وقت!

من - نگران من نباش، من هیچ وقت کم نمیارم!

یه ابروشو بالا انداخت. بالاخره به در کلاس رسیده بودیم. گفتم:

- این سرشم بگیر تا من درو باز کنم.

الکس حالا دست از خنده بر نمیداشت:

- نه! نمیتونم!

من با حرص:

- زهرمار!

و با هزار زور و تلاش درو با آرنجم باز کردم. اوه اوه! دادخواه اومده بود!

الکس - سلام، ببخشید رفته بودیم ماکت بیاریم.

اوه، کل این ماجرا تو یه جمله خلاصه شد: رفته بودیم ماکت بیاریم ... دادخواه سری تکون داد و ما ماکت رو روی میز گذاشتیم. بالای سکو رفتیم و مشغول توضیح شدم. اطلاعات جالبی رو که پیدا کرده بودم و مطالب کتابو کامل درس دادم. حس می کردم الکس، کلی تعجب کرده. مرتب جامونو عوض می کردیم و درسو کامل توضیح می دادیم. هم من و هم اون، پیدا بود که برای کم کردن روی هم دیگه هم که شده، کلی خنده بودیم! رسیدیم به بخشی که باید از ماکت گنده آزمایشگاه

استفاده می کردیم. الکس ماکت سنگین رو نگه داشته بود و من توضیح میدادم. توضیحات طولانی و کشدار! یعنی قشنگ حس می کردم که زیر بار سنگین ماکت داره له می شه ها! دیگه آخرای توضیحاتم بود که یه نگاه زیر چشمی بهش انداختم؛ دیگه واقعا داشت قرمز میشد! نه، من میدونم اینم مثل منه، عمرا بگه خسته شدم! سمت چپ ماکت رو نگه داشتیم. الکس با تعجب نگام کرد، ولی من بی توجه به اون توضیحاتمو ادامه دادم.

بالاخره کنفرانسمون تموم شد و می تونم بگم بهترین تدریسی بود که من تا حالا کرده بودم! همین که سر میز دادخواه، بهمون گفت که کارمون "فوق العاده" بوده، لبخند پیروزمندانه ای روی صورتش نشست. الکس هم نفس راحتی کشید، هر چند من حس می کنم که بیشتر برای این خوشحاله که دیگه لازم نیست فکر اون ماکت دردسرساز باشه!

نشستم سرجام و فکر کردم: «درسته که همه چیز بالاخره خوب تموم شد، ولی این دلیل نمی شه که من تلافی نکنم...» و لبخند خبیثی روی صورتش نقش بست ...

مامان - قربونت برم عزیزم که بالاخره به ارزش مواد غذایی پی بردی! می دونی چقدر الان این خاصیت داره؟؟؟

من - آره مامان جونم می دونم توروخدا یه نمه زودتر ... دیرم شده ها!

به مامان نگاه کردم که اون سمت اپن آشپزخونه، روی سه لایه نون لواش روی هم، پنیر می مالید! بعد از پنیر، مقداری سبزی و بعدش هم گردو لای لقمه ریخت! سعی کردم جلوی بمب خندمو بگیرم. بیچاره مامان فکر کرده من متحول شدم که گفتیم برام لقمه درست کنه! خبر نداره که من این بار نتونستم جلوی خندمو بگیرم. مامان با سوءظن بهم نگاه کرد و پرسید:

- به چی میخندی؟؟

من سعی کردم یه جووری موضوع رو بیچونم:

- هیچی، آخه انقدر لقمه رو پرمالات گرفتی که نمیتونی ببندیش!

راست می گفتم. مامان نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت و گفت:

- خب حق بده به من! بعد عمری تو میای میگی برام لقمه بگیر ببرم مدرسه.

به ساعت مچی توی دستم نگاهی انداختم، واقعا دیر شد! ساعت پنج دقیقه به هشت بود و مطمئنا از سرویس مدرسه هم جا مونده بودم! اشکال نداره، یه امروزو پیاده میرم، زیاد که مدرسه دور نیست!

بالاخره مامان با تلاش بسیار، موفق شد که لقمه رو درست کنه و دادش دست من. منم سریع گذاشتمش تو کیفم و با سرعت جمبوجت، بیرون رفتم. داشتم تو پیاده رو میدویدم که یه دفعه فکری به ذهنم رسید و سرعتمو کم کردم. چه بهتر که دیر برسم، این جوری جلوی همه ضایعش میکنم! چقدر بدجنس شدما! اشکال نداره، حقشه! تا اون باشه دیگه کتاب علوم منو بر نداره! با این فکر، با قدم هایی مصمم به سمت مدرسه حرکت کردم. توی راه چند دور مرور کردم که خندم بگیره. به در مدرسه که رسیدم، سرایدار مدرسه رو دیدم که داشت توی اتاقک کوچیک سبز رنگش، چرت میزد. پاورچین پاورچین از جلوش رد شدم و بعد تو حیاط دویدم. از پله ها هم سریع بالا رفتم تا دیر رسیدنم طبیعی به نظر بیاد. پشت در کلاس ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم. بعد از چند لحظه مکث، در رو باز کردم. معلم دینمون سر کلاس بود. گفتم:

- سلام خانوم.

- سلام آنیا خانوم! دیر رسیدی!

- ببخشید خواب موندم. فقط من یه چیزی رو باید به یکی بدم.

دبیر دینی با کنجکاوی به من نگاه کرد و بعد گفت:

- خب؟

منم لقمه ی پرمالات مامان رو که توی یه کیسه فریزر پیچیده بود رو بالا گرفتم و گفتم:

- ببخشید الکس،

الکس که تا اون موقع سرگرم نوشتن چیزی بود، سرش رو بالا گرفت و پرسش گرانه به من خیره شد. لبخندمو مخفی کردم و ادامه دادم:

- مامانت اینو آورده بود دم مدرسه (لقمه رو بالا گرفتم) گفت جاش گذاشته بودی و ازم خواست بدمش بهت.

الکس اگه بگم شاخ درآورده بود کم گفتم! صدای شلیک خنده تو کلاس پیچید و در زمانی که دبیر دینی داشت سعی می کرد سروصدا رو بخوابونه؛ من با یه لبخند ملیح سر میز الکس رفتم و لقمه رو جلوش، که خشک شده بود گذاشتم. بعد ریز خندیدم و نشستم سر جام. صدای پسرا رو می شنیدم که الکسو دست می نداختن. دلم براش سوخت! ولی قسمت خبیث ذهنم، لجوجانه پافشاری می کرد که حقش بوده! بالاخره دبیر، موفق شد همه رو ساکت کنه، هر چند مطمئنم که پسرا تا مدتها دست از سر الکس بر نمی دارن. آنالیا با نیمچه لبخندی به سمتم خم شد و آهسته گفت:

– پس نقشت این بود! بالاخره کار خودتو کردی!

با ذوق به سمتش برگشتم:

– وای آنا خوب بود؟ یعنی کسی نفهمید که الکی گفتم؟!

– والله من که سریع فهمیدم، ولی پسرا رو بعید می دونم! تو چقدر بی رحمی آنیا، بدبخت الکس!

– حقشه! این براش میشه درس عبرت که دیگه اون طور سربه سر من نذاره! حالا ول کن اونو، قیافشو حال کردی؟! یعنی می خواستم زمینو بجوم از شدت خنده! خودمو کشتم که صدام در نیاد! معرکه بود خدایی!

آنالیا سری تکون داد:

– تو آدم بشو نیستی!

من – چون من فرشته ام ... هر چند قدیمی شده ولی خب، هنوزم به درد میخوره تیکه ی فرشته بودن!

بعد از کلاس، داشتم کش و قوس میومدم. خودمو کشیدم که دیدم الکس از کنارمون رد شد. نیشم باز شد! الکس برگشت و گفت:

– دارم برات!

و من منتظر تلافی موندم. خب باشه آقا، داشته باش! منم تلافی می کنم! دستمو زیر چونم گذاشتم و فکر کردم:

– این چرخه ی انتقام تا کی ادامه داره؟!

فصل هفتم

ناباور و با قیافه ای بهت زده به مدیر مدرسه که هنوز بالای سکو بود زل زدم ... مگه می شه؟؟
یعنی همه چی دود شد هوا و رفت؟؟ سرمو گردوندم و به آنالیا نگاه کردم. به اندازه ی من متعجب
به نظر میومد. گفتم:

- وای نه!

آنالیا با این حرف من انگار که از خواب بیدار شده باشه گفت:

- خدایا، باورم نمی شه!

رز گفت:

- یعنی چی؟ من نومهوام!

نفسمو یک لحظه تو سینه حبس کردم و بعد با فوت بیرون دادم. همه چیز تموم شده بود. این
پایان کار مدرسه ی غیرقانونی ما بود. مدرسه ی فوق العاده ای که خاطرات محشری ازش داشتم.
بعد از این همه پنهون کاری، آموزش و پرورش با علم به غیر قانونی بودن مدرسه، تصمیم به تخته
کردن در مدرسه گرفت و همه ما بلافاصله بعد از گرفتن کارنامه هامون دیگه رنگ این مدرسه
رو نمی دیدیم ... روز آخرین امتحان خرداد ماه بود، که مدیر مدرسه بالای سکو رفت و طی یه
سخنرانی اعلام کرد که از این به بعد این مدرسه تعطیله.

نمی دونم چرا بیشتر از این که از این ناراحت باشم که ناچارم دوباره به یه مدرسه ی عادی برم و
زجر بکشم، از این ناراحت بودم که از این که حتی فکر کردن بهش هم جرأت میخواست!
من برای از دست دادن همپای کل کلم ناراحت بودم!

به همپای کل کل نگاهی انداختم. موهاش در اثر آب بازی ای که الان فهمیده بودیم آخرین آب
بازی ما تو این مدرسه محسوب می شد، خیس شده بود. یه سطل گنده که مال سرایدار مدرسه
بود رو کش رفته بودم و پر از آب یخ آب سرد کن کرده بودم و درست زمانی که رز سر الکس رو
گرم می کرد، ریخته بودم رو سرش! تمام زمان رو ما به تلافی کردن و کل کل کردن می گذروندیم
و همیشه و همه جا در حال کشف روشی برای ضایع کردن همدیگه بودیم! ولی حالا

از موهای قهوه ای تیره ی الکس آب می چکید و با چشمایی که آخر من نتونستم قاطع بگم که عسلیه یا قهوه ای، به مدیر خیره شده بود. خونسرد بود ... خونسرد و ریلکس ، مثل همیشه ... دلم میخواست محکم با مشت توی صورتش بکوبم! لعنتی یه عکس العملی هم نشون نمی داد! ولی بالاخره حس کردم که توی چشماش یه کم غم هست ... همینم برای این سنگ بیشعور غنیمته! نیم رخش رو می دیدم که جذاب شده بود.

«اوه اوه ، ترمز بگیر آنیا خانوم! تعریف نکن ازش!

– وجدان جان، روز آخری هم دست از سر ما بر نمی داری؟!

– نخیر! چه معنی داره که انقدر به پسر نامحرم فکر کنی!

– انقدر ضدحال نباش دیگه وجدان! بذار یکم هیزی کنم، لا اقل چهره اش تو ذهنم بمونه!

– لازم نکرده که چهره اش تو ذهنت بمونه! خوب شما که قرار نبود تا ابد پیش هم بمونین! نهایتا یه سال دیگه هم می موندین. آخرش که چی؟!

– وجدان جون، اگه یه کلمه دیگه زر بزنی، دندوناتو تو ذهنت خرد می کنم!

وجدان ساکت شد . تازه فهمیدم تموم زمانی که من مشغول جدل با وجدانم بودم، سخنرانی تموم شده بود و بچه ها توی حیاط متفرق. به سمت آنالیا رفتم. یه گوشه نشسته بود و دستاشو دور گردن رز انداخته بود. به سمتشون رفتم:

– چی شده ؟

رز حق هق می کرد. آنالیا گفت:

– هیچی بابا، این خله می گه دلم برای جو تنگ می شه و حالا من بدون اون چی کار کنم؟!

من اون ور رز نشستم:

– خاک تو سرت رزی! یه پسر که ارزش این همه فکر کردن نداره!

وجدان داشت اون همه تفکر به الکس رو توی ذهنم می کوبید!

من ادامه دادم:

– حالا می ریم که می ریم! نهایتش اینه که با هم اس ام اس می دین و زنگ می زنین!

رز با عصبانیت سرش رو بالا آورد و گفت:

- آخه من گوشیم کجا بود؟!

آخ، خاک تو سرم! سعی کردم سریع موضوع رو جمعش کنم:

- حالا اون که مهم نیست. می تونین با تلفن خونه به هم زنگ بزنین!

با نگاه عاقل اندر سفیهانه رز، آنالیا گفت:

- آنی جون، تو پیشنهاد ندی سنگین تری! همینش مونده که جلوی چشم پدر و مادر گرامیش،

قربون صدقه ی پسر مردم بره!

رز این بار به آنا پرید:

- من هیچ وقت قربون صدقه اون نمی رم! تازه، خودت و آستینو چی می گی؟

رنگ آنالیا پرید و سعی کرد خودشو به کوچه علی چپ بزنه!

من- راست میگه آنا! حتما کلی دلت براش تنگ می شه!

اشک تو چمای آنالیا جمع شد گفتم:

- وای، شما دو تا هم که همش آبغوره می گیرین! بیاین بریم با همه خدافظی کنیم، آقای محمودی

کشت خودشو!

واقعیت هم بود. آقای محمودی، راننده سرویسمون داشت تو حیاط فریاد می زد که سرویسیا برن.

خوش به حال آنالیا و رز! لااقل آستین و جو توی سرویسمون بودن. هر سه به سمت بچه های

دیگه رفتیم. جسیکا چنان محکم فشارم داد که حس کردم استخونام خرد شد. گفتم:

- جسی جون یکم یواش تر جون من! آب لمبو شدم!

جسیکا زد تو سرم:

- زهر مار، دختره ی بی شعور بی احساس! به تو ابراز احساسات نیومده!

سنگینی نگاهی رو حس کردم. از جنس سنگینی نگاهی که اول سال سر صف روم بود. از جنس سنگینی نگاه یه همپای کل کل، یه پسر شیطون که کلی اذیتم کرده بود و منم کلی اذیتش کرده بودم!

با همه خداحافظی کردم. با همه. دیگه داشتم از در بیرون می رفتم که یکی گفت:
- آنی خانوم؟!

بر خلاف همیشه که با خشم ازدهایی جوابش رو می دادم، آهسته چرخیدم و گفتم:
- هان الکی آقا؟

الکس لبخندی زد و گفت:

- هیچی ... می خواستم بگم می خواستم بگم که ... من دلم

بعد نفسشو فوت کرد و سریع گفت:

- دلم برای کل کل کردن باهات تنگ میشه!

حاضر بودم قسم بخورم که میخواست جملشو جور دیگه ای تموم کنه! به هر حال در جواب لبخندش منم لبخندی زدم و گفتم:

- منم دلم تنگ میشه ...

جملمو توی دلم ادامه دادم:

- برای مدرسمون، برای کل کل کردن باهات و اذیت کردنت ... برای خودت ...

الکس - خب پس ... به امید دیدار...

توی فکر به امید دیدار گفتن الکس رفته بودم. یعنی واقعا امیدی برای دیدار وجود داشت؟! اصلا چرا باید دلم یه دیدار رو بخواد؟! باید خوشحال هم باشم که از دست این پسر ی حرص راحت میشم ... ولی نبودم خوشحال نبودم

آنالیا داد زد:

- آنیا نمیای؟؟

من در جوابش هوار کشیدم:

- اومدم!

گفتم:

- خدا حافظ الکس ...

و به سمت سرویس رفتم و توش نشستم. نامرد آنالیا با نامرد آستین کنار هم نشسته بودن. نامرد رز و نامرد جو هم همین طور!

روی یکی از صندلی تکیا نشستم. برای اولین بار توی زندگیم حس کردم که صندلی "تک" چه قدر وحشتناکه! تنهایی ... سرویس حرکت کرد. بغضم رو قورت دادم. نگاهمو به همپای کل کل انداختم که دستاشو توی جیبش کرده بود و داشت به چیزی روی زمین لگد می زد.

ریختن یک قطره اشک روی گونم، همزمان شد با ناپدید شدن الکس پشت پیچ خیابون.

سرمو به شیشه تکیه دادم ... چرخه ی انتقام تموم شده بود!

فصل هشتم

سرمو داخل کتاب فیزیک کردم و تند تند ورق زدم ... اه! کوش پس؟! آهان ایناهاش! وای نه! لعنتی! اینو جا انداختم! کتاب رو محکم بستم ... من که می دونم این عقده ای نمره ی این سوالو عمرا به من بده!

توی کتابخونه مدرسه، رو به روی پنجره ایستادم و منتظر شدم که بقیه هم امتحان نیم ترم لعنتی فیزیکمونو بدن و بیان اینجا ... سیب قرمزی رو از جیبم دراورددم و شروع به گاز زدن کردم. من، آنیا، سال سوم دبیرستان توی یه مدرسه نمونه دولتی ... از وقتی که ... اه، آنیا قول داده بودی دیگه بهش فکر نکنی!

- نمی تونم بهش فکر نکنم، گاهی همین جوری ذهنم میره سمتش ...

- قول و قرار تو رو با خودت یادت رفته؟! -

آهی کشیدم. نه، یادم نرفته بود ... بعد از اینکه سال دوم راهنمایی رو تموم کردم، ماه اول دلم برای کل کل کردن با الکس تنگ می شد. اما همین که ماه اول گذشت و مرداد شروع شد، فقط یه سری خاطره ازش برام باقی مونده بود. نمی دونستم اصلا باید حسی به این دوری داشته باشم؟ باید دلتنگ باشم یا نباید؟؟ باید فراموش کنم یا نه سال سوم وحشتناک بود. من و آنالیا به یه مدرسه ی مزخرف به درد نخور رفتیم. مدرسه ای که اوایل انقدر به من و آنا نگاهای ناجور مینداختن که عاصی شده بودیم. یه مشت دختر عقده ای لاف زن دور هم جمع شده بودن! یکی به من می گفت که موهامو رنگ کردم و یکی دیگه آنالیا رو متهم به گذاشتن لنز تو چشماش می کرد! واقعا نمی دونم اگه من و آنالیا با هم نبودیم چطور می تونستیم اون جا زنده بمونیم؟ اونم یه سال تموم! هر چند همه هم به این بدی نبودن ولی اکثرا بدجنس بودن!

و رز ... دوست خوبی که مجبور شدن به خاطر کار پدرش برن شیراز و اونجا زندگی کنن. آخ آخ! باید حتما بهش زنگ بزنم، نمی دونم چرا همش یادم می ره!

و الکس با خودم گفتم که اون خوش و خرم داره زندگیش رو می کنه، بی معرفت یه خبر هم نمی گیره! چرا من به خودم زحمت بدم و بخوام خبری ازش بگیرم یا بهش فکر کنم؟ و قول و قرارم با خودم هم همین بود که دختر خوبی باشم (!!) و اونو فراموش کنم؛ هر چند اذیت و آزاراش و کل کلاش ادا از یادم نمی رفت! دائم به خودم یادآوری می کردم که من فقط به صرف اون کل کلی که بینمون بوده، بهش فکر می کنم و دلتنگم. وگرنه فکر کن من ... من، یه درصد حسی بهش داشته باشم! تازه من که اصلا دلم می خواست سر به تنش نباشه! البته کمی هم دروغ بود، چون خیلی هم مشکلی با سرش نداشتم! بیشعور، هر چقدر اخلاق نداشت، قیافه داشت!

دبیرستان که اومدیم اینجا، همه چیز خیلی بهتر شد. هم من در رابطه با کلنجار رفتن با خودم در مورد الکس و هم بچه ها که خیلی بهتر بودن. من و آنالیا با رها و سامانتا صمیمی شدیم. رها، سبزه رو و چشم و ابرو مشکلی بود. بینی تقریبا بزرگ و لبای متناسبی داشت. موهاش هم مجعد و کوتاه بود. بی غل و غش و مهربون. مثل من شیطونی نمی کرد، ولی شیطنتهای دیگه ای داشت! شمار دوست پسراش تا الان باید یه چیززی بیشتر از سی تا شده باشه! با یکی دوست می شد، یه مدت می موند و بعد بهم می زد و دوباره با یکی دیگه دوست می شد! این اخلاقی رو دوست نداشتم، چون خودم همیشه از این بازی بدم میومد. ولی خب دیگه، هر کسی یه اخلاقی داره و رها هم با دوست پسراش کار خاصی نمی کرد، صرفا بیرون رفتن و گشت زدن

سامانتا، پوست گندمی داشت. چشمای قهوه ای روشن ریز و موهای قشنگ و بلند و فر قهوه ای تیره. بینی متناسب قوز داری داشت و لبهای باریک. شیطان بود، ولی بستگی داشت که با کی باشه! مثلاً با من و آنا و رها شیطان بود و توی جمع بزرگتر، یه دفعه خانوم و آروم می شد! جوری که باورت نمی شد که این همون سامانتاست! مامانم کلی از وقار و متانتش برای من تعریف می کرد و می گفت که چرا به جای سبک سری و شیطونی، یکم از سامانتا یاد نمی گیرم! نمی دونست که سامانتا چه اعجوبه ایه!

صدایی منو از افکارم بیرون کشید:

- وای، من گند زدم! آنا، اون سوال چهار چی میشد؟!

برگشتم. یگانه بود؛ یه دختر ریزه میزه که هیچ وقت درست و حسابی درس نمی خوند ولی انصافاً خوب تقلب می رسوند و در مقابل دست به تقلب بگیرش هم خوب بود!

لبخندی زدم:

- من که بهت رسوندمش خره!

یگانه با نا امیدی پاشو به زمین کوبید:

- ولی من نفهمیدم!

من - بس که نفهمی!

آنالیا دوان دوان به سمتمون اومد. حلقه های فر طلایی موهایش دور و برش موج می خوردن و خودش نفس نفس می زد:

- وای! چقدر ... سخت ... بود!

یکی زد تو سر یگانه:

- الاغ!، واسه چی هر چی بهت میگم سوال آخر انگار نه انگار!

یگانه - ای بابا، دیوونه من خودم اون سوالو نمی دونستم!

آنالیا به سمت من برگشت:

- من گند زدم ... به معنای واقعی کلمه افتضاح دادم!

یگانه دستی تکون داد و سریع به اون سمت سالن رفت. پوزخندی زدم و سطل آشغال رو نشونه گرفتم تا آشغال سیب رو توش بندازم:

– ول کن بابا آنا! منم گند زدم! اصلا کلا سخت گرفته بود. تو که این مقصودی رو میشناسی! همیشه سوالا رو از جایی درمیاره که هیچکس نتونه جواب بده! صدایی گفت:

– برو بابا آنی، من که می دونم تو خوب دادی! سامانتا بود.

من – کوفت و آنی! درد و آنی! صد دفعه گفتم نگو آنی! سامانتا بی توجه به من کتابمو از دستم بیرون کشید و در حین ورق زدن گفت: – اه، کو جواب این؟! کتابو از دستش کشیدم:

– ول کنین بابا! مخم سوت کشید! روانشناسا می گن ... سامانتا و رها که تازه وارد سالن شده بود گفتن: – اساسا ...

من – زهر مار! ساما – انصافا مثل این دکتره حرف می زنی! ادامه دادم:

– می گن بعد از امتحان نباید درموردش حرف بزنیم. استرس زاست! شما هم که خدای استرس! رها – موافقم! وای حالا اونو ولش، من یه خبر دیش دارم. من، آنا و سامانتا به سمتش چرخیدیم. رها با هیجان گفت: – بالاخره حل شد! میان!

آنا و سامانتا با خوشحالی به هم نگاه کردن و من گیج و ویج گفتم:

– وا! چی شده مگه؟!

سامانتا– رها، نگفتی هنوز به آنــــی ؟!

قبل از اینکه با پشت دست برم تو دهن سامانتا، رها گفت:

– نه، اشکال نداره. الان می گم ...

و بعد به سمت من چرخید و ادامه داد:

– راستش چند روز پیش با دختر عموم رفته بودیم پارک که خب حالا جزئیاتش مهم نیست ... خلاصش اینه که با یه پسری دوست شدم، وای آنیا، ماهه!! اسمش شاهینه ... خیلی باحاله باید ببینیش ... راستش امروز میاد دنبالم، به آنا و سامانتا هم گفته بودم قبلا که امروز همگی بریم بیرون بعد مدرسه

من – اوه، کشتی خودتو! چه دوروزه واله و شیدا شدی! مامانمو چیکار کنم؟؟

سامانتا شکلکی درآورد:

– برو! ما که بعضی اوقات با هم بعد مدرسه میریم پارک و کتابخونه و اینا ... مامان تو هم خیلی گیر نیست. تازه الان باید مطب باشه نه؟

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم. مامان مشکلی با بیرون رفتن ما با هم نداشت، البته تا وقتی که جای دوری نمی رفتیم و باهاش در تماس بودم. همین که صدای زنگ تفریح بلند شد، رها گفت:

– پس حله دیگه! بعدا به مامانت بگو که با رها و آنا و سامانتا رفتی بیرون و سه نفر دیگه رو هم سانسور کن !

من – سه نفر؟ تو شاهینو چندتا حساب می کنی؟!

رها با حرص:

– کوفت! دو تا از دوستاش هم باهاش میان. وای، من عکس دوستاشو دیروز بهم نشون داد. باید یکیشونو ببینی انقدر ماهه!

من با خنده گفتم:

- بذار دو روز از دوستیتون بگذره ، بعد خیانت کن!

آنالیا حرفمو ادامه داد:

- جون من، این تکیه کلام ماهت رو هم بی خیال شو! آخه کدوم پسری ماه میشه؟!!

رها با کتاب فیزیکم زد تو سرم:

- زهر مار! بشکنه این دست که نمک نداره! اون دوستشو برای تو کنار گذاشتم، می دونی شاهین می گفت اونم مثل تو مغروره، تازه خیلی خوشگل بود عوضی! خوشتیپ ، خوشگل، پولدار ... اصلا یه چیزی می گم، یه چیزی می شنوی!

من - اینا احیانا خصوصیات تام کروز، براد پیتی، کسی نیست؟!!

رها شونه ای بالا انداخت:

- میل خودت! دیدیش می بینی چه ماه ...

من، آنا و سامانتا همزمان حرفشو قطع کردیم:

آه!

رها ادامه داد:

- خب حالا! تازه اون یکی رو هم گذاشتم برای تو آنا!

آنالیا سری تکون داد:

- نه، تو که می دونی من با آستینم! اونو که ول نمی کنم برم سراغ یکی دیگه!

سامانتا - بس که خری دیگه! نه، آخه واقعا اون برا تو چی کار می کنه؟!!

من تایید کردم:

- ببین این سامانتا برای اولین بار یه حرف راست تو زندگیش زد! آستین فقط داره اعصابشو خرد میکنه و بهت گیر می ده!

رها هم موافق بود:

- آره دیگه! بهم بزن باهات! اعصابتو داغون کرده ...

آنالیا سرشو انداخت پایین:

- آخه من ... من ... دوستش دارم!

من و سامانتا نگاهی بهم انداختیم. لبمو گزیدم، ولی موفق نشدم جلوی انفجار خندمو بگیرم! با خنده گفتم:

- برو بابا! دوست داشتن کیلو چنده! سرخوشیا! توهم زدی!

آنالیا با عصبانیت اومد به طرفم خیز برداره که رها نداشت. رها گفت:

- آره بابا، این پسره از این ... اسمش چی بود؟!

من خودمو متفکر نشون دادم:

- نمی دونم؛ یقه؟ پاچه شلوار؟

آنالیا جیغ بنفشی کشید:

- کـــوفت !

و دنبالم دوید. رها و سامانتا غش کرده بودن از خنده و همون جا از زور خنده همدیگرو چسبیده بودن و من و آناتوی راهروها می دویدیم و مدرسه رو گذاشته بودیم رو سرمون! به همه تنه می زدیم و می دویدیم. یه دفعه وسط راهرو بادیدن صادقی، ناظممون وایستادم. جوری که آنالیا از پشت محکم بهم خورد. گفتم:

- هیس! اقدس چوب دار این جاست!

آنالیا نفسشو تو سینه حبس کرد:

- اوه اوه! الان می بینتمون.

گفتم:

- وای آناتو، جون من بیا این طرف من وایسا، الان به سیبیلایم گیر می ده! آستیناتو بزن پایین!

اقدس چوب دار، همون اقدس صادقی، ناظمون بود که به دلیل اینکه همیشه یه خط کش از این آهنی بلندا می گرفت دستش و حس چماق و چوب رو یه آدم منتقل می کرد، بهش می گفتیم اقدس چوب دار! همیشه به همه چیز گیر می داد! از ناخون و مو بگیر تا موهای صورت! پاورچین پاورچین، مثل پلنگ صورتی از کنار اقدس چوب دار رد شدیم. همین که رسیدیم کنار نفس راحتی کشیدیم.

من - آخیش! فکر نکنم دیگه نمره انضباطی برام مونده باشه که بخواد کم کنه!!

آنالیا به تبعیت از من سرشو تگون داد:

- خوب شد ندیدا! وگرنه اینا رو چیکار می کردم؟

و دستاشو جلو آورد. ناخونای بلندش با لاک قرمز جیگری پوشونده شده بودن!

یکی زدم تو سرش:

- خاک تو سرت! لا اقل یه رنگ می زدی که انقدر تو چشم نباشه!

هر دو به سمت کلاس حرکت کردیم تا رها بیشتر از شاهین و دوستاش برامون بگه

همگی ردیف کنار دیوار می نشستیم. من و آنالیا کنار هم و رها و سامانتا پشت سر ما. ما میز یکی مونده به آخر بودیم و اونا میز آخر. پرترفدار ترین میزا! من و آنا نشستیم و به سمت رها و سامانتا برگشتیم. رها و سامانتا که دیدن من سالم و آنالیا هنوز منو نکشته نفس راحتی کشیدن.

سامانتا گفت:

- خب ، داشتیم می گفتیم . این از تو و شاهین، برای آنا و آنی هم که جور کردی! پس من بدبخت چی که سرم بی کلاه موند؟! شاهین یه دوست دیگه نداره؟!

رها گفت:

- نه! تو با سینا بسوز و بساز!

سامانتا با عصبانیت گفت:

- زهر مار! خوبه صد و چهل و هفت بار گفتم که من ازش متنفرم! کچلم کرده بس که توی هر مهمونی ور دل من میشینه!

سینا، پسر عمه ی کنه ی سامانتا بود که از اون خوشش میومد؛ و سامانتا در مقابل ازش متنفر بود!

من - برو! برو سر خودتو کلاه بذار سامی! هر کی ندونه من که می دونم عاشقشی!

سامانتا داشت منفجر میشد:

- کوفت! متنفرم ازش! بیزارم ازش! با اون موهای همیشه چربش! بعدشم مگه صد دفعه

نگفتم نگو سامی، آدم یاد پسرا میفته؟!

من در مقابل خندیدم و گفتم:

- صد و یازده بار گفتم عزیزم! هر وقت تو از آنی گفتن دست برداشتی منم از سامی گفتن دست

می کشم!

این یکی از چیزایی بود که در من تغییر کرده بود، بعد از الکس، اصلا دوست نداشتم کسی بهم

بگه آنی ... این منو یاد اون مینداخت ... هر چند سامانتا و گاهی هم آنا این کارو می کردن!

سامانتا با ناامیدی نفسشو فوت کرد و گفت:

- این زنگ چی داریم؟

من - درس مورد علاقت عزیزم : زمین شناسی!

سامانتا نالید:

- وای نه، من از زمین متنفرم! اونم با اون معلم ماستش!

ولی چاره ای نبود! زنگهای بعدی مثل برق گذشت و چشم به هم گذاشتیم، زنگ خونه خورد و زمان

دیدن بی اف جدید رها فرا رسید!

سوئی شرت سفیدمو روی مانتوی سرمه ای مدرسه پوشیدم و پشت سر بچه ها تند تند از پله ها

پایین رفتم.

رها می گفت:

- انصافا شاهین خیلی خوبه، از بقیه خیلی خوش اخلاق تره!

توجهی نکردم. کار هر روزش بود!

بالاخره بعد از پایین رفتن از اون همه پله از حیاط مدرسه هم گذشتیم و بیرون رفتیم.

رها گفت:

– خب، قرار شد برای این که اقدس ما رو نبینه، دورتر وایسن. بریم.

رها خودش پیاده می رفت، ولی درست تو جهت مخالف من. منم پیاده می رفتم. ولی آنالیا، که خونشون رو عوض کرده بودن، و سامانتا با سرویس شخصی می رفتن ... با توجه به این که امروز می رفتیم بیرون آنالیا و سامانتا به سرویسشون گفتن که منتظرشون نمونه. سرویسشون یه مرد میانسال چاق و مهربون بود که همیشه درک خوبی داشت و دخالتی تو کاراشون نمی کرد، براش سی دی آهنگ می بردن و اونم میذاشت. هی روزگارا! ببین بدون ما چه حالی می کن!

به سمت چند تا درخت رفتیم که تقریباً توی کوچه کناری مدرسه بودن. والله از دست این اقدس چوب دار ما تو کره ماهم می رفتیم پیدامون میکرد!

یادم نرفته که وقتی یکی از بچه ها رو با دوست پسرش جلوی مدرسه دید چی کار کرد! بیچاره دختره! اقدس، به مدیر مدرسه گفت، خونواده دختررو خبر کردن بیان مدرسه، حالا بگذریم از این که بینشون تو خونواده چی شد، که مطمئناً دست کمی از جنگ جهانی نداشته؛ نمره انضباط زیادی رو هم با سخاوت مندی ازش کم کرد!

سه تا پسر زیر درخت وایساده بودن. نور آفتاب شدید بود، بنابراین چشمامو تنگ کردم و نتونستم جزئیاتشونو تشخیص بدم ...

ولی همین که رها به سمتشون اشاره کرد تا معرفی شون کنه، قلبم ایستاد!

رها به یه پسر چشم رنگی موقهوه ای اشاره کرد. چهره اش بدک نبود. رها گفت: معرفی می کنم، شاهین ...

همه اظهار خوشبختی کردن. رها به پسر چشم و ابرو مشکی کنار شاهین اشاره کرد و با شک به شاهین نگاه کرد. شاهین گفت:

– عرفان ...

و دوباره حرفای تکراری ...

و در آخر بازم شاهین گفت: الکس ...

باورم نمی شد! خشک شده بودم! چرا بین این همه آدم توی دنیا، این الکسه که باید دوست شاهین باشه؟!

همه با الکس هم سلام و علیک کردن، ولی من و الکس به هم خیره شدیم. آنالیا گفت:

– خدایا، تو اینجا چی کار می کنی الکس؟ چه جالب!

همه با تعجب به آنالیا نگاه کردن، جز من و الکس ...

رها گفت:

– چطور؟ مگه میشناسین همو؟

آنالیا لبخندی زد و فقط سری تکون داد. جزئیاتو نگفت. بنابراین، رها مارو معرفی کرد. بعد از معرفی، شاهین به من اشاره کرد و گفت:

– ایشونم همون آنیا خانومه که رها می گفت الکس ...

الکس هنوز چشم از من برنداشته بود. گفت:

– من قبلا باهاش آشنا شدم.

و باعث شد رها، شاهین، عرفان و سامانتا برای بار دوم شوکه بشن.

منم گفتم:

– منم همین طور ...

و تصمیم گرفتم توضیح ناقص آنا رو کامل کنم:

– تو یه مدرسه بودیم ...

این بار همه فهمیدن، ظاهرا علاوه بر اینکه من به رها و سامانتا گفته بودم که قبلا چه مدرسه ای

می رفتم، الکس هم به شاهین و عرفان گفته بود!

در همین حین که بچه ها تصمیم می گرفتن که بریم به پارک نزدیک مدرسه، سامانتا با سوئظن از

من پرسید:

– دوست بودید؟؟

الکس که گوشای تیزی داشت، اومد چیزی بگه که من آهسته گفتم:

– دوست؟! از دشمنم بدتر!

سامانتا ابروهایش رو بالا برد. الکس شنید، اخم کرد و نگاهشو ازم گرفت. انتظار اینو دیگه نداشت!

بالاخره تصمیم رفتن به اون پارک قطعی شد و همه راه افتادیم که بریم. رها و شاهین، جلوتر از همه می رفتن و می خندیدن. پشت سرشون بقیه ما بودیم. آنالیا تو فکر بود، فکر کنم داشت به آستین فکر می کرد، چون لبشو گاز گرفته بود و عمیقا تو فکر بود.

عرفان زیر چشمی به ما نگاه می کرد و الکس سنگای زیر پاشو شوت می کرد.

و در عین تعجب من، سامانتا هم به الکس زل زده بود! دختره بیشعور!

!! آنیا به تو چه؟!

راست میگی به من چه!

عرفان سکوتو شکست و رو به من پرسید:

– جدی تو یه مدرسه بودید؟ منظورت چی بود که میگفتی از دشمنم بدتر؟! رابطه خاصی بینتون بوده؟

چشمام گرد شد. خدایا، این دیگه کیه؟ هنوز هیچی نشده پسر خاله شد! هیچ پسری رو به فضولی این ندیده بودم تا حالا! بنابراین خیلی سرد گفتم:

– بله، تو یه مدرسه بودیم که تعطیل شد ... شما حرفی دارین؟ چیز خاصی هم بینمون نبوده، یه کم با هم دعوا داشتیم ...

و یه چشم غره هم برای چاشنی کار اضافه کردم! عرفان مشخص بود که از برخورد خصمانه من تعجب کرده و از این ضایع شدنش دماغ شده.

تو دلم گفتم: ای—ش! حقته اصن! نکنه توقع داری همه زندگیمو برات بریزم رو دایره؟ چایی نخورده واسه من پسر خاله شده! انقدر بدم میاد از اینایی که اعتماد به نفس کاذب دارن! حالا انگار یه نمه قیافه داره، چیکار کرده! اما همه درو وری هایی که بهش گفته بودم با جمله بعدش از ذهنم پاک شد و توی شناختنش تجدید نظر کردم:

– ببخشید، راستش قصدم فضولی نبود! فقط کنجکاو بودم ...

منم که بی حوصله!

گفتم:

– بله بله ... متوجهم ...

بچه ها همه با هم صحبت می کردن و می خندیدن و توی پارک پیش می رفتیم. ناخودآگاه چشمم به الکس بود که با نیمچه اخمی به عرفان نگاه می کرد. فکر کنم حرفامونو شنیده بود. به سمت آنالیا رفتم و آهسته در گوشش گفتم:

– آی آنا، من این رها رو تنها گیر بیارم، بیچارش می کنم!

آنالیا با تعجب بهم خیره شد: وا! مگه چی کار کرده؟!

حس کردم داره از گوشم دود میزنه بیرون! گفتم:

– چی کار کرده؟ چی کار کرده؟! همین که اینو آورده این جا یعنی گناه کبیره!

آنالیا – خاک تو سرت! خو به اون چه! تو که اصلا به رها اینا چیزی در مورد الکس نگفتی، اون از کجا باید می دونست؟ نکنه باید علم غیب می داشت؟!

یهو بادم خالی شد و اروم شدم. واقعا که چقدر کم طاقت شده بودم! خوب آنا راست می گفت. من که نباید توقع داشته باشم که اون بدونه ...

همون موقع وایسادیم. یه گوشه از پارک که کمی بالا تر از سطح زمین بود، جا برای نشستن داشت. دور تادورش رو هم چمن های سرسبز و دار و درخت فرا گرفته بود. با دیدن گل ها ناخودآگاه لبخندی زدم.

همه جز سامانتا و عرفان ولو شدیم اونجا. سامانتا با وسواس رو به ما گفت:

– اخیانا شما فکر نکردین که زیر انداز لازم می شه؟!

شاهین – نخیر خانوم! شما دخترا لوسین! بابا چه اشکالی داره یکم خاکی باشین؟!

من – ما دخترا لوسیم؟ اون وقت شماها چی هستین؟

و به عرفان اشاره کردم که با قیافه ای کج و کوله ، رضایت داده بود که ژاکتش رو روی زمین پهن کنه و روی اون بشینه. آی بدم میومد از این پسرای وسواسی!

همه خندیدن. تازه فهمیدم که الکس بغل دسته. نامحسوس برندازش کردم. توی این چهارسال تغییر کرده بود. قد کشیده بود و از اون لاغری در اومده بود. موهاشو خیلی باحال درست کرده بود، جوری که همش بالا بود و فقط دسته ای روی پیشونیش می ریخت که قیافشو شیطان می کرد. بقیه اجزای صورتش زیاد فرقی نکرده بودن. هنوزم تو این که باید اسم چشاشو بذارم قهوه ای یا عسلی مونده بودم. عسلی رو ترجیح دادم!

شاهین یه دفعه پاسوراشو رو کرد. رها کلی ذوق کرده بود. تا من به خودم پیام دیدم، بساط حکم چیدن و رها، شاهین، سامانتا و عرفان، خودشون نشستن پی بازی. ما هم چغندر دیگه!

می دونستم که آنالیا از حکن بدش میاد، ولی من عاشق حکم، یا کلی پاسور بازی بودم. توی فامیل خیلی اوقات بازی می کردیم و معمولاً هم به من می گفتن که بازییم خوبه و چون خوش شانس هم هستیم، ترکیب این دو عنصر از من یه بازیکن خوب میسازه! هی! کجایی که بینین ما رو بازی ندادن! افکارم با صدای آنالیا از هم پاشید:

– چیزه ... الکس ... تو خبری از آستین نداری؟

ابروهامو بالا بردم. آنالیا دوست دخترش بود بعد از الکس خبر می خواست؟! هر چند می دونستم که میونشون این روزا خیلیم خوب نیست.

الکس اخمی کرد و گفت:

– نه زیاد، دیگه دوست نیستیم، ولی نسبتاً آره ... چطور؟

آنالیا که مصمم بود بدونه، گفت:

– می خوام بدونم ...

الکس هم با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

– دوستین نه؟ پس چرا از من می پرسی؟

آنالیا با عصبانیت گفت:

- زهر مار! تو فقط بگو دیگه، انقدر حاشیه نرو!

الکس جدی شد:

- فقط همین قدر بگم که بهتره فراموشش کنی!

آنالیا با صدایی که می لرزید، گفت:

- آخه ... آخه چرا؟؟ مگه

الکس حرفشو قطع کرد:

- اون به درد تو نمی خوره . لیاقت تو رو نداره . ولش کن و به زندگیت برس .

نگران، نگاهمو به آنالیا دوختم که انگار نابود شده بود. برخلاف من، نمی تونست ناراحتیشو توی ظاهرش نشون نده.

با سماجت به الکس اصرار کرد:

- خب تو بگو چی شده! من باید بدونم ... حق منه که بدونم چرا

و صداش به خاطر بغضی که داشت گرفت. انگار خودشم می دونست که قراره چی بشنوه ولی بازم می خواست که بدونه. خبر داشتم از این که دعوهاشون زیاده. از این که مشکلات زیادی با هم دیگه دارن ولی بازم آنالیا اصرار داشت که دوستش داره و نمی تونه ولش کنه . می گفتم اون داره از سادگی تو سوء استفاده می کنه ولی به خرجش نرفت که نرفت. درست نمی دونستم مشکل آستین چیه ولی اون قدری می دونستم که بفهمم که اون قدری که آنا به آستین وفادار بود، آستین این طور نبود!

هر چی سعی کردم قانعش کنم، موفق نشدم. حتی رها و سامانتا هم موفق نشدن. با شنیدن صدای الکس از فکر بیرون اومدم. الکسی که انگار بالاخره تصمیم گرفته بود موقور بیاد:

- راستش آنالیا ... نمی دونم چطور بگم ... ولی تو راست میگی، این حق توئه که بدونی ...

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- آستین از قبل هم همین جوری بود. از چهار سال پیش هم همین جور بود ...

آنالیا بی طاقت گفت:

- چجوری بود؟؟؟

منم که بی تاب شده بودم و اعصابم از این سراسبری الکس خورد شده بود، چشم غره ای رفتم.
الکس گفت:

- اون با دخترای زیادی دوسته ... شاید بشه گفت یه چیزی بیشتر از زیاد.
آنالیا چنگی به گلوش زد. فهمیدم بغض تو گلوش گیر کرده ... اخم نشست رو صورتم. آنالیا به زور گفت:

- تو .. تو مطمئنی؟؟؟

الکس محکم گفت:

- آره، هستم. وگرنه مطمئن باش که این حرفو نمی زدم. گفته بودم که که اون لیاقت تو رو نداره.
حتی در حال حاضر می دونی فقط با چند تا دختر دوسته؟؟ من فقط اسم یه سری رو می دونم ...
بعد انگشتاشو بالا گرفت و با نشون دادن انگشتن اشاره اش گفت : ترلان ..
فکرم سمت این بود که چه جالب ! هر دوی ما شمارش با دستامون رو از انگشت اشاره شروع می کنیم، در صورتی که خیلیا با انگشت کوچیکه شروع می کنن.
الکس با ملحق کردن انگشت وسط به انگشت اشاره ش گفت:

- پریا ...

و همین طور ادامه داد:

- ستایش ..

_ نگار ...

- سیما ...

_ رومینا ...

_ بهنووش ...

آنالیا عصبی گفت:

– بسه ... بسه دیگه نگو ... دیگه نمی خوام بشنوم!

فهمیدم که آنالیا شکست، ولی شاید جز من کسی نفهمید.

الکس گفت:

– حالا فهمیدی چجوریه؟؟ لیاقت رو نداره آنا ... ولش کن!

آنالیا تند تند نفس می کشید. دیدم که اشک توی چشماش حلقه زد. امروز که کلا من عصبی بودم،

الکس هم بهونه دستم داد!

با نگاه سوپر آنیایی بهش خیره شدم و با اخم و چشم غره بهش پریدم:

– مرض داری این جووری بهش میگی؟؟ نمی تونی خبر به این مهمی رو عین آدم بهش بدی؟؟!

الکس از این عکس العمل تدافعی، کمی تعجب کرد.

با همون نگاه و اخم ادامه دادم:

– حالا پاشو ... پاشو برو یه لیوان آب قند ...

با خودم فکر کردم: آنیا خوبی؟ آب قند کجا بود تو این هیری ویری؟!

حرفمو عوض کردم:

– یه لیوان آب بیار براش ...

الکس سری تگون داد و تند به سمت آب سرد کن رفت . صداش کردم : کجا؟؟ میخوای تو دهن

آب بریزی، بیاری؟!

لبخند کمرنگی روی لب آنالیا نشست، تلخ بود، برای ظاهر سازی بود، ولی خب کم کمش لبخند

بود! تشویق شدم و ادامه دادم:

– به خدا شما پسرا با نصف مغز به دنیا اومدین!

الکس – همون شما دخترا مغز دارین بسه!

به لحن تمسخرآمیزش توجهی نکردم، لیوان آنالیا رو از گوشه کیفش برداشتم و به الکس دادم. مامان آنالیا خیلی وسواسی و تمیز بود و این خصلتش به آنالیا هم رسیده بود و اون همیشه یه لیوان برا خودش داشت!

الکس اومد. لیوان آب رو آورده بود و جوری محکم کف دستای من گذاشت، یا بهتر بگم کوبید، که مقدار زیادی ازش بیرون ریخت!

در حالیکه لیوان رو می دادم دست آنالیا و با فشار دادن دستش، دلداریش می دادم، زیر لب زمزمه کردم:

- پسره ی دیوونه! اختلالات روان پریشی حاد داره!!

در همون حال که بچه ها که حکمشون تموم شده بود، نزدیک تر به ما می شدن، الکس گفت:

- چیزی گفتی آنی؟!

من غریدم:

- بله؟! تو باز این حرفو تکرار کردی؟!

الکس نیشخندی زد:

- آره آنی جون ...

من - کوفت آلکی آقا !

عرفان از بحث و چشم غره ی ما دوتا بهم غش غش خندید و آنالیا هم از اون حال و هوا دراومد . سامانتا گفت:

- به به! ببین ما نبودیم چقدر بهشون خوش گذشته!

آنالیا سعی کرد که خوشو مثل قبل نشون بده ولی علی رغم حرفش، با اون لرزش صداس، موفق نشد:

- آنیا بیا، بیا که باید هر چی بلا سر هم آوردینو برای اینا تعریف کنی!

با این حرفش همه تشویق شدن و انقدر اصرار کردن که من نتونستم چیزی بگم. آنالیا رو به سامانتا گفت:

– وای سامانتا، اگه بدونی اینا چه بلاهایی که سرهم نیاوردن! از تو آب بازی بگیر تا ... بعد یه دفعه انگار که یاد چیزی افتاده باشه، رو به من گفت:

– وای آنیا، خودکار نقره تو یادته؟!

من با اخم سری تکون دادم ... شاهین با کنجکاوی گفت:

– چی بوده مگه؟؟

آنالیا جای من جواب داد . همیشه همین بود. اگه از چیزی ناراحت می شد، سعی می کرد با حرف زدن و سر طرف رو خوردن ، آروم بشه! و همینم باعث می شد که الان بهش نپریم.

آنالیا- هیچی بابا، این آنیا یه خودکار داشت، حالا واقعا هم جنسش نقره نبود، ولی انصافا خیلی خوش دست و خوشگل بود و رنگشم نقره ای بود. البته جوهرش مشکی ... خلاصه، آنیا این خودکارو که خیلیم دوستش داشت، یه روز آورده بود مدرسه. آقا، این خودکاره همین جویری تو کلاس دست به دست می چرخه تا گم میشه. آنیا در به در همه جا رو می گرده، ولی هیچی به هیچی! بعد از چهار روز توی مدرسه اتفاقی می بینم که، ای دل غافل! الکس خودکار نقره هه دستشه و داره خیلی ریلکس باهاش مسئله ریاضی حل می کنه!

همه خندیدن. منم که یاد گذشته ها و این که چطور با ناامیدی می گفتم:

– کسی خودکار منو ندیده ???

افتاده بودم، با خشم رو به الکس گفتم:

– تو بیجا کرده بودی که این کارو کرده بودی!

الکس لبخندی زد. خوشم میاد، روش کم نمی شه که! و گفت:

– اگه تو کلاه بیسی بال منو تو سالن ورزش دخترا ننداخته بودی که مجبور بشم با اون فصاحت برش دارم، منم این کارو نمی کردم.

من - آگه تو با خودشیرینی موضوع اون سی دی فیلم رو به ناظممون نگفته بودی ، منم اون کارو نمی کردم!

الکس - خودت خوب میدونی که این کارو به خاطر اون کردم که تو توی آب بازی تو چله زمستون ، ابو تو یقه من ریختی!

من - اول جنابعالی ابو رو سر من ریختی! حالا جدای از اینکه خشک کردن موهام چه مصیبتی شد، یه سردردی گرفتم که بیا و ببین!

الکس - تقصیر خودت بود که اون لقمه نون و پنیر رو آوردی و الکی گفتی که مامان من داده! آبروم رفت!

همه غش غش می خندیدن ولی من گفتم:

- به خاطر این بود که تو کتاب علوم منو روز کنفرانس برداشته بودی!

الکس - ولی تو که همون موقع تونستی درس بخونی !

قبل از این که من دهن باز کنم و از شیرین کاری قبلی آقا بگم ، سامانتا گفت : اوه! مثل این که داستان شماها تاریخ داره و به این زودی ها هم تموم نمی شه!

ولی من فکر کردم: چرا، چرا تموم میشه ... همه چیز اون روز مهمونی شروع شد که به اریل زل زده بود! قبل از اون درسته که گاهی کل کل داشتیم ولی نه مثل دشمن، که از هر فرصتی برای ضایع کردن همدیگه استفاده کنیم!

الکس چشماشو به دوردست ها دوخته بود، انگار اونم تو فکر همون چیزی بود که من بهش فکر می کردم!

من تو فکر بودم که الکس گفت:

- بچه ها من دیگه باید برم. دیره ...

شاهین گفت : اه! جمع کن بینم بساطتو!

و بعد صداشو به مسخره نازک و زنونه کرد و گفت:

- دیره ... من باید برم ... اوا خواهر!

همه خندیدن. بعد جمع کردیم که بریم چون آنالیا هم دیرش شده بود. من که اصلا هیچی! تاشب خونمون هیچ خبری نبود. گاهی اوقات به سامانتا غبطه می خوردم که وقتی میره خونه، سامیار، داداش کوچیکش می پره تو بغلش ... یا آنالیا که با داداشش، آدرین، دائم جنگ و دعوا دارن. حتی رها هم ... هر چند رها دائم می گفت:

– من به تو غبطه می خورم آنیا! راحت و آسوده ای!

خود رها، دو تا خواهر بزرگ تر داشت که یکیشون ازدواج کرده بود. دومی تو خونه بود. یه داداش بزرگ تر فوق العاده غیرتی داشت و یه داداش کوچیکتر رو مخ!

همه با هم خداحافظی کردیم. سامانتا کاملاً معلوم بود که چشمش الکس رو گرفته! منم که همش حرص می خوردم! اصلاً نمی دنم چرا از چشمم افتاد یه دفعه! انقدر حرص خوردم که حس می کردم صورتم قرمز شده و از گوشام دود میزنه بیرون!

همه از هم جدا شدیم و من در حالی که دستامو با خشم مشت کرده بودم و هنوزم حرص میخوردم ، به راهم ادامه دادم. چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که حس کردم چیز گرمی به گردنم خورد و صدای خشک و خفه و آهسته ای گفت:

– حرص میخوری، جذاب تر میشی!

با این جمله مثل مسخ شده ها ایستادم. و وقتی از اون حال دراومدم و پشت سرم رو نگاه کردم، اون فرد مرموز با اون صدایی که شبیه صدای هیچ کس نبود، دیگه رفته بود ...

فصل نهم

از اون گردش مدتی گذشت ... نفهمیدم اون فرد مرموز کی بود، قانع شده بودم که توهم زدم! والله!

رها و شاهین، با هم میرفتن و میومدن و پسرا هم گاهی میومدن دم مدرسه ... انکار نمی کنم که دیدن الکس ناراحتی نمی کرد ... در کمال تاسف، می دیدمش تازه شارژ هم می شدم! برای خودم متاسفم!

تو مدرسه بودیم. دبیرمون یگانه رو صدا کرده بود تا ازش درس بپرسه که درست همون لحظه زنگ خورد . یگانه نفس راحتی کشید! خداییش چه شانس داشت! حالا من همیشه اول از همه، همه ی معلمون از من می پرسن و هیچ وقت از این خرشانسیا گیرم نمیداد!

با شنیدن اسم الکس از فکر دراومدم و به سمت منبع این صدا رفتم ...

سامانتا- این الکس انصافا خیلی خوب بود! بیا برا من تورش کن رها، جون من؟!

رها- وا! همچین میگه تورش کن انگار من ماهی گیرم! برو بابا، امروز میان دم مدرسه، یه شماره بده و خلاص!

سامانتا با حرص به بازوی رها کوبید و گفت:

- کوفت! اون باید شماره بده!

رها- فعلا که تو هولی عزیزم!

آنالیا- حالا اون تحفه رو ول کن! ولی عرفان قیافش بد نبود!

رها چشمکی به من زد و گفت:

- بیا آنیا خانوم! تحویل بگیر! من که گفته بودم خوشش میاد!

آنالیا سرخ شد و گفت:

- مرض! من کی گفتم خوشم میاد؟! فقط گفتم قیافش یه کم، همش یه کم خوبه!

بعد از گذشتن مدتی از اون ماجرا، آنالیا کم کم داشت با موضوع آستین کنار میومد. باهاش اتمام حجت کرده بود که دیگه همه چیز بینشون تموم شده و آستین هم قبول کرده بود. یادمه که آنالیا اومد پیش من و گفت که ظاهرا فقط دنبال یه بهانه برای تموم کردن این رابطه بوده. بماند که چقدر بهش سخت گذشت. چه قدر پیشم درد و دل کرد.

اسم کار آستین رو گذاشته بود خیانت! به نظرم همین که اسم خیانت روی کاری میومد، اون کار سنگین می شد ... واژه ی خیانت که گفته می شد، فقط آدم توی ذهنش تیرگی و سیاهی ها مجسم می شدن ... آنالیا این کلمه رو برای توصیف رابطه خودش و آستین و کار آستین به کار می برد ... می گفت:

- اون در ظاهر با من بود و فکرش پیش من نبود. خیانت یعنی این! اون مثلا دوست من بود، ولی کلی دوست دخترای رنگ و وارنگ داشت!

و بعد اشک توی چشمای آبی قشنگش جمع می شد و من دائم دلداریش می دادم. تموم آرزوم این بود که آستین رو گیر بیارم و بعد از اینکه با لنگه دمپایی تو دهنش کوبیدم، سرش داد بزنم و بهش بگم که چطور دلش اومد این کارو با آنالیا بکنه؟ اونم آنالیا ی ساده و زودباور ... آنالیا ساده بود، یه معادله ی چند مجهولی نبود که نشه فهمیدش ... ساده بود و راحت نقاط ضعفش دست حریف میومد. زخمی که از آستین خورده بود، مثل یه زخم واقعی بود؛ دیگه خطرناک و مهلک نبود، ولی زخم بود ... هنوز درد بود ... و ضربه بود! اثرش جا مونده بود و بعید می دونستم که اثرش هیچ وقت پاک بشه ... و آنالیا اعتمادش به همه پسرا رو از دست داده بو. میگفت که آستین اولین و آخرین دوست پسرش بوده ... می گفت همون تجربه تلخ برام کافی بود تا دیگه به کسی از این دید نگاه نکنم. و می دونستم اگه حرفی در مورد عرفان می زنه، شاید صرفا برای اینه که خودشو مثل سابق نشون بده و پشت این حرفش، دلیل و اعتقاد محکمی نیست، چون تموم دیوار اعتقاد و اعتماد آنالیا به پسرا، با تلنگر آستین فرو ریخته بود ...

سامانتا - رها، چیپست کو پس؟؟

رها با من و من گفت:

- خب، داشتیم در مورد عرفان حرف می زدیم ...

حرفشو قطع کردم: رها جون، موضوع رو نیپچون. زود چیپسا رو رو کن!

رها در حالی که چیپس سرکه نمکی رو از جامیزش بیرون میاورد _ که دستان حریص سامانتا منتظرش بود! _ گفت:

- ای کوفت آنیا! تو اگر گذاشتی من خودم یه چیزی رو بخورم!

من با خونسردی یه مشت چیپس برداشتم و گفتم:

- تو بخوری چاق میشی عزیزم، بعد شاهین بدش میاد، می ترشی! آدم خل و دیوونه دیگه ای هم که پیدا نمی شه که تو رو بهش بندازیم! منتها من، بزنم به تخته (به سر آنالیا زدم!) هر چی بخورم تکون نمی خورم!

البته شوخی می کردم درسته که خوشبختانه ژنی که از مادرم بهم رسیده بود این بود که استعداد چاقی نداشتم و چاق نمی شدم، ولی حرفام شوخی بود ...

سامانتا با حرص گفت:

- الهی کوفت بشه! من بدبخت که آب می خورم چاق می شم!

همون لحظه زنگ خورد. یگانه با تشویش گفت:

- وای نه! نیگا کن چشم ندارن ده دقیقه تفریح رو به ما ببینن! منم که هیچی آمار نخوندم!

سامانتا- تو کی می خونی؟!

رها- ولش کن! منم نخوندم!

آنالیا و سامانتا هم تایید کردن و گفتن که فقط یه کم خوندن.

من با گیجی گفتم:

- مگه اصلا باید می خوندیم؟!

آنالیا زیر خنده زد و سامانتا گفت:

- همه جا رو آب ببره، تو رو خواب می بره! عقل کل امروز می خواد همون امتحان نیم ترمه رو بگیره

که همه گند زده بودن و خواستن دوباره بگیرتش!

من- اوا خاک وچوک! من که هیچی نخوندم!

در باز شد و دبیر مربوطه، دبیر آمار و مدل سازی، وارد شد. زن خشک، سنگ، جدی و بی خاصیتی بود که با وجود عالی درس دادنش، شدید عقده ای بود و شدید هم امتحانا رو سخت می گرفت!

همین طور که برای خودش ورور می کرد و در مورد امتحان حرف می زد که من دیگه بهتون فرصتی نمی دم و این بار خیلی آسون گرفتم و از این حرفا..، منم به امشب فکر می کردم که مهمون داشتیم و خونواده مامانم میومدن خونمون. جدای از دختر خاله ی لوسم، نیوشا، مامان بزرگم میومد که عاشقش بودم. انقدر مهربون بود که نگوا! همیشه قربون صدقه من می رفت و ازم تعریف می کرد! مامانم می گفت که اون نقش به سزایی توی به هم رسیدن مامان و بابام داشته ...

زنگ خورد و بچه ها مثل همیشه، درست همانند زندانیان از زندان آزاد شده (!)، با داد و فریاد به سمت در مدرسه می رفتن ...

در حالی که با آنا و ساما و رها از پله ها پایین می رفتیم داد زدم:

– میشا یادت نره اون کتابرو بیاری برام!

میشا از بالای پله ها داد زد: اکی بابا! میارمش شیطون خانوم!

معمولا با میشا کتاب رد و بدل می کردیم، چون سلیقه ش به من نزدیک بود و کتابای خوبی رو می خوند ...

جلوی در مدرسه، مثل همیشه زیر همون درختا که خارج از محدوده دید اقدس و دار و دسته ش بود، پسرا ایستاده بودن. ما به سمتشون رفتیم. امروز رها و شاهین می خواستن با هم برن جایی، ما هم نقش چغندر رو ایفا می کردیم! در واقع پسرا برای یه عرض ادب اومده بودن! به شوخی روی شونه رها زدم و رو به شاهین گفتم:

– خب اینم امانتی ما! یه وقت اذیتش نکنیا!

رها مقنمو کشید عقب. داشت از سرم میفتاد! موهای دورنگم ریختن توی صورتم. در حالی که مقنعه رو جلو می کشیدم و موهامو به حالت عادی برمی گردوندم، رو به رها گفتم:

– وا! مرض داری رها؟ بده سفارشتو می کنم؟!

بچه ها خندیدن. رو به همه گفتم:

– خب، من دیگه برم ...

عرفان پرسید:

– !! مگه تو نمیای؟؟

من – نه باید برم ... دیگه ببخشید ... خداحافظ ...

دونه دونه با همه دست دادم و آخر از همه به الکس رسیدم. دستشو گرفتم و داشتیم خداحافظی می کردم که یه دفعه یه نفر غرید:

- آنیـا !!

با تعجب به سمت منبع صدا برگشتم و با بهت گفتم:

- آیدین تو این جا چیکار می کنی؟!

همه با تعجب به ما زل زدن ... البته الکس، دستش رو هم مشت کرده بود!

آیدین - تو داری چی کار می کنی آنی؟؟

تصمیم گرفتم تذکرات مربوط به آنی رو بذارم برای بعد و فعلا فقط آیدین رو از مهلکه دور کنم تا زده فک الکس رو بیاره پایین!

تند گفتم:

- اومدم آیدین ... خدافظ بچه ها!

و بچه های مبهوت شده رو گذاشتم و به سمت آیدین در چند قدم اون طرف تر رفتم، آستینش رو کشیدم تا دنبالم بیاد ...

آیدین - وایسا ببینم ، این کارا چیه؟ این جا چه خبره؟

من - هیس! زهر مار! آبرومو بردی ... بیا ... بیا بریم بگو ببینم تو این جا چی کار می کردی؟؟

با آیدین وارد کوچه شدیم. گفت:

- بریم سمت خونتون؟

با استفهام نگاهش کردم و گفتم:

- چرا ؟ جواب منو بده ؟

آیدین با اخم:

- اول تو بگو ببینم اون پسرا کی بودن؟ داشتی چی کار می کردی هان؟؟ مگه تو بعد از مدرسه نمی ری خونه؟؟

تحکم توی صداش آدم رو می ترسون . خدایا، حالا من با این غیرت بازیای این چی کار کنم؟! گفتم:

- اول تو بگو که واسه چی اومده بودی دم مدرسمون؟

- اول تو بگو که اونا کی بودن؟

- اول تو ...

- اول خودت ...

- اه! خیلی خوب بابا می گم! دوست پسر دوستم با دوستاش اومده بودن ...

آیدین - خودت فهمیدی چی گفتم آنی جان؟!

من - انقدر نگو آنی! بله که فهمیدم، خوبشم فهمیدم! دوستم رها با یه پسره دوست شده، اون پسره هم دوستاشو آورده بود ... منم داشتم باهاشون خداحافظی می کردم پیام خونه که جنابعالی ظاهر شدی!

آیدین به سمتم برگشت:

- مطمئنی؟!

- کوفت! بله مطمئنم!

- خب، من اومدم خیر سرم دنبال جنابعالی که برسونمت خونه! البته فکر نکنی خودم می خواستم! مامانم کشت منو انقدر گفت برم دنبال تو!

- وا! مگه من خودم هر روز این مسیر رو نمیرم و پیام؟؟

بعد مکثی کردم و با لبخند گفتم:

- تو که ماشین نداری، یه موتور، آقا یه دوچرخه هم نداری! منم که چلاق نیستم، کولم هم که نمی کنی! پس الان اومدی دنبالم چه خاصیتی داری؟!

آیدین خندید:

- نه تو رو خدا، می خوام بغلت کنم ببرمت؟؟

من - آره، قربون دستت، دستت درد نکنه!

آیدین به شوخی زد به دستم :

– برو بابا! چه واسه من پررو شده!

من – حالا اون رو ولش کن ، بینم تو خجالت نکشیدی اومدی اون وسط معرکه؟؟ خب وایمیستادی
از دوستانم جدا بشم، بعد میومدی پیشم!

آیدین دوباره اخم کرد:

– آره حتما! تا تو دل و قلوه دادنات تموم می شد!

من با اعتراض گفتم:

– !! آیدین! اون مسئله که حل شد!

– تو فکر می کنی که حل شده ... برای من که حل نشد!! اصلا چه معنی داره تو با دوستِ دوست
پسر دوستت دست بدی؟!

چرا تا حالا دقت نکرده بودم که نسبتمون انقدر دوره: دوست دوست پسر دوستم!
گفتم:

– تو رو خدا بی خیال شو! به این فکر کن که آبرو برام نداشتی! الان دوستانم و دوست پسر دوستم
و دوستاش فکر می کنن تو دوست پسر منی!
(جمله بندیم تو حلق آیدین!)

آیدین زیر خنده زد:

– من؟؟ من؟؟؟؟ ... آخه به من به این خوشتیپی و جذابی میاد دوست پسر تو باشم؟!
من با حرص گفتم:

– خفه! خیلی از خداتم باشه!

آیدین هنوز می خندید:

– خیلی! خیلی! از خدایه! ... فکر کن اون بدبختی که بخواد با تو دوست بشه، باید تو
گوشاش پنبه بذاره ! ... از دست تو سردرد می گیره!

محکم زدم به بازوش:

- درد! من کی زیاد حرف می زنم؟!

- همین الان!

بی شعور! انگار یادش رفته بود داشت منو به خاطر دست دادن با دوست دوست پسر دوستم
مواخذه می کرد! داشت راحت در مورد کسی که با من دوست می شد، حرف می زد. خوب بذار یه
نمه سر به سرش بذارم:

- علف باید به دهن بزی شیرین بیاد آیدین خان! که فعلا هم اومده!

آیدین یک دفعه دست از خنده برداشت، مردمک چشم های سبز و آبی ش گشاد شد، دستاش
مشت شد و با صورت قرمز شده و رگ گردن بیرون زده گفت:

- چی گفتی؟؟

اوه اوه! غلط کردم! دارم سکنه می کنم ...

من با ترس:

- هیچی! هیچی باور کن شوخی کردم ...

آیدین ابرویی بالا انداخت ...

گفتم:

- باور کن!

آیدین لبخندی زد:

- خوشم میاد می ترسی ازما!

من با جیغ جیغ منفجر شدم: ایـش! اصلا هم این طور نیست! تو اصلا منو اذیت نکنی روزت
شب نمی شه!

آیدین - نـچ!

- بذار اگه به خاله نگفتم چجوری اومدی دنبالم!

آیدین - وای نه تو رو خدا! پدرمو در آورده با غر زدنانش! الان دوباره این می شه سوژه ی جدید
غرهاش!

- وای! بدبخت خاله آرام به اون مظلومیت و آرومی!

شماها مظلومیت و آرومیشو می بینین! به وقتش از خاله آریتا هم بدتر میشه!

- دیگه بلوف نزن! هیچکی به پای اون نمی رسه ...

بعد مکث کردم و یه دفعه هر دو با هم گفتیم:

- البته، به جز نیوشا!

من و آیدین، پسر خالم همیشه با نیوشا، دختر خالم مشکل داشتیم. آیدین قد بلند بود و هیکلش
هم ماشالله توپ! چشمهای سبز و آبی داشت که از پدرش به ارث برده بود و سایر اجزای
صورتش معمولی بودن، موهای مشکی رنگ و بینی و لب های متناسب. برای همین همیشه تو
نگاه اول، چشم هاش جلب توجه می کرد ... ۲۰ سالش بود، البته دقیقش میشه نوزده سال و چند
ماه ... امسال سال اول دانشگاهش بود ... شیطون بود و خیلی خوب با هم می ساختیم.

علی رغم این که آقا جون خدا بیامرز می خواست نیوشا و آیدین رو به هم بچسبونه، ماما بزرگم،
می گه که من و آیدین خیلی بیشتر به هم میایم! البته هر دو از زیر این مسئله در میریم! به دو دلیل:
اول این که به هم با این دید نگاه نمی کنیم، لا اقل من که نگاه نمی کنم!!

و دوم این که کافیه موافقت کنیم تا خاله آریتا، هر دومون رو به چهار قسمت مساوی تقسیم کنه!
من دو تا خاله داشتیم، یکی شون آرام بود. خاله بزرگم که مثل اسمش بود. بچه بزرگش آیدین بود
و کوچیکش، آرزو که تقریباً دو سالشه ... چشمهای آیدینه و موهای رنگ موهای
من! بین همه، یعنی همه خاله هام و همه نوه ها، فقط من و آرزو بودیم که موهامون رنگ ماما
بزرگمون شده بود، یعنی آخر خوش شانسیه ها!

دومی آریتا، خودخواه و ظاهر بین که دو تا دختر داره: دریا و نیوشا ... دریا امسال کنکوریه، همه
ش هم سرش تو کتابه و داره درس می خونه، بچه مثبت بچه مثبت! به خدا اگه من نصف این
درس می خوندم تا حالا اینیشتین مونث شده بودم!

اون یکی هم که نیوشا ست. موهای قهوه ای روشن با چشمای قهوه ای تیره، یا میشه گفت مشکی داره ... هیکلش درشته ، یعنی من می گم یه نمه چاقه ولی خودش می گه که استخون بندیدم درشته! ۱۹ سالش بود، در واقع چند ماه از آیدین کوچیک تر بود ... نیوشا، ورژن کوچیکتر خاله آزی بود. لوس و فوق العاده مغرور که فکر می کنه همه پسرا براش جون می دن! کلی عشوهِ میاد و در زمینه آیدین هم با مامانش موافقه! حالا که آقا جون نیست که این دو تا رو به هم بندازه و مامان بزرگم هم مخالفه، خاله آزی، دریا و نیوشا تمام تلاششون رو می کنن تا بتونن عروسی نیوشا و آیدین رو بگیرن!

نیوشا و آیدین درست نقطه مقابل هم هستن! من واقعا نمی دونم اینا چیشون به هم می خوره؟! رسیدیم دم در خونه، با وجود اینکه دوست داشتیم خاله آرام اینا و مامان بزرگ بیان خونمون، واقعا ترجیح می دادم امروز تنها باشم ... ولی چه کنیم دیگه! روزگاره دیگه!

آیدین - آخ، امروز یه نقشه واسه نیوشا کشیدم، باقلوا!

لبخندی روی لب هام نشست. هیچ وقت نمی تونستم کنار آیدین حس بی حوصلگی کنم ... حس من به آیدین چی بود؟!

فصل دهم

فردای اون روز پنجشنبه و بعدشم جمعه بود و منم خبیث! برای اینکه حرص آنا، رها و سامانتا رو در بیارم که می دونم کلی حس فضولیشون تحریک شده، جواب اس ام اساشون رو ندادم!

حالا امروز هم که شنبه! جلوی در کلاس ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، بسم الله ای گفتم و دستگیره در رو کشیدم پایین. به محض این که وارد کلاس شدم، ریختن رو سرم!

آنا - بیشعور چرا جواب اس نمی دی؟؟

سامانتا - از شدت فضولی مُردم!! دختره بی عقل!

رها - زود زود زود زود اعتراف کن ببینم کیه!!

من : همین ... راستش ، از بچگیمون این رو گفته بودن اما من جدی نمی گرفتم ... قراره همین که کنکورمو دادم و نتیجش اومد، نامزد بشیم و چند وقت بعدش هم ...

زدم زیر گریه ...

هر سه خشک شده بودن ... آنالیا با لحن ملایمی گفت:

- ولی باید یه راهی باشه ... نه؟؟

داشتم از خنده منفجر می شدم. قیافه رها که اصلا کر کر خنده بود!

لبخند تلخی زدم و صورتم رو با دستام پوشوندم تا خندم رو مخفی کنم ... البته بچه ها فکر کردن دارم گریمو مخفی می کنم ...

رها- الهی بمیرم عزیزم گریه نکن ..

دستم رو برنداشتم و ظاهرا به گریه ادامه دادم!

چند لحظه صدایی از کسی در نیومد و بعد سامانتا، طی یک اقدام متهورانه، دستامو از روی صورتم کشید ...

نیشم تا بناگوش باز بود و صورتم هم مطمئنا از فشار خنده سرخ!

چند لحظه هر سه مکث کردن و بعد یک دفعه آنالیا جیغ زد:

- بیــــــــشــــــــعور نفهــــــــم! دو ساعته سرکارمون گذاشتی!

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. زدم زیر خنده:

- وای ... وای ... معرکه بود ... باید قیافه هاتون رو می دیدین! چه راحت ...

حرفم قطع شد، چون آنالیا محکم پامو کشیده بود. از لبه پنجره پرت شدم رو زمین و اشک تو

چشمام جمع شده بود!! هنوز هر هر هر می خندیدم ...

گفتم:

- وای آنا! آخ ... داغون شدم! ناقص شدم ...

و می خندیدم ...

رها- زهر مار! بین مردم دوست دارن، ما هم دوست داریم!

تا اومدن پرن سرم و منو به چهار قسمت مساوی تقسیم کن، دیبر تاریخ معاصر مون وارد شد ...
برای دومین بار تو عمرم، از دیدن یه معلم خوشحال شدم!

اون روز ماجرا رو به طور کامل برای بچه ها تعریف کردم ... سامانتا گرچه اعتراف نکرد، ولی
انگاری یه جورایی از آیدین خوشش اومده بود ...

زنگ آخر که شد منو کشید یه گوشه و با پررویی تمام ازم خواست مزه دهن آیدین رو بفهمم و
کاری کنم که به هم برسن! مرده بودم از تعجب! ولی با این وجود، خوشحال و راضی از این که
سامانتا دست از سر الکس برداشته، قول دادم کمکش کنم ... سامانتا از سر آیدین هم زیادی بود!
والله! ان شاء الله که به پای هم پیر شن!

چیزی که ازش تعجب می کردم این بود که وقتی از بچه ها پرسیدم که بعد از رفتن ما چی شد _
که در واقع می خواستم عکس العمل الکس رو بفهمم! _رها گفت:

_ بعد از اون اومدن آدین وسط معرکه و با هم رفتنتون، الکس یه جوری شده بوده! یه کم رفته
بوده تو خودش!

سامانتا گفت:

_ ما رو سوال پیچ می کرد که این پسره کی بود ... ما هم که خبر نداشتیم هی می گفتیم نمی دونیم
و تا حالا ندیدیمش!

انالیا هم که از اون طرف من رو کشته بود ... می گفت:

_ آنی وا ندیا! آنی حواستو جمع کنیا! وای آنی نمی دونی که الکس چجوری شده بود!! ما که گفتیم
نمی دونیم زارت خدافظی کرد و رفت خوشون!

تعجب کرده بودم، فکر نمی کردم چنین عکس العملی نشون بده! با این حال چون کلا از حرص
خوردن این بشر خوشم میومد، خوشحال شدم و تصمیم گرفتم فعلا تو خماری این که آیدین کیه
بمونه! برای همین با نهایت بدجنسی به دخترا گفتم که چیزی از این ماجرا به پسرا نگو ...

فصل یازدهم : دیدار تصادفی

یک هفته بعد ...

اه! اینا چقدر رو سر ما چتر میشن؟؟ مگه خودشون خونه زندگی ندارن هر دم به ساعت این جان! باز آیدین اینا خوبن ولی من نمیتونم نیوشا رو تحمل کنم!

آیدین - باز چی داری برا خودت ورور می کنی؟؟

نگاه کردم و دیدم که نشسته روی مبل کنار من ...

من - بیشعور! خودت ورور می کنی! اصلا حالا که این طور شد منم بهت نمی گم اسم دوستم چیه!

از شناس خوب سامانتا، آیدین هم ازش خوشش اومده بود! می گفت قیافشو دوست داره و هی میخواست از من اطلاعات بگیره! والله من نمیدونم اینم سلیقه ست که این داره؟! از چهره آنالیا خوشش نیومد بعد از قیافه سامانتا ... هـی! چه میشه کرد دیگه! اشکال نداره!

آیدین - خب بابا خب! خوب شد تو یه سوژه از ما گیر آوردیا، هر چی میشه پای اینو می کشه وسط!

- خب ببین الکی که نمیشه پسرم! باید برام یه سرویس اصل مروارید بیاری! اصل باشه ها!! با یه سرویس جواهرات برلیان!! نه نه نه! وایسا الماس!! البته سرویس طلا سفید هم خوبه ... یه موبایل تو اینترنت دیدم که از جنس پوست سوسماره روکشش! اونو هم می تونی برام بخری! به اضافه این که تا سه ماه منو با ماشین تا مدرسه می بری و میاری! و این که ...

آیدین - اووووه! برو! چقدر تو کم توقعی آخه دختر!! بابا ازت آنجلینا جولی که نخواستم! مشخصات و اسم و اخلاقای یه دختر رو ازت خواستم که از قضا دوستته و هیچ زحمتی هم برات نداره!

- خوب حالا! زدی تو حاله! حالا بهت لطف می کنم و فقط یه چیزی می خوام!

- چی؟

_ لطفا بچه تون شکل دوستم بشه! اگر مثل تو بشه که من نگاهشم نمی کنم!

آیدین خنده اش گرفته بود ... البته با من خوب بود، وگرنه هر کس دیگه ای جای من بود و این حرفا رو بهش می زد، اون چهار تا استخون رو تو دهنش خورد کرده بود!

البته آیدین گفت:

- آنیا!

من - باشه باشه! علی الحساب، ماشین پدر گرامتو پیچون، منو ببر یه بستنی بهم بده، منم بیوگرافی دوستمو بهت میگم ...

آدین به شوخی آهی کشید و گفت:

- هی! چه کنم که کارم پیشت گیره! باشه ...

دو تایی با هزار جور دردسر همرو (از جمله نیوشا که پروژه خیلی سختی بود!) پیچوندیم و رفتیم بستنی خورون!

یه مانتوی کرم شکلاتی پوشیده بودم با یه شلوار قهوه ای سوخته و یه کتونی کرم قهوه ای ... یه شال کرم هم سرم کردم که طرحای شکلاتی داشت ...

آیدین پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد ... همین که از کوچه خارج شدیم صدای ضبط رو تا آسمونا برد! البته درسته که رانندگیش کمی تا قسمتی خرکی بود، ولی به جاش کلی هیجان داشت!

وارد کافی شاپ شدیم ... داخلش چند تا میز برای نشستن بود ... نگاه چند نفری رو حس کردم ... شالمو کشیدم جلو ... آیدین هم یه چشم غره —وپ به پسرا رفت! بابا ایول به غیرتت! خوشا به حال ساما! کلا غیرتی بود ... روی مامانش، روی من، و ایشالله در آینده روی سامانتا!

بستنی میوه ای سفارش دادیم ... همین که بستنی ها رسید، منم شروع به حرف زدن کردم ... از این گفتم که سامانتا دختر خوبیه و اینا ... آیدین زیاد اهل دوست دختر و اینا نبود، چند وقتی یه دفعه یکی رو اسکل می کرد! خیلی اوقات منم باهاش همکاری می کردم! باهاش اتمام حجت کردم که ساما رو اسکل نمی کنه ... اونم قول داد که با هم دوست باشن! منم که شاد! کلا سامانتا رو دوست داشتم، مخصوصا حالا که دست از سر الکس برداشته بود!!

وجدان بیدار شده که همیشه میزنه تو حالم:

– !! آنیا به تو چه؟ چه ربطی داره؟؟

من تو ذهنم – هیچ ربطی نداره! ببخشید!

خلاصه قرار شد که من شماره آیدین رو بدم به سامانتا تا اون زنگ بزنه بهش ... سامانتا هم منو کشته بودا! می گفت:

اولین تماس باید از سمت پسر باشه!

اولین هدیه باید از طرف پسر باشه!

اولین اعتراف باید از سمت پسر باشه!

اولین بوسه باید از سمت پسر باشه!

بدبخت پسر!!

الهی! این آیدینمون هنوز جوون بودا! حیف! توی همین افکار بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. وای خدایا، چرا من هر کجا میرم این دم منه؟! شد من یه جا برم و تو اینو سر راه من قرار ندی خدا جان؟! ایش! الکس دو سه میز اون طرف تر تنها نشسته بود (آخی بچم!) و با یه اخم کوچیک بین ابروهایش زل زده بود به من! این بچه تر بود بهتر بودا! یادمه لااقل انقدر اخم نمی کرد!

به سمت آیدین برگشتم و ماجرای هیجان انگیز و حالبی رو که تو یه کتابی خونده بودم براش تعریف می کردم ... همین که به قسمت خنده دارش رسیدم و لابه لای خنده هام تعریفش کردم، آیدین از خنده پهن شده بود روی زمین! صاحب کافه، چشم غره ای به ما رفت که خلوت عاشقانه ی عشاق مشتری رو بهم زدیم! حالا مگه آیدین ساکت می شد؟؟؟ غش کرده بود از خنده ... به امید اینکه حرفم از خنده ش کم کنه گفتم:

– کوفت! پسره بی جنبه! یه کم یواش تر بخند، آبرومونو بردی!

که نتیجه عکس داد و آیدین بلند تر خندید و گفت:

– وای ... وای آنی این ... این ...

و دوباره شروع به خندیدن کرد ... محکم با جعبه دستمال کاغذی زدم به دستش ... یه کم ولوم رو آورد پایین ...

الکس " وای آنی " رو شنیده بود و اخمش غلیظ تر شده بود! شاید برای اینکه من از اون همه تذکر خسته شده بودم و دیگه می داشتم که دیگران بهم بگن آنی ... نمی دونم اسم به این آسونی دارما !! بعد همه اون الف تهش رو نمی بینن و حذف می کنن !

خلاصه، انقدر آیدین خندید که دیگه داشتن از کافی شاپ شوتمون می کردن بیرون! که با پای خودمون اومدیم بیرون و دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم ... روز خوبی بود، اگه الکس رو فاکتور می گرفتم! فکرم در گیرش شد: چرا تنها بود؟؟ چرا به من نگاه می کرد؟؟ چرا اخم کرده بود؟؟؟ تصمیممو گرفته بودم ... می خواستم جدا اذیتش کنم ...

صدایی توی ذهنم گفت:

- چرا باید براش مهم باشه تا اذیت بشه؟؟

_ اصلا مگه تو کیش میشی که بخواد عکس العملی نشون بده؟؟

- نه آنی خانوم ! برای خودت رویا نباف!! رویا بافتن عاقبت خوبی نداره!

_ حتما اون داشته به خاطر چیز دیگه ای اخم می کرده! دیدی که جدیدا ها چقدر احمالو شده!!

صداها رو کنار زدم ... با خودم نمی تونستم کنار پیام ... ولی به عقلم گوش کردم ... از همون چهارسال پیش تصمیم گرفتم که تصمیم گیری با احساسات رو بذارم کنار! می خواستم برزگ بشم، رشد کنم! بچه نباشم

لحظه ای که آیدین ماشین رو نگه داشت و هر دو پیاده شدیم، تصمیمم رو گرفته بودم:

همه چیز رو به دست سرنوشت می سپرم ...

فصل دوازدهم

– آی! آی! ... دیدی دستی دستی سالمند شدیم رفت! آخه این پله های لعنتی مدرسه که جون برای آدم نمی دارن!

رها – آه! آنیا، چقدر غر می زنی!

من – خب راست می گم دیگه!

همون لحظه که خودم رو روی نیمکت پرت کردم، سامانتا وارد کلاس شد و داد زد:

– سلام و درود به اهالی کلاس!

کلا عادتش بود! همیشه شاد بود ... من خودم انرژی زیاد بود و شیطان بودم، ولی ناراحت هم می شدم؛ اما واقعا حس میکردم که هیچ چیزی نمی تونه برای سامانتا باعث ناراحتی بشه! نه مثل من می ریخت تو خودش و تو خلوتش گریه می کرد (!! نه مثل آنالیا تو رفتار هاش نشون می داد که ناراحته ولی تلاش میکنه که نباشه، نه مثل رها بود که ناراحتیاش رو میاورد و سفره دلش رو باز میکرد و درد و دل می کرد! سامانتا انگار اصلا غم نداشت!

سامانتا با هیجان اومد سمتم و پالتوش رو پرت کرد روی میز ...

سامانتا – وای آنیا چی شد؟؟

من – اوه! چه هولی داره این! بابا قرار نیست بیاد خواستگاریت ک! حالا اونم چه تحفه ای ...

– کوفت! سریع بگو ...

– اکی بابا، راستش من خیلی بهش گفتم و ازش خواش کردم ... بهش گفتم که میخواستی رگت رو به خاطرش بزنی ...

چشمای سامانتا گرد شد ...

و من ادامه دادم:

– و این که گفتمی اگه قبول نکنه خودت رو میکشی، ولی ... قبول نکرد!

سامانتا کتاب رها رو از روی میز برداشت و با جیغ جیغ منو تهدید کرد:

– مرض! من؟؟ من کی یه همچین کاری کردم؟؟ منو سرکار می ذاری؟؟

من - نه نه ... اونا رو بهش نگفتم ولی قبول نکرد ...

سامانتا دستشو پایین آورد:

- جدی؟

من لبخند مثلاً تلخی زدم:

- آره ...

سامانتا سرش رو پایین انداخت و گفت:

- حالا آبروم هم رفت !

من - اشکالی نداره ..

و دستمو دور گردنش انداختم:

- سامی عزیزم ... ناراحت نباشیا می دونم که خیلی ناراحتت کردم ... تو نگران نباش ... چون ...

سامانتا سرش رو گردوند و من رو نگاه کرد:

- چی؟

من - چون قبول کرد عزیزم ...

یه لحظه سامانتا مکث کرد ... بعد به محض اینکه به خودش اومد از روی میز پریدم و به سمت در کلاس دویدم ...

سامانتا، سلاح کشنده ی خودش، همون کتاب رها، رو در دست داشت ...

یکی زد تو سرم ...

گفتم:

- خب بابا! باشه زن زن! من چی کار کنم که شماها انقدر زود باورین؟!

سامانتا بار دیگه کتاب رو بالا برد که گفتم:

– فقط زور بازو داریا! بشین بگم بهت ...

سامانتا – بنال ...

من – مرض! رو دادم پررو شدی! بنال چیه!! باید بگی بفرمایید، یا می فرمودیه! خب راستش، اونم از تو خوشش اومده بود و قبل از اینکه من چیزی بگم در مورد تو ازم پرسید ... خب حالا، غش نکنی از خوشی! ... منم بهش در موردت گفتم ... اونم شمارشو داد ... ورقه کاغذی رو بهش دادم:

– بگیر ...

سامانتا – ولی می دونی ... اگه اولین تماس از سمت پسر باشه ...

چشم غره ای بهش رفتم : تو ام با این اخلاق لوست ! گمشو بینم !

سامانتا : آنیا ، جون— من !

من – آخه دختر ! خیلی ضایع است جای اینکه تو زنگ بزنی، من دوباره از تو شماره بگیرم و سه ساعت بدم به آیدین تا اون زنگ بزنه!

سامانتا چهره ای بسی بسیار مظلوم رو به خوش گرفت ...

پوفی کشیدم:

– خب بابا! باشه ... شمار تو اخ کن بدم بهش تا بزنگه!

سامانتا اول نگاهم کرد و گفت:

– خاک تو سرت آنیا !

من با گیجی:

– وا! چرا؟

– تو شماره منو نداری؟؟ بعد الان میخوای ازم بگیری!

من – آخ آخ! چه کنم دیگه پیریه و هزار جور درد بی درمون! باور کن اصلا یادم نبود ...

ساما – ولی سوتی سال رو دادیا !

من – کوفت! اصلا فهمیدی منظورم چی بود؟؟ شمار تو بهش میدم!

سامانتا یه دفعه از جا پرید و انگار تازه فهمید چی شده و محکم گونمو ماچ کرد:

- فدای تو بشم! این جوری اولین تماس از سمت اون میشه! الهی قربونت برم من ... جبران می کنم عزیزم!

گونمو به شوخی پاک کردم:

- آب پاشیم کردیا شما! حرف زدنشو! بابا لفظ قلم! اوکی عزیزم جبران هم می کنی ... چون همین الان امتحان داریم!

سامانتا گفت:

- جنبه محبت نداری! باشه، دستمو باز می دارم!

یگانه اومد سمتمون:

- ای وای من! مگه امتحان داریم؟!

من با خنده:

- پس چی؟! البته برای تو که چیز جدیدی نیست عشقم! تو هیچ وقت نمی خونی!

واقعا خوشم میومد از یگانه ... یگانه با گیجی دوید سمت کتابش تا لااقل تو این دقایق آخر ، یه چیزی رو توی مغزش فرو کنه!

رسیدم خونه:

- سلام مامان گلم! چه عجب خونه ای!

مامان - سلام عزیزم ...

و در حالی که من کفشامو در میاوردم گفت:

- سقف مطب رو که می دونی اومده پایین!

بعد دستشو جلوی دهنش گرفت:

- خاک بر سرم! ببین دارم مثل تو حرف می زنم! تو رو خدا نگاه کن!

خندم گرفت:

- مگه حرف زدن من چه عیبی داره ماما من؟؟!

مامان نگاهی بهم کرد و چشم غره ای رفت و گفت:

- خب، سقف به دلیل بارون، شل شده و ...

من - ای بابا! فهمیدم! اومده پایین دیگه!

من - ای بابا! فهمیدم! اومده پایین دیگه!

مامان لبخندی زد:

- آره همون ... پاشو بیا نهار ...

من - نهار چی داریم؟

- فسنجون عزیزم ...

من قیافه نزاری به خودم گرفتم و با لحنی مصیبت زده گفتم:

- هیچی دیگه نیست؟

مامان - نه دیگه نیست ...

- آخه شما که می دونی من فسنجون دوست ندارم!

مامان - وا! عزیزم آدم باید همه چیز رو بخوره ... زمان ما ...

خدایا، نه! باز شروع شد! الان میگه که زمان ما بچه ها نون خالی رو عسرونه می خوردن و تو نهار و شام هم اگه سنگ جلوشون میذاشتی می خوردن! حالا مطمئنم راست نمی گه ها! معلوم نیست چه آتیشایی می سوزونده! حالا جدای از بچگیش، هیچ وقت با جزئیات بهم نگفت که چجوری با بابا به هم رسیدن!! مشخصه که + ۱۸ بوده دیگه!

همون طور که ماما حرف می زد، منم فسنجون رو به زور سالاد و آب دادم پایین!

مامان - آنی ، فردا شب خونه آریتا اینا دعوتیم ... آرام اینا هم هستن ...

من - ای وای! من چی بیوشم مامان؟؟

- وا دختر! یه جوری میگی چی بیوشم انگار تا حالا تو زندگیت لباس نداشتی!! بیست دست لباس داریا، یکی رو بیوش ...

نالیدم:

- ولی مامان ...

مامان - ای بابا! ما که گدا نیستیم تو هم کلی لباس داری، واسه چی هر جا میریم غذا می گیری!
من - باشه مامان باشه ..

اصلا حال بحث باهاش رو نداشتم ... اون رو ولش کن، حالا باید قر و قمیش های نیوشا برای آیدین رو هم تحمل کنم ... تازه شماره سامانتا رو هم بدم به آیدین ... چه شود! سامانتا رقیب نیوشا! البته رقیب که چه عرض کنم، وقتی آیدین از نیوشا متنفره ؟

روز مهمونی، پنجشنبه، صبح که نه ... ظهر از خواب بیدار شدم ... نشستم سر درس ... معلم گیر زمین شناسیمون، می خواست شش تا درس رو امتحان بگیره، تازه درس که نبودن، از فصل و بخش هم گذشته بودن از شدت زیادی! سعی کردم ذهنم رو روی جملات درس متمرکز کنم، ولی ذهنم مدام می رفت سمت اینکه چجوری نیوشا رو اذیت کنم! نه، این طوری نمی شد!! رفتم نشستم سر کامپیوتر و یه ربعی بازی کردم ... بعد یه درس خوندم و دوباره یک ساعت رفتم اینترنت وب گردی! پنج تا درس رو با مشقت فراوان خوندم! دیگه نمی کشم نه!! خودمو انداختم توی حموم ... بعد از اینکه از حموم اومدم دو ساعت با حوله داشتم لباس انتخاب می کردم ... بعد از بیست بار زیر و رو کردن انبوه لباسا، لباسم رو انتخاب کردم ... موهامو خشک کردم و لباسهامو پوشیدم ... یه شلوار جین سرمه ای ، با یه تونیک آستین بلند سرمه ای پوشیدم ... ابتکار به خرج داده، یک زنجیر طلایی رو از یک شلوار دیگه جدا نموده و به شلوارم وصل کردم!! تونیکم هم یه کمربند طلایی می خورد ... موهامو با یه کش سرمه ای رنگ بستم و کمیشو توی صورتم ول کردم ... ناخن های کوتاهمو با لاک سورمه ای تیره ای که به مشکی می زد آغشته کردم ... یه جفت

کفش سورمه ای ساده هم برداشتم تا اون جا بپوشم ... دستبند بدلی طلایی رنگی رو هم انداختم ...
یه دفعه یاد یه چیزی افتادم:

« - می گم تو رنگ طلایی رو دوست داری؟

من - اوهوم ... آره خیلی. تو از کجا فهمیدی؟

الکس به من اشاره کرد:

- معلومه ...»

چرا توی این موقعیت یاد اون افتاده بودم؟! اصلا چه اهمیتی برام داشت ... دقت کردم که تیمم
چقدر به تیپ اون شبم نزدیکه ... سرمه ای و طلایی ... ولی این بار ... این بار آنیا عوض شده بود
...

ذهنمو از فکرش خالی کردم و برگشتم سمت آینه ... اهل آرایش نبودم، یعنی به نظرم اونایی که
تو سن من آرایش آن چنانی میکردن، یه کم عقده ای و صد البته جوگیر بودن!

یه کم کرم و رژ لب صورتی خیلی کمرنگ، همه ی آرایشم بود ... مانتوی کرم رنگ خفاشیمو
برداشتیم و تنم کردم، شلوار گشاد مشکی، شال کرم و مشکی ... سریع دوییدم طبقه پایین و قبل
از اینکه مامان غرغرهاشو شروع کنه، یه جفت کفش کتونی مشکی هم پوشیدم ... موبایلم توی
جیبم بود تا شماره سامانتا رو بدم به آیدین ... یعنی عاشق خودمم که فقط شماره خونه خودمون و
موبایلمو حفظم! حتی بعضی اوقات شماره مامان و بابا رو هم یادم میره! یعنی یکی دو تا از عددها
رو جا به جا میگم!

بابا داشت به مامان می گفت که چقدر خوشگل شده! مامان لبخند ملیح میزد! بابا یه قدم برداشت
به سمت مامان و من قبل از اینکه وارد صحنه های + ۱۸ بشن، گفتم:

- بریم دیگه! دیر شد!

بابا چشم غره ای بهم رفت و در حالی که از در بیرون می رفتیم، مامان زیر لبی گفت:

- ایشالله یه بچه موقعیت خراب کن عین خودت گیرت بیاد!

ای بابا! خوبه همش ور دل هم دیگه انا! ماشالله هزار ماشالله مطب هاشون هم تو یه ساختمونه!

خاله آزیتا در رو باز کرد:

– سلام ... سلام ... خیلی خوش اومدین ... بفرمایین!

و بازار تعارفات تکراری همیشگی و ماچ و احوال پرسى داغ شد!

بعد از گذشت چند دقیقه چشممون به جمال نیوشا خانوم هم روشن شد! نیوشا موهاش رو که به طور طبیعی مجعد بودن، لخت شلاقی کرده بود و باز گذاشته بود. یک شلوار جین مشکی خیلی تنگ پوشیده بود که یه سری طرح قرمز روش بود، یه بلوز یقه باز مشکی قرمز ست با شلوارش، یه جفت کفش پاشنه بلند قرمز پوشیده بود ... لبهاشو حسابی از رژ لب قرمز جیغ مایع مستفیض کرده بود! رژ گونه قرمز کمرنگ و ریمل هم زده بود، خلاصه کلی به خودش رسیده بود و بوی عطرش تا سر چهارراه هم می رسید!

با بی میلی جلو اومد و روبوسی و احوال پرسى کرد.

همین که ما نشستیم تا مثلاً پذیرایی بشیم، دریا سرش رو از لای در اتاقش آورد بیرون، یه سلام و احوال پرسى کرد و سریع دوباره رفت تو! خاله آزیتا هم که بهانه ای برای تعریف از اون پیدا کرده بود شروع کرد به تعریفات صد من یه غاز از دریا که دختر من درس خونه و اله و بله! وسط تعریفاتش بود که خوشبختانه زنگ در رو زدن و خاله آرام اینا رسیدن. یعنی من کشته مرده ی این نیوشام! چه استقبال گرمی (!) از ما کرد، اون وقت کم مونده بود خودش رو ول کنه تو بغل آیدین! همیشه جلوی خاله آرام خیلی خانوم می شد تا مثلاً نظر مادرشوهر آیدینش رو جلب کنه!

همه اومدن سمت پذیرایی ... خاله آرام روی مبل مجاور مامان و خاله آزیتا نشست و آیدین هم اومد کنار من بشینه تا آمار سامانها رو بگیره، در واقع می خواست خودش رو بچپونه کنارم تا توی این مبل یه نفره جا بشیم! که نیوشا و خاله آزی، پیش دستی کردن و به آیدین تعارف کردن که روی مبل دو نفره کنار نیوشا بنشینه ... آیدین هم تو رودروایسی موند و نشست. مردا، بحث سیاسی می کردن و داشتن در مورد وضع اقتصادی کشور داد سخن سر می دادن! مامانم و خاله ها بحثشون گل انداخته بود و مشغول غیبت در مورد نوه خاله ی عموی پسر پسرعمه ی همسایه دیوار به دیوار بقال سرکوپه بودن!! و نیوشا هم داشت مخ آیدین رو میخورد!

درست قبل از شام، نیوشا از جایگاه خود برخاست و به سمت دلیو سی شتافت! و البته رخصت داد که منم خدمت آیدین برسم!

بعد از توضیح شماره سامانتا رو دادم تا آیدین سیو کنه و بعدا بهش زنگ بزنه. آخ که اگه خاله آزیتا میفهمید که درست جلوی چشمش چه توطئه ای در حال انجامه!

نیوشا اومد و همه رفتیم برای شام. سر شام نیوشا صندلیش رو چنان به آیدین چسبونده بود که آیدین بیچاره حتی نمی تونست دستش رو دراز کنه و راحت غذا بخوره! چون آرنجش میرفت تو پهلوی نیوشا ...

لبخند خبیثی زدم و رو به خاله آرام که روی صندلی کنارم نشسته بود گفتم:

– میگم خاله یکم بیاین این سمت، انگار جای نیوشا تنگه و نمی تونه راحت بشینه!

خاله، بعد از نگاهی که با استفهام بهم انداخت، کمی صندلیش رو جا به جا کرد و نیوشا با حرص بهم نگاه کرد و ناچار شد که از آیدین فاصله بگیره ...

آیدین رو هم که دیگه نگو! این کلا بمب خنده س کافیه که یه ندا بدی! داشت می ترکید از خنده و چشمکی به من زد و با حرکات لبهاش گفت:

– یکی طلبت!

چون از دست نیوشا راحتش کرده بودم. نیوشا خیلی کم غذا می خورد و خلاصه خیلی مراقب هیکلش بود! ولی ما بسیار خوردیم! آیدین از دخترای که این جوری رژیم میگیرن متنفره و می گه: – من ترجیح میدم دختره چاق باشه تا اینکه انقدر کم غذا بخوره که اشتهای آدم رو در نطفه خفه کنه!

و خوب این یه پوئن مثبتیه برای سامانتا، چون اهل این چیزا نیست و خوشبختانه هیکلش هم متناسبه!

بعد شام من، نیوشا، آیدین و آرزو رفتیم تو اتاق نیوشا ... ست اتاقش قرمز و مشکی بود ... خوشم نمیومد از ست قرمز، به نظرم آدم هم انرژی منفی میگرفت و هم چشمش له میشد! ست آبی رو دوست داشتم چون آرامش میداد ...

و دوباره ذهنم پر کشید ...

»

من - تو چه رنگی دوست داری؟

الکس - آبی ... و مشکی

من - منم آبی رو دوست دارم .. «

لعنتی! همش یاد اون میفتم! اون هم آبی رو دوست داشت ... معتقد بودم که آبی، یعنی آرامش، یعنی انرژی مثبت ...

با عصبانیت به دلم توپیدم که انقدر فکر بیجا نکنه!

از شانس نیوشای بدبخت، آرزو خیلی ازش بدش میاد ... آرزو هم که تازه میخوان از مسائل پوشک و اینا خارجش کنن و ... خلاصه اینکه باید بگه که کی نیاز به دستشویی داره! همون لحظه آرزو جون روی فرش اتاق نیوشا ... انجام داد! نیوشا بهت زده نگاه میکرد و بعد جیغ جیغ هاش شروع شد! و از قیافه آیدین میشد فهمید که خط رو اون به آرزو داده! لباسو گاز گرفته بود که خندش بگیره ...

رفتم کنارش و آهسته گفتم:

- مرض! پسره کثیف! بدبخت نیوشا!

که این حرفم خنده آیدین رو شدیدتر کرد!

خلاصه همگی از اتاق رفتیم بیرون و مادامی که نیوشا داشت برای خاله آزی شرح میداد چی شده و خاله آرام مدام عذرخواهی می کرد، من و آیدین ولو شدیم روی کاناپه ... چند لحظه بعد، نیوشا به همراه لپ تاپش اومد و نشست کنارمون. نیوشا وسط بود و من و آیدین این طرف و اون طرفش ... نیوشا رفت فیس*بوک تا عکسهای جدیدش رو نشون آیدین بده ... یعنی خودشیفته به این میگنا!

عکساش بزرگتر از سنش نشون میداد و ماشالله لباساش در حد نیم متر پارچه بودن!

انقدر عکس گذاشته بود که من دیگه احتیاج به یقه (جهت بالا آوردن!) پیدا کرده بودم! گفتم:

– نیوشا، من یه دوست دارم، عکساشو عوض کرده، حالا که اف . بی هستی بریم عکسای اون رو هم ببینیم؟؟

نیوشا با بی میلی قبول کرد و اسمش رو خواست ... من:

– سامانتا مشوق ...

آیدین با شوق به صفحه لپ تاپ خیره شد! (پسره ی هیز!) صفحه لود شد. اوه، چه عکسایی گذاشته بود این! یعنی منم دهنم باز مونده بود، چه برسه به آیدین!

عکسا رو تو آتلیه گرفته بود ... موهای فرش اکثرا باز بود و انقدر جذاب افتاده بود که نگو! آیدینو میگی، داشت پس میفتاد! یعنی از همون جا سامانتا رو قورت داد! خب معلومه دیگه، سامنتا ی روتوش شده و آرایش کرده و خوشتیپ آتلیه کجا و سامانتا با لباس زاغارت مدرسه کجا! من هم که رفتم تو فاز خراب رفیق بودن! انقدر هندونه زیر بغل سامانتا گذاشتم که بچش داشت میفتاد! کلی تعریف کردم و آیدین هم که همش هیز بازی در میاورد!

با توجه به قیافه خوشگل سامانتا و قیافه خریک آیدین و تعریف های من، نیوشا در حال انفجار بود و به بهانه فرشش و این که بینه خاله آزیتا فرش رو چی کار کرده، به اتاقش رفت و صد البته لپ تاپش رو هم برد!

من و آیدین هم با سرخوشی مشغول خوردن میوه شدیم. نیوشا مدتی تو اتاقش موند و وقتی که اومد، خاله آرام به بهونه آیدین و این که درس داره، ساز رفتن زد و در نتیجه همه پا شدیم که بریم. حالا فکر کن یه در صد آیدین درس بخونه! اون لای کتاب رو هم باز نمی کنه!

نیوشا بق کرده برای بار دوم خدا حافظی فوق العاده گرمی با آیدین کرد. خاله آزیتا آرزومند نگاهشون می کرد. به زور نیوشا از آیدین جدا شد و ما هم رفتیم.

وقتی رسیدیم خونه دیگه درس شیش رو بی خیال شدم و به سرزمین خواب شتافتم!

فصل سیزدهم

یک شنبه صبح همین که با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم تا برم مدرسه، حس کردم که ... خدایا ... وای نه خدایا! آخه چرا؟ گلوم به شدت درد می کرد و همین که آب دهنمو قورت میدادم،

گُلوم می سوخت و اشک تو چشمام جمع می شد. حتما از این پارمیدای بیشعور گرفتم! دیروز زنگ دوم نشسته بود کنار من و انقدر تو حلقم سرفه و عطسه کرد که منم ازش گرفتم! ای الهی به زمین گرم بخوری من همین جوریش ماهی چهار بار مریض میشم، اینم به من مریضی داد! اصولاً تنها فایده ای که مریض شدن داره، اینه که می تونی مدرسه رو پیچونی! منم که کلاً از دکتر فراریم، از راه حل بسیار مفید تر و امتحان پس داده ای استفاده می کنم ...

سایه ی بابا رو دیدم که داشت از جلوی در اتاقم رد میشد ...

با نق گفتم:

– بابا!

بابا بر می گرده و سزرشو میاره داخل:

– بیدار شدی آنیا؟ بدو پاشو بیا پایین ...

من با مظلومیت تمام:

– بابا گُلوم خیلی درد می کنه!

بابا با نگرانی وارد اتاق شد:

– ای بابا! چرا؟ پاشو لباس بپوش بریم دکتر!

ای وای من !

من – خوب بابا شما خودت دکتری دیگه! من یه چندتا قرص بخورم خوب میشم، فقط ...

بابا با ابروی بالا انداخته گفت:

– فقط چی؟

من نیشمو شل کردم و چشمامو مظلوم و گفتم:

– برام گواهی بنویس!

بابا پوفی کرد و گفت:

– باشه پدر سوخته! من که می دونم از دکتر فراری ای! می نویسم واست ... فقط ...

این بار من گفتم:

– فقط چی؟

بابا چشمکی زد:

– فقط به مامانت نمی گیم، چون می برت دکترو توام که ناز ناز! بهت آمول می زنن جیغت در
میاد آبرومونو می بری!

من با اعتراض گفتم:

– !! بابا!

بابا خندید و گفت:

– بخواب استراحت کن ... فقط ایشالله امتحان که نداری امروز؟

من – نه! معلومه که نه! اگه امتحان داشتم که می رفتم مدرسه ...

می دونستم بابا باور نکرده، نه که منم خیلی عشق امتحانم!

بابا، قبل از رفتنشون، یه لیوان آب پرتقال تازه گرفته شده بهم داد. یه نفس سرکشیدمش و دوباره
خزیدم تو تختم. خدایا! کاری کن خوابم ببره دارم میمیرم!

یه دو سه ساعتی خوابیدم و بعد پاشدم نشستم سر اینترنت ... یه رمان جدید خوندم و یه کم ول
گشتم ... درست بعد از اینکه ناهارمو خوردم، نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۲ بود ... آخی
بیچاره بچه ها دارن آزمون می دن! یک ساعت بعد، مدرسه تعطیل شده بود و گلو درد من هم به
طرز عجیبی، بهتر! یه ربعی از سه گذشته بود که تلفن زنگ زد. حتم داشتم که یکی از بچه هاست
. تا گوشی رو برداشتم، کسی که پشت خط بود فرصت نداد حتی الو بگم و داد زد:

– نفهم بیشعور! حالا دیگه غایب میشی می پیچونی نیای؟؟ اونم روز آزمون به این سختی! و
امتحان چرت زمین؟! بذار بیای مدرسه آنی! بذار بینمت ...

در حالی که سعی می کردم که صدام کاملاً مثل صدای مامان باشه گفتم:

– سلام سامانتا جان ...

قشنگ حس کردم که برق از سه فاز سامانتا پرید! غش غش زیر خنده زدم و سیل فحش های سامانتا صعودی شد!

بالاخره فحش دادن رو تموم کرد و من گفتم که مریضم ...

سامانتا- وای آنیا! خوش به حالت که بابات دکتره برات گواهی می نویسه همش می پیچونی!

من- وا! سامانتا باور کن از زور گلودرد دارم می میرم! جدی جدی مریضم! وگرنه بابامو که می شناسی، اگه مریض نباشم، بکشیش هم برام گواهی نمی نویسه!

- حالا اون رو ولش کن! امروز نبودى سر آزمون دیبایی مراقبمون بود، همش می گفت چقدر جلسه امتحانون ساکت شده و بچه های خوبی شدین! دیگه ما هم گفتیم، آره دیگه! آنیا غایبه!

- مرض! انگار فقط من حرف می زنم و قلب می کنم! تو که از من بدتری!

- - اتفاقا امروز چون تو نبودى منم دو جانبه کار کردم و بیشتر صحبت کردم. حالا از بحث منحرف نشیم، می خواستم یه چیزی بگم ولی حالا که مریضی ولش ...

- بگو دیگه!

- نه ولش کن!

یعنی اگه سامانتا الان این جا بود به ده قسمت مساوی تقسیمش می کردم! انقدر حرصم می گیره یکی اول حرفشو بگه یا اشاره ای بکنه و بقیشو نگه! حالا اگه زندگی خصوصی مردم باشه فقط یه شب از فضولی خوابم نمی بره (!) وای به حال این که انگار در مورد خودمون هم بود!

یکم سر سامانتا جیغ و داد کردم تا به غلط کردن بیفته!

گفت:

- راستش امروز بعد از ظهر رها می خواد با شاهین اینا بره بیرون . من و آنالیا و داداش آنالیا هم میایم ... می خواستم بگم تو هم بیای ولی حالا که ...

صحبتش با صدای زنگ در قطع شد:

- ببخشید سامی! یه مین گوشی رو نگه دار.

آیدین دم در بود. نزدیک خونه ما یه آموزشگاه آموزش زبان بود و آیدین که اونجا زبان می خوندد، گاهی از اون جا میومد خونه ما تلپ میشد! در رو براش باز کردم ...

گفتم:

- زود باش بیا تو کار دارم، در رو هم پشت سرت ببند!

سریع به سمت تلفن رفتم. صدای آیدین رو شنیدم که پشت سرم وارد شد و گفت:

- علیک سلام. منم خوبم. مرسی. خیری نیست، بی خطر!

خندم گرفت. دلکک!

گوشی تلفن رو برداشتم:

- الو سامی ...

- مرگ و سامی! چند بار بگم نگو سامی آدم حس میکنه داری با پسر حرف میزنی!

- اوف! خوب باشه بابا سامانتا!

- حالا کجا رفتی؟

- ببین چقدر فضولیا!

آیدین سراپا گوش شده بود، مخصوصا وقتی اسم سامانتا رو شنیده بود. خوبه نزدن روی آیفون گوشاش انقدر رادار شده! والله!

من - آیدین در زد. اومده خونمون ...

- !! راستی؟؟! بینم صدام که روی آیفون نیست؟!

- نه بابا ... بنال!

- چیزه ... آنیا ... حالا میگم ... میگم تو که اون قدره هم حالت بد نیست! با آیدین بیاید!

آهان بله! تا حالا که آیدین نبود ، داشتم به سرطان و تومور مغزی هم متهم می شدم، حالا که اومده، حالم اون قدره بد نیست و فقط یه سرمای ساده خوردم!

نچ نچ کردم و گفتم:

- خب ... ساعت چند میرید؟؟

- میان؟؟

- حالا بینم چی میشه!

- مرگ! میان دیگه! ساعت پنج حاضر باش. شاهین با ماشین میاد دنبال رها ...

پریدم وسط حرفش:

- مگه گواهینامه داره؟!

سامانتا با خنده گفت:

- نه بابا! میخواد ماشین باباشو دودر کنه!

- آهان!

سامانتا:

- خب ... رها و شاهین میان دم اون پارکه که نزدیک خونه ماست. آنالیا هم با داداشش میاد. منم

که هستم. تو و آیدین هم بیاید. فقط ... بین دقیق حساب کنیم می شیم نه نفر. دو تا ماشین

میشیم. با ماشین شاهین میریم ... فقط از این الکس و عرفان و آدرین که بخاری بلند نمیشه!

آیدین می تونه ماشین بیاره؟!

- خودش که نداره، ولی بهش میگم ماشین مامانشو بیاره ...

- باشه ... پس حتما با هم دیگه بیاینا!

- باشه باشه! هول!

- کوفت! بای عزیزم ...

- پارسی رو پاس بدار! بدرود!

گوشی رو قطع کردم. آیدین هم که بدتر از صد تا خاله زنک! قبل از این که دهنشو باز کنه و

سوالی پیرسه، پیش دستی کردم و گفتم که سامانتا و من و بچه ها داریم میریم بیرون ...

آیدین دماغ شد، ولی از اون جا که بسیار بسیار چتر بود! تصمیم گرفت با من بیاد تا مثلا به خاطر دوستای دوست پسر رها و داداش آدرین مراقب من باشه! آره جون خودش!

هی می گفتم نه و نمیشه و زشته، آیدین هم هی اصرار می کرد!

آخرش دیگه دلم براش سوخت و برای اینکه ضایع نشه بهش گفتم:

- راستش سامانتا فهمید که تو این جایی و همش به خاطر اینکه بهت برنخوره! دعوت کرد تو هم بیای!

آیدین یک لحظه بهم خیره شد و بعد فریادی کشید و تموم خونه دنبال من کرد که چرا از اول نگفتم! من هم می خندیدم و با تمام سرعت می دویدم! مثلا مریضا!

همون طور که داشتیم میدویدم محکم با زانو خوردم به میز و جیغم در اومد:

- آیی! آآیی!

آیدین که سعی می کرد خنده ش رو مهار کنه، گفت:

- حفته! حالا بینم خوبی؟

من روی کاناپه ولو شدم و زانومو چسبیدم:

- بمیری الهی آیدین! رو به موتم از دست تو!

آیدین - تو کوری به من چه!

کوسن روی کاناپه رو بی حال پرت کردم طرفش و اونم گرفتش!

آیدین با خنده:

- همه زورت همین بود؟!!

من : میرم تو اتاقم! توام که کمک نمی کنی. می دونم که چتری و داری با ما میای، همین جا تلب شو! آهان راستی، برو ماشین خاله رو پیچون بیار! من میرم بالا!

آیدین باشه ای گفت و از خونه بیرون زد. من هم در حالی که دستم رو به زانوم گرفته بودم، از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم و خودم رو انداختم روی تخت ...

مدتی بعد، آیدین وارد اتاق شد. ماشین رو آورده بود و لباسش رو هم عوض کرده بود. با دیدن وضع زلزله زده ی اتاقم گفت:

- ایول نظم و ترتیب!

من - گمشو! اتاقم به این مرتبی!

و در حالی که پای داغونم رو گرفته بودم، گفتم:

- آخیش!

آیدین - همچین می گی انگار اورست رو فتح کردی!

من - از اورست هم بدتره! پام به خاطر تو چلاق شد و کلی زحمت کشیدم تا از پله ها پیام بالا!

آیدین - اوه! بابا زخم شمشیر که نخورده پات!

من - پاشو پاشو برو بیرون تلفن رو برای من بیار زنگ بزنم از مامانم اجازه بگیرم.

آیدین - یه وقت زحمت نکشیا! خسته می شی.

من - تو نگران من نباش! زحمت نمی کشم ...

آیدین از اتاق بیرون رفت و منم چشمامو بستم. تازه داشت چشمم گرم میشد که آیدین در رو با شدت باز کرد:

- آیا ... آیا ... آیا ... پاشو پاشو پاشو! پاشو حاضر شو ... زود باش زود باش!

یه چشمم رو باز کردم و در همون حال، یه بالش رو از روی تخت به طرفش پرت کردم بلکه خفه شه!

که البته بالش حتی از نزدیکش هم رد نشد!

آیدین - تو کاری جز پرت کردن اشیا به سمت من بلد نیستی!

- نه که تو هم نمی گیریشون!

- کمتر حرف بزن! من از مامانت اجازه گرفتم. حالا کجا میخواید برید؟!

من - نگا ! انقدر تَلپی که اصلا نپرسیدی کجا می خوام بریم! بیا که بدبخت شدی! داریم می ریم خرید ...

- چی؟

- چیه؟ نکنه فکر کردی دارم میریم پارک یا پیک نیک؟!

- خب ... آره!

- خب ... آره!

ماتم برد:

- تو واقعا همچین فکری کردی؟؟ واقعا که به اندازه ی یه جلبک دریایی هم عقل نداری! نگران نباش عزیزم، خدا شفا میده! پاشو برو بیرون من لباس عوض کنم ...

بالش رو دوباره به من برگردوند و با خنده از اتاق خارج شد و شنیدم که زیر لب گفت:

- شیطون کوچولو!

وا! بیشعور!

رفتم سراغ کمدم تا حاضر شم. حالا چی بپوشم؟!

بعد از مدت زیادی فکر کردن با توجه به هوای سر یه مانتوی ضخیم پوشیدم که مشکی بود و تو کمر تنگ میشد ، سرآستین ها و جیبها و دکمه های سفید داشت، عاشق این مانتو بودم. یه شال سفید مشکی با یه شلوار جین سفید جذب پوشیدم. یکم برق لب صورتی زدم. موهای جلومو کمی بیرون ریختم . کاش موهام رنگ موهای مامانم بود امروز! اون وقت خیلی ست می شدم.

توی همین فکر بودم که تقه ای به در خورد ...

من - بله ؟؟!

آیدین - پوشیدی؟ زودباش ... ساعت پنج شد ...

- اومدم ...

اومدم از اتاق خارج شدم که یادم افتاد پول برداشتم ... حالا مگه این کیف پول لعنتی پیدا می شد! بالاخره پیداش کردم و رفتم و یه کیف کوچیک سفید مشکی هم برداشتم. کیف پول رو انداختم توش ... آخ بذار موبایلمو هم بردارم ...

آیدین - اومدی آنیا؟!

من - اه! اومدم دیگه!

سریع از زرده ها سر خوردم و تو آینه پذیرایی نگاه اجمالی به خودم انداختم. قسمت سیاه تیمم ، با رنگ سفید پوستم تضاد داشت و موهای قهوه ای، طلاییم یک طرف صورتم رو قاب گرفته بودن. یکم موهامو بردم تو ...

آیدین - بسه دیگه! باور کن خوشگلی!

بازوم رو کشید. گفتم:

- !! وایسا ...

دیگه داشت منفجر م میشد ... پس حرفم رو ادامه ندادم و به سرعت کتونیای مشکیمو برداشتم و با عجله بندای مشکیشو باز کردم تا بندای سفید یه کتونی دیگه رو ببندم بهش. آیدین مدام با پاش روی زمین ضرب می گرفت و به ساعتش نگاه می کرد . نگران یار بود! دهنش رو باز کرد تا غرغر کنه که صداش تو صدای زنگ تلفن خفه شد. آیدین با چشم غره پاشد رفت و تلفن رو برداشت. اوهو! چه خوش به حالش شد! سامانتا پشت خط بود و داشت می گفت که چرا ما دیر کردیم و آیدین دلیلش رو توضیح می داد و عذرخواهی می کرد. بند کفشای سفید رو بستم و کفشامو پوشیدم.

قبل از اینکه آیدین دوباره شروع به غرغر کنه، پریدم و با لحن مهربون، لبخند مظلوم و چشمایی که مظلومشون کرده بودم، گفتم:

- بریم .

غرید:

- زود باش ...

دنبالش راه افتادم و با هم رفتیم پایین. حالا نوبت من بود که غرغر کنم که تو چرا خودت ماشین نداری و من هر دفعه تو ماشین خاله میشینم دست و دلم میلرزه که یه وقت نرنی داغونش کنی و چقدر رانندگیت افتضاحه و خلاصه از این جور چیزا!

وقتی رسیدیم دم خونه سامانتا اینا، همه اومده بودن جز ما ... شاهین و رها مشغول حرف زدن بودن. داداش آنالیا، آدرین اولین کسی بود که ما رو دید و بلند گفت:

– آ! سلام آتیشپاره!

منم با یه لبخند ژکوند گفتم:

– آ! سلام نخود هر آش!

قبل از بالاگرفتن بحث، گروهی دور هم جمع شدیم و سلام و تاحوال پرسید و این جور چرت و پرتها رو به جا آوردیم.

آدرین، داداش آنالیا که نوزده ساله بود، چشمه‌هاش درست همرنگ چشمای آنا بود، ولی موهاش تیره بود. همه تقسیم بندی شدیم و نشستیم تو ماشینها و حرکت کردیم ... من، آنالیا، آدرین، آیدین و عرفان با آیدین رفتیم. رها، شاهین، سامانتا و الکس هم با شاهین. نزدیک محل خریدمون، ماشین ها رو پارک کردن و همگی پیاده شدیم.

آنالیا با ذوق گفت:

– خب بریم.

آدرین کرم گفت:

– اوه اوه! باز آنالیا یه جا واسه خرید دید، همه سنگر بگیرین!

آنالیا دستش رو زد به کمرش و گفت:

– نمکدون! وای چقدر بامزه بود، انقدر بامزه بود که یادم رفت بخندم!

رها- خب حالا! بریم همین جوری ...

و با دستش به سمت چپ اشاره کرد. راه افتادیم. رها و شاهین، به سان دو کبوتر عاشق، دستای هم رو گرفته بودن و جلوتر از ما برای خودشون مغازه ها رو دید می زدن! ... ما هم همگی گروهی

پشت سرشون بودیم. البته آیدین و سامانتا هم به تدریج مثل رها و شاهین شدن! هر دو گرم صحبت بودن و پررو پررو دست هم دیگرو هم گرفته بودن.

اون جا بود که از حسم به آیدین مطمئن شدم. من مثل برادر دوستش داشتم، وگرنه قطعاً الان باید از حسودی کبود می شدم و از سامانتا متنفر. برعکس، خوشحال بودم! لااقل تکلیفم از این حس روشن شد!

آدرین و من که کلاً به هم می پریدیم، دوباره شروع کردیم:

آدرین - وای آنیا! نگاه کن اون چقدر خوشگله! بهت میاد. بدو برو بخرش!

و به مانتوی خیلی دهاتی خردلی و زرد رنگی اشاره کرد!

من - مرگ! مرض! کوفت! زهر مار!

آدرین هرهر خندید. منم برای تلافی داشتم فکر می کردم، غافل از نگاه پر از اخم الکس که روم بود. تازه اون نگاه پراخمش گاهی هم روی آیدین می چرخید! از یادآوری اینکه الکس هنوز ارتباط من و آیدین رو نمی دونه و اومدنمون انقدر هول هولکی شد که من نتونستم معرفی‌ش کنم، لبخندی روی لبام نشست.

با دیدن پسر نسبتاً جوونی که دم در مانتو فروشی ایستاده بود، از این افکار در اومدم .
پسره گفت:

- سلام، خواهش می کنم بفرمایین تو. کارهامون رو ببینین .

ایش! پسره هیز رل زده بود به من و آنالیا. حس کردم یکی ایستاد کنارم. آه! الکس بود که دوباره از اون اخما کرده بود! به پسره دقیق شدم، یه تیشرت نارنجی و طوسی خیلی ضایع پوشیده بود. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا خندم معلوم نشه و گفتم:

- ببخشید آقا، این تی شرتتون رو از کجا خریدین؟

و بی توجه به ابروهای بالا پرید الکس، ادامه دادم:

- آخه خیلی چشم ایشون رو گرفته!

و به آدرین اشاره کردم. پسره هم از خدا خواسته داشت می گفت که از اینجا نخریده و جنسش ترکه و ... وای! صد رحمت به این پیرزنای بلا گرفته! چقدر زر میزد! آدرین رو می گی، اصلا مونده بود! نمی دونست چی کار کنه، هم از دست من عصبانی بود و هم از حرکات پسره خندش گرفته بود.

خوشبختانه الکس ذهنمون رو از حرفای پسره منحرف کرد:

– شاهین اینا رفتن. بدویین ...

منم از خدا خواسته دنبالش راه افتادم. بقیه هم اومدن. آدرین اومد سمتم و شالم رو کشید جلوی صورتم:

– که چشم منو گرفته!

منم سعی می کردم که دستاشو از شالم جدا کنم و می گفتم:

– وای! بیا و خوبی کن! مگه خودت التماس نمی کردی؟!

عرفان و آنالیا هر هر می خندیدن. ولی الکس جدی گفت:

– بهتره به جای بچه بازی، نگاه کنید تا شاهین اینا رو پیدا کنیم.

عرفان – اه! ضدحال! ایناهاشن دیگه.

و به کمی جلوتر، که شاهین و رها، آیدین و سامانتا ایستاده بودن اشاره کرد.

و رو به ما ادامه داد:

– بگین. ما داشتیم می خندیدیم.

با عصبانیت به عرفان نگاه کردم:

– وای! مگه ما دلک شمااییم که به ما می خندی!

آدرین هم دنباله حرفم رو گرفت:

– دهه! راست میگه دیگه. حالا ما با هم کل کل و دعوا داریم؛ دلیل نمی شه شماها به ما بخندین که!

آنالیا با بهت به ما نگاه کرد. سابقه نداشت که من و آدرین سر کوچکترین چیزی با هم توافق کنیم. یعنی از همون وقتی که من با آنالیا دوست شدم، من و آدرین با هم جر و بحث داشتیم. ولی با این حال، پاش میفتاد مهربون هم میشد! گاهی می گفت:

– می گم آنی، کاش جای آنالیا تو خواهرم بودی، اون بی جنبست! با تو حال میده آدم سربه سر بذاره!

دیگه کسی حرف خاصی نزد تا از پاساژ بیرون اومدیم و مغازه های توی پیاده رو رو نگاه می کردیم. بعضی از مغازه ها، جنساش از مغازه های توی پاساژ هم بهتر بود.

کمی جلوتر، شاهین پیشنهاد سیب زمینی سرخ کرده داد. همه ایستادیم و شاهین، عرفان، الکس، ایدین و آدرین داشتن جر و بحث میکردن که کی توی صف وایسته و هیچ کدوم اجازه نمیداد که دیگری حساب کنه. دخترا رفتن سمتشون تا پیشنهاد دنگی و دنگی حساب کردن رو بدن. سیب زمینی ها رو توی ظرف هایی می ریختن که برای یک نفر زیاد بود؛ و حالا درمورد اینکه کی با کی شریک بشه هم بحث می کردن! آروم ازشون کمی فاصله گرفتیم و جلوی ویتترین یه مغازه ایستادم. یه مانتوی بافت نظرم رو جلب کرد. رنگش طوسی بود و واقعا خوشگل بود. صدایی از پشت سرم گفت:

– من مطمئنم که تو تن شما عالی می شه!

به سمت صدا برگشتم. یه پسر جوون پشت سرم بود که با برگشتن من و دیدن ابروی بالا رفته م جا خورد. بعد لبخندی زد. بچه پررو! داشت با هیزی آنالیزم می کرد که گفتم:

– هوی! آدم ندیدی؟!

– چرا ولی به خوشگلی تو ندیدم خانومی!

ایی! پسره چندش!

ادامه داد:

– حیفه که خانوم زیبایی مثل شما تنها باشه. میخواین همراهِتون کنم ؟!

و خودش رو زیادی به من نزدیک کرد. عقب کشیدم با صدایی خشمگین همراه شد:

– ایشون نیازی به همراه ندارن!

نگاهم سر خورد سمت الکس که بایکی از اون اخمای معروفش، به پسره خیره شده بود.

پسره گفت:

– تو رو سننه!

الکس با جدیت جلو اومد و دستش رو گذاشت روی شونم و به نوعی استخون کتفم رو خرد کرد!

الکس:

– خودم همراهیشون می کنم! حالا با زبون خوش میری یا باید زور بالا سرت باشه؟!

انقدر وحشتناک نگاهش می کرد که من جاش ترسیدم! پسره هم به نظرش اومد که لقمه گنده تر از دهنش برداشته و راهشو کشید و رفت. درست از کنار من رد شد و لحظه آخر آهسته دم گوشم گفت:

– حیفی براش! خوشگل تر از اونیه هستی که با اون باشی!

وای عجب کنه ای بود! تماس دستش رو حس کردم و فهمیدم که چیزی رو انداخته تو جیب مانتوم. نگاه سوپر آنیایی رو بهش انداختم. الکس اومد بره سمتش که خودش فرار کرد. خیلی خونسرد دستم رو بردم تو جیبم و کاغذی رو لمس کردم. یعنی شماره دادن تا این حد؟! بقدر خلاقیت؟! اینا حیفن به خدا! کاغذ شماره رو پرت کردم رو زمین و نگاه الکس دنبالش کرد.

ریلکس، دوباره چشم دوختم به مانتوی بافت ...

الکس – داشت خوش میگذشت مزاحمتون شدم؟!

همون جور خونسرد گفتم:

– توی عمرت یه کار درست انجام دادی. اونم همین بود!

الکس جوری بهم خیره شد که انگار شاخ دراوردم. لبخندی زد که جذاب ترش کرد. یه ابرومو دادم بالا ... یهو لبخندش جمع شد:

– بد نیس روسریتو یکم بکشی جلو!

بچه پررو به اون چه! شالمو کمی بردم عقب تر. اخم کرد. یه نگاه مخصوص خودم رو انداختم و نا خودآگاه شالم رو کشیدم جلو.

به الکس گفتم:

– من برم اینو پرو کنم به بقیه میگی وایسن؟؟

الکس – نمی خواد خودشون فهمیدن، منم بهشون گفتم ... جنابعالی هم نمی خواد تنها بری تو!

و داخل مغازه شد. شونه ای بالا انداختم و فکر کردم: گند اخلاق!

و پشت سرش رفتم. وقتی پشت سرش وارد می شدم شنیدم که خیلی آهسته و زیر لبی گفت:

– حالا مثلاً چی میشد اگه موهات انقدر خوشرنگ نبود؟!

به گوشام اعتماد نمی کردم. باورم نمی شد. با من بود؟!

صدایی درون مغزم گفت:

– په نه په! با میرزا قلی خان بود! خو با تو بود دیگه!

صاحب مغازه یه پسر جوون بود. چه امروز پسر جوونا ریختن بیرون! خدا روشکر آدم بود. حتی به صورتم نگاه هم نکرد. خیلی عادی گفت:

– بفرمایید ...

گفتم:

– میشه اون مانتو بافت رو بدید.

و به مانتو توی ویترین اشاره کردم. پسره نگاهی به مانتو کرد و از بین مانتوهای داخل مغازه کشیدش بیرون دادش به من. منم رفتم توی اتاق پرو و پوشیدمش. عالی بود و خیلی به چشمم میومد. فقط حس کردم یکم زیادی اندامم رو نشون میده. بعد از کمی بالا پایین کردنش خودم رو راضی کردم که این طور نیست.

درش آوردم و بیرون اومدم و گفتم:

– ممنون آقا. همینو می برم.

پسره مانتو رو توی پلاستیک گذاشت و منم حساب کردم.

الکس مانتومو کشید:

– بدو دیگه.

من – وای چقدر تو هولی! با اجازه آقا ...

و اومدم بیرون.

الکس گفت:

– چقدر لفت میدی! من که مثل اون عشقت نیستم که سه ساعت معطلتون بایستم. هر چند انگار

اونم نمی ایسته، دو تا دو تا می گیره. هم تو و هم سامانتا!

چشمام که اول صحبتش گرد شده بود به حالت طبیعی برگشت. چشم غره ای بهش رفتم.

همچین می گه انگار من عاشقشم! باشه بابا فهمیدم تو از من خوشت نمیداد! ایش!

بعد تا اومدم نگاه مخصوصم رو بهش بندازم، خندم گرفت. یواش یواش خنده م شدیدتر شد.

الکس با تعجب به من که داشتم ریسه می رفتم گفت:

– خوبی؟

از فکر این که چقدر به من و رابطم با آیدین فکر کرده، داشتم از خنده غش می کردم ...

ادامه داد:

– حیفه که خانوم زیبایی مثل شما تنها باشه . میخواین همراهِتون کنم !؟

و خودش رو زیادی به من نزدیک کرد. عقب کشیدنم با صدایی خشمگین همراه شد:

– ایشون نیازی به همراه ندارن!

نگاهم سر خورد سمت الکس که بایکی از اون اخمای معروفش، به پسره خیره شده بود.

پسره گفت:

– تو رو سننه!

الکس با جدیت جلو اومد و دستش رو گذاشت روی شونم و به نوعی استخون کتفم رو خرد کرد!
الکس:

- خودم همراهیشون می کنم! حالا با زبون خوش میری یا باید زور بالا سرت باشه؟!
انقدر وحشتناک نگاهش می کرد که من جاش ترسیدم! پسره هم به نظرش اومد که لقمه گنده تر از دهنش برداشته و راهشو کشید و رفت. درست از کنار من رد شد و لحظه آخر آهسته دم گوشم گفت:

- حیفی براش! خوشگل تر از اونیه هستی که با اون باشی!

وای عجب کنه ای بود! تماس دستش رو حس کردم و فهمیدم که چیزی رو انداخته تو جیب مانتوم. نگاه سوپر آنیایی رو بهش انداختم. الکس اومد بره سمتش که خودش فرار کرد. خیلی خونسرد دستم رو بردم تو جیبم و کاغذی رو لمس کردم. یعنی شماره دادن تا این حد؟! جقدر خلاقیت؟! اینا حیفن به خدا! کاغذ شماره رو پرت کردم رو زمین و نگاه الکس دنبالش کرد.

ریلکس، دوباره چشم دوختم به مانتوی بافت ...

الکس - داشت خوش میگذشت مزاحمتون شدم؟!

همون جور خونسرد گفتم:

- توی عمرت یه کار درست انجام دادی. اونم همین بود!

الکس جوری بهم خیره شد که انگار شاخ دراورد. لبخندی زد که جذاب ترش کرد. یه ابرومو دادم بالا ... یهو لبخندش جمع شد:

- بد نیس روسریتو یکم بکشی جلوا!

بچه پررو به اون چه! شالمو کمی بردم عقب تر. اخم کرد. یه نگاه مخصوص خودم رو انداختم و نا خودآگاه شالم رو کشیدم جلو.

به الکس گفتم:

- من برم اینو پرو کنم به بقیه میگی وایسن؟؟

الکس - نمی خواد خودشون فهمیدن، منم بهشون گفتم ... جنابعالی هم نمی خواد تنها بری تو!

و داخل مغازه شد. شونه ای بالا انداختم و فکر کردم: گند اخلاق!

و پشت سرش رفتم. وقتی پشت سرش وارد می شدم شنیدم که خیلی آهسته و زیر لبی گفت:

– حالا مثلاً چی میشد اگه موهات انقدر خوشرنگ نبود؟!

به گوشام اعتماد نمی کردم. باورم نمی شد. با من بود؟!

صدایی درون مغزم گفت:

– په نه په! با میرزا قلی خان بود! خو با تو بود دیگه!

صاحب مغازه یه پسر جوون بود. چه امروز پسر جوونا ریختن بیرون! خدا روشکر آدم بود. حتی به صورتم نگاه هم نکرد. خیلی عادی گفت:

– بفرمایید ...

گفتم:

– میشه اون مانتو بافت رو بدید.

و به مانتو توی ویتترین اشاره کردم. پسره نگاهی به مانتو کرد و از بین مانتوهای داخل مغازه کشیدش بیرون دادش به من. منم رفتم توی اتاق پرو و پوشیدمش. عالی بود و خیلی به چشمام میومد. فقط حس کردم یکم زیادی اندامم رو نشون میده. بعد از کمی بالا پایین کردنش خودم رو راضی کردم که این طور نیست.

درش آوردم و بیرون اومدم و گفتم:

– ممنون آقا. همینو می برم.

پسره مانتو رو توی پلاستیک گذاشت و منم حساب کردم.

الکس مانتومو کشید:

– بدو دیگه.

من – وای چقدر تو هولی! با اجازه آقا ...

و اومدم بیرون.

الکس گفت:

– چقدر لفت میدی! من که مثل اون عشقت نیستم که سه ساعت معطلتون بایستم. هر چند انگار اونم نمی ایسته، دو تا دو تا می گیره. هم تو و هم سامانتا!

چشمام که اول صحبتش گرد شده بود به حالت طبیعی برگشت. چشم غره ای بهش رفتم. همچین می گه انگار من عاشقشم! باشه بابا فهمیدم تو از من خوشت نمیداد! ایش!

بعد تا اومدم نگاه مخصوصم رو بهش بندازم، خندم گرفت. یواش یواش خنده م شدیدتر شد. الکس با تعجب به من که داشتم ریسه می رفتم گفت:

– خوبی؟

از فکر این که چقدر به من و رابطم با آیدین فکر کرده، داشتم از خنده غش می کردم ...

اعصابم خرد شد و با چشمای گرد شده به این همه وقاحت نگاه می کردم!

دختر بغلش که ناخون هاش رو لاک قرمز رنگ زده بود تایید کرد:

– آره خب! بده بخوره!

من عصبی شدم و مونده بودم از این همه پرویی! با نهایت خشم، دستم رو بردم سمت دست الکس که ظرف توش بود و ظرف رو با سیب زمینی، تقریباً پرت کردم تو صورتش تا کوفتش کنه! حالا شانس آورد که توی ظرف سس نبود، وگرنه الان صورتش قرمز شده بود!

با حرکت شوکه شد. سیب زمینی و ظرف به صورتش برخورد کردن و افتادن روی زمین.

من در حالی که پوست لبم رو می کندم، رفتم سمت بقیه. صدای دختر لاک قرمزی رو می شنیدم که می گفت:

– اوه! این دختره چرا این طوری بود! سیب زمینییه حیف شد، مال تو بودا!

الکس بی توجه بهشون اومد سمت بقیه. من نزدیک آنالیا شدم. آنالیا صحبتش با عرفان رو قطع کرد و رو به من گفت:

– مزاحم بحثمون شدی! ساکت باش!

من هم عصبی رفتم عقب تر، با دندونام افتاده بودم به جون لبام. الکس هم ریلکس و بی خیال اومد کنارم و به راه ادامه داد. پسره بیشعور نفهم چه خوشش هم اومده بود! بله دیگه، کیه که خوشش نیاد دو تا دختر اون جوری ازش طرفداری کنن! شیطونه میگه بزنم اون صورت جذابشو، داغون کنم! اه!

الکس گفت:

- خیلی حرص نخور. پوستت خراب میشه.

منم گفتم:

- فعلا که شما امروز بارها و بارها حرص خوردی!

اشارم به اون پسره که دم مانتو فروشی بود و قضیه آیدین ...

الکس - از لبای جنابعالی که دیگه پوست روش نداشتی، معلومه!

دستم رو به لبم بردم. لبم داشت خون میومد. پسره هیز!

دستمالی از توی کیفم برداشتم و خون روی لبم رو تمیز کردم.

الکس با تعجب:

- چه ریلکس! گفتم الان داد و هوار راه میندازی که آی، لبم داره خون میاد! مثل همه دخترا.

من - اولاً من از این عکس العمل های مختص جنابعالی ندارم! دوما، زخم شمشیر که نبود! سوماً، تفکرت در مورد دخترا اصلاً درست نیست، کمتر دختری پیدا می شه که اون جوری که تو گفتی باشه!

الکس گفت:

- تو واقعا غیر قابل پیش بینی هستی.

- تازه فهمیدی؟

- قبلاً هم می دونستم ...

سامانتا بلند گفت:

– خب دیگه بسه بچه ها. من داره دیرم میشه ... برگردیم؟

رها گفت:

– ای بابا سامانتا ضد حال نزن! تازه داشت خوش می گذشت ...

سامانتا:

– به خدا داره دیرم میشه، برسم خونه کشته شدم!

خلاصه، قرار شد برگردیم. توی راه رسیدن به ماشین بودیم و من داشتم برای آنالیا چیزی رو با هیجان تعریف می کردم.

همین طوری با اشتیاق به آنالیا نگاه می کردم و حرف میزدم که یه دفعه، خوردم به یه چیزی. سرم رو گرفتم بالا: واو! یه پسر قد بلند و خوش تیپ که چشمهای براق خاکستری تیره و موهای مشکی خوش حالتی داشت. ابروهای خوش فرم، بینی متناسب و لبهای گوشتی، و چونه مربعی داشت. تک ابروی بالا رفته اش به صورتش جذابیت و شیطنت خاصی داده بود. چشماشو که نگو! همیشه عاشق چشمای خاکستری بودم. یه دفعه به خودم اومدم! خاک بر سرم که دو ساعته دارم پسر مردم رو با چشمام می خورم! هر چند اونم محو من بود. تنه پته کنان سعی کردم خودم رو توجیه کنم و گفتم:

– ب ... ببخشید ... من ... ح ... حواسم نبود. معذرت ...

و فاصله گرفتم. یا خدا، چقدر به هم نزدیک بودیم! پسره تک ابروش رو پایین آورد. نگاه شیطنت آمیزش رو قفل کرد توی چشمام و گفت:

– خواهش می کنم ... سعی کنین من بعد از این بیشتر مواظب باشین که کجا می رین ...

و راهش رو کشید و رفت. مات مونده بودم! این دیگه کی بود! غافل از اینکه همه بچه ها این صحنه رو دیدن، با هیجان رفتن سمت آنالیا و بازوش رو کشیدم:

– واییی آنّا! چقدر جیگر بود این!

آنالیا چشم غره ای رفت ولی لبخند روی صورتش رو نتونست پاک کنه و گفت:

– مرگ! دختره پررو! تو روز روشن و در ملاء عام رفتی تو بغل یه پسر نامحرم بعدم پررو پررو برگشتی به من میگی چه جیگر بود! ببین چشماش چه برقیم می زنه!

مطمئن بودم که نیش باز شدم و چشمهای درخشانم، خیلی تابلو بوده.

صدای جدی و پر تحکمی گفت:

– نمی خوانی بیاین؟

هی وای من! آیدین بود و چنان اخمی به من کرده بود که ابروهای پیوسته به نظر میومدن! همه راه افتادیم. آیدین که قدماش رو باهام هماهنگ کرد، آب دهنم رو با صدا و ترس قورت دادم ...

آیدین – راه میری جلو پا تو نگاه کن! بعد هم یه اشتباهی می کنی و میری تو شکم یکی، دو ساعت واینسا بر و بر نگاش کن!

یا خدا! یعنی انقدر با جزئیات دیده بودن؟! رگ گردن بیرون زده ی آیدین که تو میدان دیدم بود، وخامت اوضاع رو کاملاً نشون می داد! از لحن تندش ناراحت شده بودم، ولی می دونستم که حق با اونه ...

سعی کردم دلیل تراشی کنم و نگاهم رو چرخوندم تا بتونم بهونه ای پیدا کنم که نگاهم تو یه جفت چشم قهوه ای – عسلی پر از خشم گره خورد. همین که نگاهامون گره خوردن، نگاهش رو دزدید و ریلکس مسیر نگاهش رو عوض کرد. ابروهایم پریدن بالا. داشت به یه دختره نگاه می کرد. کور خوندی الکس! مثلاً می خوای بگی الان برات اهمیتی نداشته آقا؟! پس اول دستای مشت شده ات رو باز کن!

بعد از این تخلیه روحی و روانی، لبهام رو تر کردم و به سمت آیدین که هنوز بهم چشم غره می رفت برگشتم. خدای غیرت بود یعنی!

سرم رو انداختم پایین و چشمامو حتی الامکان شبیه گربه شرک کردم! انقدر مظلوم حرف زدم که دل خودم هم به رحم اومد:

– ببخشید ... تقصیر من نبود ... ولی باشه داداشی ... هر چی تو بگی!

آیدین اخماش رو باز کرد. لپم رو کشید و گفت:

– خودت رو اون جوری مظلوم نکن دختر! بذار برم به سامانتا برسم!

من سریع از جلد مظلومم در اومدم:

- چشمم روشن! تو خجالت نمی کشی دختر مردم رو با اسم کوچیکش راحت صدا می کنی و تازه می خوای بهش هم برسی؟! نه نه نه! خوبه سامیار نیست!

اخم به صورت آیدین برگشت:

- سامیار کیه؟

من - اه چقدر اخم می کنی! سامیار داداش بزرگه سامانتاست که خیلی خیلی خیلی رو سامانتا غیرت داره! انقدر هیكلیه که سه تای تو رو حریفه! تازه، اهل دعوا هم هست! کلی هم بزن بهادره! از خالی ای که بسته بودم، کلی خندم گرفته بود و صورت سامیار کوچولو با اون چشمای مظلومش که پیش چشمام جون می گرفت، فرو خوردن لبخندم سخت تر میشد!

رنگ از روی آیدین پرید:

- جدی میگی؟

لبم رو از داخل گاز گرفتم تا خندم مشخص نشه:

- په نه په! شوخی!

سریع رفتم پیش بقیه. از اذیت کردن آیدین، خوشحال شده بودم؛ ولی اون قدری هم نبود که بی تفاوتی الکس رو نبینم ... تا زمان رسیدن به ماشین ها و خداحافظی و جدا شدنمون، بی تفاوتیش به من خیلی خیلی رو مخم بود!

فصل چهاردهم

« دستهایش رو گذاشت دو طرف بدنم و توی چشمام خیره شد ... مستقیم چشمام رو دوختم توی چشماش داشتم غرق می شدم ... ابروش رو بالا انداخت و نگاهش سر خورد روی لبهام ... سرش به سمت صورتم حرکت کرد و ... »

- آنیا، دختر خوابیدی؟

سریع فایل رو بستم. اه! چقدر تو حس رمانه رفته بودم، این مامان ما هم همیشه موقعی صدامون می کنه که مشغول خوندن صحنه ها باشیم!

صدای قدمای مامان میومد که داشت از پله ها میومد بالا ... سریع کامپیوتر رو خاموش کردم، یعنی فکر کنم خاموش کردم! مودم رو از برق کشیدم و لباسم رو در آوردم ... همین که لباس خوابم رو پوشیدم و کش سرم رو باز کردم، دوباره مامان گفت:

- آنیا، مامان جون خوابیدی؟!!

در حالی که لبم رو می جویدم یواش و از لا به لای دندون های به هم فشرده رو به کامپیوتر پرخاش کردم:

- خاموش شو دیگه!

وای حالا مگه خاموش میشه؟!!

مامان تقه ای به در زد و وارد شد و آهسته گفت:

- آنیا ...

سریع تو ذهنم نقشه ای چیدم ... صدام رو خواب آلوده کردم و با تلقین خمیازه ای کشیدم:

- بله مامان؟؟

مامان - آخی ، خواب بودی ؟

من -آره تقریبا داشت خوابم می برد که با صدات بیدار شدم ...

خدا منو ببخشه !

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آره! البته واقعا جالبه! نمی دونستم شبا با لالایی کیس کامپیوترت می خوابی!

اوه! با حرص و وحشت نگاهی به کامپیوتر کردم. لعنتی ! انگار داشت جون می کند تا خاموش بشه! نه نه نه! وایسا ببینم، اصلا خاموش نمیشه! خاک تو سر بی حواسم کنن که اشتباهی استند بای اش کرده بودم!

سریع به سمتش شیرجه رفتم و این بار عین آدم خاموشش کردم ...

برگشتم سمت مامان و لبخند دندون نمایی زدم ...

مامان - برو! برو شیطان که هر کی تو رو شناسه، من یکی می شناسمت! خودم بزرگت کردم. زود باش بخواب فردا درست و حسابی بیدار شی ... با مظلومیت گونه مامان رو بوسیدم و رفتم سمت تخت. همین که روم رو برگردوندم، مامان چراغ رو خاموش کرد ...

من برگشتم سمتش:

- اوا مامان!

مامان - و! چته؟ خوب بخواب دیگه زود باش!

- خوب مهلت بده بشینم رو تخت!

نشستم رو ی تخت و گفتم:

- درم ببند ... مرسی ...

- خجالتم خوب چیزیه! این بجه های امروزی به ما دستور هم می دن!

من - آه با عرض معذرت! ای مادر بزرگوار که بهشت زیر پای توست! ای که چه شبهایی را به خاطر من نخوابیدی و بر بالین من بیدار ماندی! لطفا در حالی که قدوم مبارکت را از چشمان من برمی داری و از اتاق این بنده حقیر، خارج می شوی ، آن در را هم لطفا اگر زحمتی نیست، سر راهتان ببندید !

مامان که خندش گرفته بود لا به لای خنده هاش گفت:

- شبت ... بخیر ... عزیزم !

و درو بست. منم خوشحال خودم رو روی تخت گرم و نرمم جمع کردم ، به عادت همیشگی ، بالش‌م رو بغل کردم و چشمامو بستم ...

- آیی! پاشو دیگه دیر شد! برای همینه که می‌گم شبا زودتر بخواب!

کش و قوسی به خودم دادم و به زور چشمامو باز کردم. وای! من حال مدرسه ندارم! به زور خودمو کشوندم توی دستشویی و بعد از شستن دست و روم، تازه از خواب بیدار شدم!

- آنیا .. آنیا ... آنیا ... آنی خانوم ... آنی جان ...

وای این مامان آخرش منو کچل می کنه!

از پله ها که چه عرض کنم، از نرده ها سرازیر شدم.

مامان - آخه دختر چند بار باید بهت بگم که از روی نرده ها سر نخور! تو که دیگه بچه نیستی، ناسلامتی داره هفده هجده سالت میشه! میفتی دست و پات می شکنه ...

من - خدا نکنه

همون جور سر پایی دو تا لقمه چپوندم تو دهنم و یه لیوان آب پرتقال برداشتم و رفتم بالا. مامان حالا غرغر می کرد که چرا من صبحونه کامل نمی خورم ... کلا همیشه موضوعی برای غر زدن پیدا می کنه!

سریع لباسهای مدرسم رو پوشیدم. و همون طور جرعه جرعه، آب پرتقال رو هم می خوردم. دوباره از نرده ها سرازیر شدم و قبل از این که مامان دوباره از نصیحت هاش مستفیضم کنه، داد زدم:

- خداحافظ!

و در خونه رو کوبیدم. منتظر آسانسور نشدم و با انرژی ای که نمی دونم از کجا دویده بود توی پاهام، از پله ها رفتم پایین ... دویدم توی خیابون. تا دم مدرسه توی برف ها رفتم:

- آخیش، رسیدم!

آروم وارد مدرسه شدم. حیاط مدرسه پوشیده از برف بود. برفها تو کناره های حیاط دست نخورده و سفید بودن، جوری که من رو سر ذوق میاوردن. مشخص بود که بچه های مدرسه هنوز فرصتی برای داغون کردنشون پیدا نکردن. همیشه از آدمایی که خیلی راحت پاشون رو روی برفها می گذاشتن و سفیدی و دست نخورده بودن برف رو از بین می بردن، بدم میومد ...

از وسط حیاط، توی راهی که منتهی می شد به ساختمان مدرسه، برفها پا خورده و کثیف بودن. قبل از این که وسوسه ی برداشتن برفهای تمیز از روی زمین و گلوله کردنشون، بهم غلبه کنه، از

همون راه وسط دوییدم و رفتم تو. زنگ نخورده بود. از پله های مدرسه که بالا می رفتم، خودمو لعنت می کردم که چرا صبح مثل خل ها، از پله ها اومدم! بالاخره وارد کلاس شدم:

- سلام!

آنالیا گفت:

- سلام بر خانوم خوش خواب! می میری یکم زودتر بخوابی که صبح به موقع برسی! دیدمت داشتی تو حیاط می دوییدی!

پشت چشمی نازک کردم:

- تو یکی که اصلا هیچی نگو! یادم نرفته، که حالا من مزاحم حرفای خصوصیتون با عرفان چون شدم؟!

آنالیا دستش رو انداخت دور گردنم:

- حالا من یه چیزی گفتم، شوخی کردم ...

ابرویی بالا انداختم. اون لحظه که از دست الکس هم کلی عصبانی بودم، واقعا از حرف آنالیا ناراحت شده بودم، ولی کلا مدلم جووری بود که ناراحتیم رو بروز نمی دادم. حالا هم دیگه از دستش ناراحت نبودم؛ صرفا جهت خالی نبودن عریضه، گفتم یه غری بزیم!

کیفم رو پرت کردم روی نیمکت. آنالیا خودش رو مظلوم کرد:

- بخشیدی آنی؟!

من اخمی کردم:

- گمشو! از اولم بخشیده بودم! منتها نگران جایگاهم بودم که آقا عرفان دو روزه غصب کرد!

آنالیا سرخ شد! خندیدم و رفتم سمت میز رها و سامانتا:

- شما دو تا نفهم الاغ نباید سلام بدین؟!

سامانتا گفت:

– کوفت! سلام به تو نیومده! خوب شد اومدی بیا ببین این چشمه؟

و به رها اشاره کرد. به رها نگاه کردم. روشو برگردوند.

من – بیشعور، سلام!

رها خشک و خالی گفت:

– سلام.

من با بهت گفتم:

– وا! این چه طرز سلام دادنه؟! چته تو؟! رها! اوهوی رها!

رها بلند گفت:

– هان؟! ولم کن اه!

من – وا! این چرا یهو هار شد؟!

رها چشم غره ای به من رفت.

من – نه انگار داره رام میشه!

رها سعی کرد جلوی خندشو بگیره، ولی زمانی که نتونست، به جای خندیدن اشک از چشم هاش
سرازیر شد ...

من سریع مقنعه سامانتا رو گرفتم و کشیدم:

– برو اون ور عشقم!

سامانتا – آی !

من اهمیتی ندادم. کنار رها نشستم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. رها یه چیزیش بود، و من
باید می فهمیدم که چی شده.

من – رهایی ... خواهی چته؟؟ چرا گریه می کنی؟ چی شده؟؟

رها جوابی نداد. فقط گریه کرد. آنالیا دستمالی به رها داد و سامانتا که من جاش رو غصب کرده
بودم، نشست کنار آنالیا.

سامانتا - رها، آجی، حرف بزن دیگه!

رها دهنش رو باز کرد. پوف! بالاخره اعتراف می کنه! ولی تا اومد چیزی بگه دیبرمون وارد شد! معلم انگلیسی بود. معلم معمولی بود، خوب درس می داد، نمره اضافه نمی کرد، ولی عقده ای هم نبود، در کل نه ارزش بدم میومد و نه دوستش داشتم. فامیلیش هم صبحانی بود.

صبحانی - آنیا، بلند شو بیا سرجات بشین.

بلند شدم و دوباره روی نیمکت جلویی ولو شدم. به سمت رها نیم خیز شدم و گفتم:

- رها بگو!

صبحانی دوباره گفت:

- آنیا خانوم، بلند شو بیا این جا بنشین ... حرف نزن!

و به جلوترین نیمکت اشاره کرد. اوه، یادم رفت که بگم خیلی رو حرف زدن حساسه و البته من هم که اصلا حال درست و حسابی نداشتم. دندون هامو به هم فشار دادم و با حرص لوازم رو برداشتم. با این که حس خاصی بهش نداشتم، امروز کلی بهش فحش داده بودم که بد موقع اومد و نداشت که رها حرفش رو بزنه! و حالا هم در حالی که همراه با وسایلم به سمت اون نیمکت کذایی می رفتم، حس کردم یکم هم ارزش بدم میاد!! خودم رو روی صندلی پرت کردم و کتابم رو باز. صحبت های صبحانی گوشم رو پر کرده بود، و سوالاتی که راجع به رها بودن، ذهنم رو

همین که زنگ خورد، مثل فتر از جا پریدم! آخیش! انگار زنگ رو که می زنن حکم آزادی من رو میدن! حینی که صبحانی وسایلم رو جمع می کرد، من هم سریع دویدم سمت میزم. و البته سر راه چند نفری رو له و لورده کردم و کلی هم ازشون فحش نوش جان کردم! رسیدم و با پرتاب کردن کتاب و وسایلم روی میز گفتم:

- من به وطن باز گشتم! وای چقدر دلم تنگ شده بود!

آنا به من مظلوم نگاه کرد و گفت:

- عزیزم! دلت تنگ نشه براما، بیا بیا ...

و دستهاشو باز کرد تا برم تو بغلش.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- آخی آنا جون، نظر لطفته؛ ولی من که دلم برای تو تنگ نشده بود، برای میز عزیزم تنگ شده بود!

آنالیا یک لحظه نگاهم کرد و بعد جیغ جیغ هاش شروع شد:

- دختره نفهم بی شعور! من رو بگو چه خوشحال شدم، گاو!

من - ا! خودت گاوی! بیشعور!

آنالیا - وایسا! وایسا تا بهت نشون بدم که بیشعور کیه!

و قبل از اینکه فرصت بده تا با رها حرف بزنم و بفهمم که چه مرگش شده بود، قمقمه ش رو برداشت و دنبالم راه افتاد. وای نه نه! قمقمش از جنس فولاده! یه بار اتفاقی خورد تو دستم، دست بدبختم قشنگ خرد خاکشیر شد!

آنا دوید سمتم و من هم دویدم توی کلاس. تند تند می دویدیم.

من - آنا می خوام با رها حرف بزنم، جان من؟!

- بی خود! وایسا ببینم!

و اومد سمتم و دستم رو گرفت. یه نمه تپل هم شده بود و در نتیجه زورش زیاده! چشم هام رو بستم و دست چپم رو که آزاد بود گرفتم جلوی صورتم؛ چون راهی نداشتم حداقل دکوراسیون صورتم داغون نشه!

یک باره، از هجوم موج سردی به سرم جیغ کشیدم! چشم هامو باز کردم. آنالیا با یه لبخند ژکوند ایستاده بود بالای سرم و قمقمش هم سر و ته دستش بود. وای نه، انقدر حواسم به ضربه نخوردن از اون قمقمه سفت بود که اصلا توجهی به سلاح داخلش نکرده بودم. خیس خالی شده بودم، آهسته کوبیدم تو سر آنالیا و در حالی که می رفتم سمت میزمون گفتم:

- خیر سرم مریض بودما! برو خدا رو شکر کن. شانس آوردی که فعلا با رها کار دارم، ولی بعدا لهت می کنم!

آنالیا غش غش خندید و اون هم اومد این سمت. رسیدم به میزمون و جامدادی آنا جان رو پرت کردم رو زمین و جای اون نشستم روی میز. چون بالای سر رها بودم، دستامو دور گردنش حلقه کردم:

– رهایی! داشتی می گفتمی بگو چی شده؟

رها که انگار خسته شده بود و دلش می خواست هر چه زودتر شروع کنه، بهم نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

– با شاهین به هم زدیم ...

من یه نگاه بهش کردم. سامانتا گفت:

– چی گفتمی؟

رها با بغض گفت:

– باهاش تموم کردم. دیروز به هم زدیم.

من با تعجب و شوک فکر کردم. یواش ییواش گوشه های لبهام به بالا کشیده شد و با خوش حالی گفتم:

– راست میگی رها؟!

رها با چشمای گرد شده نگام کرد:

– بیشعور! چه شادم شد! خوشحال شدمی ما با هم به هم زدیم و من ناراحتم؟!

من – نه نه نه! ا، یعنی، ... میشه گفت ... آره آخه ...

رها – کوفت!

من با خودم فکر کردم: به جهنم! بذار بهش بگم، بلکه یکم دلش شاد بشه!

بنابراین گفتم:

– آخه می دونی رها، اون وقت من دیگه این حرص رو نمی بینم!

رها – کی رو؟؟

– وای! الکس رو دیگه! خدایا شکرت! بابا من از این بشر متنفرم، پسره غد مغرور خودشیفته! تازه از دستش راحت شده بودم که تو و شاهین با هم دوست شدین و اینم دوست شاهین از آب در اومد. اگه بدونی چقدر منو اذیت کرده بود، اینه که برای همین خوشحال شدم. ولی خب، در مورد تو ... می دونی ...

مکث کردم. ذهنم پر از این بود که اون قدر ها هم که نشون می دادم، خوشحال نیستم؛ درست بود که اولین فرصت پیش اومده برای دیدن الکس رو از دست بدم؟! وجدانم نهیب زد:

– اولین فرصت؟؟ مگه برات مهمه؟؟

– معلومه که نه! برای من اهمیتی نداره، ولی ... ولی خب ... نمی دونم، کل کل کردن باهاش خوش می گذشت! اصلا، حسی بهش ندارم، مطمئنم؛ اما ... اون ...

با صدای رها از فکر خیال دراومدم:

– مُردی آنی؟؟ چی می گفتی؟!

من یاد این افتادم که چی می خواستم بگم. رها کمی بهتر شده بود و انگار از تصور این که من الکس دائم با هم دعوا می کردیم، خندش گرفته بود. فکر کردم بهتره که رک بهش بگم.

من – می دونی رها، تو هر بار با یکی دوست میشی، بعد به هم می زنین ... خب بعدش دوباره با یکی دیگه دوست میشی ... یعنی واقعیتش، فکر نمی کردم با این اوصاف خیلی برات مهم باشه که با یکی به هم بزنی ... چون همیشه در رابطه با این مسئله خیلی عادی برخورد می کردی ...

رها – مهم نیست؛ یعنی ... نبود ... خب می دونی، با خلیا دوست بودم، ولی شاهین خیلی خوب بود. خیلی از اونایی که باهاشون دوست بودم، ازم توقعاتی داشتن که ... خودت می دونی چی میگم دیگه! ولی شاهین این جوری نبود. ما با هم خیلی بهمون خوش می گذشت و برخلاف همه، با هم راحت تر بودیم. خوب بود، ولی ... دیروز که به هم زدیم ...

آنالیا که تا اون موقع ساکت بود و انگار به چیزی فکر می کرد، گفت:

– حالا سر چی؟؟ چی شد؟ چرا به هم زدین؟

– سر یه چیز کوچیک دعوامون شد. حالا مهم نیست چی، ولی موضوع مهمی نبود ...

سامانتا که روی من رو تو فضولی سفید کرده بود، گفت:

– جون سامانتا بگو سر چی؟

به سامانتا چشم غره ای رفتم. خوب شاید خصوصی بوده.

رو به رها گفتم:

– خب رها جونم، حالا چرا ناراحتی؟ مهم نیست که! فقط دوست بودین ... حالا هم فردا فراموشش می کنی ..

توی ذهنم تکرار میشد که: من هم الکس رو فراموش میکنم؟!

رها – آره، نیست ... فردا خوب میشم ... اصلا مهم نیست.

و در حالی که یه قطره اشک از چشماش سر می خورد بلند شد و به سمت در کلاس رفت ... سرش رو انداخته بود پایین. صدای آخ بلندی اومد. سریع رفتیم دم در ببینیم چی شده. وای! یکی از دبیرامون؛ یعنی خانوم مقصودی، معلم درس فیزیک. که اتفاقا یه زن فوق العاده موقر و جدی بود، حالا نقش زمین شده بود. رها بهش نگاه کرد و با بهت و تته پته گفت:

– ا! ب ... ببخشید ... م ... من ندیدمتون خانوم ...

اوه، پس رها بهش خورده بود. خدا بهش رحم کنه! مقصودی، عالی درس می داد، ولی در عین حال اصلا با کسی شوخی نداشت و ابدًا هم تحمل بی نظمی رو نداشت؛ حالا هم که با سابقه ای که از رها داره، نمره کم کردن براش کاری نداره!

حدسم درست بود. مقصودی ایستاد و خاک لباسش رو تکوند. چشم غره ای به رها رفت و گفت:

– چیزی نگو، رها. من که فهمیدم از قصد بود. کلا توی این کلاس هر چی آتیشه از گور تو، سامانتا و این آنیا بلند میشه!

من با چشمهای گشاد شده:

– خانوم! من که ...

مقصودی – بشین آنیا. رها، دو نمره ازت کم می کنم. بدون که این نمره توی مستمرت و مستقیما هم روی کارنامه ات تاثیر داره. حالا بشین ...

بیچاره رها ... هر چند تقصیر خودمون بود که سابقمون پیشش خراب بود ... خوب یادمه اون بار که پونز گذاشتیم رو صندلیش هم رها دقیقا همین حرفا رو زد ... گفت که پونزه از دستش ول شده و گم شده! و از اون به بعد مقصودی اصلا به حرف ما اعتماد نمی کرد. رهای بیچاره هم با این حال و اوضاعش ازش نمره هم کم شد، اونم هیچ درسیم نه و فیزیک که رها کلا توی این درس خوب نبود.

سرجام نشستیم ... در واقع هممون نشستیم. به رها نگاه کردم. انگار دو نمره فیزیک براش اهمیتی نداشت. البته بعید می دونستم واقعا این دو نمره رو توی نمره مستمر رها تاثیر بده. رها معمولا آدم خونسردی بود. مقصودی با جدیت شروع به پرسش از درس کرد ... بعد هم درس داد و چند تا مسئله رو روی تخته نوشت. مسئله ها رو توی دفترم نوشتم و در همون حال فکر می کردم که اگر رها بخواد به این حالش ادامه بده، چکار کنم ...

هر چی فکر می کردم جواب رو نمی فهمیدم؛ کلا تو ریاضی و فیزیک استعدادی نداشتیم!
راه حل، ردیف کناری بود:

- پیس پیس! هوی یگانه! جوابش چی میشه؟!

یگانه سرش رو بالا آورد. علی رغم اینکه حافظه درسیش افتضاح بود و درس نمی خوند؛ فیزیکش خوب بود.

یگانه - شد تو یه بار این مسئله های فیزیک رو خودت حل کنی؟! من موندم سر امتحان رو می خوام چی کار کنی؟

من - کاری نداره که یگانه جون! میدم عزیز دلم برام حل کنه!

یگانه - اون وقات این عزیز دل که من نیستم نه؟!

من با لبخند ژکوندی گفتم:

- از کجا فهمیدی که خودتی؟!

یگانه سری به نشونه تاسف تگون داد و مشغول توضیح دادن بود. حلش کردم ... ادامه زنگ رو هم به حل مسائل مختلف مقصودی گذروندیم ...

و رها ... با این که چیزی نمی گفت، می دونستم که براش مهمه که با شاهین دوست بمونه . هر چند دلم می خواست که از دست الکس راحت بشم و دیگه بهش فکر نکنم، تصمیم گرفتم که به خاطر رها هم که شده، کاری کنم که شاهین و رها با هم آشتی کنن ...

یه کم برف از روی زمین برداشتم و در حالی که به حرکت خودم به سمت مدرسه ادامه می دادم، گلوله برفو توی دستم فشار می دادم. شال گردنم رو دور گردنم محکم تر کردم و فکر کردم که امروز سومین روزیه که از دعوای رها و شاهین می گذره ... و منم دلم ... دلم یکم انگاری برای الکس تنگ شده ... خاک بر سر دلم که برای اتون تحفه تنگ شده! ولی امروز دیگه باید یه فکری می کردم. رها خلمون کرده بود! از کنار دیبرستان پسرونه تیزهوشانی که همیشه سر راهم بود داشتم می گذشتم ... صبحا یه کم از ما زودتر میومدن و ظهر ها هم از ما دیر تر تعطیل می شدن؛ در نتیجه برخوردی باهاشون نداشتم ... صدای حرف زدن یه پسر رو شنیدم که داشت با شیطنت از دوست دختر جدیدش حرف می زد این که چه طور دخترو خر کرده! از لحنش و حرفاش اخم کردم. از موقعیت صدایش حدس زدم که کنار دیوار نشستن یا ایستادن. لبخند خبیثی نشست رو لبم. و در نتیجه گلوله توی دستم رو که کلی هم سفت شده بود با یه نشونه گیری دقیق پرت کردم از بالای دیوار تو! صدای آخ بلندی اومد. ایول! انگار خورد به یکیشون. نیشم تا بناگوش باز بود که پسر گفت:

- کدوم خری بود؟!

اخم کردم ... بچه پررو ... ژست دوییدن گرفتم و بلند گفتم:

- آدم هیچ وقت با یه خانوم متشخص این طوری حرف نمی زنه!

و به سرعت دوییدم و از صحنه دور شدم ... البته فهمیدم که پسرا چیزی گفتن، ولی متوجه نشدم که چی ... با خوشحالی و خنده رفتم سمت مدرسمون. جدا مردم آزاری به من انرژی میداد خفن! حالا آماده بودم که برای آشتی رها و شاهین اقدام کنم!

وارد کلاس شدم. سامانتا زودتر از همه منو دید و سوتی کشید:

- واو! چه خوشگل شدی آنی! تیپ زمستونی بهت میادا!

من که نیشم شل شده بود، گفتم:

– قربونت برم عزیزم! سلام ...

بر و بکس سلام کردند. نشستم پشت میز مون و به رها خیره شدم که دستشو زیر چونه ش گذاشته بود و آرزومندانه به هوا نگاه می کرد! معلوم نبود دختره خل داشت به چی فکر می کرد. من نمی دونم یه پسر انقدر ارزش داره که رها باید به خاطرش این طور به هم بریزه؟! واقعا فکر کنم یه چند وقت دیگه به رفتن پیش روان پزشک نیاز پیدا کنه! اخمامو تو هم کشیدم؛ من نمی داشتم! به آنالیا گفتم:

– آنالیا، بیا بحرفیم ...

آنالیا منظورم رو فهمید و هر دو سمت پنجره رفتیم. لبه ی پنجره نشستیم. در حالی که با لبه شال گردنم بازی می کردم، به آنا هم گفتم که بشینه. اون هم نشست. بهش گفتم:

– آنا، ما باید یه کاری بکنیم ...

آنا به شوخی پشت دستش زد:

– هـی! دختره ی چشم سفید. چشمتو درویش کن! من با تو کاری نمی کنم بی ادب!

کلاهمو از سرم در آوردم و به شوخی باهاش زدم تو سر آنا:

– چه قدر فکرت منحرفه ها! منظورم این بود که باید برای رها یه فکری بکنیم. ما مثلا دوستاشیم ...

آنا آه کشید و جدی شد:

– خب ، آخه آنیا ... تو که می بینی این نه به حرف ما گوش می کنه و نه اهمیت میده.

من – ولی آنا ما باید یه کاری بکنیم ... بیا با هم یه جوری آشتیشون بدیم ...

– آخه چی کار؟ چه جوری؟

– مرگ ! خب اگه می دونستم که از تو نمی پرسیدم! من و تو سامانتا باید یه کاری بکنیم تا این دو تا با هم دوست شن دوباره!

آنا- جمله بندیت از پهنای تو حلقم : با هم دوست شن دوباره! آخه اینم جملست ؟!

با خنده گفتم:

- بمیری آنالیا!

بعد جدی شدم و دوباره گفتم:

- آنالیا، جون من بیا یه کاری بکنیم، بابا این رها از دست رفت!

آنالیا قیافه ی متفکری گرفت و اخماش درهم شد. می دونستم که وقتی قیافش این طوری میشه یعنی مغزش داره فسفر اضافی می سوزونه! بلکه به اون مخ آکبندش فشار بیاره و بتونه ...

آنالیا بشکن زد:

- فهمیدم! راهش اینه که از طریق شاهین وارد عمل بشیم!

من با تعجب:

- خل شدی؟؟ آخه چه طوری؟

- وای آنی! تو که انقدر خنگ نبودی! بابا از طریق عرفان ... من با عرفان حرف می زنم و عرفان با شاهین و از این طرفم سامانتا ...

و صدایش رفته رفته خاموش شد ... یهو سرش رو بالا آورد و تند گفت:

- خوب، تو به این کارا کاری نداشته باش! من درستش می کنم ...

- اما من ...

آنالیا حرفم رو قطع کرد:

- اما نداره. حرف نباشه. من می دونم چی کار کنم ... بعد بهت میگم ...

روی پاشنه پاش چرخید و ازم دور شد. رفت، نشست و سامانتا رو صدا کرد. در گوشش چیزی گفت. سامانتا نیشش باز شد و سرش رو به نشونه موافقت تکون داد و بلند شد. بعد هر دوتاشون از کلاس بیرون رفتن. قیافه آنالیا رو مطالعه کرده بودم و بعد از این همه سال دوستی، می دونستم

که این وقتایی که آنا مصممه تا یه کار رو خودش انجام بده و انجام هم میده. ولی واقعا مشکوک بودنا! به فکر فرو رفتم ...

روز پنجشنبه بود؛ یه روز آزادی و تعطیل! البته اگه این معلمون بذارن ما یه نفس راحت بکشیم! شنبه مقصودی هست و پدرمون رو با فرمولا و مسئله هاش در میاره! روی تختم بودم و فکر می کردم. عاشق اینم که بعد از بیدار شدن، توی تختم بمونم و فکر و برنامه ریزی کنم ... معلما از امسال داشتن سعی می کردن ما رو برای کنکور آماده کنن و با توجه به نهایی بودن امسال، خیلی سخت می گرفتن ... برنامه ریختم که امروز عین یه بچه خوب بشینم فیزیک بخونم ... تازه درسای دیگه هم هست! کش و قوسی اومدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم. مامان رفته بود خونه خاله آرام. همیشه پنجشنبه ها سرکار نمی رفت و امروز هم که خاله آرام قراره شب مهمونی بده و مامانم هم دیشب گفت که صبح میره کمک خاله ... اصلا اعصاب واسم نمونده. نمی دونم چرا همش باید بریم مهمونی؟! بابا هم که سرکار بود. گاهی فکر می کنم اگه یه خواهر یا یه برادر داشتم، خیلی خوب میشد.

اون وقت این جواری تنها نمی شدم. البته هر وقت این رو میگم، وقتی یاد آدرین میفتم به شدت پشیمون میشم!

بلند شدم و از اتاقم بیرون اومدم. به نرده ها رسیدم. عاشق سر خوردن روی اون ها بودم. نه که ماریچه، مثل سرسره پیچ پیچی می موند! از روشن سر خوردم و رسیدم طبقه پایین، وارد آشپزخونه شدم. یا علی! ساعت ۱۲ بود! البته برای من خوب بود، چون رکوردهای خیلی بالاتر از اینم داشتم، ولی فکر کرده بودم مثلا امروز زود از خواب بیدار شدم! قوری چای رو سرجاش گذاشتم. دیگه نمی تونستم صبحونه بخورم، داشت وقت نهار میشد! یه لیوان آب پرتقال خوردم با چند تا شکلات. بعد بلند شدم دوباره برگردم بالا و درس رو شروع کنم، که تلفن زنگ خورد. تلفن بی سیم رو برداشتم و شروع به رژه رفتن کردم! اصلا نمی تونستم موقع حرف زدن با تلفن، ثابت وایسم! دکمه برقراری تماس رو زدم و با خوش رویی گفتم:

- الو؟ بفرمایید؟

صدای زنی اومد:

- برای برقراری تماس بدون مشکل با هر جای دنیا، با سرویس

در حالی که با غرغر می رفتم طبقه بالا، دوباره تلفن زنگ زد! ای خدا، یه روزم که من می خوام عین آدم بشینم درس بخونم، همه عوامل دست به دست هم میدن! تلفن رو برداشتم و تصمیم گرفتم عقده هام رو خالی کنم! بنابراین توی تلفن جیغ بلندی زدم:

– اه!

توقع داشتم که اون زن شروع به چرت و پرت گویی کنه، ولی به جاش صدای مردی اومد که بی نهایت بهت زده بود:

– الو؟ فکر می کنم اشتباه گرفتم ...

من با دستپاچگی:

– سلو! الام!

(البته منظورم الو سلام بود!)

مرد – نه، واقعا اشتباه گرفتم ببخشید ...

قبل از این که تلفن رو قطع کنه گفتم:

– اوه. نه .. یعنی بله ... یعنی شاید ... شما ???

– شما که آنبا خانوم نیستید هستید؟ من با آقای سیفرید کار داشتم!

یا ابوالفضل! فکر کرده بودم که اشتباه گرفته باشه، یعنی این طور آرزو می کردم!

من – چرا .. خودم هستم بفرمایید ...

مرد با صدایی که ته خنده ای داشت گفت:

– یعنی شما آقای سیفرید هستید؟

با حرص گفتم:

– آقای محترم من دخترشون هستم ... آنبا ...

مرد هنوز هم صدایش پر از خنده بود:

- واقعا؟ من دوست پدرتون هستم، لواسانی ...

یکی زدم تو سرم! خاک تو سرم شد!

آقای لواسانی ادامه داد:

- ایشون تشریف دارن؟؟

- نه، ایشون مطبشون تشریف دارن، اگر پیغامی دارید، می تونید بگید تا من بهشون برسونم ...

یکی نیست بگه آخه خره، این که صدای جیغت و اون طور سوتی دادن و با اون وضع حرف زدنت رو شنید، دیگه چرا لفظ قلم میای؟!

لواسانی هم که انگار خندش گرفته بود گفت پیغامی نداره و فقط من به بابا بگم که تماس گرفته ... بعد خداحافظی کرد.

دعا دعا می کردم که این دوست بابا، همون رفیق فابش آقای لواسانی نباشه که بابا مدام ازش تو خونه حرف میزنه و میگه یه پسر هم سن و سالای من داره، همینم مونده پس فردا پدره به پسرش بگه این دختره از نظر عقلی و روحی و روانی مشکل داره! کلا با پسر جماعت مشکل داشتم و حاضر بودم هر کاری بکنم تا جلوشون ضایع نشم! رفتم جلوی آینه و در حالی که خودم رو بررسی می کردم، آهنگی رو زمزمه می کردم تا سوتیم رو یادم بره که ...

درینگ درینگ! باز تلفن زنگ زد! حالا این تلفن ما سال به سال زنگ نمی خوره ها ببین امروز چی شده! این بار برای این که دوباره آبروریزی نکنم، اول جیغ کشیدم و بعد تلفن رو برداشتم. خیلی متین گفتم:

- الو. بفرمایید؟؟

- برای برقراری تماس بدون مشکل با هر جای دن

قطع کردم و این بار هم کلی فحش دادم! البته این دفعه فحشام مثبت ۱۸ شده بودن! به تلفن چشم غره رفتم. حالا انگار تقصیر این بود! تلفن رو برداشتم و رفتم طبقه بالا ... سریع خودم رو پرت کردم تو اتاق و در حالی که حس می کردم تلفن طلسم شده که امروز مدام زنگ می زنه، کتابم رو سریع باز کردم و شروع به خوندن کردم ... خوشبختانه تونستم مدتی رو بخونم ... بعد

تلفن زنگ خورد! با اعصاب خراب، حسابی عمه گراهام بل عزیز رو مورد عنایت خودم قرار دادم و
تلفن رو برداشتم! این بار هیچی نگفتم ... صدای پسری از تون طرف خط گفت:

- الو؟! الو؟ هوی آنی الو؟

من - !! تویی آیدین؟ خوبی؟

- په نه په، روحشم! تو خوبی؟ ببین باید یه چیزی رو بهت بگم ...

صدای جیغ خاله آرام از اون طرف خط اومد:

- آیدین! ساکت شو! تلفن رو بذار!

آیدین گفت:

- نه چ!

بعد ادامه داد:

- ببین آنیا ... راستش این جا مامانم ...

صدای تق تق اومد و فهمیدم که خاله آرام تلفن رو قاپیده!

خاله - آنیا جون ... خاله سلام ... آیدین حالش خوب نیست، ولش کن! خدانگهدارت عزیزم ...

- خداحافظ ...

تلفن رو قطع کردم. و دوباره زنگ خورد. دیگه نمی دونستم چی کار کنم ، حتم داشتم آیدینه. تلفن
رو برداشتم.

آیدین : وای آنیا ... بذار بهت بگم که اینا برای ...

صدای تق تقی اومد و این بار هر کس که بود، حتی حرف هم نزد. تلفن رو گذاشتم روی زمین ... و
تصمیم گرفتم اگه فقط یه بار دیگه هم زنگ زد، جواب ندم! البته تلفن هم انگار منتظر همین
تصمیمم بود، چون مطلقا دیگه زنگ نزد و من کلی درس خوندم ... بعد از خوندن فیزیک ، رفتم تو
اینترنت و بعد از کمی رمان خوندن، رفتم طبقه پایین و برای خودم نهار رو که کتلت بود، گرم
کردم. در حالی که توی آشپزخونه دور خودم می چرخیدم، به این فکر کردم که دیگه
سرماخوردگیم خوب شده و می تونم نفس بکشم! والله! مردم تو این مدت از این کیپ شدن بینیم!

صدای ماکرو دراومد و من سریع کتلت ها رو بیرون آوردم. بعد از این که یه ساندویچ خوردم، لیوان نوشابم رو برداشتم و رفتم تا روی مبل ولو شم و در کمال آرامش نوشابه رو بخورم که تلفن زنگ زد! لیوان رو کوبوندم روی میز و با غرغر به طبقه بالا رفتم:

- ای آیدین بیشعور، دیگه داشتم نگران می شدم که چرا زنگ نمی زنی اعصابمو بهم بریزی؟! تلفن رو از روی زمین برداشتم نداشتم که آیدین شروع کنه، بلافاصله جیغ و داد رو شروع کردم: - ای الهی به زمین گرم بخوری! پدرمو درآوردی! مگه می ذاری نفس بکشم؟! حالا من نمیدونم که اینا اون جا دارن چی کار می کنن، مهم نیست! به درک! انقدر زنگ زن و اعصاب من رو بهم نریز! ...

در حالی که از شدت خشم سرخ شده بودم، نفسی تازه کردم و آماده شدم تا دوباره جیغام رو شروع کنم که دختری از پشت خط گفت:

- آخی! آنیا خدا شفات بده، ببین بچم بس که تو خونه مونده خل شده! با بهت حرفامو قورت دادم و گفتم:

- آنا؟! چرا زودتر حرف نزدی؟؟ فکر کردم آیدینه و می خواد دوباره کرم بریزه! آنا- مگه تو می ذاری عزیزم؟! برو خدا رو شکر کن که امروز ...

حرفشو قورت داد:

- منظورم اینه که ... امروز ... حالم خوبه و جوابتو نمی دم ... آنی ساعت چهار و نیم پنج بیا کافی شاپ (...).

من - !! چرا؟؟؟

آنا- مرز ارا! می دونی کجاست دیگه؟

من - نه بابا! من از کجا بدونم! آدرسو بگو می نویسم ...

در همون حال که تلفن رو با شونم نگاه داشته بودم، یه ورقه از دفتر فیزیکم کندم و با یه خودکار ... در حالی که داشتم با دندون در خودکار رو باز می کردم گفتم:

- خو ؟

آنا - ای! مرض! داری چه غلطی می کنی؟؟

در خودکار باز شد، پس عادی گفتم:

- هیچی ... بگو دیگه!

آنا - نزدیکتونه، فکر کنم پیاده هم بتونی بیای یادداشت کن

بعد از کمی صحبت کردن، تلفن رو قطع کردم و نگاهم به ساعت خورد که تقریباً ۲ و خورده ای بود. از روی نرده ها سر خوردم پایین و لیوان نوشابه کذااییم رو برداشتم. لعنتی! یخ هاش همه آب شده بود! یه نفس لیوانو دادم بالا و با رقص به طرف ظرف شویی رفتم و لیوان رو داخلش گذاشتم. بسی خوشحال بودم، آنا راست می گفت دیگه داشتم می پوسیدم!! پس دوباره با رقص، به سمت پله ها رفتم و به اتاقم رسیدم. تلفن رو برداشتم. شماره خونه خاله آرام رو گرفتم و خداوشکر خود خاله جواب داد:

- الو؟ سلام ...

من - سلام خاله ... خوبی؟

خاله - خوبم، تو خوبی عزیزم؟

من - خوبم مرسی ... خاله میشه گوشی رو بدین به مامانم، کارش دارم ...

خاله - باشه عزیزم ... گوشی ... خداحافظ ...

من - خداحافظ ...

خاله آرام درست مثل اسمش آرام بود! اگه من بودم از همون جا پای تلفن داد می زدم تا مامانم بیاد و گوشی رو بگیره! ولی خاله، خیلی با آرامش رفت و تلفن رو به مامان داد. البته اینو از صدای قدماش و آهسته صدا کردن مامانم فهمیدم ...

مامان - الو آنیا جون مامان؟؟

من - سلام مامان ... چیزه ... مامان زنگ زدم یه چیزی رو ازت بپرسم ... الان آنالیا زنگ زد ... میگه عصری بریم کافی شاپ ...

خانواده راحتی بودیم، برای همین مامان مخالفتی نکرد. هر چند مثل همیشه سفارشاتش پابرجا بود!

مامان - باشه برو ... فقط گوشیت رو ببر و حتما هم روشن باشه اگه خواستم بهت زنگ بزنم ...
من - باشه ...

مامان - راستی، گوششیت رو سایلنت نکنی صدای رو نشنوی ها! تا ساعت هفت و نیم، هشت هم حتما خونه باش ...
من - باشه مامان ...

مامان - مواظب خودت باشیا! موقع رد شدن از خیابون مراقب باش!
پوفی کشیدم، انگار داره با بچه شیش ساله حرف می زنه!
مامان ادامه داد:

- بابات ساعت هشت میاد ... تو زودتر خونه باش که بتونی حاضر شی ... لباس خوشگل و مجلسی بپوش و با بابا بیاین این جا ...
من با حرص:
- باشه مامان ...

مامان - راستی، خواستی بری بیرون لباس گرم بپوش، یه وقت سرما نخوریا!
من - وای!!! باشه مامان! بچه که نیستم، دو قدم راه بیشتر نیست!
مامان - دیگه سفارش نکنما، برو مامان جون خوش بگذره ...

نفس راحتی کشیدم:

- باشه ... خدا حافظ مامان ...
مامان - خدانگهدار عزیزم ...

و گوشی رو قطع کرد ... تلفن رو قطع کردم و فکر کردم که امروز تقریبا پنج ساعتی رو پای تلفن گذروندم!

دوباره به طبقه بالا رفتم و این بار کتاب مزخرف تاریخ معاصر رو بیرون آوردم ... از تاریخ متنفر بودم، خصوصا تاریخ معاصر که برای خوندن اسامی، باید تریلی بیاری! والله! انقدری که من درس خوندم، واقعا ازم بعید بود! تا ساعت چهار همه درسام رو خوندم. بعد یواش یواش پاشدم حاضر شدم ... برای این که دقیق سفارش مامانمو اجرا کنم، لباس گرم پوشیدم. یه شلوار تنگ سفید با یه پلیر کلفت که روی تایم پوشیدمش. بعد پالتوی سفید خوشگل رو پوشیدم. دیوونه ی این پالتوام! کمر بند مشکی داشت و تو اون قسمت تنگ میشد و کمر باریکم رو خوب نشون میداد، دکمه هاش هم ترکیبی از سفید و مشکی بود. برق لب کم رنگی هم زدم. دلم می خواست فقط همون کلاه و شال گردنم رو بپوشم و دیگه روسری نندازم، ولی می دونستم با این موهای بلندم نمی تونم! موهامو جمع کردم بالای سرم و با کش بستم. یه شال مشکی ساده انداختم روی سرم. بعد کلاه لبه دار سفید بافتنی با شال گردنش، که مثل همیشه، کار دست مامانی (مادر مادرم، همون مامان بزرگم!) بود. به خودم توی آینه نگاهی انداختم. عالی شده بودم. چه خودشیفته شدم جدیدا ها! گوشیم رو سروندم توی جیبم و حینی که از نرده ها سرازیر میشدم یوهو یی گفتم! یعنی یه چیزی فراتر از سرخوش! خدا شگام بده! یاد آنالیا افتادم ... مونده بودم چی شده که میریم کافی شاپ. خاک تو سرت کنن آنیا که حتی نپرسیدی کیا هستن! جلوی در، بوت های مشکی ساق بلندم رو پوشیدم که کمی لژ داشت. به عنوان اقدام آخر، دستکشای شیک مشکیم رو هم پوشیدم. درو باز کردم. توی آسانسور دوباره خودمو چک کردم. نمی دونم چرا نسبت به قیافم حساس شده بودم. حس می کردم ... حس می کردم اون جا ... یعنی ... یه خبریه ...!

به محض این که در ساختمون رو باز کردم، موجی از هوای سرد به صورتم خورد. وای! آروم موهام رو فرستادم تو ... و توی برفا راه افتادم. من عاشق برفم. همیشه فکر می کردم که چرا می گن بهار، عروس فصل هاست؟! به نظر من زمستون با برف های سپیدش، بیشتر شبیه یه عروس سفید پوش بود تا بهار.

به کافی شاپ رسیدم. نمای بیرونیش که خوب بود. در رو باز کردم. واو! چه دکور قشنگی! طرح چوب بود و نور کم، فضای رمانتیکی رو ایجاد کرده بود. چشمامو گردوندم و آنالیا و سامانتا رو دیدم که دست تکون دادن. یهو چشمام گرد شد.!! اینا این جا چی کار می کردن؟! با تعجب رفتم سمت میزمون که بزرگ ترین میز کافی شاپ بود. به همه سلام کردم. آنالیا، سامانتا، رها، الکس، عرفان و شاهین بودن! با دستکش قشنگم (!! با همه دست دادم. وقتی با الکس دست می دادم،

حس کردم یک لحظه دستم رو فشرد ... تنها صندلی خالی بین سامانتا و الکس بود. نشستیم. بهت زده بودم، بیشتر از حضور شاهین و رها که صندلیاشون هم کنار هم بود! این جا چه خبر بود؟!

الکس رو به من گفت:

– فکر می کردم چشمت آبیّه!

من – جدی؟ خاک توسرت! چشمای من داد میزنه که طوسیّه!

الکس بحث کرد:

– ولی قبلا ها آبی میزد!

دست کشامو دراوردم و روی میز گذاشتم و همزمان گفتم:

– نه، ببین ... خاکستریه و رگه های آبی داره.

به چشمام اشاره کردم. زل زد به چشمام و یه دفعه نگاهش رنگ عجیبی گرفت. سریع سرم رو برگردوندم. عجیب بود که ما امروز به هم نپزیدیم!

رو به سامانتا آهسته گفتم:

– چه خبره این جا ساما؟ اینا این جا چی کار می کنن؟؟

سامانتا – !! خوبه که! یه جورایی آشتی کنونه! عرفان و آنالیا نقشش رو کشیدن ... آنالیا ما رو دعوت کرده و عرفان هم پسرا رو. بعد مثلا اتفاقی همو دیدن! همه سر یه میز می شینن و کاری می کنن که صندلی رها و شاهین کنار هم بیفته! خیلی هم بی تاثیر نبوده البته! داره یواش یواش یخشون آب میشه!

من – واقعا؟؟؟ ولی ... به همین راحتی؟؟ اون وقت به چه بهونه ای؟؟

سامانتا – به این بهونه خانوم بی حواس!

و به پیشخدمتی اشاره کرد که به سمتون میومد. وقتی ظرف دستش رو روی میز جلوی ما گذاشت، شوکه شدم. یه کیک شکلاتی با روکش قهوه که با خامه روش نوشته شده بود: آنیا و الکس جان، تولدتان مبارک!

با بهمت به بچه ها نگاه کردم. همه لبخند زدن. به الکس نگاه کرد. خوب، دست کم اینم مثل من خبر نداشت و مثل من با تعجب نگاه کرد.

آنالیا – وای شما دو تا چقدر کند ذهنید! یه عکس العملی نشون بدید دیگه! امروز تولدته آنیا خانوم!

من – وای! من ... من ... نمی دونم چی بگم؟! مگه میشه؟ واقعا امروز تولد من ... یعنی ...
آنا حرفمو قطع کرد:

– بله، امروز بیست و شیشم دیه! فردا تولد الکسه، ما هم برای کم شدن خرج، تولداتونو یکی کردیم!

سامانتا کنار گوشم با شیطنت گفت:

– البته وقتی به کیکتون نگاه می کنم میگم کاش می نوشتیم پیوندتان مبارک!

من – مرگ! بچه پررو!

و نگاه مخصوصم رو بهش انداختم ... حرف درستی نزد. ناراحت شدم؛ ولی مدلم این بود که چیزی رو به این شکل بروز نمی دادم ... ماما همیشه میگه اشتباه می کنم و باید وقتی چیزی ناراحتم می کنه بگم؛ اما من ...

الکس – جدی؟ من اصلا یادم نبود ... خب بعدا ازتون تشکر می کنم، فعلا یکی این کیک رو تقسیم کنه که از گشنگی مردم!

من – زهر مار بی احساس! بیچاره ها این همه زحمت کشیدن تو فقط فکر شکمتی! دستتون درد نکنه بچه ها!

سامانتا – نمردیم و روی مودب آنیا رو هم دیدیم!

من – کوفت!

آنالیا – خوب بذار براتون تولد مبارک بخونیم شما هم کیک رو ببرید ...

الکس – وای نه توروخدا، آبرومونو با اون صداها داغونتون نبرید!

رها که تا اون موقع همش ساکت بود، بالاخره گفت:

– صدای ما اصلاً هم داغون نیست! تو این جمع فقط این صداش داغونه!

و به شاهین اشاره کرد ...

شاهین – [؟] من؟ دستتون درد نکنه! بشکنه این دست که نمک نداره. رها خانوم صدای من داغونه؟!

رها با خنده گفت:

– خوب واقعیته!

لبخندی زد. شاهین آهسته دم گوش رها چیزی زمزمه کرد. رها کمی سرخ شد و بعد همون جور جوابش رو آهسته داد ... خوب دیگه رفتن تو فاز رمانتیک بازی! همه خیره شدن به اونا. دیگه زمان آشتی کنون بود ... حتما دیگه آشتی می کردن. ولی من به کافی شاپ نگاه کردم. خلوت بود ...

صدای عرفان بلند شد:

– خوب دیگه شما دخترا که گوش نمی کنین، ما ناچاریم جورتون رو بکشیم. الان کیک رو تقسیم می کنم ...

آنالیا با صدای جیغ مانندی رو به عرفان که داشت دستشو سمت چاتقو می برد گفت:

– هـی! وایسا، اینا تولدشونه، باید اول اینا کیک رو ببرن!

عرفان دستشو کشید.

من – آخه عقل کل، شماها یه کیک بیشتر نگرفتین، آخه ما چه طوری اینو ببریم؟

الکس – آهان! این برای اولین بار یه حرف درست زد!

من – هوی! این به الکس میگن!

الکس – من فکر می کردم به درخت میگن!

من – خب تو درختی دیگه!

الکس چشم غره ای رفت. یه دفعه بشکن زد:

– فهمیدم! من اول یه برش میدم، بعد تو یه برش دیگه بده، میشه یه تیکه ...

سامانتا – آفرین راست میگه ...

و به رها سقلمه زد:

– هوی، شما دو تا بیشعور یه چیزی بگین دیگه!

رها و شاهین به هم نگاه کردن و با خنده گفتن:

– تولد، تولد ...

رها – تولدت ...

شاهین – تولدتون ...

همه خندیدیم ...

الکس – لااقل میخواین بخونین از قبل هماهنگ کنین سوتی ندین!

دوباره همه خندیدیم. به کیک نگاه کردم و گفتم:

– شماها فکر نکردین یه دوتا شمع ناقابل هم بذارین؟!

سامانتا با ژست بامزه ای سرش رو خاروند:

– !! راست میگی ها! هی میگم یه چیزی کمه!

من – البته که یه چیزی کمه، اونم یه تخته تونئه!

همه خندیدن و سامانتا جبهه گرفت ...

من – خب حالا دیگه اگر نمیخواین باز سوتی بدین، من کیکو ببرم!

رها – کوفت! ولی باشه ببر ...

چاقور رو برداشتم و گفتم:

– خب حالا که شمع ندارین، من از خودم ابتکار نشون میدم. اول آرزو می کنم و بعد چاقو رو توی

کیک فرو می کنم ...

شاهین - او! کی میره این همه راهو! زوتر ببرش دیگه!

من با نگاهی عاقل اندر سفیهانه به شاهین گفتم:

- خفه!

رها - ا! آنیا!

آنالیا بحث رو عوض کرد:

- خب بیاین شعر بخونیم تا آنیا ببره ...

همه موافقت کردن ... وقتی شعر به اون قسمت " بیا شمعارو فوت کن " رسید ، بچه ها گفتن :
" بیا کیکت رو ببر ، تا صدسال زنده باشی ! " تقریباً همون افراد اندک توی کافی شاپ هم به ما
خیره شده بودن. مونده بودم چه آرزویی کنم؛ حالا همیشه دویست تا آرزوی آماده داشتما! ولی حالا
...

نیم نگاهی به الکس که کنارم نشسته بود کردم ... چشماش میخ دستام بود . آرزویی جرقه زد!
چشمام رو بستم و آرزو کردم یه لحظه از چشمای خیره الکس ترسیدم و برای اینکه از چشمام
معلوم نباشه که چه آرزویی کردم، سریع دستم رو فرود آوردم و از قصد چاقور رو توی اسم الکس
فرو کردم!

بچه ها دست زدن و عرفان هم مسخره سوت زد. یکی از کارکنان کافی شاپ به سمتمون اومد و
عملاً هممون رو خفه کرد!

الکس نگاهی به اسمش که چیزی دیگه ازش پیدا نبود، انداخت و گفت:

- دست شما درد نکنه آنی خانوم!

من - قابلتونو نداشت الکی آقا!

الکس چاقو رو برداشت و ریلکس کیک رو برش زد ... بچه ها داشتن اعتراض می کردن که چرا
نداشته شعرشونو بخون! ولی الکس خیلی شیک، اسممو خط خطی کرد!

یه نگاه توپ سوپر آنیایی با نیروی زیاد بهش انداختم. یهو مات شد!

آنالیا آب دهنشو قورت داد:

- وای آنیا، بمیری با این نگاهات! کپ کردم!

یه ابرومو بالا انداختم و نگاه خوشگلمو برداشتم. حس کردم که الکس بازدمش رو بیرون داد. آخی! بچم! طفلکی از ترس نفسشو حبس کرده بوده! آنالیا کیک رو بین همه تقسیم کرد. تازه اون لحظه متوجه سینی ای پر از لیوان های شیرکاکائو داغ شدم. با لذت لیوانم رو توی دستم گرفتم. به این میگن تولد! تکه ای کیک توی دهنم گذاشتم. مزه اش فوق العاده بود! شیرکاکائوی داغ هم عالی بود! به سختی تونستم نگاهی به بیرون بندازم. همه جا سفید پوش بود. این تضاد گرمای شیرکاکائو رو توی دستم و بدنم، با برف و سرمای بیرون دوست داشتم. نگاهم سر خورد داخل و به دختر و پسری نگاه کردم که چند میز اون طرف تر، عاشقانه دستاشونو توی دستای هم گذاشته بودن ...

صدای عرفان رشته افکارمو پاره کرد:

- خب، دیگه بسه چقدر می خورین! بیاین بگین چی کار کنیم؟!
من به بقیه نگاهی انداختم. تقریبا همه خوردنو تموم کرده بودیم .
گفتم:

- هوی هوی! از قدیم گفتن سخن کادو خوش تر است! همه سریع کادوهامو رد کنین ببینم!
سامانتا با لحن بامزه ای گفت:

- ای ظاهربین! ای چیزهای دنیوی خواه! ای عشق مادیات

من - ساما جون عزیزم ... لطفا به جای پیچوندن موضوع، با اون جملاتی که خودت هم نمیدونی یعنی چی، کادومو بده!

سامانتا ابروشو بالا انداخت:

- هر چند خودم و وجودم کادو هست و نیازی نیست! (غرغر پسرا بلند شد!) اما ...

و از توی کیفش یه جعبه خوشگل قرمز رنگ بیرون آورد و به من داد:

- بیا عزیزم ... تولدت مبارک ...

من - وای چقدر جعبش خوشمزه!

الکس - خوشمیل کلمست عایا؟؟!

نگاه سوپر آنیایی فعال می شود! :

- بله، هست، تا کور شه چشم حسودا!

سامانتا روی کادو یه کارت تبریک تزئینی خوشگل زده بود. آروم جدانش کردم. رو به الکس که سعی داشت متن کارت رو بخونه گفتم:

- خصوصیه!

الکس سرشو کشید عقب و با لبخند اعصاب خورد کنی گفت:

-؟! زودتر می گفتمی من که دیگه خوندمش!

دندونامو با حرص روهم ساییدم. پسره پررو! واقعا انگار من و الکس، حتی روز تولدمون هم نمی تونیم با هم درست رفتار کنیم!

در جعبه رو باز کردم. یه آویز تو گردنی خوشگل بود، حرف A (انگلیسی) که مدل دار نوشته شده بود و با چند تا نگین قرمز تزئین شده بود. خیلی خیلی خوشگل بود! از سامانتا تشکر کردم. سامانتا یه جعبه مشابه مال من بیرون آورد منتها مشکی بود. داد به الکس. الکس تشکر کرد و جعبه رو بار کرد. یه آویز A دیگه! منتها مال من به خاطر نگیناش حالت دخترونه داشت اما الکس ساده بود و با حالت جالبی پیچ خورده بود ...

شاهین گفت:

- حالا کادوی من!

و در حالی که یه کیسه رو بیرون میاورد گفت:

- امیدوارم خوشت بیاد؛ ولی اگه هم نیومد هم به من ربطی نداره؛ چون من از رها پرسیدم که چی بگیرم و اون بهم گفت ... البته من هم برای کادوی الکس جبران کردم ...

آهسته از سامانتا پرسیدم:

- مگه تو نگفتی آوردینشون این جا و مثلا اتفاقی همو دیدن؟!

سامانتا - خب از ملکه (آنالیا) دستور اکید داشتم که تا پیش از اومدن کیک، تو چیزی نفهمی! راستش میدونستن که قراره تولد دسته جمعی بگیریم، چون بالاخره زشت بود کادو بگیرن! ولی خوب کاری کردیم که مجبور شن کنار هم بشینن و از هم برای کادو راهنمایی بگیرن!

لبخند زدم. پس قسمتی از نقشه آنالیا همین بود! نقشه موثری هم بود!

ذوق زده کادویی رو که شاهین بالاخره از پلاستیک خارج کرده بود باز کردم. کادو رو که دیدم مثل بادکنکی که بادش خالی بشه، وار رفتیم! کادو رو با حالتی مسخره بالا گرفتیم ... همه هرهرا خندیدن ...

الکس می خندید و به زور لا به لای خنده هاش می گفت:

- اتفاقا خیلی هم بهت میاد!

با اخم بهش نگاه کردم. کادوی اهدایی شاهین یک ...

عروسک بود!

یه عروسک کوچیک نی نی با اندازه ای کمی بزرگ تر از کف دست!

من - بمیری رها!

رها که از زور خنده اشکاش سرازیر شده بود گفت:

- اشکال نداره آنی! بزرگ میشی یادت میره!

دوباره همه خندیدن و وقتی خندیدنشون بالاخره تموم شد، الکس گفت:

- خوب حالا کادوی من؟

شاهین ابروهاش رو بالا انداخت:

- خوب کادوی تو رو که قبلا بهت دادم.

الکس با تعجب:

- کی؟ تو؟

شاهین - نه عمم! آره دیگه، عمه ی من بود که سر اون امتحان عربی سخته که مثل بلا نسبت خر تو گل مونده بودی بهت رسوند؟! من نبودم که نمره ات پایین ۱۰ میشد!

الکس با خونسردی به صندلی تکیه داد و گفت:

- اون که وظیفه بود!

شاهین - شرمنده ولی اون کادوت بود. تازه اون رو هم که ندید بگیریم اون سحر خانوم که اگه من ...

الکس با سرفه حرف شاهینو قطع کرد و سریع گفت:

- خوب دستت درد نکنه! بعدی؟!

اخمی روی صورتش نشست و فکر کردم:

- لعنتی! یعنی سحر کیه؟!

من - به هر حال اگه بازم ناراحتی الکس، میتونی عروسک منو قبول کنی! من حاضرم این لطف رو در حقش بکنم!

جمع مون منفجر شد.

الکس با اخم:

- نه مرسی، علاقه ای به الطاف جنابعالی ندارم!

رها - نوبت کادوی منه!

و یه بسته کادو شده رو به دست من داد. به بسته بندی کادو نگاه کردم و با شک گفتم:

- رها، این کادو که عین آدمه دیگه؟! باری که نیست؟!

رها که خنده اش گرفته بود گفت:

- آره، بابا ... آدمه! نترس!

کادو رو باز کردم. خوب خدا رو شکر! یه اسپری خوشبو بود ...

همیشه از این طوری حرف زدن و به کار بردن کلمه هایی مثل عجیجم و عچقم و اینا بدم میومد!
ولی برای این که حرص الکس رو در بیارم گفتم:

– میسی عجیجم!

و سریع رو به الکس ادامه دادم:

– و "میسی" و "عجیجم" هر دو کلمه هستند!

الکس با لبخند کجی گفت:

– چه جالب! من که تا به حال نشنیده بودم ... فکر می کنم از زبون چینی نشأت گرفته باشه! نه؟!

من – نه خیر! نشنیدی چون دایره لغات هنوز اون قدر پیشرفت نکرده!

الکس نگاهم کرد. یه جورایی تقلیدی از نگاه مخصوصم بود!

گفتم:

– سعی نکن نگاه ویژه منو تقلید کنی! اصلا هم به نگاه من شبیه نشده! این نگاه فقط

مخصوص منه!

در مورد سحر کلی کنجکاو شده بودم و داشتم حرصم رو با کل کل خالی می کردم!

الکس چشم غره ای بهم رفت که تقریبا اندازه نگاه من ترسناک بود!

رها – خوب دیگه بحث بسه! اینم کادوی شما ...

و یه کادوی دیگه رو که کوچولو بود به الکس داد ...

الکس کادو رو توی دستش جابه جا کرد و گفت:

– خوب ... چیه؟!

رها – وای! خب باز کن ببینی!

الکس کادو رو باز کرد. حالا اون بود که بهت زده به کادوش نگاه می کرد. سرک کشیدم. کادو رو

که دیدم هرهر خندیدم. بقیه هم کادو رو دیدن و خندیدن.

لا به لای خنده هام گفتم: حقته! تا تو باشی به من نخندی!

الکس با حالت رقت انگیزی به کادو، یا در واقع به یه ماشین اسباب بازی کوچیک، مثل اون ماشین کارتونی بود ... اسمش چی بود؟! آهان مک کوئین! آره به مک کوئین کوچولوش نگاه می کرد! حسابی شاد شدم و با خنده گفتم:

– خب حالا کادوی بعدی!

الکس بهم نگاه کرد. توی عمق نگاهش کمی ناباوری دیده می شد. انگار توقع نداشت که من موضوع رو عوض کنم! وا! یعنی فکر میکنه که انقدر باهاش لجبم؟! عرفان گفت:

– نوبت کادوی منه ... و سریع کادویی رو از جیبش درآورد و به من داد و یه جعبه خوشگل بود. و بازش که کردم خیلی تعجب کردم ... با حیرت گفتم:

– وای!

داخل جعبه یه ساعت مارک فوق العاده خوشگل بود که بهش می خورد قیمتش هم خوشگل باشه! من – واقعا ممنون ... ولی من اصلا ولی من اصلا توقع چنین کادوی رو نداشتم ... عرفان با لبخند:

– اصلا قابل نداره!

و زیر چشمی به آنالیا نگاه کرد. با دیدن آنالیا تعجبم بیشتر شد! آنالیا عصبانی به نظر می رسید! البته فهمیدن این برای من که سالها می شناختمش آسون بود؛ وگرنه فکر نکنم بقیه متوجه شده باشن.

الکس – کادوی من کو؟

به سمتش برگشتم و توی یک ثانیه احساس کردم جرقه های خشم رو توی چشماش دیدم! نمی دونم امروز من خل شدم که همرو عصبانی می بینم یا همه خل شدن و عصبانین؟! عرفان ابروهاش رو بالا انداخت و و با نیش باز گفت:

– تو کادو نیاز نیست بهت بدم که! خوبه کل مهمونی رو من دادما! بابا فکر خرج کافی شاپ رو بکن!

این بار واقعا خشم رو تو چشماش دیدم:

- اون وقت این خرجتون شامل آنیا نمی شه؟!

رها که انگار می ترسید کار بیخ پیدا کنه، گفت:

- خوب آنا خانوم! نوبت کادوی شماست!

آنالیا یه کتاب رمان قشنگ رو که خیلی دوست داشتم بخونمش رو برام خریده بود. واقعا خوشحال شدم ...

آنالیا موقع بیرون آوردن کادوی الکس، با لبخندی ژکوند به عرفان، کادو رو به الکس داد. انگار تعجب های امروزم تمومی نداشت! این یکی هم ساعت بود ... و این یکی هم شیک بود و این یکی هم مسلما گرون! نمیدونم چرا، ولی اصلا خوشم نیومد! چه معنی میده که آنالیا برای الکس کادوی به این گرونی بخره؟!

وجدان بیدارم کادوی عرفان رو یادآوری کرد!

توی ذهنم گفتم:

- خفه وجدان!

وجدان خفه شد و من اخم کردم!

عرفان گفت:

- اینو کی خریدی آنا؟! من که ندیدم بخری!

قبل از آنالیا من گفتم:

- ببینم مگه شماها با هم خرید کردین؟!

الکس چشماشو ریز کرد. عرفان و آنالیا به وضوح دستپاچه شدن ... تازه دوزاری کجم افتاد! با این کادوها می خواستن حرص همدیگه رو دربیارن! خدایا، تو رو خدا ببین من چه دوستایی دارم؟!

آنالیا تند تند گفت:

- خوب مهم نیست ... حالا بیاین یه بازی یه کاری کنیم!

عرفان - منم موافقم!

شاهین - بیاین جرأت حقیقت!

جرات و حقیقت! چقدر با آیدین اینا بازی می کردیم ... آیدین اینا؟؟ ای وای من! آیدین اینا!
مهمونی امشب! سریع به ساعت نگاه کردم و یکی زدم تو سرم:

- ای وای!

آنالیا با نگرانی:

- چی شده؟!

من - خاک به سرم شد! ساعت پنج دقیقه به هشته و من الان باید خونه باشم!

عرفان - ! تازه می خواستیم بازی کنیم که.

سامانتا - آره، بمون یکم دیگه خوب!

من - ببخشید بچه ها، ولی شب خونه خالم اینا دعوتیم ... من باید حتما برم حاضر شم. همین
حالا شم دیره!

رها دماغ گفت:

- ولی بی تو اصلا خوش نمیگذره!

اکس فرصت جواب دادن رو به من نداد و رو بهم گفت:

- ببینم تو می خوای الان تنها بری؟!

من با تعجب:

- خوب آره دیگه!

اکس با چشمای ریز شده:

- اون وقت پیاده ؟!

من - خوب معلومه!

الکس - هوا تاریکه ... می خوی ... امم من تا دم خونتون باهات میام ...

من دیگه واقعا تعجب کرده بودم:

- تو خوبی؟؟ تب نداری؟!

الکس با یه اخم کمرنگ:

- آره! حالا دارم بهت لطف می کنم!

چه منتهی هم می ذاره! سریع گفتم:

- نمی خواد تو لطف کنی!

آنالیا - آه! آنیا لج نکن دیگه! هوا تاریکه ... من و سامانتا که قراره آدرین بیاد دنبالمون ... رها هم با شاهین بر می گرده ... تو تنها برگردی خطرناکه!

می دونستم راست میگه ... بنابراین ناچارا هیچی نگفتم. یه جورایی خودم هم می ترسیدم تو این هوای تاریک تنها برم!

الکس ایستاد:

- خوب پس خداحافظ بچه ها ...

همه پا شدن. منم پا شدم و خداحافظی کردیم ... به اضافه تشکر از جشنشون ... من و الکس از کافی شاپ خارج شدیم ...

بلافاصله گفتم:

- ووووی! چقدر هوا سرده!

الکس - خیلی سردته؟!

من - نه بابا بریم دیگه ...

الکس - خونتون کجاست؟

من در حالی که چونم می لرزید:

- نزدیکه. از این جا باید بریم اینور تا برسیم اونجا و بعد بریم دست چپ اونور و بعدم ...

الکس با خنده:

- تو که داری می لرزی، بعد سردت نیست؟! این چه طرز آدرس دادنه؟! خوب، ول کن فهمیدم ...
بریم.

کنار هم قدم برداشتیم. این اولین باری بود که هردو با هم تنها بودیم. همیشه افراد دیگه ای هم
همراهمون بودن ...

یه کمی در سکوت راه رفتیم که یهو گفتم:

- ای وای! دیدی چی شد؟

الکس با نگرانی پرسید:

- چی شد؟ چیزی شده؟

من - دستکشم نیست ... فکر کنم جاش گذاشتم! می گم چرا دستام داره یخ می زنه!

الکس با حرص گفت:

- فدای سرت! فکر کردم چی شده حالا؟!

من با تعجب گفتم:

- چی؟!

الکس سریع گفت:

- هیچی! هیچی!

بعد از اون، با سکوت به مناظر خیره شدم ... بعد از مدتی کوتاه به الکس نگاه کردم که به نظر نمی
رسید به اندازه من سردش باشه. خجالتم خوب چیزیه! والله! الان باید مثل یه جنتلمن بیاد پالتویی،
سوئی شرتی، کوفتی جیزی رو بندازه روی خانوم متشخصی مثل من! ولی دریغ!
گفتم:

- بالاخره این دو تا آشتی کردن.

الکس با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

– کدوم دو تا؟؟

من – وای، توام مثل اینکه دیر به نوروں های مغزت می رسه ها؟! رها و شاهین رو می گم دیگه!

الکس که فهمیده بود سرشو تگون داد و نفسشو فوت کرد:

– آره واقعا. این شاهین که دیگه ما رو کچل کرده بود!

من – وای، رها هم همین طور. این دو تا واقعا خلن ... خوبه انقدر راحت با هم آشتی می کنن، بعد انقدر ما رو اذیت می کنن.

الکس – برای اولین بار توی زندگیم، باهات موافقم.

چقدر امروز نگاه سوپر آنیایی زیاد استفاده شده بود! همش تقصیر این الکسه!

الکس – اوف، باز تو چشمتو اون جووری کردی؟ چه جووری این کارو می کنی؟

من با لبخندی ژکوند:

– جزو اسراره!

الکس با طعنه گفت:

– آهان بله! مرسی واقعا!

من – خواهش می شه!

دوباره ساکت شدیم. بعد از چند لحظه گفتیم:

– اون روز توی یه عکسی، تو اینترنت دیدم ... خیلی خوشگل بود ... یه گل رز بود که روش برف

نشسته بود ... واقعا نمیدونم چطوری بود، چون یه همچین چیزی پیدا نمیشه.

الکس با شیطننت به چشمام نگاه کرد و گفت:

– چرا میشه!

من – نخیر نمیشه.

الکس – میشه بابا میشه.

من - دارم بهت میگم همیشه! آخه چجوری امکان داره؟!

الکس ایستاد. چشماش با تعجب گرد شده بود. متقابلا ایستادم و منم متعجب نگاهش کردم. دولا شد و بعد ایستاد. چیزی رو جلوم گرفت و گفت:

- پس این چیه؟

با حیرت به گل رز قرمزی خیره شدم که روی ساقه ش برف نشسته بود. یه کوچولو هم روی گلبرگش.

من - وای! باورم نمیشه! چقدر خوشگله.

خیلی ذوق کرده بودم ...

الکس لبخند زد:

- پس نمی شه دیگه؟!

من لب ورچیدم:

- خب حالا، باشه ... تو راست گفتی میشه.

الکس - حالا که مثل یه بچه خوب اشتباهتو قبول کردی مال تو!

من با تعجب گفتم:

- چی؟ واقعا؟ یعنی ... مال من؟

الکس - خب آره! تعجب کردی؟

من - وای خدا جون! خیلی خیلی خوشگله الکس ... واقعا مرسی!

نیشم باز باز بود. البته یه گل رز، چیز چندان با ارزشی نبود؛ منتها با شناختی که از الکس داشتم،

فکر می کردم الان که بفهمه من خوشم اومده، از حرصم هم که شده، عمرا بهم بدتش!

الکس - بذار به حساب کادوی تولدت! خواهش.

یه لحظه توی چشماش خیره شدم. متعجب بود. شاید براش عجیب بود که باهاش عادی و بدون

کل کل حرف بزنم. خوب برای منم عجیب بود که بدون کل کل باهام حرف بزنه!

گل رزو توی دستم گرفتم. بعد آروم گرفتمش جلوی صورتم. شال گردنمو کنار زدم و گل رو بو کردم. چشمای عسلی ... نه قهوه ای ... حالا یکی از اینا! هنوز میخ من بود.

لبخندی زدم:

– خیلی جالبه، هنوزم خوشبوئه. وای دیر شد بریم ...

هر دو سریع دوباره راه افتادیم. سریع قدم برمی داشتیم و من متوجه یه گلبرگ شدم که از گل جدا شد و روی زمین میون برفا افتاد ...

الکس منو جلوی در ساختمون رسوند.

گفتم:

– مرسی. واقعا دستت درد نکنه ... خب ... راستش جدی جدی می ترسیدم تنها برم.

الکس – خواهش می کنم. منم می دونستم می ترسی ... واسه همین اومدم. هنوز بزرگ نشدی کوچولو!

لفظ کوچولو رو به روی خودم نیاوردم. واقعا فاز کل کل نداشتم!

من – بازم مرسی ... خداحافظ.

الکس – به امید دیدار ...

در ورودی ساختمون رو بستم، به در تکیه دادم و با اشتیاق گل رو بوییدم. بعد راه افتادم و به گلبرگ کوچیکی فکر کردم که توی سرما داشت زیر پای رهگذران پژمرده میشد!

– می داشتی دیر تر میومدی خونه!

سرمو انداختم پایین:

– خوب ... ببخشید دیگه بابایی! به خدا حواسم پرت شد ... نفهمیدم ساعت چنده. دیر راه افتادم

...

اخم روی صورت بابا مونده بود. یعنی یه جذبه ای داشت! حالا خدا رحم کرد ایرانی نبود و به قول مامان " غیرت مردای ایرانی " رو نداشت؛ وگرنه احتمالا الان سرم لب باغچه بود! یادم افتاد که مامانم گاهی توی درد و دلش میگفت که اوایل، چقدر اعصابش از دست بابا خرد میشده و این که با اون غیرتی که از پدرش دیده بوده، بابا براش ... یکم ... نمیدونم چطوری بگم، انگار دلش می خواست که بابا یه کم غیرتی تر باشه!

بابا نفشش رو فوت کرد ... دوباره عذرخواهی کردم ...

بابا - خوب، حالا ... باشه ... پاشو ... زود باش برو حاضر شو.

و خب، با وجود عقیده مامان، من یکی که از اینکه پدرم یه نمه فرهنگش اون ور آبیّه (!) و غیرت خرکی نداره، خوشحال بودم! والله!

بابا ادامه داد:

- د برو دیگه! مامانت منو کچل کرد بس که گفت چرا نمیاین؟!

به موهای پریشانش نگاه کردم و با خنده گفتم:

- من که نمی بینم!

اخمای بابا باز شد و گفت:

- برو شیطون! برو!

سریع به طبقه بالا رفتم. لباسامو دراوردم. وای! حالا چی بپوشم؟! در آخر یه شومیز انتخاب کردم. رنگش قرمز جیغ بود و درست قالب تنم بود. یه کمربند طلایی می خورد و دکمه های سر آستین و تزئینش هم طلایی بودن. یقه اش مدل خاصی داشت، یقه اسکی بود و دکمه میخورد ولی تو یه قسمت کوچیک لوزی شکل باز باز بود! اون قسمت باز مونده رو یه زنجیر طلایی فوق العاده خوشگل می پوشوند. یه شلوار جین لوله تفنگی مشکی ذغالی هم پوشیدم. همون پالتوم رو هم تنم کردم؛ منتها این بار، دیگه شال سرم نکردم و موهامو که تا کمرم بود، با یه کلیپس مشکی بزرگ جمع کردم. بعد یه دفعه یادم افتاد که لاک نزدm. دیگه بی خیالش شدم و سریع یکی از سرویس های طلام رو هم انداختم. کلاه و شال گردن مشکی رنگی رو پوشیدم که اون هم مطابق معمول، دست بافت مامانی بود. آخ که دلم براش یه ریزه شده! برای اون صورت مهربون نرم و سفیدش ... و چشمای پرفروغش که انگار هنوزم رنگ جوونی رو داشت. طرح های سفید روی

کلاه، حاصل ساعت ها کار انگشتان هنرمند مامانی بود. گاهی احساس مسخرگی می کنم که با این سنم، هنوز مادر بزرگمو مامانی صدا می کنم، ولی عاده دیگه، چه میشه کرد؟!

صدای بابا از طبقه پایین اومد:

– اومدی آنیا؟؟؟

وای! سریع کیف کوچیک سفیدمو برداشتم و تصمیم گرفتم نیم بوت جدید سفیدم رو هم افتتاح کنم ... پس سریع پوشیدمش. به طبقه پایین رفتم (البته با سر خوردن از نرده ها!)

با بابا سوار ماشین شدیم و توی راه رژ لب قرمزم رو خیلی خیلی مالیم کشیدم. لعنتی انقدر جیغه که خدا میدونه! مجبورم با فشار خیلی خیلی کم بکشمش که ضایع نباشه! رسیدیم به خونه آیدین اینا. خاله آرام اینا توی یه برج بلند پانزده طبقه زندگی می کردن. بنابراین سوار آسانسور شدیم و به طبقه دهم رفتیم. مقابل در خونه ایستادیم و بابا زنگ در رو زد. در باز شد، ولی کسی پشتش نبود و معلوم نشد که کی در رو باز کرده. با تعجب به خونه غرق در تاریکی نگاه کردم. ظرف چند لحظه، همه چیز توی ذهنم حلاجی شدن: میخواستن به خاطر تولدم غافلگیرم کنن! آخی! پس مامانم زودتر اومد خونه و رفت اون جا و آیدین که احتمالا می خواست نقشه سور پرایز رو لو بده! بیچاره ها، نمی دونن که من با کار آنالیا اینا، فهمیدم که تولدمه! بنابراین، عادی و ریلکش رفتم تو. بابا با تعجب بهم نگاه کرد. یکم جلوتر رفتم و صدای بامب بلندی اومد و چراغا روشن شد. بعد همون صحنه کلیشه ای که همه ایستاده بودن دست و سوت و جیغ به راه بود! سیل تبریک ها به طرفم روون بود و از بغل این شوت میشدم تو بغل اون! بعد از سلام و احوال پرسی با همگی و شنیدن تبریکات و تشکر کردن از اونا و به خصوص خاله آرام، آیدین از فرصت استفاده کرد و گفت:

– ببینم آنی، تو چرا اصلا تعجب نکردی؟؟

تقریبا توجه همه جلب شد. خندیدم:

– دیگه دیگه!

آیدین بلند گفت:

– بیا مامان خانوم! این همه زحمت کشیدی که من بهش نگم؛ ولی خودش می دونست!

خاله آرام با تعجب بهم نگاه کرد ...

مامان - منو بگو چه خوش خیال بودم! نه که هر سال از یه ماه مونده به تولدت مدام یادآوری می کنی و کادو طلب می کنی، امسال که نگفتی فکر کردم یادت رفته!

با اعتراض گفتم:

- مامان!

همه خندیدن. البته مامان هم راست می گفت ... واقعا عجیب بود که امسال یادم رفته بود.

گفتم:

- البته یادم نبود، ولی دوستانم بعد از ظهر واسم تولد گرفتن، بعد فهمیدم ...

بعد از کمی تعریفات متفرقه، به داخل یکی از اتاقا رفتم تا لباسامو عوض کنم. توی جمع امشب، کل خانواده درجه یک ما (همون خاله اینا و مامانی و ...) و فامیلای درجه یک آیدین بودن، از قبیل عموهای ...

حیف که یه دایی هم نداریم! آنالیا ی بیشعور یه دایی داره که همش پنج سال از خودش بزرگ تره! قیافشم که دیگه نگو! هلو! یه وقتایی به شوخی به آنالیا میگم که بد نیست دائیش رو تور کنه! والله!

با کمال تاسف، فامیلای خاله اینا، پسر زیاد داشتن ... البته دختر هم زیاد داشتن! یه جورایی جوونای فامیلشون خیلی زیاد بودن و واقعا گاهی بهشون حسودیم میشد!

سریع از توی کیفم صندل های مشکیم رو برداشتم، پوشیدمشون و بیرون زدم.

بعد از کمی پذیرایی، مراسمای تکراری همیشگی برپا شد. کیک رو که شمعشو محکم فوت کردم و آرزو کردم (البته ناگفته نمونه که آیدین، آرزو رو شیش دستی گرفته بود تا شمع ها رو فوت نکنه!) ... کادو که اکثر فامیل پول داده بودن. و واقعا خدا خیرشون بده، چون هر کسی که پول نداده بود، (به استثنای مامان و بابا و مامانی و آیدین اینا) چیزای به درد نخوری آورده بودن. یکی از عمه های آیدین جان که یه شکلات خوری آورده بود که میگفت بذار جزو جهازت! آیدین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره سن منو برای عمه خانوم روشن می کرد و دلیل عمه خانوم این بود که:

- و!! اتفاقا وقت ازدواجشه که! من که همسن این بودم، دو تا ام بچه داشتم!

گذشته از اون، آیدین بساط آهنگ رو راه انداخت و کلی رقصیدیم. برای چزوندن نیوشا، من و آیدین با هم رقصیدیم و کلی هم در حین رقص خندیدیم. که باعث شد نیوشا هم با حرص پا شه و با یکی از فامیلای آیدین اینا برقصه تا عقدش خالی شه! که البته برای آیدین هیچ اهمیتی نداشت! بعد از رقص، نوبت شام بود. انقدر که اون روز خورده بودم، فقط تونستم یه تیکه لازانیا و یه کم سالاد بخورم. به اضافه ژله قرمز که اصولاً هر چقدرم بخورم برای این یه قلم، استثنائاً اشتها دارم! ناخودآگاه جمع دو دسته شده بود. بزرگترا یه سمت نشستیم. بچه ها و جوونا یه سمت دیگه با بشقاب های غذاشون. در حین غذا کلی خندیدیم. عامل عمده خندمون، پسر عمومی آیدین بود که تازه ازدواج کرده بود. اون و خانومش که در واقع یه چیزی حدود یه هفته ای از عقدشون می گذشت، با هم توی یه بشقاب غذا می خوردن. چون پسر عمومی آیدین (که اسمش رضا بود) دوست داشت این جوری غذا بخوره، ولی زنش، سارا، از اون زنای اوا خواهری وسواسی بود و برای حفظ ظاهر بود که این جوری می خورد. و واقعا ادا و اصول هاش مایه خنده بود. مخصوصاً این که رضا حال می کرد که سارا داره حرص می خوره، چون کلاً، و قبل از ازدواجش هم زیادی کرم داشت و سربه سر می گذاشت!

و دلیل دیگش هم تیکه های مداوم پسرا بود. نیوشا جانمان، چنان با عشوه و ناز غذا می خورد که داد همه در اومده بود! پسرا هم که را به را بهش تیکه می انداختن.

یکی از پسرعمه های آیدین، اومده بود کنار من روی مبل سه نفره نشسته بود و سعی داشت نخ و طناب بده (!)، که آیدین با کمال غیرت همیشگیش، مثلاً آدم شده بود و اومده بود و محترمانه دکش کرده بود!

با خنده بهش گفتم:

– خونتو کثیف تر از اینی که هست نکن داداشی!

آیدین با خنده جای پسررو اشغال کرد و گفت:

– آخه یه خواهر شیطان که بیشتر ندارم!

من – وای! بی احساس! پس آرزو چی؟

آیدین – اون هنوز بچست ...

متأسفانه، افراد جمع این حرکات آیدین رو چیز دیگه ای برداشت کردن و شروع به متلک انداختن کردن، و اسباب تفریح منو، که بیشترش خلاصه میشد توی تماشای چهره قرمز شده از خشم نیوشا، فراهم کردن. البته پس از مدتی به وسیله آیدین ساکت شدن.

بعد از شام، همه جمع شدیم و مافیا بازی کردیم. واقعا خوش گذشت. هر چند، کیوان، یکی از پسرعمه های آیدین، سعی داشت با انواع روش ها، اذیتمون کنه و بازی رو به هم بزنه که موجب اخراجش از بازی شد. ممنونش بودم، چون علی رغم اینکه بقیه کلی حرص خوردن، من کلی خندیدم ادا و اصول های سارا هم که تمومی نداشت:

– وای رضا! ... اینا واسه انتخاب، چقدر محکم میزنن تو سر آدم!

که باعث خنده شدید ما شد، چون خودشو لو داده بود.

نهایتا با خنده و درست مثل بچه ها، اتل مثل توتوله بازی کردیم. که بروبکس بالای ۲۴ سال (حدودا) از بازی کردن امتناع کردن. ولی وقتی ما رو دیدن که با خنده می خوندیم:

– اتل مثل توتوله، گاو حسن چه جوهره؟! نه شیر داره نه ...

و در این زمان کیوان بیب بلندی می کشید و اعلام می کرد که این قسمت به دلیل داشتن مسائل اخلاقی سانسور می شه! و به جرات می تونم بگم که با دیدن این خوشی ما، توی چشمای اونا حسرتو دیدم. البته جز سارا و دو سه نفر دیگه ...

بعدم دوباره رقص داشتیم ... حول و حوش ساعت یازده و نیم بود که یواش یواش مهنونا عزم رفتن کردن. همه رفتن و فقط ما، خاله آزی اینا، و مامانی موندیم ... خاله آزیتا که مثل همیشه، سریع بعد از رفتن مهنونا اونا هم رفتن ... در واقع اگه می موندن و کمک می کردن جای تعجب داشت! همیشه همین طور بودن ... هر جا که می رفتن حتی یک لحظه هم فکر کمک به صاحب خونه بیچاره رو به مغزشون راه نمی دادن. خاله آزیتا که همیشه می ترسید ناخوناش یا احیانا النگوهاش بشکنن! نیوشا هم که ورژن کوچیک آزیتا بود. گاهی دلم برای آقا ناصر، شوهر خاله آزی میسوخت. اون به شدت تو سری خور بود و با همه حرفای خاله آزیتا که شخصیتی رهبر داشت، موافقت می کرد! بی چون و چرا. آقا ناصر واقعا شخصیت ضعیفی داشت که تماما در اختیار این زن

و دختر هاش بود! با این حال، من که دلم برایش می سوخت. خب، ظاهرا اون خاله آریتا رو دوست داره که هنوزم داره با عفریتی مثل اون زندگی می کنه!

به هر حال، اونا رفتن و ما موندیم تا به خاله آرام کمک کنیم. هر چی باشه، مهمونی به خاطر من بود که برگزار شده بود. خاله آرام رو واقعا دوست داشتم. خیلی برام تدارک دیده بود. ما تقریبا تا حدود یک بعد از نصفه شب موندیم ... و ساعت همون یک شده بود که بابام به زور، مامان رو که تازه صحبتش با خاله آرام گل انداخته بود (!) بلند کرد و به خونه برگشتیم ... البته بعد از کلی تشکر ...

توی راه مامان و بابا مدام از محبت و معرفت خانواده خاله آرام تعریف می کردن ...

همین که رسیدیم خونه، سریع به طبقه بالا و اتاقم رفتم ... امروز، برام روز خیلی خوبی بود. یه تولد عالی؛ در واقع، فهمیدم که واقعا برای چه کسانی ارزش دارم ... نه از کادوهاشون ... از محبت هاشون ... از رنگ نگاهشون موقع تبریک گفتن به من ...

چشمام به گل سرخی خوردن که روی میز افتاده بود ... اثری از برف های روش نبود، خوب مسلمه که آب شده بودن! سریع و دزدکی از طبقه پایین یه لیوان بلند آب اوردم ... گل رز رو توی اون گذاشتم و بهش خیره شدم ... همه جا سکوت بود ... سکوت آروم شب ... وجدان بیدارم، به مغزم نهیب میزد که نباید به اهداکننده ی این گل فکر کنه، ولی فکرم نافرمانی می کرد.

صورتتم رو نزدیک گل بردم و اون رو زیر بینیم گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. بوی خوش گل توی شامه ام پیچید ... گل بدون اون برفا هم قشنگ بود. مخصوصا برای منی که عاشق گل رز قرمز بودم. همیشه عقیده داشتم که درختا و گلا، برای حرف زدن مناسبن! خیلی جاها خونده و شنیده بودم که حرفایی که با گیاهی می زنی رو متوجه میشه و توی رشدش اثر می ذاره ... ولی دلیل من برای حرف زدن با اون گل، این نبود ... بلکه ... گل یه مصاحب خاموش و آروم بود ... اظهار نظر نمی کرد، در مورد آدم فکر نمی کرد، رازت رو فاش نمی کرد ... و فقط ساکت و صامت به حرفت گوش می داد ...

آروم رو به گل زمزمه کردم:

- می دونستی که با وجود اون همه هدیه رنگ و وارنگ امروز؛ بازم تو، بهترین هدیه ی تولد هفده سالگیم بودی؟؟؟

گل طبیعتا جوابی نداد ... آهی کشیدم ... امروز هفده سالم تموم شد و وارد هجده سالگی شدم ...
دستامو روی گلبرگای لطیف گل حرکت دادم و آروم نوازشش کردم ... دوباره آهی کشیدم و بلند
شدم ... باید می خوابیدم ...

و اون شب، من خواب خودم رو بین یه باغ بزرگ گل رز قرمز دیدم ... بالای سرم برف می بارید
ولی هیچ کدوم از دونه های برف روی گل ها نمی نشستن ... فقط نمیدونم که چرا اهداکننده
بهترین هدیه ی تولد هفده سالگیم، یه دم اون جا و اطراف من پرسه میزد؟؟؟؟؟

فصل پانزدهم

توی ماه بهمن هستیم. هنوز اوایل ماهه ... هوا سرده و گاهی هم برف می باره. از پنجره اتاقم که به
بیرون نگاه کردم، یه روز بارونی کسل کننده رو دیدم. اه! بارونی که باعث شد، چکمه های ساق
بلند مشکیمو برای رفتن به مدرسه انتخاب کنم. لقمه ی تخم مرغ رو توی دهنم گذاشتم،
جویدمش و لیوان چایی رو سر کشیدم ...

مامان - آنیا، زود باش دیگه. دیرت میشه ها!

لقمه انگار پایین نمی رفت. اصلا حس خوبی به امروز نداشتم. نمیدونم چرا دلم گواه بد می داد؟ با
خودم فکر کردم:

- خوب معلومه، چون امروز، روز امتحان ریاضیه ... تو هم که از ریاضی متنفری آنی خانوم!

با هزارمین تذکر مامان، سریع کیفمو برداشتم و از خونه بیرون زدم. با وجود این که خیلیا دلشون
برای من می سوخت که پیاده میام و میرم، من دلم برای اونا می سوخت که نمی دونن چیه از
دست میدن! همه جا به واسطه بارون تر و تازه بود. خیابونا خیس خیس. و نفس ها همه بخار
بودن. نمی دونم چرا حتی این تازگی هم به من استرس می داد! از بعد از جشن تولدم، یا در واقع
جشن تولد مشترک من و الکس، خیلی اوقات اونا رو می دیدم. الکس، شاهین و عرفان، گاهی دم
مدرسه میومدن و با هم بیرون می رفتیم و بعضی موقع ها هم که رها و شاهین می خواستن بیرون
برن، ما هم دمشون می شدیم! دیگه به دیدن همشون عادت کرده بودم. با وجود این که خودم از
دوست پسر، دوست دختر و این چیزا بدم میومد و به نظرم رها کار اشتباهی می کنه، بازم بهمون
خوش می گذره. به هر حال رها اختیار خودشو داره که چجوری زندگی کنه. بعد از تحقیقات میدانی
(مدیونین فکر کنین که خبرگزاری بی بی سی سامانتا منبعم بوده ها!!) فهمیدم که ظاهرا عرفان و

آنالیا دعواشون شده و کادو ها هم در واقع برای درآوردن حرص و همین طور چشم همدیگه بوده!
هنوزم با هم تلخن، ولی خوب نه اون قدر وحشتناک!

به در مدرسه رسیدم؛ وای خدایا خودت کمک کن. آخه من چه جوری امتحان بدم؟! بدبخت شدم!
وارد کلاس شدم و با وجود استرس امتحان مثل همیشه با روحیه گفتم:

- سلام برو بکس! چطورین؟؟

سامانتا- وای سلام آنی ... آنی ریاضی کار کردی؟؟

من - په نه په! زیست کار کردم!

سامانتا- کوفت ...

بعد از گذاشتن کیفم، رفتم سمت تخته که اون جا یگانه داشت برای رها یه مسئله رو توضیح می داد.

یکی زدم پس کله ی رها:

- هوی! یه سلامی یه علیکی!

رها - آنی، قربونت یه دقیقه خفه، تازه دارم می فهمم!

من - واو! آنالیا، نگا عجایب هشت گانه! رها یه مسئله رو فهمیده!

آنالیا قاه قاه خندید:

- وای ، اینا رو ول کن آنیا، بیا برام تعریف کن جریان دختر همسایتون چی شد؟؟

من با شادی رفتم سمت آنالیا و پیشش نشستم. دختر همسایمون، تانیا، تازگی به خاطر یه پسره خودکشی کرده بود ... خاک تو سرش! به هر حال، نجاتش دادن خل و چل رو! و حالا کمی افسردگی داشت ... شروع کردم به تعریف برای آنالیا ...

سامانتا - خاک تو سرت که هیچ وقت آدم نمیشی آنی! امتحان ریاضیو بچسب!

من - اه! انقدر ضدحال نزن سامی، بیا برا توام تعریف کنم ...

سامانتا ابرویی بالا انداخت و با ژست پیرزنی گفت:

– خبه خبه! عین خاله زنکا می مونه! انقدر غیبت نکن دختره چشم سفید، پس فردا این گناها دامتو می گیره ها!

با احساس عذاب وجدان لب برچیدم. سامانتا یک لحظه به چشمام نگاه کرد و بی ربط گفت:
– آنیا، راستی چشمتا چقدر خوشرنجه ...

من – تازه فهمیدی گلم؟!!

سامانتا با خنده:

– زهر مار! خودشیفته. ولی الان چشمتا برق زد ...

آنالیا – راست میگه. می دونستی آنیا توی چشمتا ...

حرفشو قطع کردم:

– تو چشمام رنگین کُمونو میـشه دید! می دونستم!

آنالیا خندید:

– نخیر! توی چشمتا شیطننت و سرزندگی و البته انحراف رو میشه دید!

من – برو!

آینم رو درآوردم و به چشمام نگاه کردم ... چشمای درشت طوسی، با رگه های آبی یا بهتره بگم که گاهی آبی می شدن ... مژه های بلندی هم داشتم، ولی از این چیزایی که آنا گفت هیچ اثری نبود! من که ندیدم، پاک خل شدن این دو تا!

زنگ اول، امتحانی بس سخت دادیم! آئی، معلمون، زنیکه عقده ای (!) جای من بیچاره رو عوض کرد. از یگانه فرسخ ها دور بودم! نمی دونم چجوری دادم، حداقلش اینه که درسم خوبه و کار هم کرده بودم ...

برگشتم سرجام که رها داشت غرغر می کرد که از همون اشتباهات مضحک همیشگی کرده، بی دقتی! کلی تو سروکله هم زدیم. زنگ بعد، که زبان فارسی بود، اون قدر حرف زدم که منفی گرفتم! چه روز پربرکتی! عجیب این که با وجود تموم شدن امتحان ریاضی، هنوز حس بدم پابرجا بود. یه کم نگران بودم ولی مدام نگرانی رو از ذهنم دور کردم و به خل بازی پرداختم! به هر حال این

حس رهام نکرد. زمانی که زنگ خورد، سریع پالتومو برداشتم و پوشیدم. می دونستم قدم زدن زیر بارونی که حالا دوباره باریدن گرفته بود، چقدر خوبه. بنابراین، عجله داشتم تا زودتر به بیرون از مدرسه برم. شال گردنم رو برداشتم. همین طور کیفم رو. وای خدایا، یعنی وزن کیف من عمرا کم تر از یه تن نیست! آخه یعنی چی، ما دانش آموزای بدبخت باید هر روز این همه کتاب سنگین رو برداریم و با خودمون حمل کنیم؟!

چهار نفری به راه افتادیم. امروز هم شاهین اینا اومده بودن. کمی دوتر از مدرسه، زیر همون درخت همیشگی، هر سه ایستاده بودن. بهشون نزدیک شدیم. همه سلام کردن جز من ...

الکس - سلامتو خوردی؟

نوک زبونم رو براش دراوردم و گفتم:

- سلام، سلام بچه ها ... خداحافظ بچه ها!

و لبخند بزرگی زدم.

آنالیا - وا! مگه می خوای بری؟

من - آره عزیزم ، می خوام قدم بزنم ...

الکس - تو این هوا؟

من - مگه چشه؟

الکس - چشم نیست گوشه!

من - قدیمی شده دیگه.

الکس - جدیدترشم بldم که ...

عرفان وسط حرفش پرید:

-وای، تو رو خدا بس کنین. شما دو تا نمی تونین ده دقیقه کل کل نکنین؟

من با خنده:

- نه!

رها - برو سرخوش خانوم! برو قدم بزن ...

من - اکی ... بابای بچه ها ... می بینمتون ... فعلا ...

بچه ها خداحافظی کردن و من زیر بارون به راه افتادم. صدای بارون بهم آرامش نسبی رو می داد. حیف! اگه الان این جا شمال بود، بوی خاک رو میشد حس کرد. بوی طبیعت، بوی زندگی ...

سرمو بالا گرفتم. قطره های بارون توی صورتم ریختن. حس خوبی بود. توی پیاده رو خیابون بعدی دویدم. بارون شدت رفته بود. آسمون رعد و برق زد. بالاخره به ساختمونمون رسیدم. تند به سمت آسانسور رفتم و درحالی که می لرزیدم، عین خل ها شیش هفت بار دکمه آسانسور رو فشار دادم. درست زمانی که داشتم اینکارو می کردم، مدیر ساختمون، آقای شمس که مردی جدی و مقرراتی بود ولی از اینا بود که فقط وعده میدن و بهش عمل نمی کنن! مدام می گفت این کارو برای ساختمون می کنیم، اون کارو می کنیم ولی آخرشم هیچی به هیچی! خلاصه، شمس اومد و پیدا بود که می خواد سوار آسانسور بشه. حرکتش رو که دید، نگاه چپ جپی بهم انداخت که سرخ شدم.

زیر لب گفت:

- همین جوریه که این آسانسور، هی خراب میشه دیگه!

خیلی حرصم گرفت. مرتیکه بیشعور بی مسئولیتی خودشو گردن من می ندازه! آسانسور همون لحظه اومد و منم در جواب، سریع به داخل رفتم و در رو هم رها کردم. در حالی که عموما توی موقعیت هایی مثل این، برای افراد دیگه هم در رو نگه می داشتم. آقای شمس این بار چشم غره ای بهم رفت. منم خودمو کاملا به کوچه علی چپ زدم! آسانسور ایستاد. طبقه اونا بالاتر از ما بود ... سریع از آسانسور پیاده شدم و توی کیفم دنبال کلید گشتم. هـی! نشد من یه بار پیام خونه و یکی باشه که درو برای من باز کنه! حسرت این که از مدرسه پیام و خونه بوی غذا بده رو دلم مونده! از وقتی بچه بودم، مامان، که کارش براش خیلی مهم بود، سر کارش بود و برای منم غذا رو میذاشت تا گرم کنم ... از مدرسه که برمی گشتم هم هیچ کس خونه نبود. خوب یادمه که از ترسم اصلا طبقه بالا نمی رفتم! تلویزیون رو روشن می کردم و صداش رو زیاد تا سکوت و تنهایی توی خونه به چشم نیاد!

هوا که تاریک میشد هم همه چراغا رو روشن می کردم! اوضاع همیشه همین بود ... خوب دیگه چه میشه کرد، من یکی که عادت کردم ...

دستم رو توی کیف تکون دادم. معلوم نیست که این کلید کجاست؟! یه دفعه یادم اومد که مامان امروز نمی ره مطب، چون سردردهای همیشگی وحشتناکش اومده سراغش! و شب هم قراره خاله آزی اینا به همراه مامانی بیان خونه ما، چون رفته بودن شمال و دیشب نصفه شب برگشتن ... با خوشحالی جست و جو رو متوقف کردم در زدم ... جوابی نیومد. دوباره ... بازم هیچی ... ای بابا، مثل این که کلا قسمت نیست کسی درو برای من سیاه بخت باز کنه! با کمی جست و جوی دیگه کلیدم رو پیدا کردم و در رو باز کردم. از همون جلوی در داد زدم:

– مامان! مامان کوشی؟؟

نامیدانه هوا رو بو کردم. بیا از غذا هم خبری نیست! من می دونم که این آرزو رو به گور می برم! باز صدا زدم:

– مامان؟؟

کم کم داشتم نگران می شدم ... این بار خیلی بلند داد زدم:

– مامان!

یه دفعه مامان رو دیدم که از پله ها سرازیر شد. آخیش!

مامان – چرا داد میزنی؟؟ راستی ... سلام ... ببخشید دستم بند بود ...

با شک بهش نگاه کردم. چشماش قرمز بود.

من – مامان، گریه کردی؟

مامان – البته ... البته که نه! خب، به خاطر سردرده دیگه! راستی نازنین اومده این جا ...

گفتم: وای! جدی مامان؟ ایول! کو پس؟

نازنین، دخترخاله مامان بود. ۲۳ سال داشت. مجرد، شوخ و بی نهایت مهربون بود. من هم خیلی دوستش داشتم. ولی کم پیش میومد که بیاد این جا، چون اصفهان درس می خوند و اون جا توی خوابگاه زندگی می کرد ...

صدایی از پشت سرم گفت:

– سلام شیطان خانوم!

برگشتم، نازنین پشت سرم بود. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. محکم بغلش کردم. نازنین چشم های قهوه ای داشت با بینی گوشتی و لبهای متوسط. خوب آرایش می کرد و کامل! و البته حرفه ای، همین که یه دست توی صورتش می برد، فوق العاده میشد. ولی حالا ... نمی دونم چرا هیچ آرایشی نداشت! هیچی!

با هم به طبقه بالا رفتیم ...

با تعجب گفتم:

- وای نازی، جقدر موهاتو مشکی کردی بهت میاد.

نازنین لبخندی زد:

- مرسی عزیزم ...

در حالی که لباسای مدسه رو درمیاوردم (زیر مانتو شلوارم یه بلوز و شلوار پوشیده بودم) فکر کردم که یه چیزی این جا جور درنمیاد. حرف مامان رو در مورد چشماش باور نکرده بودم. و حالا ... نگاهمو به نازنین دوختم. یه تونیک طوسی سیر و مشکی با یه شلوار مشکی پوشیده بود.

من - نازنین، چرا مشکی پوشیدی؟

چشمای نازنین گشاد شد:

- چ ... چی؟ خ ، همین جوری ...

دلم گواه بد می داد:

- ولی تو خیلی کم مشکی می پوشی ...

توی دلم انگار داشتن رخت می شستن .

نازنین بهم نگاهی کرد ... نفسش رو بیرون داد ... انگار حرف زدن براش سخت بود. بالاخره با صدایی بغض آلود گفت:

- آنیا، خاله آریتا اینات ... توی راه برگشت از شمال ... تصادف کردن ...

چشمامو باز و بسته کردم. اصلا نفهمیدم چی گفتم:

– چی؟ خوب ... الان خوبن دیگه؟ مگه نه نازی؟ نازی بگو خوبن ...

نازنین – همشون خوبن. آقا ناصر، گردنش شکسته ... بقیه خوبن ... ولی، ولی ...

من – وای بگو نازی بگو چی؟

نازنین – ولی مامانی ت ... اون ...

دعا می کردم که حدسم درست نباشه، هر چند همه شواهد علیه دعام بودن:

– نازی بگو!

نازنین – اون خوب نیست

حس کردم دنیا دور سرم چرخید. من که احمق نبودم ... می فهمیدم ... مامانی خوب بود ... اون خوب بود، ولی دیگه پیش ما نبود. مامانی ... رفته بود همه چیز با هم جور درمیومد. اون حس بدی که از صبح داشتم. اومدن نازنین که این خبرو بهم بده، چشمای قرمز مامان، مشکی پوشیدنا ...

بغض کردم:

– نازی، مامانی رفت؟

درست عین یه بچه پنج ساله این جمله رو گفتم ...

نازنین سرشو تکون داد و بغش شکست ... هق هق زد زیر گریه ... دیگه نتونستم بغضمو قورت بدم ... منم زیر گریه زدم. اومد سمتم و بغلم کرد ...

با همون صدای بغض آلودم گفتم:

– نازی، راست میگی؟ نازی بگو شوخی کردی ...

نازنین در جوابم، فقط منو محکم تر توی بغلش فشرد ... در اتاق باز شد. مامان در آستانه در ایستاده بود.

از نازنین جدا شدم. گفتم:

– مامان ... مامانی ...

مامان اشکاش سرازیر شد. ته دلم سوخت ...

مامان - بریم ...

نازنین گفت:

- آنی عزیزم ... لباس بپوش ...

مامان از در رفت بیرون و صدای هق هقش توی خونه پیچید. مادرشو از دست داده بود و مادر کم کسی نبود ... مادر تموم زندگی بود ... مامانم، دردونه مامانی بود. مامانم هم مامانی رو خیلی دوست داشت ... از فعل گذشته متنفر شدم. آخه چرا مامانی؟ در همون حال که ساکت دم دست ترین لباسای مشکی رو که توی دستم میومد می پوشیدم، فکر کردم. مامانی که سرحال بود ... مامانی که مهربون بود، جوون بود، برام کلاه و شال گردن ... می بافت! اشکام سرازیر شد ... دکه آخر مانتو رو بستم. مامانی رفته بود پیش آقاجون ...

هر سه با سکوت از خونه خارج شدیم. داخل آسانسور هم اشک می ریختم و نازنین سعی در آرام کردن من داشت. ولی مامان ... می شناختمش، ضجه نمی زد، ولی توی دلش چرا! مامان به زمین خیره شده بود و اشکاش روی گونه اش راه باز کرده بودن.

رفتیم بیرون. نازنین در سکوت رانندگی کرد. دست مامان توی دستم بود و می فشردمش ... مسیر رو شناختم ... داشتیم می رفتیم خونه مامانی ... گریم گرفت. صورتمو به شیشه ماشین تکیه دادم. حتی بارون لعنتی هم نمی بارید تا به اون نگاه کنم و یه کمم که شده آرامش بگیرم. فقط زمینا خیس بود ...

همین که به در خونه مامانی رسیدیم، پارچه های مشکی رو دیدم ... گریم شدت گرفت. مامان خودشو از ماشین پرت کرد بیرون. بابا، آقا ناصر و پدر آیدین بیرون ایستاده بودن ... به اضافه چند نفر دیگه ... مامان دوید سمت بابا ... درکش می کردم ... همه خودشون رو به ندیدن زدن که مامان توی آغوش بابا فرو رفت و صدای هق هقش تو کوچه طنین انداز شد. با دیدن لباسای مشکی اشخاصی که بیرون اومدن، دنیا بیش از پیش روی سرم خراب شد. انگار بارون نشده بود ... و حالا با این لباسا ... هنوزم منتظر بودم یکی بیاد جلو و بگه که این فقط یه شوخی مسخره بوده. ولی این اتفاق هرگز نیفتاد.

صدای فریاد مامان بلند شده بود:

– مامانم! مامانم! رفت! مامانم!

همه دویدند سمتش ... همین طورم ما ...

همه داخل خونه شدیم. صدای ضجه و زاری خانوما به استقبالمون اومد. فامیل های درجه یک نسبتاً داخل بودن.

صدایی که شنیدم تا اعماق قلبمو سوزوند. خاله آزیتا بود. دودستی توی سر و صورتش می کوبید و می گفت:

– دیدی بدبخت شدم؟ دیدین خاک بر سر شدم؟

خانوما سعی کردن دستاش رو از سرش جدا کنن ... ملمان دوید سمت خاله آزیتا و دو خواهر همدیگه رو بغل کردن ... توی اون حال و اوضاع کسی حوصله احوال پرسى و روبوسی نداشت. یه سلام خشک خالی ... و من بین اون همه هیاهو، روی مبل ولو شدم و اشکام روی گونه هام ریختن. دستی روی شونم قرار گرفت. سرمو بالا گرفتم. نیوشا بود. اشکای اون هم روی گونهش بود. بلند شدم و رو به روش ایستادم. یه لحظه هر دو به هم خیره شدیم ... بعد یه دفعه همدیگه رو بغل کردیم و دوتایی بلند زیر گریه زدیم ... نیوشا رو توی بغلم فشار دادم ... آره، ما دعوا می کردیم، اون طوری عاشق (!) همدیگه نبودیم، ولی خوب ... بالاخره دختر خاله بودیم و حالا هم درد ... اگر چه ... عجیبه که ما همچین همو بغل کنیم ...

نیوشا همن جورى گفت:

– کاش انقدر به مامانی اصرار نمى کردم که با ما بیاد ... تقصیر من بود ...

گریه می کرد. بغل گوشش گفتم:

– نه عزیزم، تقصیر تو نبود ...

صدایی گفت:

– سلام خاله ...

آیدین بود. صداش دورگه شده بود؛ مشکی پوشیده بود. من و نیوشا رو دید. اگه هر موقعیت دیگه ای بود، از این طوری دیدن ما دو تا حتما تعجب می کرد و تیکه می نداخت، من و نیوشا هیچ وقت همدیگه رو بغل نمى کردیم!

گفتم:

– سلام ...

جوابمو داد ... شاید برای اولین بار بود که نیوشا برای جلب توجه آیدین تلاشی نکرد. خاله آرام اومد سمتمون و با مهربونی ما رو به یکی از اتاقا فرستاد و گفت که بهتره اون جا بمونیم ... من، آیدین، نیوشا، دریا و آرزو ... همگی بی حرف نشستیم. دریا در رو بست. صدای در ورودی اومد. آقایون مامانی رو آورده بودن تا با خوش وداع کنه. آیدین سرشو روی زانوهایش گذاشته بود. نیوشا و دریا توی بغل هم گریه می کردن. منم گریه می کردم ... آرزو تنها کسی بود که گریه نمی کرد. اون انگار دلیل این همه هیاهو رو نمی فهمید. خوش به حالش ... مامانی رو بردن.

بقیه ی لحظه ها انگار توی خواب می گذشت. خاله آرام ما رو نگه داشت تا لحظه خاک سپاری و تن بی جون مامانی رو نبینیم. بعد از به خاک سپردنش بود که نازنین، ما پنج نفر رو به بهشت زهرا برد. شیون و گریه های خاله آریتا، گریه های مادرم، که تا به حال این طور شکستنش رو ندیده بودم ... و خاله آرام که برای اولین بار، پوسته آرام بودنش رو شکست و هر چند، اون همش سعی می کرد که خاله آزی و مامان رو آروم کنه. در حالی که خودش نیاز به دلداری داشت!

دریا، آرزو رو نگه داشته بود. آیدین، این اولین بار بود که گریش رو می دیدم. من و نیوشا، هر دو با هم گریه می کردیم و به هم دلداری می دادیم ... انگار همه چیز رنگ دیگه ای به خودش گرفته بود. حتی گریه بابا رو هم دیدم. اعصابم خرد بود. همه داغون بودن. انقدر گریه کرده بودم که چشمم باز نمی شد. سرم درد شدیدی گرفته بود؛ همیشه بعد از گریه کردن این طوری می شدم. اون روز، برای نمی دونم چندمین بار متوجه شدم که داداش داشتن خیلی خوبه. آیدین مثل داداشم کنارم بود. می دونست که من مامانی رو خیلی دوست داشتم ... و دارم ... دوست داشتن که با مرگ به آخر نمی رسه، می رسه؟؟؟ ...

گریه ها ادامه داشت. ولی همه چیز، کمی بهتر شده بود. امروز روز سوم مامانی بود. این چند روز هیچ کدوم مدرسه یا دانشگاه نرفته بودیم؛ نه من، نه آیدین، نه نیوشا و نه دریا ... دیروز در حدّیه اس ام اس کوتاه به آنالیا گفته بودم که چی شده و اون هم مطمئنا به همه گفته بود. خوب کاری کرد؛ حوصله بیست دفعه تکرار کردن این واقعیت تلخ رو نداشتم ...

چند روزی گذشت ... درست یه هفته مدرسه نرفتم. روز دوشنبه، بعد از مراسم هفت، به خونمون برگشتیم. مامانی رفته بود، ولی ما باید به زندگی عادیمون بر می گشتیم ... مامان خیلی بی تابی می کرد، اما بابا مدام کنارش بود. شب رو به زور به صبح رسوندم. فردا باید به مدرسه می رفتم

صبح روز بعد، بابا بیدارم کرد. برخلاف همیشه ... مامان خواب بود .. امروز رو قرار بود استراحت کنه. براش سخت بود که نبود مامانی رو هضم کنه. یه لیوان چایی با چند تا حبه قند خوردم و از خونه بیرون رفتم. قدمام توی راه آهسته بود. حوصله نداشتم. حس می کردم که از همه چیز بدم میاد. خستگی تو تنم مونده بود و هر طرف نگاه می کردم، با گنجی انگار پارچه های سیاه، فامیل های سیاه پوش و گریه و عزاداری رو می دیدم. دلم می خواست تا ابد قدم بزنم و هیچ وقت به مدرسه نرسم. ولی رسیدم ... به خاطر بارش برف، هیچ کس توی حیاط نبود. کلاه و شال گردن مشکی رو که مثل همیشه کار دست مامانی بود رو پوشیده بودم. شال گردن رو جلوی صورتم کشیدم و با لذت بوش کردم، شاید ذره ای از بوی دستای مامانی روشن باشه ... چکمه ها و پالتوم هم مشکی بود. از پله ها بالا رفتم. می دونستم که غیبتم موجه شده، لاقط نگرانی ای از این بابت نداشتم. رفتم به سمت کلاس در رو باز کردم و وارد شدم. خسته بودم ... واقعا خسته ... همین که پامو داخل گذاشتم و مثل عادت همیگشی بی اختیار در رو کوبیدم، سرها به سمتم چرخید ...

- وای، خواب نمی بینم؟!

- ببین کی اومده!

- وای، آنی! چطوری؟؟

یه لبخند آهسته رو به همشون پاشیدم ...

آنالیا، رها و سامانتا اومدن طرفم ...

آنالیا- وای سلام عزیزم! چقدر دلم برات تنگیده بود!

و قبل از این که بهم فرصت حرف زدن بده، محکم بغلم کرد ...

بعد که ازش جدا شدم، آهسته گفت:

- چشات یه جوویه! میشه دوباره شیطان شی؟

سعی کردم تا غمو از بین ببرم:

- وا! همچین میگی انگار مرده بودم!

آنا - خدا نکنه!

سامانتا دستمو با شور و شوق توی دستش گرفت و گفت:

- وای، آنی نمی دونی چه اتفاقا که نیفتاد! باید برات همرو تعریف کنم!

رها - هی بی شعور! پس من چی؟

بعد صداشو کلفت کرد و به شوخی گفت:

- آهای ضعیفه، چرا جواب اس ام اسامو نمی دادی؟!

خندیدم و رفتم نشستم. اقرار می کنم که بهتر شدم. ارزش واقعی دوستای آدم تو این لحظه

هاست که معلوم میشه. اونا تلاش می کردن تا غم رو از ذهن من دور کنن ...

آنالیا کنارم نشست و یواش گفت:

- پسرا هم سراغتو می گیرن!

ابرومو بالا بردم:

- کیا؟

آنا - الکس، شاهین و عرفان ... به نظرم تو نبودی به الکس سخت می گذشت ...

من - توهم زدی آنا جونم!

آنالیا مصرانه تکرار کرد:

- نه به خدا! باور کن ...

آنالیا مصرانه تکرار کرد:

- نه به خدا! باور کن ...

اومدن سامانتا مانع از این شد که آنالیا حرفشو ادامه بده.

سامانتا - وای! می دونی چیه، هاشم پور (دیبر ریاضی) حاملست آنی!

ناخودآگاه خندیدم. بعد از دست خودم ناراحت شدم. چرا حالا که مامانی نیست باز من می

خندم؟! خندمو قطع کردم، ولی جلوی زبونمو نتونستم بگیرم:

- انقدر تو زندگی مردم فضولی نکن دختر!

سامانتا - فضولی چیه؟! خودش گفت! وای آنی حاملگی روش اثر مثبت گذاشته! کمتر سر کلاس

جدیه، مهربون شده! تازه امروزم نمیداد!

ابروهام بالا پرید:

- از کجا میدونی؟

سامانتا خندید:

- منو دست کم گرفتی! من کلی منابع موثق دارم!

لبامو غنچه کردم. ای سامانتای فضول!

سامانتا ادامه داد:

- وای آنیا، این پنجمین بچشونه! من نمی دونم خرج این همه بچه رو چجوری میدن! مگه

مهدکودکه؟!!

رها همون لحظه اومد و ولو شد رو نیمکت:

- درست عین پیرزنای هاف هافو شدی سامانتا!

ساما - کوفت!

بعد رو به من چشمکی زد و گفت:

- ولی جدی آنی، فکر کنم این و شوهرش هر وقت که بیکار میشن هوس می کنن که ...

یکی زدم تو سر سامانتا:

- انقدر منحرف نباش! بدبخت هاشم پور و شوهرش!

سامانتا - جون تو این هاشم پور هر سال حامله اس!

رها - وای، بسه حرفای خاله زنکی!

سامانتا بالاخره ساکت شد ... روحیه منم خیلی بهتر شد. این چند روز مدام توی جمعی بودم که اگه نمی خواستم هم افسرده می شدم، اما سامانتا با حرفاش تاثیر خیلی خوبی روم گذاشته بود ... زنگ ریاضی، همون طور که سامانتا گفته بود، بدون حضور هاشم پور خیلی خوب بود. سامانتا، آنالیا و رها، از خبرا و درسای برام حرف زدن. باید به خودم یه تکون حسابی می دادم و کلی درس عقب افتاده رو انجام می دادم. هر چند، اصلا حوصله درسو ندارم ... ای خدا! چند زنگ بعد هم به ترتیبی گذشت و بالاخره زمان آزادی رسید!

رها گفت:

- امروز شاهین اینا میان. حتما تو رو بینن خیلی غافلگیر میشن آنیا! یه هفته ای بود که نبودى ...

بی حوصله شال و کلاهم رو برداشتم. همون ست کدایی ... که مامانی، با اون انگشتای پیر و هنرمندش، بافته بودشون! یه بار دیگه اشک توی چشمام حلقه زد ...

در تموم راه تا جلوی مدرسه، تلاش می کردم تا اشکام نریزن.

رها می گفت که می خوایم امروز بریم پارک و قدم بزنیم. می دونستم که می تونم برم و مامان چیزی نمیکه ... چون می دونست که با آنالیا اینام. البته اگر خونه بود! که معمولاً هم نبود!، لااقل این اتفاق باعث شد که یه روز تو خونه بمونه! پوزخندی زدم ... نمی دونم چرا آدم وقتی یه مشکلی داره، بقیه مشکلاتش هم یهو پررنگ میشن و همه چیز دست به دست هم میده تا فکر کنی خیلی بدبختی!

کمی دورتر، با دیدن الکس که دستاشو توی جیباش کرده بود و به زمین زل زده بود، تازه فهمیدم که چقدر دلم براش تنگ شده بود!

وجدان - غلطای اضافه!

من - تو یکی دیگه خفه شو که حالتو ندارم!

همه حواسم پیش دلیل ندیدنش رفت ... مامانی ... با این افکار، همین که رها به پسرا رسید و گفت "سلام"، قطره اشکی مجال فرود اومدن رو پیدا کرد. اشک رو کنار زدم ...

رها- بینین کی اومده!

شاهین با بهت:

- [!] تویی؟ فکر می کردم دیگه نمی بینمت!

چشم غره رها به شاهین، همزمان شد با بالا آمدن سر الکس. چشماش که به من افتادن، مردمک هاش یک لحظه گشاد شدن ...

گفتم:

- سلام!

خطاب به همه. جواب شنیدم. الکس بهم نگاه کرد. توی نگاهش چیزی رو دیدم که آشنا نبود. رفتیم سمت پارک. توی پارک میون برفا قدم می زدیم. خودمم حس می کردم که مثل همیشه نیستم. ساکت بودم. برفا هم نمی تونستن منو سرحال بیارن.

الکس گفت:

- نمردیم و سکوت تو رو هم دیدیم!

حس کردم رگه های شادی توی صداشه. یعنی به خاطر دیدن من خوشحاله؟! فکرای مسخره رو از ذهنم بیرون کردم و جوابی به الکس ندادم. الکس با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت:

- چشمتا فرق کرده!

نمی دونم چرا همه به چشمای من گیر داده بودن!

برگشتم به سمتش:

- چی؟

چشماشو مستقیم دوخت به چشمام:

- خیلی ناراحتی؟!

اخمامو تو هم کشیدم ... گفتم:

– نه، واقعا خوشحالم! خب معلومه كه ناراحتم!

آروم گفت:

– دل....

ولی ادامه نداد. حوصله کنجکاوی رو هم نداشتم كه ازش پرسم چی می خواست بگه ... همه رفتیم و جایی روی برفا نشستیم.

رها و شاهین، آنالیا و عرفان، سامانتا. من و الكس ... همگی!

الكس گفت:

– میگم تو منو بخشیدی؟

با تعجب نگاهش کردم:

– برای چی؟

اونم نگاهم کرد:

– خب معلومه دیگه! سرکارم نذار ... می خواستم ببینم تو هنوز منو نبخشیدی؟

گیج سرمو تگون دادم:

– نمی فهمم. من برای چی باید تو رو ببخشم؟!

حالا نگاه اون هم متعجب بود:

– جدی یادت نیست؟؟ خب ... ببین یادته اون مهمونی؟ یعنی ... با هم بودیم ... مدرسه؟ اریل ...

اوف خودشو کشت تا حرف بزنه! فکر کردم چی شده! حالا تازه منظورشو فهمیدم. آخی! طفلکی هنوزم فکر می کنه ازش دلخورم ...

گفتم:

– برو باوا! فکر کردم چی کار کردی كه داری معذرت خواهی می کنی؟ می دونی اصلا تو كه کاری نکردی تا من ببخشم!

الكس – من معذرت خواهی نکردم!

بچه پررو! کشته منو با اون غرورش!

من - خوب حالا! باشه معذرت نخواستی ... ولی ... می دونی من، اون موقع بچه بودم. اگه چیزی گفتم، واقعا به دل نگرفته بودم. زیادی شلوغش کرده بودم ... وای، چرا این جوری نگام می کنی؟ مگه تبدیل به یه موجود فضایی سه چشم شدم؟!

الکس خندید:

- باورم نمیشه. من همش فکر می کردم که تو هنوزم ازم ناراحتی. اصلا فکر می کردم واسه همینه که مدام باهام کل کل می کنی! حالا بگو بینم جدی چرا این کارو می کنی؟ کل کل رو می گم ... به حرفش فکر کردم. چرا با الکس کل کل می کردم؟! خوب همپای خوبی برای کل کل بود ... بهم خوش می گذشت که باهاش کل کل می کردم ... وای چرا امروز انقدر بی شعور شدم؟! نه نه اصنم خوش نمی گذشت!

بالاخره گفتم:

- اون دیگه جزو اسراره!

الکس شیطون گفت:

- حالا یه روز از زیر زیونت بیرون می کشم دیگه!

نـچ بلند بالایی گفتم و خندیدم. بعد دوباره، یاد مامانی افتادم و این که درست نیست بخندم ... مامانی بیچاره ...

الکس گفت:

- تو چرا تازگیا این جوری میشی؟ یه لحظه شیطونی و میگی و می خندی، بعدش یهو بادت خالی میشه؟؟؟

به چشماش نگاه کردم. توی چشمای قهوه ای یا شایدم عسلیش، چیزی بود که فهمیدم می تونم بهش اعتماد کنم ... می تونم باهاش درد و دل کنم ... این روزا حتی برای درد و دل کردن هم باید احتیاط کرد ... حواست به طرفت باشه تا یه روزی از اون ضعف و درد و دل هایی که بهش گفتم، علیه خودت استفاده نکنه ... و من فکر می کردم که می تونم این اعتماد رو به الکس بکنم ... براش همه چیز رو از ناراحتیم و احساسم به خندیدن و خلاصه همه چیز رو گفتم ...

الکس پاهاشو دراز کرد ... ژستی به خودش گرفت که خونسردیشو نشون می داد و به آدم هم انتقال می داد ...

گفت:

- می دونی، به نظر من کارت احمقانه است ... اولاً این که، ایداً نباید فکر کنی که خندیدن درست نیست. مسلماً مامان بزرگت تو رو خیلی دوست داشته و دوست داره که تو همیشه بخندی، نه این که یه گوشه بشینی و زانوی غم بغل بگیری! فکر نکن با محروم کردن خودت از خنده و خوشی، به اون لطف می کنی! برعکس، اون رو ناراحت می کنی و باعث میشی که روحش عذاب بکشه. اگه واقعاً برات مهمه، به جای این که با خودت این کارو بکنی، برای آرامش روحش دعا بخون! براش دعا کن، مطمئن باش که این براش خیلی مفیدتره! دوماً، اگه قرار باشه تو با هر غم و ...

صدای زنگ موبایل، حرفش رو قطع کرد ... الکس دستش رو توی جیبش کرد تا گوشیش رو پیدا کنه ... گوشی رو بیرون آورد ... با کمال تعجب، با حروف لاتین اسم سحر رو دیدم که روی صفحه چشمک می زد، یا در حقیقت به من دهن کجی می کرد! پر از حرص شدم ... الکس نفسشو فوت کرد. گوشی رو جواب نداد ... چیزی نگفتم، خوشحال هم شدم ...

زنگ که قطع شد، سعی کرد به صحبتش ادامه بده:

- میگم اگه قرار باشه تو با هر مشکل و غمی ...

گوشی دوباره زنگ خورد ... لبمو با حرص گاز گرفتم ... گردن کشیدم و دوباره اسم سحر رو دیدم ... الکس می خواست تلفن رو بی جواب بذاره که من گفتم:

- چرا جوابشو نمی دی؟ ظاهراً خیلی منتظر و بی تابه!

خودم هم از صدام که خشم و حرص ازش کاملاً مشهود بود، تعجب کردم ... الکس لبخند دندون نمایی بهم زد و گوشی رو برداشت. جواب داد ... اصلاً توقع نداشتم که این کارو بکنه! چیه آنیا، نکنه توقع داری بهت بگه:

- نه عزیزم، جواب نمیدم، چون تنها چیزی که برام مهمه تویی؟!

الکس - سلام عزیزم!

ابروم بالا پرید، چی؟!

الکس با لبخند پررنگ تری گفت:

- منم خوبم تو خوبی خانومی؟

دستام مشت شد ...

الکس - قربونت برم من، منم دلم برات تنگ شده!

نفسمو با حرص فوت کردم ...

الکس - بیرونم عزیزم ...

لعنتی! چرا نمیگه با کی بیرونه؟!

الکس - چشم! شما امر بفرما! می خرم برات! ... زود زود میام ... قول قول! باشه، خداحافظ

خانوم کوچولو ...

اه پسر! چندش! مزخرف! بی خاصیت! پرروی! نفهم! زن ذلیل!

الکس گوشی رو پایین آورد ... با جرات می تونم بگم که نیشش تا گوشاش هم امتداد پیدا کرده

بود!

الکس - خوبی آنی؟!

با تمام وجود دلم می خواست با پشت دست بزنم تو دهنش و بگم زهر مار و آنی!

ولی گفتم:

- نگو آنی! خوشم نمیاد!

لبخند الکس جمع شد:

- ببینم همه می تونن بگن آنی و فقط من نمی تونم؟!

یکم از حرصم کم شد!

من - مشکلی داری؟

این بار اخم نشست روی ابروهاش:

– نه!

من – راستی سحر جون خوب بودن؟!

نمی تونستم این طعنه رو نزدم!

الکس اخماشو باز کرد و لبخند زد ... ای خدا غلط کردم!

الکس – آره، خیلی خوب بود!

باید هر جوری بود یه سرکوفتی بهش می زدم تا یکم خنک بشم:

– اصلا فکر نمی کردم توام بتونی این جوری حرف بزنی!

الکس – مگه من چمه؟!

من – هیچیت نیست، فقط این جور کلمات اصلا بهت نمیداد!

الکس – ولی سحر دوست داره!

لبامو روی هم فشردم:

– خب، به نظرم از انتخاب شما سلیقه قشنگش معلوم شد! ببینم عجیجم صدات نمی کنه؟!

نمی دونم چرا این بشر انقدر سرخوش بود! با نیش باز گفت:

– چرا اتفاقا یه وقتایی میگه!

نمی دونم چرا انقدر مشتم تمایل به نشستن روی صورتش رو پیدا کرده بود ...

الکس با شیبطننت گفت:

– حالا ببینم چطوریه که انقدر برات مهم شده؟!

سریع موضع گرفتم:

– نخیر! هیچم برام مهم نیست!

تک ابرویی بالا انداخت:

– کاملاً مشخصه!

خودمو به کوچه علی چپ زدم:

– بله، می دونم که معلومه ... راستی چی داشتی میگفتی؟!

دوباره نیشش رو باز کرد و گفت:

– اگه الان رو میگی قبل از این که تو سعی کنی بحث رو بییچونی، داشتیم راجع به سحر حرف می زدیم! اگه نه هم که داشتیم راجع به ... اومم چی بود؟! آهان! راجع به تو و مامان بزرگت حرف می زدیم ...

لبامو محکم روی هم فشردم و حینی که توی ذهنم داد می زدم: به تو مربوط نیست! تو چی کارشی؟! اون چی کارته؟! به تو چه سحر کیه؟!،
گفتم:

– قبلاً رو میگم .. بگو ...

الکس دوباره جدی شد:

– داشتم می گفتم که اگه قرار باشه تو با هر مشکل و هر غمی که برات پیش میاد، این طوری به هم بریزی و خودتو بازی، کلاهیت پس معرکه ست! تو این زندگی نمی تونی دووم بیاری!
اون روز خوب بود ... حرفایی رو بهم زد که باعث شد خیلی بهتر شم و بهتر به قضیه نگاه کنم.
انگار با به زبون آوردن این که دلخوری بینمون از بین رفته، سدی هم بینمون شکست.
با هم بهتر شدیم ... تنها چیزی که منو این وسط آزار می داد، سحر بود ... دختری که نمی دونستم کیه، چی کارست، از کجا اومده و نقشش تو زندگی الکس چیه؟ و کشمکش درونی خودم بین این احساس که اصلاً چرا باید نقش کسی توی زندگی الکس برام مهم باشه، داشت حسابی داغونم می کرد ...

ولی الکس و حرفاش انصافاً روی مسئله مامانی مهم بودن، مهم تر از همه، این بود که فهمیدم نباید به تغییرات به چشم یه تهدید و یه مانع نگاه کنم. باید به تغییرات به چشم یه فرصت نگاه کنم. فرصتی که بهم داده میشد تا بسته به شرایط، خودمو بهتر بشناسم، اطرافیانم رو، و در نهایت بتونم بهتر زندگی کنم ... خیلی از تغییرات اولش بد به نظر می رسن ولی من باید قوی باشم و

ازشون به عنوان یه فرصت توی زندگیم بهره ببرم، تغییراتو بپذیرم و ازشون برای آدم بهتری شدن، استفاده کنم. شاید همین تغییر عقیده توی وجود من بود که باعث شد بعد ها، تحمل کردن تغییرات و خیلی چیزا برام آسون تر بشه ...

فصل شانزدهم: فرصتی برای بودن

دو طرف برگه های دفتر خاطراتم رو برگردوندم. با همدیگه شبیه قلب شدن. گل رز سرخ اهدایی رو لای یه نصفه از اون قلب گذاشتم. پژمرده شده بود. یه گلبرگش افتاد. آروم ساقه اش رو خم کردم و داخل دفتر گذاشتمش. اون گلبرگ رو هم لای یکی از صفحات گذاشتم.

مامان به در اتاق زد:

- اومدی آنیا جان؟

صداش خسته بود. امروز چهلم مامانی بود. دفتر خاطراتمو بستم و مثل همیشه مخفیش کردم. حالا نه که توش کلی خاطرت، می ترسم کسی ببینه! یکی نیست بگه اون دفتر سفید رو که فقط دو تا برگش پر شده، اصلا اهمیتی داره که کسی ببینتش؟!

مانتوم رو پوشیده بودم. شال مشکی و شال گردن و کلاهم رو هم پوشیدم. بابا توی ماشین نشسته و منتظر ما بود. من و مامان با هم رفتیم و داخل ماشین نشستیم. با گذشت چهل روز از فوت مامانی، همه چیز به روال سابق برگشته بود. همه، حتی خاله آریتا هم بالاخره قبول کرده بودن که با فوت مامانی کنار بیان و به زندگی عادیشون برگردن و واقعیت رو بپذیرن ...

با این حال، سر خاک هنوز هم گریه ها، زاری ها و شیون ها پابرجا بود. کمی که از مراسم گذشت، خسته راهمو کج کردم و آروم، بین قبرها قدم زدم. اسامی روشن رو می خوندم. برای بعضیا، شعرهای قشنگی نوشته بودن و برای بعضیا نه. سنگ قبری رو پیدا کردم که متعلق به مردی بود که موقع فوت، هشتاد و شش ساله بوده! سن همرو محاسبه می کردم. بعضی سنگ قبرها کثیف بودن، انگار اقوام، فامیلشون رو که اون جا آرمیده، فراموش کرده بودن ... بعضی سنگ ها هم تمیز بودن و روشن گل های زیادی پرپر شده بود ... کنار دو سنگ قبر ایستادم. با حیرت نگاه کردم. یه پسر و یه دختر. سن پسر یازده سال بود و دختره، نه ساله بود ... از فامیلی هاشون تشخیص دادم که خواهر و برادر یا شایدم دخترعمو و پسرعمو باشن و دقیقا توی یه روز، سه سال پیش، فوت کردن. فکر کردم چرا؟ شاید تصادف، زلزله یا ... آهی کشیدم. چرا باید بچه های به این

کوچیکی انقدر زود بمیرن؟؟؟ قبل از این که درست و حسابی طعم زندگی کردن رو بچشن؟؟
فکرمو عوض کردم. حکمت اینا رو ما آدما نمی فهمیم.

کمی کمی اون ور تر، سنگ قبری مشکی بود که حالا به خاکستری می زد. اون قدر کثیف بود که به زحمت تونستم روش رو بخونم. پارسال فوت کرده بود؛ ولی انگار از روز فوتش به بعد، کسی سراغش نیومده بود. سنشو محاسبه کردم. یه زن چهل و یک ساله. دلم براش سوخت. برای بی کسی هاش. خیلی سخته که حتی بعد از مرگت هم برای کسی مهم نشی و تنها بمونی. یا حتی شاید این زن کسی رو نداشته. فاتحه ای براش خوندم و گذشتم.

چشمام به زنی ژینگول افتاد دست بچه پنج، شش ساله شو عصبی می کشید و می رفت. پاشو درست با اون پاشنه های بلند، روی سنگ قبرهای می گذاشت. عصبی شدم. خیلی بدم میومد که کسی روی سنگ قبر نفر دیگه ای قدم بذاره و یا راه بره! به نظرم، این بی احترامی بود. زن رفت. منم برگشتم و اون طرف تر، یه مرد تنها رو دیدم که بالای یه سنگ قبر نشسته بود. روی سنگ قبر پر از گل بود، کنار قبر هم جاهای خالی بود، و این یعنی صاحب قبر، خیلی وقت نیست که فوت کرده. شونه های مرد تکون می خورد. گریه می کرد. جوون می زد، شاید بیشتر از ۲۸، ۲۹ سال نداشت.

صداش رو شنیدم که می گفت:

- زود رفتی مهتاب ... زود رفتی عزیزم ... مگه قرار نبود که صبر کنی؟ مگه قرار نبود وایسی تا با هم بریم؟؟ من ... من تازه می خواستم با پدرم صحبت کنم و اون وقت میومدم خوا ... (صداش گرفت. صداش دور گه شده بود):

- خواستگاریت ... زود رفتی مهتاب ... عزیزم ... خانومم ... که هیچ وقت خانومم نشدی .. مهتابم ... مگه نگفتی دوستم داری؟ مگه نگفتی منتظرم میمونی؟ پس چرا نموندی؟ چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟؟

حتی نفهمیدم که کی اشکام سرازیر شدن. بیچاره این دختر، بیچاره این پسر ... حتما عاشق هم بودن. چقدر سخت ... پسر دوبره شروع به صحبت کرد. وجدانم نهیب زد که درست نیست مکالمه یه عاشق با معشوقش رو بشنوم؛ حتی اگه این مکالمه یه طرفه باشه. یکی از معدود دفعاتی بود که به وجدانم گوش کردم ...

- آخ! پسره احمق! خاک تو سر بی عرضت کنن، این چه کاری بود؟!

- آهان! ایول ... آفرین ... یکی دیگه بزن تو گوشش ... محکم ...

- آخیش! دلم خنک شد ...

- الهی بمیرم برای تو که انقدر بدبختی!

- ای وای! ای وای! مواظب باش کله پوک! مگه کری صدای پاشو نمیشنوی؟! آخ الان میاد!

خاک تو سر خودم که با خودم حرف می زنم! ساعت دو و نیم بود و من در حال رمان خواندن بودم و هیچکس هم توی خونه نبود. بعد از این همه سال تنهایی، یاد گرفتم که تنهایی هم جنبه های خوبی داره! و یکیش اینه که موقع رمان خواندن، می تونی راحت نظراتت رو درجا و با صدای بلند اعلام کنی!

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. الکس بود. بعد از سالها (!) بالاخره شماره رد و بدل کرده بودیم. گاهی صحبت می کردیم، البته با اس ام اس. خیلی معمولی ... در حد سلام خوبی و منم خوبم و ...! صحبت هاش واقعا کمکم می کرد و بازم تنها چیزی که حرص می داد، سحر بود! کاش می تونستم غرورم رو زیر پا بذارم و ازش بپرسم که سحر کیه! البته اون جووری که این باهاش حرف زد، باید دوست دخترش باشه!

مشغول اس ام اس بازی شدم ...

الکس - سلام ... چطوری؟

من - سلام، خوبم مرسی تو چطوری؟

الکس - خوب نیستم.

من - چرا؟

الکس - هیچی ولش کن!

من - اه بگو دیگه! من این همه باهات حرفیدم تو نمیگی اون وقت؟! (شکلک دلخور و ناراحت)

الکس - ول کن. حالا می فهمی ... می گم، رها بهت گفت؟

من - چیو؟ (شکلک متعجب)

الکس - امروز بعد از ظهر و ...؟

من - نه ... چی شده؟

الکس - قرار شده همگی بریم خرید!

من - بله! با تشکر! اون وقت بدون هیچ مشورتی با من بدبخت، قرار شد دیگه!

الکس - (شکلک خنده) با منم مشورت نکردن. کی خرید و دوست داره؟!

عمرا اگه کم بیارم!

من - (شکلک لبخند) من! ولی الان حال ندارم. کجا بریم آخه؟

الکس - نمی دونم ...

من - من زنگ بزنگ از رها بیرسم بابای!

الکس - خدافظ.

گوشیم رو کنار گذاشتم. برام تعجب برانگیز بود که اصلا اذیتم نکرد و تیکه ننداخت! یعنی قشنگ معلوم بود که از یه چیزی ناراحته ها! مظلوم شده بود! یعنی از چی ناراحته؟؟ ای بمیری پسر که منو گذاشتی تو خماری!

گوشیو برداشتم و بعد از کلی چرت و پرت گفتن با رها، قرار شد بعد از ظهر، توی یه پارکی نزدیک یه پاساژ، قرار بذاریم و از اون جا بریم خرید. آیدین هم قرار بود بیاد. زنگ زد و هماهنگ کرد که من و اون با هم بریم.

با بی حوصلگی، کتابای مدرسه رو جلوم باز کردم. که مثلا درس بخونم. واقعا جالبه، نمی دونم چرا وقتی می خوام درس بخونم، همه ی هنرام شکفته میشن؟! اول، کار همیشگیمو انجام می دادم، یعنی نقاشی کشیدن، چرت و پرت نوشتن و امضا کردن توی حاشیه کتابا ... بعد ناگهان چشمه م جوشید و شعری از خودم در و کردم! البته چرت و پرت بود بیشتر تا شعر! بعدم یه دفعه استعداد آشپزیم گل کرد و دیگه کتابو بستم. پا شدم رفتم توی آشپزخونه و سیب زمینی ها رو شستم، پوست گرفتم و نازک نازک کردم. بعد همه روئسرخ کردم، یه جورایی چیپس خونگی! از چیپس های بیرون خوشمزه تر میشن! والله! لااقل این یکم مقدارش بیشتره، چیپسای بیرون که هوا هستن! مقدار زیادی چیپس درست کرده بودم که زنگ آیفونو زدن.

من - کیه؟

- منم ...

صدای آیدین رو تشخیص دادم و گفتم:

- ببخشید کسی رو به اسم "منم" نمی شناسم. البته شایدم خوشنون پلاک ۱۸ باشه ...

آیدین - آیدین هستم ... حالا می تونم بیام؟

من - آیدین؟ کدوم آیدین؟ بذار یکم فکر کنم ...

داشتم از خنده منفجر می شدم. آیدین هم از خشم قرمز شده بود ...

من - روی گوجه فرنگی رو کم کردی پاشو بیا تو!

درو زدم ... در خونه رو هم باز گذاشتم و برگشتم سمت آشپزخونه. آیدین چند دقیقه بعد اومد بالا و داخل خونه شد، از صدای به هم خوردن در متوجه اومدنش شدم ...

آیدین - سلام ... خوب مارو کاشته بودیا!

من - سلام. بله، خیلی خوب بود! پاشو بیا که خوب موقع رسیدی خوش شانس! چون می دونم مفت خوری، بفرما!

و به سمت آشپزخونه اشاره کردم و با هم رفتیم اون سمت. داخل آشپزخونمون، علاوه بر همون وسایل رایج آشپزخونه، یه میز چوبی قهوه ای تیره بود. چهارنفره ... روی میز، یه بشقاب گنده پر از چیپس های پخت خودم به چشم می خورد. آیدین دهنش رو باز کرد. انگشتمو قبل از حرف زدنش تهدید آمیز تکون دادم و گفتم:

- وای به حالت اگه ایراد بگیریا! حال نداشتم وگرنه یه چیز بهتر درست می کردم ... (آره جون خودم، تنها چیزی که غیر از سیب زمینی بلام درست کنم، املت و نیمروئه!).

ادامه دادم:

- چون هوس چیپس کرده بودم، درست کردم.

آیدین قیافشو مظلوم کرده بود. درست عین پسر بچه های بی گناه گفت:

- فقط می خواستم تعریف کنم ...

لبخندی زدم : آره جون خودت. بشین.

و به یکی از صندلی ها اشاره کردم. آیدین نشست و من یدونه چنگال، سس معمولی و هات و نمک آوردم. روی صندلی روبروش ننشستم، چون اون طوری خیلی سخت میشد که دستمو به بشقاب برسونم و با توجه به ذهنیتی که از میزان شکمو بودن آیدین داشتم، صندلی کنارشو انتخاب کردم تا مبادا همشو تموم کنه! به چیپس ها نمک زدم و بعد از پرسیدن از آیدین، سس تند رو خالی کردم توی بشقاب!

آیدین- وای! چی کار می کنی؟ چقدر سس می زنی دختر!

من - هیس! ساکت ... بدون سس مزه نمی ده!

ظرف سس رو که تقریبا خالی شده بود کنار گذاشتم.

آیدین با شیطننت و به شوخی گفت:

- چرا یدونه چنگال آوردی؟ می خوای دوتایی از یدونه استفاده کنیم؟

بعد صداشو نازک کرد و مثلا ادای سارا (همسر رضا پسر عمه ش) رو درآورد:

- وای! من گفته باشم! بدم میاد با یکی از یه لیوان بخورم رضا!

رضا رو با عشوه و کشدار گفت!

یکی زدم پس کله ش:

- مرض . اینو سخت میشه با چنگال خورد، با دست بیشتر مزه میده؛ واسه همینم من با دست می خورم. چنگال مال تو .

آیدین چنگالو برداشت و امتحان کرد:

- نه! نمیشه! منم باید به همین روش کثیف کاری تو عمل کنم!

پشت چشمی براش نازک کردم:

- ایش! هیچکی ندونه، من که می دونم تو یکی از همه کثیف تری. هنوز جریان آرزو و فرش نیوشا رو یادم نرفته ها!

آیدین خندید و یه مشت چیپس برداشت ... کل چیپس رو با دستامون خوردیم. خیلی خوشمزه شده بود. آخرین دونه چیپس رو توی دهنم گذاشتم و خوردمش ... بعد دستامو پشت سرم گذاشتم و تکیه دادم به صندلی و پاهامو دراز کردم. آیدین هم همین کارو کرد.
با کنایه گفتم:

- آخیش! دستم درد نکنه! چقدر خوشمزه بود!

آیدین - خوب حالا! باشه، دستت درد نکنه ...

من - ولی خدایی خوشمزه نبود؟؟

آیدین - آره، خدایی ... خیلی خوشمزه بود. چقدر خوردم.

من - آخ منم! دارم می ترکم!

آیدین - من موندم تو چجوری این همه می خوری، چاق نمیشی!

چشمکی بهش زدم:

- اولاً من زیاد نمی خورم ، خودت شکمویی! دوما، تو همین جوری تو خماریش بمون، هیچ وقت نمی فهمی.

آیدین - آهان! از قرص لاغری استفاده می کنی!

من - مرض! پسره پررو!

آیدین لحظه ای ساکت شد و بعد یه دفعه از ژست راحتش دراومد و دستاشو به هم زد:

- آخ! وای!

لحنش جوری بود که می گفت:

- همه چیز از دست رفت!

من با نگرانی از جا پریدم:

- چی شد؟ چی شد؟؟

آیدین - وای بدبخت شدم.

بعد به ساعت نگاهی انداخت:

- درست ده دقیقه‌شو از دست دادم!

بعد از جاش بلند شد و به سمت حال رفت ... منم همون طوری که با گیجی و نگرانی پشتش می رفتم، گفتم:

- چیه؟ عین بچه آدم حرف بزن ببینم!

به سمت تلویزیون رفت. بی توجه به من که خشک شده نگاهش می کردم، روشنش کرد و سریع زد کانال سه. با تعجب بهش خیره شده بودم که صدای یکی از گزارشگرا (که اسمشو نمی دونستم) توی خونه پخش شد ...

آیدین - اه! این کیه برا گزارش بازی گذاشتن؟ خاک تو سرشون!

یک لحظه مات به آیدین نگاه کردم. رفتم سمت کاناپه. کوسنی رو برداشتم و حینی که باهاش می کویدم به آیدین، منفجر شدم:

- ای زهرمار! منو بگو کلی ترسیدم و نگران شدم که چه اتفاق مهمّی افتاده! نگو تو پنج دقیقه از یه بازی چرت مزخرف رو از دست دادی!

آیدین بی توجه به من تقریباً داشت می رفت توی صفحه تلویزیون:

- هیس! ساکت آنیا!

و با هیجان به تلویزیون خیره شد. آهی کشیدم و برگشتم تا به سمت آشپزخونه برم. واقعا که این پسرا هم خلنا! همون طور که ظرفا رو جمع می کردم، صدای آیدین رو هم می شنیدم: اه! خاک تو سرت ... خب پاس بده دیگه! واسه چی از این فاصله شوت می کنی تو که می دونی گل نمیشه احمق!

آیدین - معلومه که داورو خریدن ... نیگا بیشعور هی کارت میده به ما!

با تاسف سر تکون دادم ... پسره ی بی ادب!

بعد از جمع کردن وسایل، از آشپزخونه خارج شدم و خواستم به سمت آیدین برم (و اگه تونستم یه چیزی هم بگویم تو سرش!) که یهو تلفن زنگ زد. تلفنو برداشتم و از پله ها بالا رفتم ...

من - الو؟

- الو ... سلام ...

صدای هیجان زده دختری از پشت خط میومد:

- وای آنیا خودتی؟! خوبی؟؟!

من - بله، خودمم ... خوبم متشکرم ...

صدام مردد بود. بذار ببینم شاید شناختمش ...

- اوه اوه! مودب شدیا آنی! خب دیگه چه خبر؟؟

با شک گفتم:

- ببخشین من به جا نیاوردم؟

- آی خاک تو سرت کنن! چه واسه من لفظ قلمم میاد! حالا دیگه منو یادت نمیاد دیگه؟

به مغزم فشار آوردم؛ ولی هر چی تلاش کردم هیچ نتیجه ای نداشت ...

من - ببخشین ولی من واقعا نشناختم ...

- یعنی واقعا برو بمیر! بی معرفت! من همونیم که گلم ...

من - چی؟! گل؟!!

- آره دیگه ... اسمم اسم گله ... یه گل ...

یه دفعه وسط اتاقم ایستادم و با بهت گفتم:

- رز؟

- آخ، بالاخره دوزاری کجت افتاد ... بله رزم! بی معرفت جون که یه زنگم نزدی بعد از این همه مدت!

وای، یعنی جدی جدی رز بود؟ خیلی خوشحال بودم ...

با هیجان گفتم:

– وای، رزی جونم، عزیزم ... ببخشید نشناختمت. اثرات بالا رفتن سنه دیگه مادر!

رز – بله، کاملاً مشخصه!

من – وای، باورم نمیشه. خیلی دلم تنگ شده بود برات.

رز – بله! از زنگ زدناتون کاملاً مشخص بود!

من – توروخدا ببخش دیگه رز! می دونی همش درس و گرفتاری و تازگیا هم ...

صدام رفته رفته خاموش شد ...

رز – چی آنیا جونم؟

من – تازگیا هم ... ماما بزرگم فوت کرده ...

رز – وای الهی بمیرم عزیزم ... تسلیت میگم ... ببخشید

من – نه بابا، خدا نکنه، خواهش می کنم ... خب دیگه چه خبر؟ خدایی صدات خیلی بزرگونه شده
ها! فرق کرده حسابی!

رز – جدی؟! ایول بابا به خودم امیدوار شدم .

یه دفعه صدای بلندی اومد. یه صدای گرومپ و بعد صدای داد آیدین:

– گُل! گُل! گُل!

و بعد صدای بلند شدن و دویدنش اومد. می دونستم دنبال منه.

رز که انگار وحشت زده شده بود گفت:

– وای، آنیا ... این صدای چیه؟

با خونسردی گفتم:

– نگو چیه، بگو کیه! آیدینه ... پسر خالم. داره فوتبال می بینه.

رز - اوه! اوه! پس می بینم که ...

قبل از این که بتونم ادامه حرفشو گوش کنم، دیدم که رو هوام. جیغ زدم. آیدین زمینم گذاشت.
گفتم:

- خل دیوونه! این کارا چیه می کنی؟

آیدین - آنی، وای دختر نمی دونی چه گلی زدن!

من - نخیر نمی دونم.

به چهره آیدین و نفس نفس زدنش نگاه کردم. کل خونه رو دوییده بود.
با خنده گفتم:

- خیر سرم مثلاً داشتم با تلفن حرف می زدم.

آیدین - نه بابا! راست میگی؟ من که اصلاً تلفنو ندیدم!

من - برو ... برو تو کوری! برو فوتبالتو ببین!

و بعد در حالی که آیدین بیرون می رفت گفتم:

- خدایا، ببین مردم پسرخاله دارن، ما هم پسرخاله داریم!

تلفنو برداشتم. می دونستم رز از منم فضول تره! سریع بدون این که بهش فرصتی برای حرف زدن بدم، همه چیز رو براش توضیح دادم که دچار اشتباه نشه. هر چند، خیلی هم قانع نشد! بس که این آیدین عجیب الخلقه است! اصلاً کارایی که این می کنه رو کسی باور می کنه؟ رز هم گیر داده بود که خب چرا اومده تو رو بغلت کرده؟! حالا سه ساعت براش صغری کبری چیدم ... ای بمیری آیدین ... با رز کلی از این درو اون در حرف زدیم. وقتی صحبتامون تموم شد، خداحافظی کردیم و من نگاهمو به ساعت کرم رنگ روی دیوار انداختم. ساعت چهار بود. قرار بود چهار و نیم بریم. چون هوا زود تاریک می شد، زود می رفتیم که به تاریکی نخوریم ... ای رها، تو هم بمیری با این عشق خرید بودن!

به آیدین حاضر شدنو یادآوری کردم. غرغر کرد. می دونستم که فقط به خاطر سامانتاست که میاد. فلششو به دستگاه زد تا بازی رو ضبط کنه و خدایی نکرده ده دقیقه اش رو هم از دست نده! بهم

کلی سفارش کرد که سر چه ساعتی بیرونش بیارم، چون خودش بعد از رسوندن من، می رفت
خونشون و تو نمیومد.

هر دو حاضر شدیم. هوا خیلی سرد نبود، فقط کمی سوز همیشگی اسفند ماه رو داشت. هنوز برای
خریدای عید زود بود. همون مانتو بافت طوسی کدایی رو پوشیدم. می دونستم که طوسی به خاطر
رنگ چشمم بهم میاد، در واقع چیزی بود که مامان می گفت. هر چند مامان راجع به همه رنگ ها
این عقیده رو داشت! کلا می گفت به من همه چی میاد! حالا این جور نیست! فکر کن یه درصد
این جوری باشه! یه شلوار جین طوسی هم پوشیدم. مانتو، توی تنم جذب بود و اندامم رو نشون
می داد؛ ولی خوب خیلی هم بد نبود. یه شال طوسی صورتی هم برداشتم و پوشیدم. صورتی،
رنگی که دوستش ندارم اما جزو همون دسته از رنگاییه که مامان تاکید داره بهم میاد! به هر حال،
یه کیف کوچیک صورتی هم برداشتم تا توش کیف پول و موبایل و سایر وسایلم رو بذارم. رژ لب
صورتی کم رنگی هم زدم. از اتاق خارج شدم. آیدین منو دید و دوباره اون رگ غیرتیش باد کرد:

- این چیه پوشیدی؟؟

من - زهر مار! لباسه ... به این قشنگیم هست!

آیدین - خیلی تنگه ...

من - ای بابا آیدین، ولم کن دیگه ... اصلا به تو چه؟!

بعد لحنم رو مهربون تر کردم و گفتم:

- ولش کن، بریم دیگه داداشی ...

آیدین - خودت داری میگی داداشی، بعد به من چه؟

نفسمو فوت کردم و جوابی بهش ندادم. اونم چیز دیگه ای نگفت. آل استارهای طوسی صورتیم رو
هم پوشیدم. شانس آوردم که لباسم با این کفش میومدن!

رفتیم سمت پارک ... قبل از ما، رها و شاهین، آنالیا و آدرین و عرفان اومده بودن ... بعد از یه سری
سلام و احوال پرسى همه ولو شدیم روی چمنای پارک. آیدین و آدرین با هم حرف می زدن. رها و
شاهین هم که تکلیفشون معلوم بود! عرفان به آیدین و آدرین پیوست و من و آنالیا هم مشغول
حرف زدن شدیم ...

من - آنا، تو حال خرید داری؟

آنا - وای گفتی! نه ... تو چی ؟

من - آخ ، منم ندارم ... کی حال داره؟ همش تقصیر این رهای دیوونست!

آنا - [!] ول کن دیگه آنا! چقدر غر می زنی!

من - من که نگرفتمت عزیزم، چرا ولت کنم؟

آنالیا خندید و گفت:

- مسخره بازی درنیار.

بعد به صورتم خیره شد و ادامه داد:

- خوشحالم که خوب شدی آنا ...

من - وا، مگه مریض بودم که خوب بشم؟

آنا - کوفت! نخیر، منظورم اینه که دیگه ناراحت و دپسرده و اینا نیستی ...

من - آهان! از اون لحاظ ...

آنا - آره ... چشمت دوباره شیطون شده!

من - من که هیچ وقت این شیطونیو ندیدم! نمی فهمم شماها چی می گین!

همون موقع الکس اومد و بلند گفت:

- سلام ... می بینم که ... مثل همیشه ولوین تو خیابون!

من - کوفت. حیف ما که منتظر شما بودیم!

الکس شیطون گفت:

- ا؟ منتظر من بودین؟

سعی کردم لبخند نزنم:

- نخیر ... منتظر سامانتا.

بعد از اون روز توی پارک، جملا تمون ظاهرا بدون هیچ قصدی بیان می شد. ولی من خوشم میومد باهاش کل کل کنم ...

چند دقیقه بعد، سامانتا هم رسید و همه راه افتادیم سمت یه پاساژ نزدیک. رها و شاهین شروع به خرید کردن. رها دائم لباس می خرید؛ دو تا خل و چل عین زوج ها خرید می کردن! سامانتا و آیدین، انگار نه انگار که اومدن خرید. آروم با هم راه می رفتن و حرف می زدن. همین طور که راه می رفتم، متوجه شدم که الکس باهام هم قدم شده. نیم نگاهی بهش انداختم. داشت به من نگاه می کرد. بچه پررو!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- ویتрина از این ورن ها!

و به سمت ویتترین های مغازه ها اشاره کردم.

تبسمی کرد و گفت:

- می دونم!

آه! این چرا امروز این جوری شده؟! هیچ وقت این جوری نبود!

بالاخره رها و شاهین از ما جدا شدن؛ چون ما سرعتشون رو کند می کردیم! هر دو رفتن و قرار شد بعد از خریدا به هم زنگ بزنیم.

روبروی یه مغازه بدلیجات ایستادم. نگام روی یه گردن بند ثابت مونده بود. یه زنجیر ساده و براق یا یه آویز قلب کوچولو ... الکس هم ایستاد. سریع نگاهمو برداشتم.

بهم نزدیک شد و گفت:

- این چه خوشگله !

و به گردن بند انتخابی من اشاره کرد. به به! مرسی تفاهم!

الکس ادامه داد:

- خوشت میاد ازش؟

ابرومو بالا انداختم:

- چطور؟

الکس - برات بخرمش؟!

جوری بهش نگاه کردم که انگار دو تا شاخ درآورده بود!

الکس - چیه؟ چرا این جور نگام می کنی؟ ول کن بابا! من به امید تو باشم باید تا فردا معطل شم.

و چرخید. فکر کردم می خواد بره. خواستم صداش بزنم که وایسه. اون گردن بندو می خواستم، حالا مفت باشه که چه بهتر! ولی برخلاف تصور من، اون داخل مغازه شد و من خشک شده بیرون ایستادم. چند دقیقه بعد، اومد بیرون و ریلکس یه جعبه بهم داد:

- بگیرش.

چشام گرد شده بود ... نتونستم لبخند نزنم:

- مناسبتش چیه؟

الکس - بی مناسبت ...

ولی حس کردم همچینا هم بی مناسبت نیست. جدیدا خیلی عجیب و غریب شده بود. حس می کردم که از یه چیزی ناراحته، اما ...

من - من بدون مناسبت نمی تونم قبولش کنم.

الکس نفس صداداری کشید. سریع کیفمو از دستم جدا کرد و درشو باز کرد. جعبه رو توش انداخت و کیف رو به سمتم گرفت:

- بگیر انقدر تعارف تیکه پاره می کنی که باید به زور متوسل شم! اینو یادگاری داشته باش. بهش نگاه کردی یاد من بیفت!

سعی کردم به حرفای عجیبش عکس العمل اون چنانی نشون ندم، پس کیفو گرفتم و با خنده گفتم:

- تو رو که یه روز در میون دارم می بینم، احتیاج به یادگاری ندارم.

بعد قدمی برداشتم و راه افتادیم. الکس آهسته گفت:

– شاید یه روز ندیدی ...

به سمتش برگشتم و کنجکاوانه نگاش کردم. ولی اون اهمیتی نداد. بنابراین، منم بی خیالش شدم. همین طوری می رفتیم و توی پاساژ می گشتیم و چیزای مختلفی رو هم می خریدیم.

یه مغازه کوچیک و نقلی بود که گوشواره، گل سر و آویز موبایل و از این چیزا داشت. ایستادیم. سامانتا و آنالیا در مورد خرید گوشواره با هم دیگه مشورت می کردن. یه دفعه نگام به یه جعبه جاسوئیچی افتاد. ناخودآگاه برش داشتم و نگاهش کردم. در اصل دو تا جاسوئیچی بود؛ هر کدوم شکل یه قلب نصفه بود که کنار هم یه قلب کامل رو تشکیل می دادن روی یکیشون علامت میل (آقایون) و اون یکی فی میل (خانوما) داشت.

خیلی خیلی خوشگل بود و دلم می خواست بخرمش. ولی من بدبخت تنها که هیچ کسو ندارم قسمت دومشو بهش بدم! والله! بعد فکر کردم: آنیا، انقدر بی چشم و رو نباش. الکس برات یادگاری خریده. توام یادگاری اینو بهش بده.

بنابراین، خودمو راضی کرده و جاسوئیچی ها رو خریدم. بعد از خریدشون، دوباره نگاه کردم. وای حالا من اینو به الکس بدم، نکنه پیش خودش فکر بدی بکنه؟ که مثلاً عاشق چشم و ابروشم که اینو بهش دادم؟! وای نه ... نمیدم بهش.

پس به خاطر غرورم، احساسامو زیر پام گذاشتم. همین که اومدم جعبه رو توی کیفم بگذارم، دستی مجم رو گرفت. الکس بود که جعبه رو قاپید!

من – ا! بدش ببینم ... بدش! مال منه!

الکس نچی گفت و با دیدن من که عین بچه ها می گفتم بدش! خندید. بعد گفت:

– فقط که مال تو نیست ... باید نصفشو به یکی دیگه بدی دیگه ... به کی می خوای بدیش؟

وای، حالا اینو کجای دلم بذارم. چاره ای نیست آنی! غرورتو بشکن! ... نه، نمی شکنمش. غرور آنیا، هیچ وقت شکسته نمی شه.

گفتم:

– به هیچ کس.

حس کردم چشماش برق زد. گفت:

- پس ... چیزه، من برش دارم؟

از خوشحالی داشتم غش می کردم. نیشم تا بناگوش باز شد!

«وجدان - ! دختره پررو! این چه حرکتیه! این از تو، اینم از اون پسره پرروتر از تو که بی تعارف می خواد برش داره!

من - خفه شو لطفا! خودت گفתי بی چشم و رو نباشم!

وجدان - من غلط کردم! حالا پسره فکر می کنه چه خبره!

من - عزیزم، زر زن و بذار از این لحظه لذت ببرم!

سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم:

- آره ... البته که میشه ...

اون غرورشو شکسته بود، پس منم اگه یه کوچولو موچولو غرورمو زیر پا می داشتم، اشکالی نداشت ...

الکس در جعبه رو باز کرد. تیکه ها رو از هم جدا کرد و قسمت خودشو برداشت. بعد جعبه رو بهم پس داد. با شیطننت و ابروی بالا رفته، گفت:

- ولی انگاری تو هم خیلی منتظر بودیا! می خواستی بدیش به من!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- واه واه! چه اعتماد به سقفی! اصلنم! کمتر نوشابه واسه خودت باز کن!

دوباره شیطون گفت:

- من که می دونم ...

با سماجت تکرار کردم:

- نخیرم ...

الکس - چرا ... مال من بود ... اعتراف کن ...

من - ایش! نه خیرم!

و بعد برای جلوگیری از ادامه بحث ، اضافه کردم:

– اینم یادگاری به قول خودت از من به تو ... البته به زور گرفتیش!

الکس لبخندی زد. این چه امروز همش لبخند می زنه! بحث رو ادامه نداد و جاسوئیچیش رو توی جیبش گذاشت.

هر دو بدو کردیم تا به بقیه برسیم. خوشحال بودم. واقعا خوشحال. اون روز دیگه یاد اون ناراحتی الکس نیفتادم ... ولی بعد ...

فصل هفدهم: و نبودن ...

بارون، نم نم روی درخت ها می چکید. باغ، کاملا طراوت پیدا کرده بود. شکوفه ها روی تک درخت گیلاس به چشم می خوردن. برگ های سایر درختا، سبز سبز شده بودن. بوی بارون رو حس می کردم. همه جا تمیز و با طراوت بود ...

– آنیا، فکر نمی کنم کوچیک ترین توجهی به حرفای من داشته باشی!

از فکر و خیال به بیرون پرت شدم. خانوم شایان، دبیر درس دین و زندگی، با نگاهی سرزنش آمیز بهم خیره شده بود.

زمزمه کردم:

– ببخشید ...

شایان، زیر لب غرغری کرد و چشم غره ای بهم رفت. سپس، سراغ بقیه کارش رفت؛ در واقع به قول خودش دوره کردن؛ ولی به نظر ما، تکرار کردن بیهوده هر چیزی که قبلا، به زور تو مغزمون فرو کردیم!

اردیبهشت ماه بود. درست چهارم اردیبهشت. منظره باغ بارون زده ی کنار مدرسه، اون قدر خیال انگیز شده بود که محوش شده بودم.

کاغذی به سمتم سر خورد. یه یادداشت بود از رها به این شرح:

امروز بعد از مدرسه شانیا قراره بیاد ... می خواستیم یه کم قدم بزنیم، ولی با این هوا انگاری بهتره فقط یه کم حرف بزنیم. (رها)

لبخند کجی روی صورتم نشست. بعد از این که یه بار طی یه یادداشتی که رها توش اعلام کرده بود امروز با شاهین اینا میریم بیرون، دست یکی از شیرین عسل های کلاس افتاده بود و اقدس چوب دار هم میشه گفت یه پدری از مون درآورد که نگو! خلاصه بعد از اون، رها برای این که کسی متوجه نشه، شاهین و الکس و عرفان رو رها به صورت شا اینا نوشت. البته اون "شا" مال اول اسم شاهینه و بعدشم اینا (یعنی عرفان و الکس) که خوب شدن شا اینا و بعد سامانتا، با ابتکاری جدید، گفت که بهم بچسبونیمش تا بشه شانیا که هم اسم دخترونه است و کسی شک نمی کنه و هم منظورو می رسونه! بنابراین، شاهین اینا، به شانیا معروف شده بودن.

جوابی برای رها روی کاغذ نوشتیم و آنالیا اونو به میز جلویی رد کرد. بقیه زنگ هم به رد و بدل کردن یادداشت گذشت ...

بعد از یه کلاس حقیقتا طاقت فرسای عربی، نفس راحتی کشیدم. از عربی واقعا متنفر بودم، آخه به ما چه زبون عرب ها رو یاد بگیریم، هیچ استفاده ای هم نداره برامون ایش! البته درصد بالایی تو کنکور داره و همین برای خر زدنش کافیه!

آنالیا غرغر کرد:

– وای، آخر سالی دست از مشق دادن به ما بر نمی داره! لعنتی فکر کرده ما بچه های دبستانی هستیم، راه به راه، راه میره درس رو سرمون می ریزه! آه!

لبخندی زدم:

– حرص نخور آنا جونم، اولاً پوستت خراب میشه! دوما پس فردا خواستیم امتحان نهایی و چند وقت بعدشم کنکور بدیم، قدر معلم به این خوبی رو می دونی!

آخه واقعا دبیر عربیمون خیلی حالیش بود! آنالیا به غرغر کردن ادامه داد و چهارتایی، تند تند از پله ها پایین اومدیم و زیر درخت همیشگی، شانیا رو دیدیم!

عرفان – می داشتین سه سال دیگه میومدین! سه ساعت تو بارون وایسادیم!

آنالیا – واه واه واه! همچین میگه انگار تو طوفان وایساده! یه نم بارون بیشتر که نبوده، نازنازی!

عرفان فوق العاده از لغت " نازنازی " بدش میومد و آنالیا هم هرگز در به کار بردن این کلمه در موردش، حساست به خرج نمی داد! آنالیا، کم تر با پسرا صمیمی می شد، اهل این جور چیزا نبود؛ خصوصا بعد از ماجرای آستین. ولی با عرفان یه جور دیگه بود. هر چند، هیچ جوره به عنوان دوست پسر، دوست دختر نمیشه روشن حساب کرد!

رها آروم کنارم اومد و گفت:

- این آخرین دیدار ماست!

حیرت زده گفتم:

- چی؟

رها - هیس! یواش، دیوونه! من و شاهین می خوایم بهم بزنین!

بهت زده تر از قبل نگاهش کردم.

رها پوفی کشید:

- راستش، از هم خسته شدیم. هر دو با هم در این مورد تفاهم داریم؛ ولی می خوایم بدون دعوا و این مسائل، عین دو تا آدم متمدن، آخرین بار قرارمون رو بذاریم و بعد با هم خداحافظی کنیم. البته، عرفان و الکس شاید هنوزم بیان! می دونی، با وجود کم محلیای آنالیا، من حس می کنم که عرفان بدجوری گلوش پیش آنا گیر کرده!

خیلی تعجب کرده بودم. نگاهمو روی زمین به این ور و اون ور دوختم.

رها گفت:

- آنیا، شنیدی چی گفتم؟ داری چی کار می کنی؟!

من - دارم دنبال یه چوبی، چماقی، چیزی می گردم که بزمنش تو سر تو! آخه دختره بیشعور! ما این همه زحمت کشیدیم شماهارو آشتی دادیم؛ بعد شما راحت و آسوده و طی یه عملیات انتحاری، یه دفعه عاقل و بالغ شدین؟؟! یعنی واقعا دلم می خواد محکم بزمن تو صورتت!

با این حال و با وجود حرفام، خوشحال بودم که دوباره بساط گریه و زاری و قهر و آشتی نداریم، اما در اصل، چیزی که حالمو عوض کرده بود، شاید بود که توی ذهنم نقش بسته بود. شاید الکس و عرفان نیان!

هفت نفری زیر درخت دور هم جمع شده بودیم و حرف می زدیم، بعد از مدتی، چند لحظه ای سکوت شد و تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای قطره های بارون بود. ولی بعد، سامانتا سکوت رو شکست:

– خوابتون برد؟ آریا، تو که از حرف زدن کم نمیاری، یه چی بگو اینا (اشاره به رها شاهین) تو آخرین قرارشون، خوابشون نبره!

من – !!!!! نیگا کن ... تو که بیشتر از من حرف می زنی ساما!

سامانتا – نخیر! حرف زدن تو مثل کابوسه ولی حرف زدن من ...

من حرفشو ادامه دادم:

– وای حرف زدن تو سامانتا جونم، از کابوس بدتره، چون تو واقعیت اتفاق میفته، نه تو رویا!

سامانتا جیغش رفت هوا و همه خندیدن. این بار شاهین گفت:

– خب بچه ها، دیگه چه خبر؟ راستی الکس، جدی می خوای بری؟

نگاهم سریع معطوف الکس شد. الکس داشت کجا می رفت؟ خونه؟

الکس سرشو انداخت پایین و با صدای ضعیفی گفت:

– آره ...

خوشبختانه جور کنجکاوی منو آنالیا کشید: کجا؟؟

الکس سرشو آورد بالا:

– دارم میرم .. یعنی داریم میریم ...

عرفان – اه! مثل آدم حرف بزن، اینا بفهمن داری چی میگی دیگه!

الکس – ما داریم از ایران میریم. برمی گردیم انگلیس ...

چند لحظه سکوت ...

رها - واسه تعطیلات دیگه نه؟!

الکس - معلومه که نه! واسه همیشه ...

چشمامو یه دور باز و بسته کردم. چی؟ دستامو مشت و باز کردم. چی؟ از دست راستم یه نیشگون گرفتم. چی؟ الکس داره میره ... چی؟ واسه همیشه ... چی؟ دیگه نمی بینمش. چی؟ چشمام می سوزه ... چی؟ باور نمی کنم ... چی؟ یعنی چی؟ این حرفا چیه؟ من خوابم ... آره خوابم چی؟؟؟؟

سرمو بالا آوردم. خواب نبودم. رها و آنالیا هم به اندازه من متعجب شده بودن. زبونم سنگین شده بود. نمی تونستم هیچی بگم. اونم منی که به قول سامانتا، از حرف زدن کم نمیاوردم ... ولی رها تونست:

- چی؟ جدی میگی؟ آخه واسه چی؟ ما دلمون برات تنگ میشه!

الکس - خب ... خب دیگه باید بر می گشتیم ...

آنالیا حرفشو قطع کرد:

- کیه؟

الکس - چی؟ آهان، گفتم که اواخر خرداد ...

آنالیا با بی صبری گفت:

- اونو نمی گم که ... گودبای پارتی تو میگم کیه؟!

الکس با تعجب به آنالیا زل زد:

- گودبای پارتی؟

عرفان - ببینم نکنه بدون مهمونی می خوای بری؟

خدایا ... ببین اینا تو چه فکرین ... و من ...

الکس - خوب معلومه ... مهمونیم کجا بود؟!

عرفان - ای خاک تو سر بی عرضه بی خاصیت کن!

می دونستم که شاهین و عرفان ناراحتن، ولی به روی خودشون نمیارن، پسرا همین جورین دیگه، می تونن راحت احساساتشون رو مخفی کنن ...خوش به حالشون ...

عرفان صحبتشو ادامه داد و من باز ساکت بودم. شاهین حرف زد، ولی من نشنیدم ... انگار دور بودم. آره، انگار از اون شیش نفر فرسنگ ها دور بودم. همه چی شوخیه، آنی ... شوخیه ... یه شوخی مسخره ... ولی خودمم خوب می دونستم که نیست. وجدانم نهیب زد:

- به تو چه آنیا؟ هان؟ خوب می خواد بره، بذار بره. بره که بره! به تو چه ربطی داره؟

ترجیح دادم حرفای اون شش نفر رو بشنوم تا صدای وجدانمو. بچه ها از خیر گودبای پارتی گذشته بودن. چیزایی راجع به دلمون برات تنگ میشه به الکس گفتن ... رها و شاهین، دست دادن و هر دو برای همیشه از هم خداحافظی کردن و رفتن. بعد از رفتن اونا، ساماننا و آنالیا که اون روز از شانسشون سرویششون دیر اومده بود و همون لحظه رسید، خداحافظی کردن و راهی شدن. الکس اما، ایستاده بود.

عرفان گفت:

- میای یا برم؟

الکس - میام ...

نگاهشو مستقیم تو چشمام دوخت. حس کردم دارم می سوزم. لرزش لب هامو کنترل کردم و به زور گفتم:

- خداحافظ ...

اون وقت سریع و تند تند، قبل از این که اون حتی فرصتی پیدا کنه تا جوابمو بده، توی خیابون راه افتادم. اون هم رفت. وسط خیابون دویدم. یه لحظه خل شده بودم. یه پراید با سرعت زیاد بهم نزدیک شد. چشمامو بستم. اما ... ناچار شدم بازشون کنم؛ چون صدای بوق، تا مغز استخونم پیش رفته بود. چشمامو باز کردم. پراید، توی چند سانتی متری من متوقف شده بود. راننده با دستی که روی بوق گذاشته بود، داد و بیداد می کرد. سریع کنار رفتم. توی پیاده رو. پرایده هم دور شد ... قدمام سریع بود که یادم اومد: امروز مامان نیست ... یعنی مثل همیشه که نیست ... کسی هم منتظر من نیست، درست مثل همیشه. قدمام رو آهسته تر گذاشتم. توی پیاده روی باریک، حد

فاصل بین دیوار و چند تا درخت که قطره های آب از برگاشون چکه می کرد. به کفشای کتونی آل استارم خیره شدم. پامو یه قدم گذاشتم. یه قدم دیگه ... دیگه نمی تونم. اشکام مجال پیدا کردن ... روی صورتم سر خوردن. بارون تندتر شده بود. لبام به شدت می لرزید. چشمام به شدت می سوخت. گریه می کردم ... آره ، برای رفتن یه دوست قدیمی گریه می کردم ... برای رفتن یه دشمن قدیمی گریه می کردم ... برای رفتن یک همپای کل کل، گریه می کردم. آسمون رعد و برق زد. سقفی بالای سرم نبود. قطره ها روی مقنعه ام و قسمتی از موهام که بیرون بود می ریختن. فکر کردم، شاید آسمون هر وقت یکی دلش بدجور می گیره، این جوری می باره. تا ابرای خیس، خیابون خیس و همه خیزی ها با چشمای خیس اون آدم، همدرد بشن.

شاید هر وقت یکی غم بزرگی سراغش بیاد، آسمون به کمکش میاد. شاید این بارون برای من بود. واسه غصه ای که برای دل کوچیکم، زیاد بود. قسمتی از اشکامو، طبق یه قرارداد نانوشته، آسمون به عهده گرفته بود. زیر بارونی که بی وقفه روی سر و صورتم می ریخت، حس رخوت و سستی می کردم. همیشه بارونو دوس داشتم. و حالا بارون، دوستم شده بود. هم دردم شده بود. سرمو رو به آسمون گرفتم. قطره ها روی صورتم غلتیدند ... با اشکام، در هم آمیختن ... سرمو پایین آوردم. دستی به صورتم کشیدم. خیس بود. خیس از اشک ... خیس از قطرات بارون ... کاش این بارون همین جوری بباره ، بباره، و بباره و منم زیرش بمونم. یاد یه آهنگ افتادم که خیلی وقت پیش گوش کرده بودم و متنش تو ذهنم مونده بود:

ببار بارون

ببار بارون که اینجا شکل زندونه

ببار بارون

ببار بارون دل بی طاقتم خونه

ببار بارون

ببار بارون یکی عشقش رو گم کرده

ببار بارون قراره گریه برگرده

از این بهتر همیشه فکر من باشی

تو هم انگار قراره دیگه تنها شی

نمیدونم چرا بد شد چرا از خویام رد شد

شاید بازم بیاد خونه بگه بی من نمیتونه نمی تونه

اونو یادم میاری تو باید بازم بباری تو

ببار بارون تو با آواز منو یاد چشاش بنداز

ببار بارون

من اینجا گیج و داغونم

ببار بارون

ببار بارون که بی عشقش نمیتونم

ببار بارون

نمیدونم چرا بد شد چرا از خویام رد شد

شاید بازم بیاد خونه بگه بی من نمیتونه نمیتونه

اونو یادم میاری تو باید بازم بباری تو

ببار بارون تو با آواز منو یاد چشاش بنداز

ببار بارون

ببار بارون....

یه قدم برداشتم، یه قدم دیگه ... یکی دیگه، یکی دیگه و بعد دویدم. دویدم و با قطره های بارون مسابقه دادم. همه جا یه لحظه روشن و خاموش شد. بعد صدای غرش رعد و برق ... دستمو روی صورتم کشیدم تا خشکش کنم. بی فایده بود. چون چند ثانیه بعد، جای همه اشکای خشک شده رو اشک های تازه ای گرفتن. مثل پاک کردن یه شیشه زیر بارون شدید بود.

به ساختمون رسیدم. دکمه آسانسور رو فشردم. از لباسام آب می چکید ... چرا رفت؟ یعنی میره؟
واسه چی میره؟ بر نمی گرده؟ دیگه نمی بینمش؟ آسانسور رسید. داخلش رفتم و دکمه طبقمونو
فشردم. در آسانسور که بسته شد، دوباره کشمکش درونیم شروع شد: مهم نیست ... برام مهم
نیست ... چرا هست ... نیست. هست ... دستامو به سرم گرفتم، داشتم دیوونه می شدم.
رسیدم. سریع درخونه رو با کلید باز کردم. کلید رو که از قفل بیرون آوردم و در رو بستم، چشمم به
قلب نصفه ی جاسوئیچی خورد. توی دستم محکم فشارش دادم. لباسای خیسمو درآوردم و گوشه
ای آویزون کردم تا خشک بشن. به سمت طبقه بالا رفتم. سالانه سالانه وارد اتاقم شدم. چشمم
سمت عروسکام افتاد. هنوز تعدادیشونو داشتم. یه خرس تپل پشمالو رو برداشتم. اهدایی آنالیا
بود، توی تولدم، درست چهار سال پیش ... بغلش کردم .

چهار سال پیش ... کاش چهار سال پیش به اون مدرسه کذایی نرفته بودم. ولی نه، خوب شد که
رفتم. اونجا انگار ... خوب بود ... شاید به دلیل وجود یه همکلاسی با چشمایی دارای چایی عسل
(!).

به سمت آینه رفتم. دختر توی آینه شلوار مشکی و بلوز استین بلند طوسی پوشیده بود. موهای
آشفته دورنگش، کمی خیس بودن. کش موهامو باز کردم. صورت دختر توی آینه نم دار بود.
چشمای دختر توی آینه ... چشمای اون ... شاید اولین بار بود که فهمیدم منظور دوستام از
شیطننت و خوشحالی توی نگاهم چیه .. حالا که نبود، فهمیدم ... و چشمای طوسی، آبی دختر توی
آینه، ناراحت بودن و نمناک ... مژه های بلندش خیس بودن، از اشک.
به دختر توی آینه گفتم:

– خاک تو سرت! اون الان خوشحال و خندان داره زندگیشو می کنه و داره میره، اون وقت تو
ناراحتی؟

بعد به ذهنم رسید:

– شاید اونم ناراحته. یادته حس می کردی تو چشاش ناراحتی هست؟ یادته می گفت خوب
نیستم، غم داشت. شاید برای اینا بوده ... نه خیر، نبوده ... این طور نبوده ... خرس عروسکیمو
محکم تر تو بغلم فشردم. صورتمو به سمت پشم های نرمش بردم ... آهسته، به سمت پنجره
اتاقم حرکت کردم. پرده رو کنار زدم و ایستادم. پرده پشت سرم دوباره افتاد. به قطره های بارون
و خیابونای خیس نگاه کردم. پیشونیمو به شیشه سرد زدم. نفس آه مانندی کشیدم. تموم شد.

همه چی تموم شد. خودمو روی تختم پرت کردم و پتو رو روی خودم و خرس پشمالوم کشیدم، بچه بودم، بچه تر شدم، با عروسکم خوابیده بودم! شونه هام تکون خورد. لب هام لرزید ... دختر توی آینه شکست ...

– وای باورم نمیشه. واقعا باورم نمیشه ... بالاخره ... خدایا، بالاخره راحت شدیم!

آنالیا، بعد از گفتن این حرف، بلند شد و به شوخی قر داد:

– منو این همه خوشبختی محاله ... محاله ... محاله ...

رها به افتخارش بشکن زد. سامانتا هم یکی از اون سوت های معروف دو انگشتیشو کشید. امروز، آخرین امتحان پایان سال رو هم دادیم. همه گوشه ی حیاط نشسته بودیم. خوشحال و خندون. البته، به استثنای من ... با وجود یه لبخند کمرنگ روی صورتم و خوشحالیم بابت تموم شدن امتحانا، هنوزم اون قدری که باید خوشحال نبودم و چه طور می تونستم خوشحال باشم؟ اونم در حالی که درست دو روز بعد، الکس می رفت. بیشتر از یک ماهه که نصف فکرم شده رفتن الکس. وقتم می گذره به روزشماری کردن که چرا روزا انقدر تند تند می گذرن؟؟ از طرفی، قسمتی از وجودم خوشحال بود که زمان گذشته و امتحانا تموم شده، ولی قسمت دیگه ای از وجودم بود که دوست داشت زمان بایسته ... روزها نگذرن و الکس، هیچ وقت نره. یعنی ممکنه یه روز برگرده؟ حتی به خودم جسارت فکر کردن به برگشتنش رو هم نمی دادم.

نگاهم پی ورقه های کتابا دوید. بچه ها تعدادی ار کتاباشونو ریز ریز کرده بودن و حالا با وزش باد ملایم، کاغذها تکون می خوردن و از این سمت به اون سمت می رفتن. معلوم نیست اینایی که کتاباشون رو انداختن، میخوان واسه کنکور چی کار کنن؟! البته شاید کتابای اول ها باشه ... دستی محکم به کمرم خورد. با اخم برگشتم. آنالیا بود:

– ببینم تو چته؟ دختره دیوونه، نشسته یه گوشه ماتم گرفته! من نمی دونم تو چرا یه مدته خل شدی هان؟!

سامانتا با نگاهی شیطون بهم خیره شد و گفت:

– الهی، عزیزم! دلت برای مقصودی جـون و اقدس تنگ میشه مگه نه؟!

من – زهر مار! خفه!

سامانتا - خیلی خوب، خیلی خوب. دلت برای درس و مدرسه تنگ میشه؛ بیا عزیزم ... بیا گریه نکن!

من - ای سامانتا، لال بمیری دختر!

سامانتا با لحن خنده داری گفت:

- وای عزیزم چرا منو نفرین می کنی؟! من این همه دارم درکت می کنم! ایش! بی لیاقت!

خندم گرفته بود. بالاخره تارک دنیا که نبودم. لااقل، تموم تلاشمو می کردم که دوستانم، چیزی نفهمن. هر چند انگار یه بوهایی برده بودن! فقط تنها امیدم این بود که نفهمن دقیقا چرا این طوری شدم و اصلا به الکس فکر نکنن!

برای منحرف کردن ذهنشون گفتم:

- پاشین بیاین که شانستون زده! بریم براتون یخکم بخرم حالشو ببرین!

هر سه تا، عین فتر از جا پریدن. انگار می ترسیدن پشیمون بشم!

با خنده خفیفی گفتم:

- همتونم که ماشالله مفت خور! یه تعارف نزنین که نه بابا، نمی خواد و خودمون حساب می کنیم؟!

آنالیا با خنده دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

-داری به آنیای واقعی که من می شناختم و دوستش دارم نزدیک میشی!

"و به این ترتیب موضوع رو پیچوند!"

لبخند تلخی زدم. آنالیا هم فریب خورده بود. فقط خودم متوجه تلخی بی پایان خنده هام می شدم و می فهمیدم که شیطنت هام، دیگه مثل سابق نیست. با نزدیک شدن روز رفتن الکس، ترس منم بیشتر و بیشتر می شد. می دونستم منی که فقط می دونم قراره بره و هنوزم چند وقت یه دفعه، با عرفان میان دم مدرسه، اگه دیگه بره، عمرا نمی تونم خودمو جمع کنم! می ترسیدم. از دست وجدانم هم کلافه شده بودم که مدام بهم گوشزد می کرد که اصلا چرا باید انقدر فکر رفتنش منو بهم بریزه. ما که فقط دوستیم. بدبختی این جا بود که وجدانم حقیقت رو می گفت و منم راهی پیدا نمی کردم که این آشفتگی و ناراحتیمو توجیه کنم!

چهارتا یخمک پرتقالی خریدم. یخمک ها رو نصف کردیم و همه در حال خوردن بودیم.

رها با لحنی شبیه پیرزنا گفت:

– ای ننه ، خیر از جوونیت ببینی. جیگرم حال اومد!

خندیدم. و دوباره تکرار یه خنده تلخ ...

چهارتایی، مدت زیادی رو توی حیاط به گفت و گو پرداختیم. در مورد شغلی که می خوایم در آینده داشته باشیم. هر چهارتامون می گفتیم پزشکی. هر چند ... هر چند رها فقط یک بار، اشاره کرده بود که خودش دوست داره بره هنرستان و رشته هنر.

ولی هر چقدر، بعد از اون، سعی کردیم از زیربونش بکشیم که موضوع از چه قراره، چیزی بروز نداد ... به هر حال، همگی می خواستیم سعی کنیم تا رشته پزشکی قبول بشیم ...

انقدر تو مدرسه موندیم که مسئولین مدرسه خواستن برن و عملا ما رو از مدرسه شوت کردن بیرون! همه خداحافظی کردیم و به خونه هامون برگشتیم.

کاش می تونستیم لااقل با الکس برم فرودگاه. به این فکر مسخره ام پوزخندی زدم . فکر کن، یه درصد! توی خونه که طبق معمول خالی بود، بی هدف گشت می زدم. برعکس هر سال خبری از جیغ و داد و جشن هام برای تموم شدن سال تحصیلی نبود. جلوی آینه اتاقم به خودم یه لبخند زدم. چقدر داشتم تغییر می کردم! لبخندم هم تلخ تلخ بود. به تلخی یه فنجون قهوه ی بدون شیر ... بدون شکر ... تلخ تلخ ...

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم: ۳۰ : ۲ ... قلبم تاپ و توپ می کرد. نزدیک بود! خیلی نزدیک ... فقط نیم ساعت تا پروازش مونده بود و بعد ... از فکر کردن به بعدشم می ترسیدم! چراغ خواب کنار تختم روی پاتختی روشن بود. کنار دستم روی تخت، یه رمان نصفه قرار داشت که یه روبان، قسمت خونده شده و نشده ش رو جدا می کرد. یه لیوان آب و چند تا بیسکوئیت روی پاتختی. بیسکوئیت ها دست نخوره مونده بودن و لیوان آب نصفه ... و خودم ... و خودم، بی تاب، خسته، دلنگ ... با یه دل شکسته ... به سکوت شب گوش می دادم. ساعت گوشیمو چک کردم : ۳۸ : ۲ ... زمان سریع تر از حد تصورم می گذشت.

زانو هامو توی بغلم گرفتم و دستامو روشن گذاشتم، سرمو آروم روی زانو هام گذاشتم. با خودم کلنجار رفتم. من چه حسی به الکس دارم؟ یه حس دوستانه؟ یه عادت؟ یا شایدم وابستگی؟؟؟ لمبو گزیدم. نه، این طور نیست. من حس خاصی بهش ندارم. به خودم نهیب زدم: حس خاصی نداری که در حالی که همه خوابن، تو توی تخت بیدار نشستی و دم به دقیقه ساعت گوشیتو چک می کنی؟ ساعتو چک کردم : ۴۴ : ۲ ...

فکر کردم: یعنی الکس الان چه حسی داره؟ از این که داره میره خوشحاله؟ ناراحته؟ یا شایدم بی تفاوته؟ شاید در حالی که من بیدار نشستم و ناراحت رفتنش، اون راحت نشسته و منتظر پروازه. شاید حتی ... شاید حتی لحظه شماری می کنه تا زودتر بره! چشمام شروع به سوختن کردن. معلومه که همین طوره! چرا باید دلش بخواد بمونه؟ چرا باید ناراحت رفتن از پیش یه دشمن باشه؟ یاد جلد دو بابا لنگ دراز می افتم : دشمن عزیز ... منم دشمن عزیزم؟ الکس که برای من دشمن عزیزه ! (وجدانم این وسط یه زری زد که من توجه نکردم!) حتما خوشحاله ... چرا باید دلتنگ یه دختر لجباز بشه؟ چرا باید دلتنگ دختری بشه که لیوان شربتو جلوی همه روش برمی گردونه؟! دلتنگ دختری بشه که از شیطنتنش عاصی شده؟ دلتنگ دختری که بهش یه جاسوئیچی، یه قلب نیمه داده ... دختری که گردن بند اهدایشو از گردنش در نیاره، حتی تو خواب ... دختری که گل رزشو با این که پژمرده شده دور نینداخته ... دختری که گلبرگ های خشک شده رو لای یه دفتر خاطرات پخش کرده ... قطره اشکی روی گونم سر خورد ... چنین دختری دلتنگی داره؟؟؟؟

یعنی ممکنه یه گوشه ای از ذهنش به آنیا هم فکر کنه؟ ساعتو چک کردم : ۵۳ : ۲ .. کم مونده خیلی کم . رمان رو توی دستم گرفتم و بازش کردم. سعی کردم ذهنمو روی جملات متمرکز کنم، ولی ذهنم از داستان خیلی دور بود ... ذهنم داشت توی فرودگاه پرسه می زد ... آهی کشیدم. فایده ای نداره. کتابو بستم و روی زمین گذاشتمش. با نگیبای روی تاپم ور رفتم، با بند تاپم بازی کردم ، مو هامو دور انگشتم پیچوندم ، ساعتو چک کردم : ۵۷ : ۲

نگاهم به علامت پاکت نامه افتاد. یه اس ام اس خورده نشده. یه لحظه چشمامو بستم و باز کردم، اس ام اس رو هم باز کردم. الکسه! لبخندی روی صورتش نقش بست، یه لبخند واقعی! نگاهمو از اسمش روی متن اس ام اس سوق دادم. لبخندم محو شد. همه ی متن اس ام اس، یه کلمست ... خدا حافظ همین. چشمام پر از اشک شد و گلومو بغضی گرفت که قورتش دادم. پس ارزشم همین بود دیگه ... یه اس ام اس یک کلمه ای، یه کلمه هفت حرفی، سه نقطه ای!

لبامو روی هم فشار دادم ... حتی نوشته خداحافظ آنیا! یا حتی به امید دیدار ... پوزخندی زدم.
کدوم دیدار؟ اس ام اس تک کلمه ایشو بی جواب گذاشتم، بذار اونم فکر کنه من خوابم! دوباره
ساعتو چک کردم : ۰۰ : ۳ ... ناباورانه به صفحه گوشی خیره شدم ... سه .. تموم شد ... دیگه رفت
... دیگه همه چی تموم شد ... گوشیمو بالاخره کنار گذاشتم . اشک های بیشتری مجال پیدا می
کنن. گلوم خشک شده. لیوان آب رو خالی کردم، ولی چیزی از التهاب درونم کم نمی کنه. آویز قلب
گردن بند رو تو دستم فشار دادم ... انگار دارم قلب خودمو فشار میدم! قلبم انگار از جا کنده میشه
... ولی ... خوب حس می کنم که نیمه ای از قلبم دور میشه ... یه نیمه ... مثل همون قلب نصف
شده ی دو قسمتی جاسوئیچی، ولی این بار حقیقی ... نیمه ای از دلم پرواز می کنه ...!

فصل هجدهم

لبه ی شال افتادمو گرفتم و دوباره روی شوونم گذاشتم. از زیر درختا توی پارک گذشتم. به دو سه
تا تیکه ی پسرا، توجهی نکردم. روی یه نیمکت توی یه گوشه ی دنج نشستیم و نا خودآگاه ذهنم
پرکشید ... قلبم پر کشید ... پر کشید به کمی بیشتر از سه سال پیش ... به داغونی حال، به این
که ... بعد از این همه وقت هنوزم خوب یادمه! به این که الکس رفت و من موندم و جای خالیش ...
چقدر برام سخت بود که دلم هواش رو بکنه! سخت بود که گردن بندشو از توی گردنم در
نمیاوردم! شاید، شاید که نه حتما اون سال بدترین تابستونی بود که داشتیم! از آنای شیطون
پر حرف خبری نبود. همه از دستم عاصی شده بودن. حتی مامان از این که اتاقم مرتب بود، تعجب
می کرد! نمی دونست که من از شدت بیکاری و فقط برای این که فکرم مشغول بشه، مدام اتاق رو
مرتب می کنم! بابا هم حسابی شک کرده بود و مدام می گفت:

– پس دختر شیطون من کجاست؟!

آنالیا کچلم کرده بود! انقدر اصرار کرد که بهش گفتم از چی ناراحتیم. عکس العملش جالب بود.
لبخندی از یادآوریش روی لبم نشست: آنا یکی محکم زد تو سرم و گفت:

– خاک عالم تو سرت، آنیا! ای بمیری الهی! وا دادی آره؟ وا دادی رفت؟ خاک تو سرت!

کلی اون روز صحبت کردیم. اون موقع مهر ماه چهارم دیبرستان، یا همون پیش دانشگاهیمون
بود. آنالیا می گفت که نباید انقدر خودمو اذیت کنم؛ اونم در حالی که الکس اون سر دنیا خوشه! هر
چی هم بهش می گفتم که من فقط دلم براش تنگ شده (چقدرم که این طور بود!)، آنالیا تا بله
برون و عروسی و بچه سوممون هم رفت!

اون روزا، به داغونی روزهای اول نبودم، ولی به خوبی همیشه هم نبودم. آنالیا یک دم نصیحتم می کرد. آیدین هم که کشته بود منو! می گفت:

– تو اصلا دختر خاله ی خودم نیستی! عوض شدی! دلم تنگ شده که باهام کل کل کنی!

اما ... الکس نامرد یه زنگم نزد. یه اس ام اس هم نداد. می دونستم که حتما یه خط مخصوص اون جا گرفته، ولی حتی به یاد منم نبود که بهم زنگ بزنه، شماره من که تغییر نکرده بود.

خلاصه، موقعی که یه کارنامه واقعا افتضاح از ترم اول گرفتم و کلی سرزنش رو متحمل شدم، تصمیم خودم رو گرفتم: مگر نه این که من آنیا بودم؟ مگر نه این که شیطان و سرزنده بودم و به قول آیدین بمب انرژی ای بودم که هیچی نمی تونست از پا درم بیاره؟ مگر نه این که من به قول سامانتا وروره ی جادو بودم؟! مگر نه این که خودش ... خود الکس گفته بود که باید یاد بگیرم که یه تغییر، یه فرصته؟

پس تونستم ... تکه های آنیای مغرور و شیطان رو جمع کردم و با خودم گفتم این تغییر یه فرصته برای قوی تر شدن من. باید به همه، یا نه اصلا به خودم، ثابت کنم که درسته که الکس رفته، ولی من هنوز همون آنیام و می خوام که موفق بشم! پس عزمم جزم کردم و شدم مثل همیشه. غم دوریشو یه گوشه ذهنم گذاشتم و خودشو یه گوشه قلبم ...

اون سال پدر خودم درآوردم و خودمو توی درس غرق کردم! تموم آرزوم و هدفم قبول شدن توی کنکور و توی یه دانشگاه سراسری خوب تو تهران و البته تو رشته دلخواهم، یعنی پزشکی بود.

معدلی که ترم دوم گرفتم، معرکه بود! شوخی و خنده هام هم به راه بود و خودم هم کم کم داشتم راه می افتادم! ولی تغییری که کردم ... من دیگه اون قدر احساساتی نبودم ... این تغییر فرصت وار منم تغییر داد! خود جدیدمو جوری ساختم که دیگه با یه کل کل و خنده دل نبازم. خودمو موجودی ساختم که محکم و مغرور باشم و کم نیارم ... جوری که دیگه با رفتن کسی، با یه دلتنگی و با یه تلنگر، از هم نیاشم و نابود نشم. سخت بود برام، خیلی سخت، ولی تونستم ... شنیده بودم که میگن دوری مسافتی، فاصله قلب ها رو هم زیاد می کنه، میگن از دل برود هر آنکه از دیده برفت! پیش خودم این رو تکرار می کردم. تکرار مکررات هر روزه رو می گذروندم، زندگیمو می گذروندم و سعی می کردم یک نواختی و اون خلاء وجودمو نشون ندم و با این جمله، خودمو دلدار می دادم که آره ... میشه همون طوری که از ایران رفت، از ذهن منم بره! و یه جورایی جواب داد. کم تر بهش فکر می کردم و ذهنمو درگیرش می کردم.

این چند سالی که گذشت، با وجود همه چیزهای جدیدش، بازم برام یه جوری بود ... همون حفره ای که توی قلبم و دهنم خالی بودنشون حس می کردم و عذابم می داد؛ به هر حال، گذشت تا من شدم این ... آنیایی که امسال، سال سوم دانشگاهه، اونم توی رشته ای که همیشه دوستش داشت و توی شهر خودش! و با تلاش خودش به این جا رسیده. و البته آنیایی که زبونش هنوزم شیش متره و جلوی کسی کم نمیاره! آنیایی که حالا بیست و یک ساله به حساب میومد!

لبخند پررنگی زدم که چیزی توی جیبم لرزید. گوشتیم زنگ می خورد. همین که نگاش کردم، می خواستم خودمو جر بدم! باز که اینه! دکمه پاسخ رو زدم و بدون این که بهش فرصت حرف زدن بدم، گفتم:

- وای! تو رو خدا بس کن دیگه! دهنمو صاف کردی! تو کار و زندگی نداری که شیش ماهه یه روز در میون به من زنگ می زنی و حرف نمی زنی؟ دارم از دستت کلافه میشم. نمی دونم کی هستی، ولی من دیگه تحملتو ندارم! یه بار دیگه زنگ بزنی از دستت شکایت می کنم! مردم آزار!

و سریع گوشیهو قطع کردم. منفجر شده بودم. یه آدم بیشعور نفهم بیکار، شش ماهه که با مزاحمتاش پدرمو درآورده. زنگ می زنه و حرف نمی زنه، گاهی هم متن ادبی برام اس ام اس می کنه! جالب اینه که صدای نفس کشیدنشو کامل می شنوم، ولی باز تشخیص نمیدم آشناست یا نه. به هر حال این آقا یا خانوم ایکس، انگار نفسای عمیق می کشه خاک بر سر! جالب اینه که درست دومین باری که زنگ زد، گفت:

- آنیا ...

منتها انقدر یواش گفت که به زور شنیدم و بعدشم مطمئن شدم که توهم زدم! حتی نمی دونستم مرده، زنه، بچه ست؟ کدوم خریه؟! و البته بعد از اون صدا کردنش، فهمیدم که باید آشنا باشه که اسممو می دونه، اما کی؟؟؟؟ ...

گوشتیمو توی جیبم گذاشتم و دستم توی جیبم، کلیدام رو لمس کرد. لبخندی ناخودآگاه روی لب هام نشست. جاسوئچی قلب نصفمو هنوز داشتم. یه آه کشیدم. سه، چهار سال پیش این موقع هنوز آنالیا ننوخته بود بفهمه چه مرگمه! و بعد بالاخره از زیر زبونم کشید.

جالب این جاست که چهار سال گذشت و من هنوز نفهمیدم که آنالیا چه مرگشه! کاملاً مشخصه که عرفان داره خودشو واسه یه نگاه آنا می کشه ها! ولی دریغ ... آنالیا بی اعتماد بود ... بعد از آستین، دیگه به هیچ کس اعتماد نداشت. مدلش این طور بود متاسفانه! و بعد از این همه وقت،

هنوزم انگار می لنگه! با این تفاسیر و با دید من، عرفان حالا حالا ها باید بدوئه تا به آنا برسه! حالا این که اونم هم رشته ما توی همون دانشگاه قبول شده، یه چیز شاید بی نهایت عجیبه! واقعا فکر می کنم سرنوشت، بدجوری ما ها رو به هم گره داده! به هر حال، راجع به آنا و عرفان، آنالیا از چهار سال پیش تا حالا نداشته که عرفان از حد خودش جلوتر بیاد، ولی عرفان هنوز داره ادامه میده و من بگی نگی حس می کنم آنالیا هم همچین بدش نمیاد که عرفان ادامه بده!

سامانتا هم، هم رشته ما و با ما بود! اون وقت میگم این سرنوشت یه دستی داره تو این ماجراها، وجدان میگه قاط زدی! البته از این نکته نمیشه گذشت که قبول شدنش یه ربطایی هم به پارتیش داشت! در واقع در اون زمان، من که به قولی شکست عشقی خورده بودم (!! و توی درس فرو رفته بودم، مدام آنالیا و سامانتا رو هم ترغیب می کردم که درس بخونن ... و شاید به این دلیل بود که همه تونستیم قبول بشیم ... و در مورد سامانتا، اون از دو عنصر "پ" هم بهره برده بود؛ یعنی همون پول و پارتی!

هر جوری که بود، آخرش موفق شدیم که همگی با هم یه جا باشیم. هیچ وقت اون روزی رو که فهمیدیم همه یه دانشگاه قبول شدیم رو یادم نمیره. شاید فقط قابل مقایسه با دیدن نتایج کنکور بود! و باز ... سرنوشت ...

و رها ... اونم توی دانشگاه ما بود، ولی یه دانشکده دیگه ... بالاخره فهمیدم که دلیل این که با وجود علاقه به هنر، اومده تجربی، مخالفت خوادش بوده. و توی سال چهارم دبیرستان، با هر زور و مشکلی که بود مدرسه و رشتش رو عوض کرد و به هنرستان رفت. نمی دونم چطور خوادش قبول کردن، فقط اینو می دونم که چقدر اون سال سختی کشید، چون با توجه به این که سه سال تجربی خونده بود، خیلی از اونا عقب بود، اما موفق شد و فکر می کنم به خاطر علاقهش بود. همگی که قرار گذاشتیم جزو اولین اولویت هامون این دانشگاه رو بزنینم، رها هم همین دانشگاه رو زد و الان هم تو دانشکده هنر، گرافیک می خونه ...

نگاهم رفت سمت دختر و پسری که دست تو دست هم و زیاد از حد صمیمانه قدم می زدن! و ذهنم رفت پیش رها و دوست پسر عوض کردنش ... عاداتی که هنوزم ترکش نکرده بود و کم کم داشت نگران کننده می شد. اون هیچی، سامانتا رو بگو که هنوز با آیدین دوسته! اصلا وفاداری تا چه حد!

لبخندی از این همه تفاوت زدم. از روی نیمکت بلند شدم و با زیر پا گذاشتن برگ های خشک پاییزی، دوباره به سمت خونه حرکت کردم ...

– نه، خیلی چاق نشونم میده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– زهر مار! خلیلم خوبه! آنا، جون من همینو بخر! تو رو خدا!

آنالیا توی آینه اتاق پرو نگاه مرددی به خودش توی مانتوی کرم رنگ انداخت و گفت:

– آخه آنا، اون وقت عرفان کرم می ریزه و دوباره اذیتم می کنه.

با حرص گفتم:

– غلط می کنه! تو چرا انقدر به حرفاش توجه می کنی؟! خوبه می دونی چه دلقلیه و داره مسخره بازی در میاره!

انگشتمو تهدید آمیز به سمت آنالیا گرفتم و گفتم:

– آنا، اگه نمی خوایش، میریم! بابا پام چلاق شد بس که دنبال تو از این مغازه به اون مغازه رفتیم! به نظر من خیلی مانتوی قشنگیه.

آنالیا – مطمئنی؟؟

من – آره عزیزم ... آره دوست من ... آره خنگ خدا! خیلی خوبه!

آنالیا با شک گفت:

– خیلی خوب. پس درو ببند تا من مانتوی خودمو بپوشم. همینو می خرم.

در اتاق پرو رو بستم. آخیش! این آنالیا هم اول هر ترم منو می کشه ها! حالا خوبه گونیم بیوشه بهش میاد!

در همون حال که پسر مغازه دار هیزی می کرد (!) به مانتوهای دیگه نگاه کردم تا بالاخره آنالیا بیرون اومد و پول مانتو رو حساب کرد. از مغازه خارج شدیم.

حالا کفش هم مونده بود که هم من می خواستم بخرم و آنالیا. همون طور که دنبال کفش می گشتیم، حس می کردم یکی داره تعقیبمون می کنه. ترسیدم و نامحسوس سرمو چرخوندم و اطراف رو زیر نظر گرفتم. هیچ چیز مشکوکی ندیدم. حتما خیالاتی شدی آنیا! سری تکون دادم. داشتم خل می شدم! تو این فکر بودم که گوشیم توی جیبم لرزید و نوید رسیدن اس ام اسی رو داد. خدا کنه این مزاحمه نباشه که اصلا حالشو ندارم!

گوشی رو از جیبم درآوردم و همون طور که کنار آنالیا کفش های توی ویترین رو دید می زدم، اس ام اسو باز کردم. با خوندنش، لبام ناخواگاه کش اومدن ...

آنالیا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

– کیه؟؟

لبخندم به خنده تبدیل شد:

– ایمانه!

آنا با کنجکاوی:

– مگه چی گفته؟؟

من – جوکه!

آنا – خب ذلیل بمیری، بخونش دیگه!

با شیطنت جفت ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

– نه! نمیشه! مثبت هجده!

آنالیا به شوخی توی صورتش زد:

– خاک به سرم! پسره وقیح برات جوک مثبت هیجده هم می فرسته؟!

لبمو گاز گرفتم تا دوباره نخندم:

– نه به خدا! اون جوراً هم نبود که جوکه ...

آنا با چشمای تنگ شده:

– خجالت بکش!

و گوشیم رو از دستم قاپید و شروع کرد به خوندن اس ام اس و تلاشم برای پس گرفتن گوشی، هیچ فایده ای نداشت!

بعد از خوندن اس ام اس، آنالیا خنده ای کرد که البته سعی داشت که به قهقهه تبدیل نشه ...

آنا بریده بریده و لا به لای خنده هاش گفت:

– وای! حالا ما هم شمارمونو بهش بدیم، واسمون از این جوکا می فرسته؟! خیلی باحال بود خداییش!

گوشیم رو از دستش بیرون کشیدم:

– خجالت بکش! تا دو دقیقه پیش که پسره وقیح بود؟!!

آنالیا با لبخندی گشاد:

– اون نظرم که به قوت خودش باقیه، منتها بحث این جوک جداست!

با تاسف سری تکون دادم:

– پاشو بریم تو من این کفشرو بپوشم ... راستی یادم باشه یه صحبتی با عرفان راجع به حرفت درمورد ایمان داشته باشم!

یه لحظه رنگ آنالیا پرید:

– چی؟؟ منظورم اینه که ... نه! یعنی ...

مشخص بود با خودش درگیره ... تقریبا بلافاصله تغییر موضع داد و توی جلد اخموش فرو رفت:

– خب بگو! اصلا به اون چه!

نگاهی حاوی پیام: خر خودتی!، به آنالیا انداختم و داخل مغازه شدم ...

بعد از خرید کفش من، داشتیم برای آنالیا دنبال کفش می گشتیم که دوباره حس تعقیب شدن رو احساس کردم. حس سنگینی یه نگاه ... کم کم واقعا داشتیم به عقل خودم شک می کردم! آخه نه که خیلی هم آدم مهمی بودم که تعقیب هم بکنن؟!

درست رو بروی یه مغازه کفش فروشی دیگه، سرمو به سرعت چرخوندم و این بار، تنها چیزی که دیدم یه جفت چشم سبز بود ...

فصل نوزدهم

– بزرگ شدی. دیگه وقت شوهر کردن رسید، هنوز صبح باید با جرثقیل بیدارت کنن! اون وقت به این جای کار که می رسی، مدام غر می زنی که دیرم شده!

جلوی آینه دراورم خم شدم و مقنعمو درست کردم. پوفی کشیدم. ترجیح دادم با مامان بحث نکنم. یکم ریمل زدم. چشمام به قول سامانتا سگ پیدا کرد!

مامان ادامه داد:

– من به سنّ تو که بودم ...

حرفشو قطع کردم، همرو حفظ بودم:

– یه زندگی رو راه می بردی! از هر انگشتت صد و بیست تا هنر می ریخت! بله، مادر من!! می دونم. ولی جان من یه امروز بی خیال شو. خودت که می دونی دیر شده، امروزم با آنا میریم، دیر برسیم پایین می کشتم!

مامان اخمی کرد:

– آخه تو کی می خوای بزرگ شی؟

من در حالی که از اتاق خارج شده و به سمت نرده ها می رفتم، گفتم:

– اگه بزرگ شدنو تو درست کردن برنج بدون شفته شدنش می بینی، هیچ وقت عزیزم!

و قبل از مخالفت مامان، طبق عادت همیشگی از روی نرده ها سر خوردم.

داد زدم:

– من رفتم، بابای عشقم!

و درو کوبیدم. دکمه آسانسور و فشار دادم. همون طور که این پا و اون پا می کردم، گوشیم زنگ خورد. وای، حتما آناست که لهم می کنه! موبایلمو درآوردم و بدون مهلت دادن به طرف برای حرف زدن گفتم:

– الهی من قربونت بشم عزیزم. تو که می دونی عشق منی. عمر منی! به جون خودت که می خوام دنیا نباشه، الان دم در آسانسورم ...

آسانسور رسید و داخلش شدم و دکمه همکف رو فشردم:

– ببین، الان رفتم تو آسانسور. جون من سرم داد نزنیا. الان میام پایین. خیلیم دیر نشده مگه نه؟! منتظر شدم که خشم آنالیا همراه با ته خنده، بر سرم آوار بشه.

ولی چیزی نشنیدم.

گفتم:

– الو ...

بعد اب دهنمو قورت دادم:

– منو نخوریا، اومدم ...

سکوت ... فقط صدای یه نفس آشنا رو شنیدم. چشمام گرد شد. وای نه، این امکان نداشت! صدای نفس ها خشم آلود بود و معلوم بود که عمیق هستن. وای آنیا دعا کن که اشتباه کرده باشی ... وای لطفا آنالیا باشه! گوشی رو از گوشم دور کردم و در همون حال در آسانسور رو باز و به صفحه نگاه کردم. وای نه، این که آنالیا نیست! خودش! همون مزاحمست! منو بگو که سه ساعت دارم قربون صدقه میرم. هول شده بودم. سریع گفتم:

– ببخشید ... اشتباه گرفتم ... یعنی اشتباه برداشتم! راستش ...

نفس های خشم آلود ادامه داشت. وا، این یاور چرا انقدر عصبانیه؟!

سریع موضعمو عوض کردم:

– اصلا ... اصلا مگه قرار نبود دیگه زنگ نزنیه! اه!

موبایلمو پایین آوردم، قطعش کردم و توی جیبم سروندمش. وای آنیا، تو خدای سوتی هستی! این دیگه چه سوتی بود که دادی؟!

با قدم های بلند به سمت ماشین آنالیا رفتم. سریع نشستم و قبل از این که غرغر کنه، سریعا ماجرای سوتی رو براش تعریف کردم. آنالیا از جریان این مزاحم من خبر داشت و البته همش حدسایی هم راجع بهش می زد. نقشه ام کارگر شد و آنالیا کلا عصبانیت و غرغر رو فراموش کرد و انقدر خندید که اشک داشت از چشماش سرازیر میشد!

با حرص گفتم:

– زهر مار! حواستو بده به رانندگیت. الان به کشتن می دیمون ...

ولی آنالیا به خنده اش ادامه داد و لا به لای خنده هاش به زور گفت:

– وای ... وای آنی ... تو محشری! ... مردم از خنده ... فکر کن تو ... تو به اون ...

و دوباره هر هر زیر خنده زد. کلی توی راه دانشگاه تو سر و کله هم زدیم و برای خلاص شدن من از دست این مزاحمه، راه حل هایی ارائه دادیم!

بعد از پارک کردن آنالیا با هزار مکافات، به سمت دانشکده رفتیم.

توی محوطه دانشگاه، نسیم خنکی می وزید. یه لحظه افسار ذهنم از دستم در رفت ... با نگاه کردن به چند تا گل سرخ توی محوطه، یاد یه گل رز اهدایی افتادم. اصلا کجا بود؟! به درک! مهم نیست که کجاست! چرا باید یاد اهداکننده اش باشم؟ من اصلا یادش نیستم! ولی حس آویز قلب گردن بند بهم تشر میزد که اون قدرها هم فراموش نشده بود!

از پله ها بالا رفتیم. همین که با هم وارد کلاس شدیم، نگاه ها به سمتمون جلب شد. با بچه های ترم پیش مشغول صحبت و احوال پرسی شدیم. سامانتا هنوز نیومده بود.

صدایی گفت:

– به به! به به! آنیا خانوم هم که اومد، می گفتی گاوی، گوسفندی، چیزی سر می بریدیم!

لبخند بی پروایی روی لبام نشست و برگشتم. ایمان بود ... ایمان افشاری ... یه پسر قدبلند که همیشه گفت خوش استایل بود و خوشتیپ، چشمای براق خاکستری و موهای مشکی هم داشت. همپای کل کل جدیدم بود! و شاید بعد از الکس، اون یه جورایی داشت جاش رو پر می کرد. حسم

به الکس فرق داشت. متفاوت بود با این حسی که به ایمان داشتیم، اما مسئله این بود که من بهش بی حس نبودم!

من - برو ایمان! اصلا حوصلتو ندارم امروز!

ایمان بی توجه به حرف من که به سمت جای همیشگی، صندلی های ته کلاس می رفتم، گفت:

- تو کی حوصله داری! اصلا به تو خوبی نیومده!

بعد لحنش رو مثل پیرزن های غرغرو کرد و گفت:

- بشکنه ... بشکنه این دست که نمک نداره! می خواستم دعوتت کنم!

من که خودمو روی صندلی ولو کردم، با شنیدن اسم دعوت به سمتش براق شدم:

- چی؟ اصلا فکرشمن نکن! همون یه بار برام بس بود! یادته که مهناز جـونـتون داشت

چشمامو با ناخوناش درمیاورد؟! تازه، اون بار شرط بود که حاضر شدم ...

حرفمو قطع کرد:

- اووووه! چرا دور بر می داری؟ نترس حالا، اعتماد به سقف پیدا نکن، نمی خوام ببرمت مهمونی!

تازه از خداتم باشه!

دلیم می خواست یکی محکم بزنم تو سرش. پسره ی بیشعور!

ایمان ادامه داد:

- جمعه داریم می ریم کوه. می خواستم برای اومدن به کوه دعوتت کنم. میان که؟

نفس عمیقی کشیدم. کوه خوب بود. خیلی خوب. حداقلش این بود که اون پارتی نبود! یادمه که سر

یه چیز احمقانه شرط بستیم و من باختیم و در نتیجه مجبور شدم باهاش به اون پارتی برم تا

چشمای مهناز جـونـ، عاشق دل خسته آقا رو دریارم! و ایشون از دستش راحت بشه!

اومدم جوابشو بدم که عرفان که تازه از در اومده بود تو، بلند گفت:

- آره، بابا! میان!

و همین حرف برای آتیشی شدن آنالیا کافی بود. چشم غره ای به عرفان رفت و گفت:

- چی چیو میان؟! تو مگه وکیل وصی منی؟! به تو چه! من نمیام!

عرفان که به صندلیای ما رسیده بود، جدی شد:

- اون وقت چرا؟

آنا یکی از حلقه های موهایش رو عقب فرستاد:

- چون، دوست ندارم!

من - تو نیای منم نمیام دیگه ...

می دونستم که داره ناز می کنه. منتها کیه که بخره؟! این روش بهتر جواب میده! وانمود کردم به این که منم برام مهم نیست که برم.

درست حدس زده بودم، چون آنالیا نگاه چپ چپی بهم انداخت و با من و من گفت:

- خب ... حالا ... شاید اومدم!

ایمان لبخندی زد و به من چشمک زد. لب ورچیدم و ابرو بالا انداختم. از هر فرصتی برای شیطونی استفاده می کرد. خوب خوب یادم بود که اوایل برخوردمون چطور بود. من شیطون، اونم شیطون! خدا شاهده انقدر اذیتم کرد ترم اول و سر هر چیز کوچیکی باهام مخالفت کرد! اهل دوست شدن با کسی نبود، صرفا یه وقتا یکی رو اسکل می کرد و باهاش تیک می زد! این رو هم یادم بود که قرار بود منم یه هدف برای اسکل کردن باشم! اما خب، ایمان نمی دونست که من هر کسی نیستم! کل کل هامون و دعوا هامون، آخرش هم موجب شد که روابطمون دوستانه بشه و اون هم که با عرفان دوست شده بود، توی تمامی برنامه هامون حضور داشت.

لبخندی از یادآوری خاطراتمون روی لبم نشست. از جام بلند شدم:

- من برم استاد سرلک رو ببینم. باید یه چیزی بهش بگم ...

ایمان با اخم گفت:

- چی ؟

یعنی خوشم میاد سریع از فاز شیطونی میره تو فاز جذبه! و این خصوصیتش بد جور منو یاد الکس ... اه! چهقدر امروز من به این فکر می کنم!

من لبخند ژکوندی به ایمان زدم:

– فضول سنج !

حس کردم که درجه حرارتش بالا رفت. اصلا سر از رفتارش درنمیاوردم. استاد سرلک، جوون ترین استاد مرد دانشکده بود. یه مرد با جذبه و جدی که فوق العاده هم خوشتیپ بود! حدودای سی سال رو داشت به نظرم. پولدار بود و مهمم تز از همه، مجرد! دخترای دانشگاه یه جورایی اکثرا عاشقش بودن، من ازش بدم نمیومدم. در واقع حس خاصی بهش نداشتم، به نظرم فقط استاد خوبی بود. می خواستم برم و در مورد تعداد واحدام ازش چیزی پرسیم. البته احتمالا ایمان فکر می کرد میرم بهش نخ بدم!

با قدم های محکم به سمت در کلاس رفتم. خیلی وقت بود که قدام محکم شده بود. سه، چهار سالی میشه! سرمو زیر انداختم. فکر لعنتیم باز رفت سمتش. توی درگاه ایستاده بودم و همین جوری سرم پایین بود که محکم خوردم به چیزی. آخ، فکر کنم در بسته بود!

آخ بلندی گفتم و آهسته سرم رو بالا اوردم. اوا، این که آدمه. چشمام از روی شلوار جین و پراهنیش که معلوم بود مار که روی سینه عضلانیاش رفت، بالا تر رو نگاه کردم و به صورتش رسیدم.

نمی دونم چشمای یه آدم چقدر می تونه گشاد بشه، ولی مطمئنم که چشمای هیچ کس در طول تاریخ بشر به اندازه ی الان من گشاد نشده بود. کسی که بهش خورده بودم هم خیلی تعجب کرده بود. چشمای قهوه ای، عسلیش رو توی چشمای طوسی، آبی من انداخت و با تعجب بهم خیره شد. هر دو چند بار پلک زدیم. ببین آنیا، خل شدی! انقدر بهش فکر کردی که توهم دیدنش رو زدی!

ولی وقتی لب باز کرد، یقین کردم که توهم نیست. من سعی می کردم جوشش اشک رو پشت پلک هام کنترل کنم و اون ... لبخند خونسردی زد، می دونستم که داره تعجبشو پشت لبخندش پنهان می کنه:

– تو ... تویی؟؟

و من هنوز خشک شده بودم. حس می کردم که قلبم داره شدیدتر از قبل می تپه. لبامو با زبونم تر کردم و بالاخره گفتم:

– سلام ...

اونم انگار که از خواب بیدار شده باشه، گفت:

– سلام ... خوبی؟ آنیا خودتی؟

آنیای محکم بیدار می شود! نیشخندی زدم و گفتم:

– په نه په! روحمه!

با طعنه ادامه دادم:

– فکر کردم انگلیسی!

لبخند روی لب های قلوه ای الکس، انقدر پررنگ بود که فکر کنم دهنش جر خورد:

– برگشتم ...

نفس عمیقی کشیدم. بالاخره ... چیزی رو شنیده بودم که مدت ها در آرزوی شنیدنش بودم:

– برگشتم ...

اما نمی دونم چم بود و چه حالی داشتم ... انگار بیشتر از اون که خوشحال باشم متعجب بودم و ته دلم هم احساس بدی داشتم ... یه جور دلهره ... اما مهم تر از همه اینکه که اون ... بالاخره ... برگشته بود ... همپای کل کل های نوجوونیم ... دشمن عزیزم ... صاحب نیمه دوم جاسوئیچی قلبی و ... قلبم ... برگشت ...

سعی کردم توی پوسته ی خونسردم فرو برم. ازش فاصله گرفتم و به درگاه تکیه دادم. اونم متقابلا همین کارو کرد. اوه، ژست وایسادنت تو حلقم! هر دو سکوت کرده بودیم، انگار نمی دونستیم چی بگیم و همین جو رو سنگین می کرد. اومدم از فرصت استفاده کنم و آنالیزش کنم تا دقیق ببینم چقدر تغییر کرده که دیدم نگاهش رو منه. پسره ی هیز! داشت به جاهایی که نباید نگاه می کرد. تازه بچه پررو لبخند هم می زد! هنوزم مثل قبل بود.

برای منحرف کردن نگاهش هم که شده، گفتم:

– چی شد که برگشتی؟

نگاهشو برداشت و مستقیم زل زد تو چشمام:

– ناراحتی برگشتم؟!

لعتی، هنوزم مثل قبل رو اعصاب بود!

ریلکس گفتم:

– نه ... فرقی برام نمی کنه ...

یعنی جزو شاخ دار ترین دروغای عمرم بودا! الکس آشکارا تعجب کرده بود، اما گفت:

– به خاطر مسائل کاری پدرم رفته بودیم و به همون دلیل هم برگشتیم. فکر نکنم دیگه هیچ وقت حاضر شم اون ور زندگی کنم!

بعد به در کلاس اشاره کرد و ادامه داد:

– انگار تو یه کلاسیم، نه؟

چشمام دوباره گشاد شد. هنوز از شوک این اتفاق درنیومده بودم که شوک دوم وارد شد. وای، یعنی این اومده این جا درس بخونه؟؟؟؟؟ په نه په آنی، اومده اورانیوم غنی کنه! خب معلومه که اومده درس بخونه!

باورم نمیشه ... من و اون دوباره ... هم کلاسی ...

گفتم:

– اوه آره، انگار درستیه ...

همین که اومدم بگم ببخشید، من برم دیگه ... صدای دخترونه ی نازکی گفت:

– الکس ... تو این جایی!

سرمو گردوندم. بیرون از کلاس، توی راهرو نگاهم توی یه جفت چشم سبز گره خورد ...

حس کردم این چشما رو یه بار دیگه هم دیدم! سرمو تکون دادم . واقعا دارم خل میشم! خوب یادمه که اولین بار که ایمان رو دیدم هم همین فکر کردم، مدام توی فکر بودم که اونو کجا دیدم ... و وقتی فکرام به هیچ نتیجه ای نرسید، فهمیدم که توهم زدم ... هنوزم تو یه سری از حالتا، حس می کنم آشناست ...

دختر جلو او آمد. کمی از من کوتاه تر بود، فوق العاده خوش هیكل بود. مانتو کوتاه کوتاه و شلوار جین تنگ پوشیده بود. از مقنعه شیکش (از اینا بود که بنداشو از پشت جمع می کنن) دسته ای از موهای دکولوره شده بلوند روشنش به چشم می خورد. چشمای خمار سبز روشن که با ریمل عالی شده بود. بینی متناسب و لبایی که مشخص بود تزریقیه! آرایش غلیظی داشت، و کامل کامل. از اون آدمایی بود که ظاهرا بلد بود چه طور آرایش کنه و به همین دلیل آرایشش به زیباییش افزوده بود. در عجبم که حراست دانشگاه چطور اینو با این ریخت راه داده تو!

به سمت ما او آمد و لبخدی زد که روی گونه هاش چال ایجاد شد. خدایا، این دختر، با این زیبایی، جایگزین منه؟؟

دختره دستش رو دور بازوی الکس انداخت. قلب من از حرکت ایستاد!

الکس با نیمچه اخمی گفت:

- آنیا، معرفی می کنم، سارینا ...

دختره، یا در واقع همون سارینا، ابرویی بالا انداخت. نگاهی به من کرد که جنسشو دوست نداشتم و با لحن عصبی و با صدایی که سعی می کرد آروم باشه، ولی من واضح شنیدم، گفت:

- این آنیاست؟

اخمی کردم. دستمو جلو بردم و گفتم:

- این به درخت میگن عزیزم! خوشوقتیم.

دستشو چند لحظه ای توی دست من گذاشت و با بی احساسی تمام گفت:

- منم همین طور ...

روشو به سمت الکس برگردوند:

- نمی ریم تو عزیزم؟؟

گloom خشک بود. بغض داشتم. "عزیزم" پتک شده بود توی سرم. عزیزم؟ به همپای کل کل من می گفت عزیزم؟ به الکس می گفت عزیزم؟؟؟

الکس گفت:

- تو برو تو سارینا ... من میام ...

سارینا با بی میلی تمام نگاهی به من کرد و داخل کلاس شد.

هنوز اعماق قلبم می سوخت، بغض کرده بودم و توی شوک بودم، که الکس گفت:

- خیلی عوض شدی!

لبخند تلخی زدم. سردترین لحنمو پیدا کردم و گفتم:

- تو بیشتر!

از دستش خیلی دلگیر بودم. شایدم این من نبودم که دلگیر بودم، احساسم بود...

الکس از این سردی جا خورد، ولی گفت:

- خب ... این مدت خوب بود؟

پوزخندی توی دلم زدم ... چقدر خوب بود واقعا! و چقدر عصبانی بودم!

با حرص گفتم:

- بله، خیلی خوب بود. خوشحال شدم از دیدنت، حالا اجازه میدی رد شم؟

خودمم متوجه بودم که چقدر تند صحبت می کردم اما دست خودم نبود ...

الکس هم هنوز متعجب بود: □ ... چیزه ... راستی، من به تو نگفتم که سارینا ...

تحمیلشو نداشتم که از زبون خودش بشنوم نه! خودم بگم بهتره!

حرفشو قطع کردم:

- مبارکه! ... ببخشید من عجله دارم.

اومدم از کنارش رد شم که بازومو گرفت:

- چی چیو مبارک باشه؟ خوبی تو؟! سارینا، خواهر همکارمه. تو انگلیس، با داداشش یه شرکت زده

بودیم. البته، می دونی که جزو تخصص من نیست، جون رستم پزشکیه. اما پدرم به زدن این

شرکت اصرار داشت ... و حالا همگی، یعنی من و همکارم و سارینا اومدیم ایران.

من - من ازت توضیح خواستم؟ به من چه؟!

الکس - خب ... خب، اون جوری که تو گفتی ... خواستم از اشتباه درت بیارم ...

باورم نمی شد چیزی بینشون نباشه. پس این رفتار صمیمانه یا شایدم بیش از حد صمیمانه ی سارینا برای چی بود؟

خوشحالیمو مخفی کردم و فقط گفتم:

- از اشتباه دراومدم ... حالا می ذاری برم؟

صدایی گفت:

- خانوم سیفرید؟

آخ آخ! خودشه ... مثل همیشه شیک و خوشتیپ .

گفتم:

- !سلام استاد سرلک! داشتم میومدم پیشتون ...

استاد سرلک، نگاه مشکوکی به الکس انداخت که هنوز با اخم دست منو چسبیده بود. گفت:

- دم به تله دادی خانوم سیفرید؟!

با چشمای گرد شده به سرعت گفتم:

- چی استاد؟؟ حالتون خوبه؟!

استاد خندید:

- اشتباه فکر کردم؟! خب آدمیزاده دیگه، اشتباه می کنه! خوب، چرا نمیری تو؟

من - بله ببخشید استاد ... با اجازه تون ...

داخل کلاس شدم. الکس پشت سرم وارد شد و استاد سرلک هم بعد از ما. سرجام نشستیم .

ایمان و عرفان پشت سرم بودن. عرفان دستی برای الکس تگون داد . پس این عوضی می دونست و به من نگفته بود.

آنالیا چنان سقلمه ای بهم زد که فکر کنم آرنجش از اون طرف کمرم بیرون زد!

آنا - آنیا ... آنیا .. نگاه کن ... اون

گفتم - آره، می دونم ... دم در دیدمش.

آنالیا بی نهایت متعجب بود:

- اما چطور؟؟ آخه ...

حرفش ناتمام موند، چون الکس درست کنار سارینا و کمی اون طرف تر از ما نشست. اما نگاهش نمی دونم چرا روی ایمان ثابت مونده بود ... توی نگاهش چیز گنگی بود، مثل اون نگاهی که من سر امتحان به برگه می ندازم و سعی می کنم به مغزم فشار بیاورم که جواب سوال چیه! یعنی ... داشت راجع به ایمان فکر می کرد؟ اما چرا؟؟؟

آنا - واو! این دختره چه نازه!

من - اسمش ساریناست ... خواهر همکار الکسه ... هرچند ...

آنا - هر چند چی؟

من - هیچی ...

آنالیا نگاه مشکوکی به من کرد، ولی جوابی نگرفت. می خواستم بگم هر چند انگار بیشتر از حد خودش احساس صمیمیت می کنه! استاد سرلک اسامی رو می خوند و من نگاهمو چرخوندم روی کلاس. آخیش! الان وقت دارم که یه آنالیز تمیز از الکس بکنم!

قدش که خیلی بلندتر از قبل شده بود عوضی دیلاق! قبلا هم از من بلند تر بود، ولی حالا بلندترم شده بود! محسوس ترین تغییرش شاید هیکلش بود. آخرین باری که وقتی سوم دبیرستان بودیم دیدمش، از اون لاغری دوران راهنمایی مون دراومده بود، ولی حالا، ماشالله بزنم به تخته هیکلی شده بود! انگار بدجوری به خودش رسیده، اندامش کاملاً ورزیده بود. بیشعور زورشم به همین خاطر زیاد شده بود؛ بازوی نازنینم له شد! چهرش هم مردونه تر شده بود. خصوصاً مدل موهاش که تغییر کرده بود. انکار نمی کنم که جذاب تر شده بود.

ولی همه ی تصوراتم، همه ی رویاهای دخترونه م، با نگاه کردن به دختر بغل دستیش خراب می شد. دختر خیلی زیبایی که اصلاً حس خوبی بهش نداشتم ...

باورم نمی شد بین اون و الکس چیزی نباشه؛ اصلا مگه امکان نداره که یکی عاشق خواهر همکارش بشه؟؟ اصلا شاید الان خواهر دوستش بود، اما بعدا دوست خودش

نمی دونم چرا، ولی بغض گلومو فشار می داد. حسی می گفت که درسته که الکس برگشته، اما کسی رو با خودش آورده که به زودی متعلق به اون خواهد شد! فکر کردن بهش باعث عذاب میشد، ولی فکر می کردم که من مستحق این عذابم. چرا پیش خودم فکر کرده بودم که اگر برگرده چی میشه و ال میشه و بل میشه؟؟؟

من اشتباه کرده بودم ... اشتباه ... چرا برای خودم رویا بافته بودم؟ چرا پیش خودم

خجالت می کشیدم از خودم ... من نباید انقدر ضعیف باشم. اون مختاره که هر کسی رو دوست داشته باشه ... مختاره! و اگه من از این مسئله ی دوست داشتن، عذاب می کشم، تقصیر خودمه و من مستحق این عذابم! اصلا به من چه؟ مگر من کی بودم؟

این افکار رو به عمق تاریک ذهنم فرستادم. دلم دائم بهانه تراشی می کرد ... برای خودش به من امید می داد ... عقلم دائم بهم نهیب میزد ... دائم ازم جواب می خواست ... و من ... سرگردون بین این دو، احساس داشتم ..

عاشق نبودم؟ نه، نبودم . عشق ... عشق؟؟؟ من، من ... آنیا و عشق و عاشقی؟... نه امکان نداشت. ولی دلم دائم می تپید و مغزم دائم می غرید که من بی احساس و بی تفاوت به همپای کل کل قدیمیم، اهدا کننده ی بهترین هدیه ی هجده سالگی، الکس، نبودم ... پس احساس من چی بود؟ آنالیا سقلمه ی دیگه ای بهم زد:

- رفتی تو هیروت؟ اولاً، بگم که دلتو صابون نزن، عمرا بهت جزوه بدم، هیچی ننوشتی از اول کلاس! دوما، منو بگو فکر کردم الان اینو ببینی چه قدر شاد و خوشحال میشی!

و به الکس اشاره کرد.

استاد سرلک حرف می زد. داشت درس می داد و من اصلا متوجه نبودم! بی توجه به اولاً صحبت آنالیا، گفتم:

- کوفت! چرا باید خوشحال شم؟

بذار لااقل آنالیا فکر کنه من بعد از چهار سال، این فکر و احساس رو از خودم دور کردم. اما آنالیا نگاهی بهم انداخت که یعنی: خر خودتی!

سامانتا که از حس من به الکس خبری نداشت، چیز خاصی به من نگفت و فقط تعجبشو به هر دومون (من و آنالیا) ابراز کرد.

مقنعه ام از پشت کشیده شد. بدون برگشتن هم می دونستم که ایمانه. کرم آسکاریس تر از این که پیدا نمیشه!

با عصبانیت آهسته گفتم:

- چته؟!

ایمان اخمی کرد:

- این پسره کی بود؟

خودمو زدم به اون راه:

- کدوم پسره؟

ایمان - همونی که اسمش الکس بود ... کیه؟

من - آهان، اونو میگی؟ دوست عرفانه ...

ایمان ابرویی بالا انداخت و طوری بهم خیره شد که حس کردم داره تا اعماق وجودمو می بینه!

ایمان - همین؟

من - وا! آره دیگه همین ... مگه باید ادامه داشته باشه؟

ایمان - با توجه به دو ساعت راز و نیازتون جلوی در و این که داره با چشماش می خورت، گفتم شاید همو بشناسید!

اوه، خدایا، اینو دیگه کجای دلم می داشتم؟ چرا یادم نبود که ایمان رو هیچ وقت نمی شه پیچوند؟
پسره ی فضول! نگاه سوپر آنیایی رو بهش هدیه دادم و زیر لب غر غر کردم:

- اصلا به تو چه!

که البته مثل همیشه جواب داد!

همین که سعی کردم نگاهم و حواسمو بدم به استاد سرلک بیچاره، وقت کلاس تموم شد ...

الکس و سارینا هر دو اومدن این طرف. بعد از مراسم معارفه (و اینکه ایمان فهمید که ما چطور
همو می شناختیم و یه چشم غره هم رفت!)، الکس و عرفان کلی با هم حرف زدن، یا در واقع، کلی
به هم فحش دادن! عرفان می گفت چرا رفتی و بعدش برگشتی و هیچی خیر سرت نیاوردی!
الکس می گفت چرا بی معرفتی کردی و سراغی از من نگرفتی و از این جور چیزا!

این وسط سارینا هم، همش به الکس چسبیده بود. میل شدیدی حس کردم به این که یه نگاه
سوپر آنیایی هم به الکس هدیه بدم!

الکس گفت:

- خب، چه حال و احوال؟ می بینم که ... من نبودم بدجور بهتون ساخته!

من - آره، یادش بخیر، تو نبودى خیلی حال مى کردیم!

و آه سوزناکی کشیدم! آنالیا پق زیر خنده زد و الکس هم اخم کرد. نه انگار این عادت اخم کردنش
هنوز از سرش نیفتاده!

سامانتا که کلی متعجب شده بود گفت:

- الکس، چی شد که برگشتی؟

الکس اول سکوت کرد. نگاه هممون رفت سمتش، لبخندی زد و گفت:

- خب، یه قسمتیش به خاطر یه سری کارای پدرم بود که برگشتم ... و .. از طرفی هم ... دوست
داشتم برگردم ... البته خودم تنها برگشتم.

سارینا بازوی الکس رو فشار داد (چندشم شد!) و گفت:

- الکس! من حساب نمی شم؟!

الکس با کلافگی گفت:

- چرا چرا ... منظورم پدر و مادرم بود که باهام نیومدن ... البته گفتم شماها هم خیلی بهتون خوش
نگذره!

و نگاه شیطونی بهم انداخت. بعد نگاهش رو سر داد توی چشمای ایمان و نمی دونم به چه دلیل با پیروزی بهش خیره شد. اصلا جواری بهش نگاه می کرد که انگار می شناستش. در صورتی که ایمان به نظرم نشونه ای از آشنایی قبلی برزو نمی داد.

در پی حرف الکس، سارینا پشت چشمی نازک کرد.

آنالیا با حرص رو به عرفان گفت:

- تو از کجا می دونستی که بر می گرده؟ پس چرا به ما نگفتی؟

عرفان لبخند حرص در آری زد و گفت:

- چرا باید می گفتم؟ مگه اصلا مهمه؟!

اعصابم خرد بود. یه جواری بودم ... انگار دور از همه ... همه ی احساسم این بود که توی خوابم. انگار دارم رویایی می بینم که با حرکات سارینا تبدیل به یه کابوس میشه! انگار از اون جمع دور بودم. کیلومتر ها دور تر. و توی کابوس بیداریم، ناگهانی بود که فهمیدم ... من ... واقعا دوستش داشتم!

فصل بیستم

نیشگونی از خودم گرفتم. نه، بیدار! بیدارم! توی اتاقم، روی تخت نشستم و دارم با خودم کنار میام. تجزیه و تحلیل کردم تا ذهنمو یه کم سامون بدم.:

من الکس رو دیدم. اون برگشته. ما هم دانشگاهی هستیم و اکثر کلاسامون با همه. الکس توجه خاصی به من نداشت. درست مثل گذشته ها! مگه این که ... اون روزایی رو که خاص می شد رو فراموش کنیم!

اصلا من چرا با خودم فکر می کردم که اگه اون برگرده، اگه یه بار دیگه ببینمش، ال میشه و بل میشه؟! اون عادی و خونسرد بود ... مثل قبل. هنوز هم شیطننت هاش رو داشت. مثل قبل. ولی من مثل قبل نبودم. یه چیزی این جا درست نبود. یاد نگاه خیرش رو خودم افتادم. ایمان راست می گفت که داشت با چشماش من رو قورت می داد! ولی ... ولی پس چرا هیچی نگفت؟؟ بی معرفت حتی یه دلم برات تنگ شده بود، هم نگفت!

عقلم نهیب زد:

– مگه چه صنمی با تو داشت که دلش برات تنگ بشه؟!

دلَم نا امیدانه تقلا کرد:

– خوب دوست که بودیم! مگه نه؟!

عقلم – نه خیر ... تو فقط داری فکر می کنی که حس اون هم مثل حس خودته! داری خودتو گول می زنی!

حسَم ... دوستش داشتم ... بچه که نبودم! دوست داشتن رو می فهمیدم ... ولی عشق ... نه عشق نبود ... برای عشق زود بود! اصلا عشق چی بود؟ مگه آنیا عاشق میشه! به نظر من، عشق و عاشقی همش دو نوعه: یا خوبه یا بد!

خوبه مال قصه ها، رمانا و فیلماست ... همه چیز به خوبی پیش میره و عشاق به هم می رسن و زندگی خوبی دارن. عشقی که به نظر من کشکه!

و بده ... مال زندگی واقعی، نتیجه خوبی هم نداره، فقط دلت تپش می گیره و کلی مشکل رو تحمل می کنی، ته تهش هم عشاق به هم نمی رسن؛ فقط بدبختی می کشن ... و من این عشق رو نمی خواستم.

من فقط دوستش داشتم ... تا به حال، به خودم دروغ می گفتم. نمی دونم از کی، ولی از یه جایی به بعد دوستش داشتم. ولی ... این حس درست نبود! متقابل نبود. دوطرفه نبود. چی بهش میگن؟ آهان! یه طرفه بود!

پلکام رو یه لحظه روی هم گذاشتم. از حسّ خودم مطمئن بودم. ولی فعلا باید یه گوشه نگهش می داشتم. این حس اجازه نداشت جلو بیاد. اجازه نداشت از غرورم رد بشه. غرورم مقدمه! نمی خوام چیزی از هم بپاشه. نه غرورم، نه خودم و نه دلَم. من بچه نیستم که با یه حرکت و یه حرف عاشق بشم و با یه حرکت و یه حرف دیگه هم فارغ!

عاشق؟! نه نه نه! عشق نبُود!

به تجزیه و تحلیلِ ادامه دادم ...

الکس و عرفان با پت و تلفن با هم ارتباط داشتن. عرفان خبر داشت که میاد، ولی صرفاً جهت اذیت کردن آنالیا چیزی نگفته بود. چون می دونست که آنا دوست داره که اول از همه یه خبرو داشته باشه و وقتی شوکه میشه و به اصطلاح سورپرایز، دماغ میشه!

و شرکتی که الکس توی خارج زده بود ... حتی نمی دونستم شرکت چیه؟! این که دوست داره پزشک بشه رو مطمئنم، حتی خودش هم گفت. اما این که چرا برگشته؟! چرا اون جا درس نخونده؟!

و شریکش، برادر سارینا بود. ازش چیزی نمی دونستم جز چهار مورد: شریک الکس بود. الکس بهش اعتماد داشت. برادر سارینا بود. و اسمش سیامک بود.

و سارینا ... توی همین چند روز معاشرت فهمیده بودم که اخلاقش به خوبی چهرش نیست! با وجود این که با آرایش زیبا تر میشد، به نظر من زیاد آرایش می کرد! (کلا دوست دارم ازش ایراد بگیرم!) خیلی به خودش می رسید. لباسای مارک دار می پوشید و فوق العاده خوش تیپ بود. ولی اخلاقش ...

با هر کسی نمی جوشید و دمخور نمی شد. برای پسرا اون طور نبود که بگی خودش رو ول میدی، ولی ناز و عشوه میومد! بیشتر عشوه هاش رو خرج الکس می کرد. می دونستم که یه چیزی باید بینشون باشه. از این بابت مطمئن بودم و این مسئله یه جورایی تلّ ته دلمو می سوزوند!

سارینا خودخواه و غد بود. زیادی به خودش می بالید و مغرور بود. توی همین مدت کم هم، با چهرش و رفتاراش، پسرای زیادی رو توی دانشگاه جذب خودش کرده بود. اینو خوب می دونستم! جدی و خشک نبود، ولی مثل من پرانرژی و شیطون هم نبود! در واقع، تنها چیزی که تو وجودش اصلاً نداشت، شیطنت بود! نرمال بود ... و مهم ترین چیزی که تشخیص داده بودم، این بود که عجیب از من بدش میومد! اصلاً نمی دونم چرا، ولی بدش میومد! علناً نمی گفت و آشکار نمی کرد، ولی با رفتاراش و لحن حرف زدنش، زیر پوستی یه چیزایی رو به آدم می فهموند.

نگاهمو دوختم به ساعت. پنج و نیم بود. بلند شدم: شام با من!

_ آتوسا، نمیشه خودت آشپزی کنی؟ باور کن این دختر یه درصد هم از استعداد آشپزی تو رو به ارث نبرده!

من - ا، بابا! یعنی چی؟! شما به من فرصت شکوفا کردن استعداد های پنهانمو نمی دین!

بابا چنگالشو بلند کرد و گفت:

- البته اون در صورتیه که استعدادی وجود داشته باشه که بخواد شکوفا بشه!

جیغ و دادم در اومد و خنده ی بابا هم بلند شد.

مامان - انقدر بچمو اذیت نکن! بالاخره باید تمرین کنه دیگه. تازه، اون قدر هم بد نیست که!

بابا لبخندی زد و با لحنی شوخ گفت:

- اولاً، بره خونه شوهرش رو شوهرش تمرین کنه، آخر عمری ما رو با این غذاهاش به کشتن میدهد! دوماً، بد نبود؟ آره اصلاً! فقط برنجش شفته شفته بود و به درد برف بازی می خورد! خورشش کلی شور بود و زیادی هم آبکی بود! کیک رو هم که ... روش سوخت و خودش شل شد و وسطش هم نپخته موند و تهش هم خمیر بود! اصلاً مشکلی نداشت!

خندم گرفته بود. مامان نگاه سرزنش آمیزی به بابا انداخت و گفت:

- خوب حالا توام! شلوغش نکن!

بعد رو به من ادامه داد:

- توام یکم بیشتر تلاش کن مادر من! آخه دختر، پس فردا می خوای بری خونه شوهر، یه برنج نمی تونی درست کنی شفته نشه! این جوری که دو روز نشده پست میارن!

من با اعتراض گفتم:

- ا! مامان! تو و بابا دست به یکی کردین منو اذیت کنینا! تو رو خدا انقدرم بحث شوهر و پیش نکش! مگه من چند سالمه؟! همش بیست و دو سالمه!

مامان - خوب وقتشه دیگه! اتفاقاً دیروز این همسایمون، خانوم سرمدی زنگ زد و برای خواهرزادش پرس و جو کرد. می گفت خیلی پسر خوب و کاری و مرد زندگی ایه!

خدایا نه! همینو کم داشتم فقط! بشقاب های نسبتاً دست نخورده رو برداشتم. تنها چیز قابل خوردن غذا، سالاد کاهو و کلمی بود که با سلیقه درستش کرده بودم. مامان از توی یخچال، کوکو سیب زمینی دیشب رو برداشت و گذاشت توی ماکرو فر.

واقعا باید یه فکری برای این آشپزیم می کردم!

قسمت منحرف ذهنم ابرو بالا انداخت و گفت:

- بینم نکنه داری به قسمت خونه ی شوهر فکر می کنی؟!

- تو بیجا کردی! اصلا هم این طور نبود!

مامان ظرف کوکو رو روی میز گذاشت و آهسته دم گوش بابا گفت:

- به نظرت پسر آقای لواسانی رو هم بهش بگم؟!!

من - وای آنا، ول کن! باور کن آیدین اینا خونمون اون شب. با این وضع که نمی تونم پیام!

آنالیا با غیظ توی تلفن گفت:

- تو غلط کردی! من عرفان رو مجبور کردم همه ی هزینه ها رو خودش تقبل کنه! همیشه از این ولخرجی ها نمی کنه ها! کلی تلاش کردم تا برای اولین بار پای شرطمون وایسه و باختشو حساب کنه!

اوه اوه! باز رو چه چیز مسخره ای شرط بسته بودن؟! آنالیا گیر داده بود که عرفان رو تیغ زده و ایل بشیم بریم شهر بازی! بر خلاف همیشه که عین دختر بچه ها، عاشق شهر بازی بودم، به خاطر مهمون هایی که داشتیم، یعنی آیدین اینا و خاله آزی اینا، مخالفت کرده بودم.

من - آنا به خدا مهمون داریم ... نمی تونم که پاشم پیام زشته!

آنا - خب آیدین رو هم بیار، تازه نیوشا رو هم می تونی بیاری!

و زیر لبی خندید و گفت:

- هر چی بیشتر بهتر!

همینم مونده بود الان! نیوشا عشوه رو بیارم!

آنالیا ول کن نبود! کلا اصرار نمی کرد، نمی کرد، وقتی اصرار می کرد، انقدر پافشاری می کرد که دیوونه می شدی از دستش و دوست داشتی سر تو بکوبی توی دیوار! منم دیوونه شده بودم از دستش!

گفتم:

– فکر کن یه درصد اون تحفه رو هم با خودم راه بندازم!

آنالیا – پس میای؟

من – چاره ی دیگه ای هم دارم؟! گوش واسم نداشتی که!

آنالیا کلی ابراز خوشحالی کرد و قرار شد آیدین هم مثل همیشه چتر بشه. آمار رو از آنالیا گرفتم: من بودم و آیدین، آنالیا بود، عرفان، الکس، سارینا، ایمان، سامانتا، رها و چند تا از هم کلاسی هاش ...

مامان توی آینه به من نگاهی کرد و گفت:

– زشته آنیا! من به آزی اینا چی بگم؟! خب می داشتی یه وقت دیگه!

توی آینه به خودم نگاه کردم. شلوار لی، یه مانتوی جذب سفید که دکمه می خورد و روی دکمه ها هم یه سری بندهای قهوه ای سوخته بود که بسته میشد. شال قهوه ای سوخته رو سرم کردم و همون طور که موهامو درست می کردم گفتم:

– مامان، آنالیا رو که می شناسی! گیر میدی ول نمی کنه! هر چی گفتم قبول نکرد، اگه نمیرفتم ناراحت میشد ...

خدا رو شکر نیوشا نیومده بود و مشکلی از بابت اون نداشتیم، وگرنه حتما مامان می گفت که اونو هم باید ببرم!

مامان آهی کشید و گفت:

- خیلی خب ... راستی چقدر خوشگل شدی عزیزم. باید برات اسفند دود کنم! مراقب باشیا! سوار این وسیله خطرناک ها نشیا!

خندم گرفته بود؛ من و وسیله خطرناک؟! ایدا!!

من - نه ماما خیالت راحت باشه!

مامان از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت، منم یه کیف سفید قهوه ای جمع و جور هم برداشتم و پرش کردم. به آینه نگاهی دوباره انداختم. انقدر ماما تعریف کرد که اعتماد به نفسم رفت بالا! آرایش ملایمی کردم و طبق معمول از نرده ها سر خوردم پایین. ماما هم طبق معمول غرغرکنان، دیالوگ همیشگیش رو تکرار می کرد:

- وقت شوهر کردنت رسیده! هنوز عین دختر بچه ها از نرده ها سر می خوری!

گونش رو بوسیدم:

- فدای تو بشم من! من رفتم ماما. آیدین دم در منتظرمه!

مامان متقابلا لپم رو بوسید و خداحافظی کرد.

دم در، با خاله آرام و شوهرش و آرزو سلام و احوال پرسی و البته عذر خواهی کردم و بعدش خودمو توی ماشین آیدین پرت کردم.

رفتیم سمت مسیر شهر بازی. قرار بود اون جا همگی هم رو ببینیم.

با تعجب گفتم:

- پس سامانتا چی؟

آیدین زیر چشمی بهم نگاه کرد و با بی تفاوتی گفت:

- خودش میاد دیگه!

ابروهام پریدن بالا و مشکوک به آیدین نگاه کردم. یعنی چی خودش میاد؟! نکنه بینشون شکراب شده؟!

در تمام طول راه، به آیدین و سامانتا فکر می کردم. اونا چهار ساله که دوستن. این دوستی باید یه نتیجه ای داشته باشه نه؟! ولی انگار

وقتی رسیدیم سر در پارک ارم، ساعت هشت و نیم شده بود. کلی ترافیک بود. همگی از ماشین ها پیاده شدیم. نگاهم برای خودش می رفت روی الکس. خوش تیپ کرده بود! حرص آورترین مسئله این بود که سارینا باهاش بود. به مانتوی قرمز و یه ساپورت سبز پوشیده بود. همراه شال سبز و قرمز و کالج های قرمز. آرایشش مثل همیشه کامل بود و موهایش رو انقدر با دقت درست کرده بود که با خودم فکر کردم الان چطوری می خواد سوار وسیله ها بشه؟! باد، همه زحماتش رو بر باد میداد که!!

همین که دستای ظریف سارینا با ناخون های کاشته شده ش دور بازی الکس حلقه شد، ناخودآگاه دندونام روی لبام قرار گرفتن و مشغول جویدن شدن!

ایمان که تخصص زیادی توی جمع کردن بچه ها داشت، گفت:

– خوب همه جمع شید ببینم! از همین در شروع می کنیم، همه وسایل رو دونه به دونه سوار می شیم! حواستون باشه که این فرصت همیشه اتفاق نمیفته و بهتره که خودتون رو آماده کنین و با تمام توانتون، همه چیز رو سوار شین که همش رو داداش گلم می خواد پرداخت کنه!

و چنان محکم زد پشت عرفان که پرت شد جلو و خنده بچه ها بلند شد. دستم از پشت کشیده شد. پرسشگر نگاه کردم و دیدم رهاست. رها دستم رو محکم کشید.

من – آی چته رها؟

رها با هیجان گفت:

– وای آنیا! آرش ... آرش ...!

من – آرش دیگه کدوم خریه؟!

رها اخم ظریفی کرد:

– مرگ! بیشعور! همین آرش که گفتم تو دانشکدمونه، خیلی خوشتیپه!

من – آهان، همونی که گفتی خیلی دختر بازه!

رها بازم اخم کرد:

- ای این همه نکات مثبت داره، به اونا توجه کن!

من - کوش حالا؟

رها به پسری اشاره کرد و من به چشمای تیله ای، چهره معمولی، موهای فشن و تیپ دختر
کشش زل زدم و گفتم:

- والا من که نکته مثبتی جز تیپش نمی بینم!

رها با حرص:

- بس که کوری! آنیا، جون تو سوژه خوبیه! من باید تورش کنم! این دختره، سانای توی کلاسمون،
مدام میگه تو نمی تونی، من باید بهش ثابت کنم که من می تونم! وایسا و تماشا کن که از امشب
شروع می کنم!

و با قدم های بلند و ناز، رفت سمت اکیپ ...

سامانتا رو به من سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و با لحن خنده داری گفت:

- خدا شفارش میده عزیزم، نگران نباش!

با این که بامزه این رو گفته بود نخندیدم. این که ولی دل آیدین نبود، شک برانگیز بود. یه بوهای
میومد! باید سر فرصت، سر از کار اینا در میاوردم. ولی نه امشب، نه ... امشب وقت خوش
گذرونیه!

لبخندی زدم و رفتم سمت بچه ها و رو به ایمان گفتم:

- خب، راستی کی این جا بود که از ترن سوار شدن می ترسید؟؟

حالا خوبه خودم می ترسم! قصدم سر کار گذاشتن ایمان بود. خودش گفته بود از ترن خوشش
نمیاد و منم کلی مسخره ش کرده بودم، هر چند خودم عین یه حیوان محترم (!) ازش می ترسیدم
...

ایمان جبهه گرفت:

- من که نبودم. من خیلی ازش خوشم نمیاد، ولی امشب باید خوشم بیاد!

بعد چشمک شیطننت آمیزی زد و ادامه داد:

– هر کس امشب سوار نشه، می فهمیم که می ترسه!

یا ابوالفضل! منو بگو که می خواستم سوار نشم! بدبخت شدم!

همگی رفتیم سمت بازی اول که خوشبختانه اون قدرها هم خوفناک نبود. کلی مسخره بازی در میاوردیم و می خندیدیم و همه ی بازی ها رو امتحان می کردیم. چیزی که توجهم رو جلب کرد، این بود که الکس ظاهرا حال خوبی نداشت و جدا از این که سارینا دائم آویزونش بود، نگاهش خیلی اوقات رو من و ایمان میرفت که کل کل می کردیم. آیدین و سامانتا تقریبا نسبت به هم بی تفاوت بودن. رها دور و بر آرش می پلکید. و جالب تر از همه این که آنالیا و عرفان برای اولین بار، به جای جرّ و بحث داشتن با هم می خندیدن! جلّ الخالق!

رفتیم سمت سفینه ... ایمان با شیطنت گفت:

– خب، همه میانین دیگه؟

من – په نه په! میگن مفت باشه، کوفت باشه!

ایمان – اکی، عرفان پپر برو بلیط بگیر.

عرفان سری تکون داد و گفت: غلط کردم که قبول کردم، ای چی بگم بهت آنالیا؟!

آنالیا غش غش زیر خنده زد و عرفان رفت تا بلیط ها و بگیره.

سارینا با ناز رو به الکس گفت:

– اوه الکس! تو که می دونی من می ترسم ... حالا چی کار کنیم؟!

و چشماشو مظلوم کرد. الکس رو بهش لبخندی زد. قلبم تیر کشید. لعنتی!

رها دوان دوان اومد سمتم و گفت:

– وای آنی. پدرم دراومد! انقدر عشوه خرج این الاغ کردم که اگه گاو هم بود، خر میشد!

از حرفش خنده م گرفت. ماشالله گردهمایی ای برای حیوانات ترتیب داده بود!

رها – باور کن! نخند بیشعور! آنیا ... من باید باهاش دوست بشم. تا آخر همین شب ازش شماره می گیرم ... حالا ببین!

من - خاک تو سرت! حالا تو تلاشتو بکن، هر چند من بعید می دونم ...

رها جیغ جیغ هاشو شروع کرد و موجب خنده های بیشتر من شد.

ایمان گفت:

- چیز خنده داری هست بگو تا با هم بخندیم!

با خنده گفتم:

- وای ایمان! درست کپ استاد مرزبان گفتیا!

و با یادآوری من، اونایی که مثل ما با استاد مرزبان کلاس داشتن، به خنده افتادن ... خانوم مرزبان به زن نسبتا جوون بود که تمام تلاشش رو می کرد که به جذبه ی استاد سرلک برسه، ولی موفق نمیشد و تکیه کلامش هم همین " اگه چیز خنده داری هست، بگو ما هم بخندیم " بود ...

رها با گیجی گفت:

- مرزبان کیه؟

منم براش توضیح دادم. همون موقع که توضیحاتم تموم شد، عرفان با بلیط ها اومد و بعد از این که جدّ و آباد آنالیا رو از قبر درآورد و بهشون ارادت ویژه ای رسوند (!)، بلیط ها رو تقسیم کرد. صدای پر از ناز سارینا هنوز رو نروم بود! تموم طول راه، یعنی توی صف، انگار ایمان و الکس با هم کورس گذاشته بودن تا مسخره بازی دریارن و خب این باعث شده بود کم تر حواسم به سارینا و غرغرهاش باشه.

ایمان و الکس واقعا بهم میومدن. هر دو شیطون و باحال! اما نمی دونم چرا انگار یه فرقایی با هم داشتن. غرور الکس بیشتر از ایمان بود و البته من کمتر جدی و اخموی ایمان رو دیده بودم، اما ماشالله الکس هر چند روز یه بار با اون روی خوشگلش، ما رو مستفیض می کرد!

خوشم اومد که سارینا خانوم وقتی دید نازش خریدار نداره، ساکت شد و همراه بقیه سوار شد. تعدادمون زیاد بود و همه کنار هم نشسته بودیم. کلی از جا رو ما گرفته بودیم و نگاه های خلیا رو جلب کرده بودیم. دست چپم، آنالیا نشسته بود و کنار آنا هم عرفان بود. سمت راستم هم ایمان نشسته بود. کنار ایمان الکس بود و اون سمتش سارینا.

کمر بند ها رو بستیم و دستگاه حرکت کرد. اول آهسته و بعد تند. صدای جیغ های آنالیا رو می شنیدم. خودم هم خندم گرفته بود و جیغ می کشیدم. کنار دستم هم ایمان گزارش میداد:

– اوه اوه! اونو ببین! الانه که بالا بیاره تگری!

و من جیغ می زدم:

– زهر مار! چندش کثیف!

از اون ور بعد از مدتی صدای جیغای آنالیا قطع شده بود و روش رو برگردونده بود سمت عرفان. نمی فهمیدم تو اون شلوغی عرفان داره چی میگه؟! سفینه چرخید و چرخید تا سرم دیگه داشت گیج می رفت. بالاخره حرکتش آهسته و آهسته تر شد و آروم آروم ایستاد. همگی پیاده شدیم.

آرش گفت:

– ببینم، کسی گشش نیست؟!

رها سریع گفت:

– آخ آخ! خوب شد گفتم! دارم می میرم از گشنگی، پس کی به ما شام میدین؟!

آرش پوزخندی زد. انگار رها اون قدرها هم تو به دام انداختن آرش موفق نبوده!

عرفان بیچاره که می دونست خرج شام هم با اونه، زرنگی کرد و گفت:

– حالا که همیشه چیزی بخورین، اون وقت دیگه نمی تونین چیزی سوار شینا!

آنالیا چشمکی به من زد و رو به عرفان گفت:

– چه اشکالی داره؟! ما که تا نصفه شب این جا پلاسیم، وای می ایستیم تا غذامون هضم بشه، بعد

بقیه ی وسایل رو سوار میشیم!

عرفان با درموندگی به آنالیا نگاهی کرد. بعد خم شد و چیزی تو گوشش گفت که باعث شد آنالیا سرخ بشه. اینا هم بد مشکوک می زنن ها امشب!

همگی به دنبال الکس، که یکی از دکه ها رو که ساندویچ داشتن، پیدا کرده بود، راه افتادیم. در

مجموع، تا اون زمان، شب خوبی بود؛ اگه حضور سارینا نبود! و رها که مدام، حتی در طول غذا

خوردن بغل گوش من غرغر می کرد که چطور تا حالا نتونسته آرشی رو به زانو دربیاره و اصلا آرشی به چه حقی انقدر به سارینا توجه می کنه؟!

از طرفی از غرغرهاش عصبی شده بودم و از سمت دیگه هم، پیش خودم تصور می کردم که آرشی و سارینا به هم رسیدن و سارینا دست از سر الکس برداشته، که تصور شیرینی بود و باعث لبخندی روی لبم میشد! هر چند خودم توجه چندانی از سمت آرشی ندیده بودم، اما خب حتما بوده که رها می گفت دیگه!

از طرفی هم، عذاب وجدان داشتم که من باید به رها وفادار باشم و برای اون امیدوار باشم که با آرشی خوشبخت باشه!

و نتیجه ی همه ی این فکر ها برگشتن لیوان نوشابه م روی فرد نگون بخت بغل دستیم، الکس بود!

_ آخ!

من ناگهانی چرخیدم و با شرمندگی گفتم:

- اوه، ببخشید ... دستم خورد، معذرت می خوام.

الکس - اشکالی نداره ...

و سعی کرد با دستمال کاغذی هایی که برداشته بود، اثر نوشابه رو روی تی شرتش کمرنگ کنه ... توجه ها که از سمت ما منحرف شد، الکس آهسته گفت:

- که دستت خورد دیگه؟!

چشمام گشاد شد:

- معلومه که دستم خورد! نکنه فکر کردی از قصد این کارو کردم؟!

الکس شیطون شد:

- بعیدم نیست! هر چند من یکی که عادت دارم هی شما دستتون بخوره و چیزای مختلفی روی من بیچاره بریزی! از لیوان شربت و نوشابه بگیر تا ظرف سیب زمینی!

سعی کردم جلوی لبخندم رو بگیرم و نگاه مخصوصم نثارش کردم. نمی دونم چرا دلم نیومد که قدرت نگاهم رو بالا ببرم.

الکس، فکر کنم دهمین دستمال کاغذی رو از توی جعبه برداشت و زیر لب گفت:

– دلم برای این نگاهات هم تنگ شده بود!

چی؟؟؟؟!!!! انقدر تعجب کرده بودم که تا آخر وقت شام، تو بهت بودم. باورم نمی شد که درست شنیده باشم و از سمت دیگه، حرفش زیادی برام شیرین بود و من تحمل این همه شیرینی رو نداشتم! بالاخره اعتراف کرده بود که دلش تنگ شده! منظورش همین بود دیگه نه؟! اون قدر جمله ش رو پیش خودم تجزیه و تحلیل کردم تا شام همه ی بچه ها تموم شد! بعد از شام بود. کمی تو جامون نشستیم که سامانتا گفت:

– هستین بریم تونل وحشت؟ چون بی تحرکم هست موردی برای هضم غذامون نداره. می تونیم به جای یه جا نشستن بریم اون جا ... هستین؟!

پیشنهادش با استقبال خوبی از طرف همه (البته به جز عرفان!) رو به رو شد.

طبق معمول، عرفان بلیط ها رو خرید و بینمون پخش کرد. همگی سوار شدیم. تعدادمون جوری بود که نصف قطارو فقط ما گرفته بودیم! واگن های چهارنفره پشت سر هم قرار داشتن. از شانس من هم، من و ایمان، الکس و سارینا تو یه واگن بودیم تا بتونم شاهد این باشم که با هر پیچ و هر چیز به ظاهر وحشتناکی، سارینا خودش رو به الکس می چسبونه و منم از درون فرو می ریزم.

از تونل وحشت خوشم نمیومد، عاشق هیجان بودم؛ ولی تونل وحشت ماشالله اصلا وحشتناک نبود! ولی دلیل بی توجهیم این نبود؛ تمام توجهم محو یه واگن جلوترمون بود.

یه مرد میان سال که کلمات رکیکی رو با دعوا به زنی می گفت که ظاهرا همسرش بود. می شد کلمات " پول"، " بچه" و " ندارم" رو تشخیص داد! و یه بچه ی پنج ساله، یه دختر بچه با موهای خرگوشی و چشمای به اشک نشسته به دعوی پدر و مادرش خیره مونده بود. حینی که پدر بچه می غرید که پولی برای این که خرج این تفریحات " مزخرف" بکنه، نداره و مادر بچه هم مدام می نالید که مگه بچه ی من چیش از بقیه کم تره؟! دختر بچه لذتی از این تفریح " مزخرف" نمی برد!

نمی تونم بگم چه قدر، ولی خیلی، واقعا خیلی این صحنه روم تاثیر گذاشت. احساس گناه می کردم. من رو ببین چه قدر خوشم، از این می نالم که چرا باید یه مانتوی تکراری رو برای بار دوم بپوشم! یا نهایت دغدغم سارینا و الکس بودن ... خجالت هم می کشیدم! عین بچه ها مدام به این و اون می پرم و این دختر بچه ی پنج ساله، که حالا دست هاش رو دور گردن پدر و مادرش حلقه کرده و می خواد آشتیشون بده، از من خیلی بزرگ تره! و خیلی بیشتر از من می فهمه!

اصلا نفهمیدم که چند دور توی تونل زدیم و کی پیاده شدیم، همه ی حواسم پی این بود که چقدر مردم مشکل داشتن. حتی زمانی که رفتیم سمت چند وسیله ی دیگه و سوار شدیم، حواسم سمت آدم های توی شهر بازی بود. یعنی همه ی این آدم ها غم دارن؟! همشون مشکلی دارن؟! معلومه که دارن ... آدمیزاد با غم زاده شده! و چقدر از این آدم ها، غم هاشون رو پشت خنده هاشون پنهان می کردن؟!

برای اولین بار توی زندگیم، وقتی به شهر بازی اومدم، فکر کردم شاید جیغ هایی که مردم توی وسایل ترسناک می زنن، از ترس نیست، حتی از سر مسخره بازی و دلک بازی و خنده هم نیست! شاید دارن خودشون رو خالی می کنن! فریاد های توی دلشون رو، غم هاشون رو جیغ می زنن!

خود من، درسته که به اون دختر بچه فکر می کردم و این که بی چشم و رو هستم، اما واقعا من بی غمم؟! منم غم داشتم. منی که مدام به خودم دروغ می گفتم که کسی که ازش خوشم میاد، به فکرمه و بر می گرده؟!

و بعد از چهار سال تمام که برگشت، با دختری برگشت که با عشوه هاش، منو می ذاره تو جیغش! وقتی رفت، قلبم شکست، وقتی برگشت غرورم ... خوب که فکر می کنم، توی این بازی، از هشت سال پیش، من هم شکسته بودم!

سخته، غمه، درد داره که با وجود غمی که داری، همیشه باید شاد باشی! انقدر همه به قالب شوخم عادت کردن که کافیه یکم برم تو فکر و به سرنوشت خودم، الکس و سارینا فکر کنم و یه جورایی برم تو خودم، تا همه آوار بشن سرم که چته که نمی خندی و کل کل نمی کنی و دلک بازی در نمیاری؟!

ولی خوبیش این بود که حالا، با دیدن مشکلات دیگران، نیرویی گرفتم، مشکل من اون قدر اهم بد نبود! ته ته تهش، الکس و سارینا با هم مزدوج می شدن و من ... منم ... چه می دونم؟! یه گوری برای خودم می ترشیدم!!!

چنان ضربه ی محکمی به بازوم خورد که فکر کنم استخوانام و مفصل هام کاملاً جا به جا شدن! سامانتا بود:

- کی این کارو کرده؟!

انقدر توی فکر های فلسفیم غرق بودم که گیج شده بودم:

- هان؟!

سامانتا لبخند دندون نمایی زد:

- میگم کی کاری کرده که تو زبون به دهن بگیری و سر ما رو نبری و شیطونی نکنی! می خوام ازش یه تشکر ویژه به عمل بیارم که کار به این شاقی رو که ما در طی سال ها نتونستیم انجام بدیم، تونسته انجام بده!

کی؟ یه دختر بچه ی پنج ساله! درسته؟!

دوباره به قالب شوخم برگشتم. همش (همه ی خنده ها و شیطونی هام) تظاهر نبود، در واقع شخصیتم بیشتر این جوری بود؛ اما خب منم گاهی دلم برای غمگین بودن و توی خودم رفتن تنگ میشه!

من - مرض! لیاقت نداری باهات هم کلام بشم!

سامانتا خندید:

- باشه بابا! حالا اون رو ول کن؛ بین گاوت زاییده!

و انگشت اشارشو به سمت چیزی گرفت. گیج و گوج نگاهم رو از چشم هاش امتداد دادم به دستش و نوک انگشتش و رسیدم به ... نه! نه! خدای من! نه! رنگم پرید.

من با ناله:

- ای وای من! سامانتا!

سامانتا هر هر خندید. در امتداد انگشت اشاره ی سامانتا، ترن هوایی بود! تنها وسیله ای که همون طور که قبلا هم اشاره کردم، به شدت ازش وحشت داشتم!

سامانتا اخلاقم رو می دونست و برای همین هم خندیده بود. در حالی که با وحشت به واکن های ترن نگاه می کردم، سعی کردم ذهنم رو از فیلمی که دیده بودم و طی اون یه ترن هوایی شهر بازی نقص فنی پیدا می کرد، سقوط می کرد و همه ی سرنشینانش می مردن، خالی کنم!

صدایی گفت:

- پس جا زدی آنی خانوم نه؟!!

برگشتم؛ ایمان بود که با تک ابروی بالا انداختش بهم خیره شده بود. هر وقت این حرکتش رو می بینم، یاد این می افتم که دفعه اول که دیدمش، حرکت ابرو بالا انداختنش ذهنم رو درگیر کرد و حس کردم که چهره و حرکتش آشناست ولی به یاد نیاوردم. از اون به بعد هم هر وقت ابرو بالا می اندخت، همین فکر توی ذهنم می رسید و در آخر هم به نتیجه ای نمی رسیدم.

من - چی؟! عمرا! فکر کن من از این مسخره (با دست ، ترن هوایی رو نشون دادم) بترسم و نیام!

ایمان با شیطننت گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم! پس میای؟!!

قضیه ناموسی شده بود! می دونستم که الان اگه هر بهونه ای بیارم، ایمان زیر بار نمیره و تا عمر دارم یادم میاره که چقدر ترسوام!

پس با اعتماد به نفس گفتم:

- بله که میام! عرفان بلیط گرفت؟

ایمان - اوهوم ، داره می گیره ... ولی من که می دونم تو جا می زنی!

آنالیا - بس کنین دیگه ...

ایمان چشمک شیطننت آمیزی بهم زد و فاصله گرفت.

آنالیا با ذوق و هیجان گفت:

- وای آنبا، اگه بدونی چی شد؟

من - آبشو کشیدن چلو شد!

آنالیا لب و لوچه شو آویزون کرد و گفت:

- نخیر! سه ساعته منتظرم از فکر بیای بیرون. یه اتفاقی افتاده ...

بعد ابروهاشو بالا انداخت و با بدجنسی ادامه داد:

- ولی تو نفهمیدی!

چشام گرد شد ...

آنا - تو که انقدر کند ذهن نبودی مادر جان!

سریع شاخکام فعال شدن:

- کند ذهن؟ چی شده؟!

آنالیا نیشش رو شل کرد و گفت:

- نه دیگه، نمیشه! باید یه مدتی رو تو خماری بگذرونی!

و سریع رفت اون طرف تر سمت عرفان که بلیط هر رو گرفته بود. با این که بی نهایت کنجکاو شده بودم، ذهنم رو به سمت بدبختی تازه ام منحرف کردم! حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟!

وجدان - خاک رس عزیزم، خاک رس!

من - خفه عزیزم، خفه!

به نتیجه ای نرسیدم. موقعی که نوبتمون شده بود، ایمان دوباره ابرو بالا انداخت و من از ترس، دهنم خشک شده بود و دستام یخ!

عرفان و آنالیا بلافاصله، کنار هم روی واگن آخر نشستن. دست همدیگه رو هم گرفتن. خدایا، اینا از کی تا حالا انقدر با هم صمیمی شدن؟!

آیدین بلافاصله نشست کنار یکی از پسرا و سامانتا که به وضوح حس می کردم حرص می خوره، جلوش ...

جلوترین ردیف پر شده بود. بقیه هم تقریباً نشسته بودن. سارینا نشست و رو به الکس گفت:

– الکس؟ نمیای عزیزم؟!

الکس من و من می کرد. وا! چته خو؟ برو دیگه! اومد چیزی بگه که من که داشتم از ترس سکنه می کردم، به رها گفتم:

– رهایی من می ترسم! حالا چی کار کنم؟! جون من یه راه حلی بده؟!

فکر کنم الکس شنید. رو به سارینا چیزی گفت که باعث شد اخمای سارینا در هم بشه. یه دفعه آرش، خودشو رو پرت کرد روی جای خالی کنار سارینا! نه تنها من، بلکه رها و الکس هم متعجب شدن. رها بی نهایت عصبی، رفت سمت یکی از صندلی ها و نشست. تنها جای باقی مونده، دو تا صندلی کنار هم توی دومین واگن بود! ای وای، کاش زودتر یه جایی می نشستم!

مرد مسئول داد زد:

– سوار نمیشین؟؟ زود باشین لطفا!

خدایا، همه معطل ما هستن که! مجبوری با الکس رفتیم سمت جاهای خالی و نشستیم. دستم یخ زده بود و خودم هم رو به موت بودم! ترن حرکت کرد. محکم دو دستی میله ی محافظ رو چسبیدم. ترن، اول آهسته از سربالایی بالا رفت و بعد با شدت اومد پایین. انقدر ترسیده بودم که جیغ ماوراء بنفشی زدم. خدایا، غلط کردم

ترن دوباره سرعت گرفت و از پیچ خطرناکی گذشت و یه وری شدیم. در حال سکنه بودم که چیز گرمی رو روی دست راست یخ زدم حس کردم. خدای من! دست الکس بود! برخلاف دست من کلی گرم بود. با دستش فشار کوچیکی به دستم آورد که نگاهم رو توی اون شلوغی و هیاهو به چشماش انداختم. چند ثانیه بیشتر طاقت نیاوردم. بازم دستمو فشار داد. پس فهمیده بود من ترسیدم ... شعله ی ترسم کم شد. یه حس امنیت بهم منتقل شد. حسی که می گفت: تا کنار الکس نشستیم و دستم توی دستشه، حتی اگه ترن سقوط هم بکنه، چیزیم نمیشه!

اصلاً به این فکر نکردم که درست نیست دستمو بگیره ... فقط دهنمو باز کردم و بلند جیغ کشیدم. تمام احساساتم رو از تناقض رفتار الکس و همه ی مشکلاتم رو با جیغ هام خالی کردم ... دمای بدنم کم کم به حالت عادی برگشته بود؛ اما من و الکس هنوز دستامون تو دست هم بود.

بالاخره این وسیله ی مرگبار از حرکت ایستاد! با وجود تنفر و ترسم از این وسیله، اما وقتی گرمای دستاش از روی دستم بلند شد، ناخودآگاه ناراحت شدم که ترن ایستاده. همگی پیاده شدیم. الکس، بی توجه به کاری که انجام داده بود، ازم فاصله گرفت ...

ایمان اومد سمتم:

– اوه اوه! نگاه کن رنگ گچ دیوار شدی دختر!

من – مرگ!

ایمان – ولی جدی فکر کردم نمیای، یه بار از آنالیا شنیده بودم که از ترن هوایی می ترسی ...

من هم که کلا اعصاب نداشتم، بهش توپیدم:

– من نمی ترسم!

ایمان دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت و با لحن خنده داری گفت:

– خوب بابا، نخور منو!

من – نه که خیلیم خوشمزه ای!

شیطون گفت:

– بر منکرش لعنت! خیلیم هستم!

من – کم واسه خودت پرسی باز کن بچه پررو!

در طول اون شب، کلی کل کل کردیم ... آیدین و سامانتا از اول تا آخر، بالکل از هم دور بودن و به همدیگه بی توجه! برعکس، عرفان و آنا کلی به هم چسبیده بودن و نتونستم چیزی از آنا در بیارم که چه اتفاقی افتاده بود ...

قسمت ما توی چرخ و فلک شهربازی که به بالاترین ناحیه رسید، به چراغ های روشن در دور دست ها خیره شدم و حس کوچیکی بهم دست داد. به آدمای این شهر فکر کردم و به خودم. ولی آدم هیچ وقت برای همیشه بالا نمی مونه! حکایت چرخ و فلک بزرگ شهربازی، بهمون این رو یاد میده. ما میریم بالا و همه چیز، حتی آدم ها هم برامون کوچک، خرد و حقیر به نظر میاد، بعد یه

دفعه میریم پایین و پی به جاهلیتمون می بریم! هیچ کس همیشه توی چرخ و فلک، اون بالای بالا، نمی مونه! یه توقف کوتاه و بعد سقوط!

بالای آبشار (سرسره بلند رنگارنگ توی شهر بازی) ایستادم و کیسه خودم رو آماده کرده، تو نوبت ایستادم. با دیدن یه پسر نوجوون، که دستاشو دور احتمالا خواهر کوچیک ترش (به نظر می خورد چهار، پنج سالش باشه) حلقه کرده بود تا ازش حمایت کنه، و هر دو یه کیسه برداشته بودن، لبخندی روی لبام نشست. برای همین یه برادر داشتن رو خیلی دوست داشتم! برادر یعنی یه حامی، یه تکیه گاه ... که متاسفانه من نداشتم!

قسمت منحرف ذهن:

_ اونو ولش آنی یه نامزدی، مخاطب خاصی هم نداری بیاد در آغوشت بگیره با هم سر بخورید پایین!

من - آی گفتی!

جلوم خالی شد و لب قسمت آبی نشستیم و دیدم که الکس هم توی قسمت قرمز کنارم، دقیقا همزمان با من رسیده. حین یک لحظه، انگار هر دو تصمیمی گرفتیم ...

من و الکس:

- من زودتر می رسم!

به سرعت دستمو به لبه های سفید کنارم گرفتم. الکس هم همین کارو کرد. محکم خودم رو سر دادم. مدام دستامو به کناره ها می زدم و سرعتمو زیاد می کردم. من باید از الکس ببرم!

وای مامان! چنان با ما تحت بیچارم فرو اومدم که ناقص شدم! الکس چند ثانیه قبل از من رسیده بود ... جفت ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- من بردم!

ایش زیر لبی نثارش کردم و کیسمو تحویل دادم.

برد یا باخت این جا چه فرقی می کرد، برای من که دلم رو باخته بودم؟؟؟!

فصل بیست و یکم

گوشییم لرزید. سریع نگاهش کردم. آنا جواب داده بود:

–نچ نچ نچ نمی گم!

انگشتم روی صفحه گوشی تاب خوردن و سریع تایپ کردم:

– غلط کردی! کلی فضولی منو تحریک کردی بعد میگی نمی گم!

آنا – آخ نمی دونی چه حالی میدی که حرصت بدم ...

من – فعلا دستم بهت نمی رسه ها عزیزم، ببینمت کشتمت.

آنا – خب بابا ... آخه خبرم خیلی مهمه و با اس ام اس نمیشه گفت. هستی بریم پارک بهت بگم؟

من – آره هستم ... کدوم پارک؟

آنا – پارک (... ساعت پنج.

من – اکی عزیزم. می بینمت بای.

– بای.

گوشی رو روی میز کامپیوتر گذاشتم و متفکرانه به دیوار سفید اتاق خیره شدم ... از پریروز که رفتیم شهر بازی آنالیا مدام منو می پیچونه و بهم نمیگه که اون روز با عرفان چه خبر شده بود. انقدر فحشش دادم و تهدیدش کردم با اس ام اس که راضی شد. هر چی فکر می کردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. فضولیم بد تحریک شده بود و مدام لحظه شماری می کردم.

تیپ سبز تیره زدم، موهام رو بالا دادم و بعد از خبر دادن به مامان از طریق تلفن بیرون زدم. یه بارم نشد من بخوام برم بیرون، فقط صدامو بلند کنم بگم رفتیم. مامان بگه باشه. خونه نیست دیگه. عاشق شغل بودن که شاخ و دم نداره؛ داره؟!

با سرعت نور رانندگی کردم و سریع به پارک مورد نظر رسیدم. خیلی به این پارک میومدیم و برای همین هم خوب اون جا رو می شناختم. با آنالیا دم قسمت وسایل بازی بچه ها قرار گذاشته بودیم. به اون قسمت که رسیدم، ساعتو چک کردم. اوه! من چه آن تایمم! براوو! دقیق پنج بود.

روی نیمکتی نشستیم و تقریباً پنج دقیقه ای به بازی کردن بچه ها خیره شدم. یاد روز شهر بازی افتادم. چه قدر دلم برای عرفان سوخته بود. اما چیزی که متعجبم کرد این بود که وقتی داشتیم می رفتیم، دیدیم که الکس، آرش، ایمان و بقیه پسرا دور عرفان رو گرفتن و با اصرار چیزی رو بهش گفتن. اول نفهمیدم اما بعد که دقت کردم دیدم همه بخشی از پول بلیط ها رو به عرفان دادن. خیلی متعجب شده بودم، اما خب، فهمیدم که بچه ها اون قدر اهم نامرد نیستن، البته بعد زیر زبون ایمان رو کشیدم که ایده ی الکس بوده، ته دلم ذوق کردم از این که آقامون انقدر بخشنده و ...

هی هی هی آنیا، تند نرو!

منظورم اینه که شاید چون از این حرکتش خوشم اومده بود.

وقتی یکی رو دوست داری، خویباش هی توی ذهنت بزرگ میشه!

بالاخره آنالیا اومد. تیپ نسکافه ای زده بود و علاوه بر درخشش چشماش که خبر از شادیش می داد، خیلی هم خوشگل شده بود!

سریع اومد سمتم:

– سلام.

من – سلام بر دوست بی شعور خودم ... می دونم که خوبی، منم خوبم. تو خبری نداری، منم خبرم سلامتیه ... بگیر بشین و زود تند سریع بتوضیح!

آنالیا خندید:

– سلام، اوه! معلومه که خیلی کنجکاو شدیا! این جا که شلوغه، بیا راه بریم برات بگم ...

بلند شدم و ایستادم. شروع به قدم زدن کردیم و آنالیا شروع کرد:

– خب، نمی دونم از کجا بگم آنی ... کلی هیجان دارم! بذار از اولش بگم ... آنیا، می دونی که وقتی من از اون کار آستین خبردار شدم، چقدر ناراحت شدم ... خب؟

من – خب ...

– و می دونی که با خودم گفتم دیگه به هیچ پسری اعتماد نمی کنم. خب؟

دوباره گفتم:

- خب؟؟؟

آنا - و می دونی که ...

پریدم وسط حرفش:

- مرگ! آنا چیزایی رو که می دونم رو نگو! زود باش مُردم از فضولی!

- خیلی خوب بابا! هول! خب ... راستش من اون طوری گفتم. ولی ... اعتماد کردم ... به یکی اعتماد

کردم ... آنیا من عاشق شدم!

همون جا ایستادم و از سر شوک وارده گفتم:

- چی؟ عاشق کی؟ کشک چی؟ دوغ چی؟! آنا خوبی؟ اینا چیه میگی؟؟!

آنا - عالی! عالیم. حالا می فهمی چرا ... عاشق عرفان ...

انقدر تعجب کرده بودم که حد نداشت:

- چی؟!

آنا - کوفت! انقدر حرفم رو قطع نکن ... شوخی نمی کنم. بذار تا آخرشو بگم!

سرم رو تکون دادم. حس می کردم این دو تا یه حسایی به هم دارنا، ولی فکر نمی کردم در حدّ

عشق و عاشقی باشه!

آنالیا ادامه داد:

- نمی دونم از کی ... ولی وقتی به خودم اومدم دیدم شده سلطان قلبم!

(ترکیب تعجب و خنده اصلا دل نشین نیست! وقتی آنا این حرفو زد، با وجود تعجب، از این طور

احساسی حرف زدنش خندم گرفته بود!)

- تصمیمم اعتماد کردن و دوست داشتن نبود، ولی شد! آنیا باهاش گاهی کل کل می کردم؛ کم ولی

این کارو می کردم؛ می دونی که زیاد آدم شیطونی نیستم؛ عرفان شیطون تره. نخواستم ازش

عقب بمونم یا یه جورایی کم بیارم! همش به هم گیر می دادیم ... از جریان کادوی تولد تو و

الکس شروع شد! واسه در آوردن چشم هم دیگه، هر دو برای شماها کادوی گرونی خریدیم. کار

بچه گانه ای بود، اما جالب! وقتی حسمو فهمیدم، به روی خودم نیاوردم. یعنی سعیم رو کردم تا

عرفان نفهمه. نمی خواستم یه بار دیگه خرد شم؛ هر چند اون بار بحث یه علاقه ی بچه گانه بود و این بار بحث واقعا عشق بود! اونم در حالی که حتی نمی دونستم حس عرفان به من چیه؟! اصلا حسی هم بهم داره یا نه! خلاصه، بگذریم از جزئیات، اون روز توی شهربازی، دیدم که یه جور عجیبی شده بود. توی سفینه که بودیم، نمی دونم متوجه شدی یا نه ... تو اون شلوغی چیزی رو بلند بهم گفت ... هیچی نمی شنیدم ... بهش گفتم چی؟ و اون هم تکرار کرد. البته اون "چی" رو لب خونی کرد و من هم حرفش رو ... ولی هضم حرفش سخت بود! آنیا باورت میشه، تو اون شلوغی به من گفت: دوستت دارم!»

اگه بگم چشمام قد نعلبکی شد کم گفتم! اصلا از تعجب زبونم بند اومده بود!

آنالیا - مطمئن بودم! از حالت لب هاش مطمئن بودم، ولی باورم نمی شد. حالا من هی می گفتم چی و اونم با خنده تکرار می کرد ... اول فکر کردم که مسخره بازیه، ولی وقتی پیاده شدیم آروم دم گوشم گفت: فهمیدی چی گفتم آنا کوچولو؟! نگو نفهمیدی که مطمئنم فهمیدی! بهش گفتم:

- شوخی می کنی مگه نه؟؟!

آنیا باور کن تا به حال اون قدر جدی ندیده بودمش! با جدیت زل زد تو چشمام و گفت:

- نه! آنا راست بود ... حرف دلم بود، من ... من واقعا دوستت دارم آنا!»

من هنوز توی شوک حرفش بودم، اصلا باورم نمی شد!

آنا - تموم مدتی که از این وسیله می رفتیم به اون وسیله، عرفان سعی داشت شوک من رو برطرف کنه ... بهت نمی گم چی گفت تا دلت بسوزه! فقط همه چیز رو برام توضیح داد که چقدر دوستم داره و چی شد که این جوری شد و همه اینا! نمی دونم کی تا حالا توی شهربازی از این حرفا زده! حالا، من اول هیچی نگفتم و بعدش که ازش الگو گرفته بودم، تو رنجر که بودیم، وسط اون شلوغی عین خودش بهش گفتم:

- دوستت دارم.

اونم مدام بدجنس بازی درمیاورد و می گفت:

- چی؟ چی؟

خلاصه کنم، هر دو اعتراف کردیم ... دیروز با هم رفتیم به یه کافی شاپ و جدی حرفامونو زدیم ... یه چیزایی از خودش گفت و منم یه چیزایی از خودم، هر چیزی که لازم بود بدوینیم . باور نمی کنی چقدر از این حس متقابل خوشحالم! از این که هر دو همو دوست داریم! آیا ... آیا ... اون با پدر و مادرش هماهنگ کرد. امروز زنگ زدن خونه ما! فردا میان خواستگاری آیا جونم! خواستگاری! بعدش هم نامزد می کنیم و یه کم بعدم عروسی!

به چهره ی خندون آنالیا نگاه کردم و سعی کردم اون همه شوک رو هضم کنم. آنالیا عاشق عرفان بود، عرفان هم عاشق آنالیا بود، هر دو به هم اعتراف کرده بودن، قرار خواستگاری گذاشتن! خدای من! خدای من!! دوستم ... بهترین دوستم توی تمام عمرم داره عروس میشه!

یه دفعه محکم آنالیا رو بغل کردم. جوری که همه برگشتن سمتمون و البته چند نفری هم تیکه انداختن!

آنالیا رو دوباره از خودم دور کردم. چهرش شوک زده بود.

من - وای آنا! وای آنا جونم! باورم نمیشه! تو! تو داری عروس میشی! وای عزیزم! تو عاشق شدی ... تو داری به عشقت می رسی! وای آنا!

آنالیا - آروم باش آنی، آرام!

من - مرگ و آروم باش! اصلا باورم نمی شه، یه کاره اومدی به من گفتمی که ... به این زودی همه چیز تموم شد؟! اصلا بی شعور تو نباید به من اعتراف می کردی که عاشق شدی؟! اگه به من گفته بودی تا حالا صد و ده دفعه فرستاده بودمت خونه شوور! والله! انقدر یه دفعه گفتمی که!

آنا - آخه من به تو چی می گفتم؟! خودمم از هیچی مطمئن نبودم ... بعدم دلم نمی خواست بهت بگم و بعد ... بعد اگه بهش نمی رسیدم و حسمون متقابل نبود ... اون وقت ... می شکستم.

دستاشو گرفتم و با شادی گفتم:

- این حرفا رو ول کن آنا. فعلا وقت خوشیه! بدو! بدو برو که باید به من بستنی بدی! البته فکر نکن با همین بستنی می تونی سر و ته شیرینی عروسیتو هم بیاری ها؟! اینو علی الحساب می گیرم تا بعد!

آنالیا خندید. اون روز کلی چرخیدیم و خندیدیم و حرف زدیم ... باورم نمی شد، چه زود بزرگ شدیم! قرار شد که آنالیا فردا بعد از مراسم به من زنگ بزنه و مراسم رو کامل و جامع بهم گزارش بده!

اون قدر اون روز حرف زدم که فکم خسته شد و این واقعا عمق حرف زدن رو نشون میده، چون درد گرفتن فک منی که مدام در حال حرف زدنم و به نوعی بسی پر حرفم و همیشه زبونم شیش متره درازه، از عجایب جهان محسوب میشه!

- واو! دختر ماه شدی! بیچاره عرفان تو رو بینه پس نیفته خلیه!

آنالیا با اعتراض کوبید به بازوم:

- !!

بازوم رو مالیدم:

- بین می تونی همین فرصت رو هم برای یافتن شوی با کبود کردن بازوم از من بگیری؟! عروسم انقدر خشن؟!!

آنالیا خندید ... خیلی خوشگل شده بود ... انقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که فرصت کنار هم چیدن اتفاقات رو نداشتم. خواستگاری عرفان و گرفتن جواب مثبت از آنالیا. قرار و مدار ها گذاشته شده بود که جند ماهی نامزد بمونن تا عرفاتن بتونه کاراش رو درست کنه و یه خونه درست درمون بگیره!

و حالا من و آنالیا توی آرایشگاه هستیم ... مامان آنا هم مدام داره قریون صدقه ش میره، آنالیا همیشه چهره ی ملیح و مهربونی داشت و حالا بیشتر هم با این طرز آرایش مهربون شده بود. لباس نباتی - طلایی پوشیده بود که چندان هم باز نبود. موهای طلایش شینیون شده بود و چشمای آیش می درخشید. آرایشش برخلاف همیشه که دخترونه بود، زنونه شده بود. چه قدر بزرگ شده بود ...

آنالیا گفت:

- اوه! نخور منو! برای آقامون هیچی نموند!

من - نهج نهج نهج! دختره ی بی حیا! خجالت بکش!

آنالیا با خنده گفت:

- ولی تو هم خیلی خوشگل شدیا! ایشالله امشب شاهزاده سوار بر اسب سفید ...

حرفشو تصحیح کردم:

- لامبور گینی ...

آنالیا با نیش باز:

- لامبور گینی سفید گیت بیاد!

به آینه ی آرایشگاه نگاه کردم. آرایش دخترونه ملیح یاسی رنگی روی صورتم نشسته بود. پیراهن یاسی رنگی که پوشیده بودم، دو بنده و جذب بود و کاملاً روی تنم می نشست، قسمت سینه ش سنگ دوزی شده بود، تا کمر تنگ بود و بعد از کمر کمی گشاد تر میشد، اندازه ش هم تا زانوم بود. از پشت کمی باز تر بود و یه ردیف بند ضربدری می خورد. کفش های پاشنه دار جلو بازی پوشیده بودم که ترکیبی از رنگ یاسی و مشکی بود. روی ناخونام هم لاک یاسی، مشکی کار کرده بودن. موهام رو از کنار گوش جمع کرده بود و به شکل یه مدل جدیدی بافت زده بود، بقیه ی موهام هم آرادانه باز بودن. چشمام در حصار خط چشم، شیطون تر به نظر میومدن و ابروهام رو هم مدل هشتی برداشته بودم ... از چهره ام راضی شده بودم و آنالیا با تعریفاش خیلی بهم کمک می کرد!

بالاخره همگی از آرایشگاه خارج شدیم و به سمت سالن حرکت کردیم. البته آنالیا که مسلماً با عرفان جونش اومد! من، سامانتا و رها با هم بودیم و سامانتا رانندگی می کرد. به سالن رسیدیم و داخل رفتیم. همگی لباسامون رو عوض کردیم؛ رها یه پیراهن دکلمه ی زرشکی پوشیده بود که خیلی هم اندامی بود. کلا تیپ زرشکی زده بود. سامانتا هم یه کت و دامن شیک طوسی و صورتی پوشیده بود. کلی از هم تعریف کردیم و به همدیگه اعتماد به نفس دادیم.

رها گفت:

- اون روز که اون سارینا خانوم عوضی نداشت، ولی باور کن من این دفعه از آرش شماره می گیرم!

من و سامانتا خندیدیم و از اتاق کوچک خارج شدیم. داخل سالن فقط عده ای اومده بودن؛ از جمله الکس و سارینا. من نمی دونم این سارینا چرا باید بیاد؟!

با صدای یکی از خانوما که گفت:

– برین اتاق عقد ، عاقد یواش یواش داره میاد

، رفتیم سمت اتاق عقد. قرار بود که نامزدی و عقد رو با هم بگیرن و چند ماه بعد که عرفان کاراش درست شد، برن سر خونه و زندگی خودشون. و البته عروسی هم بگیرن! خوشبختانه، خانواده ی آنالیا خونواده سنتی نبودن که بگن ما دختر عقد کرده تو خونه نگه نمی داریم و عرفان رو درک می کردن.

سفره ی عقد خیلی با سلیقه درست شده بود و عرفان و آنالیا در نزدیکی اون مشغول سلام و احوال پرسی با بقیه بودن.

صدایی گفت:

– ااا! مگه تو هم دعوتی؟!

با حرص به طرف آدرین (داداش آنا) برگشتم که با شیطنت به من لبخند می زد:

– می خوای نباشم؟! کل مراسماتون رو شرکت می کنم تا چشم حسودا کور بشه!

آدرین خنده ای کرد و گفت:

– بذار برم آنا رو کار دارم ...

با چشمای گشاد شده گفتم:

– مگه من گرفتمت که میگی بذار برم؟!

آدرین جوابی نداد جز خنده. و رفت سمت آنا، شنیدم که به شوخی گفت:

– میگن دعای عروس سر عقد خیلی خوب می گیره ... دعا کن هر چه زودتر داداشتو تو لباس دامادی ببینی!

الکس گفت:

– اوهو! بینم آدرین نکنه خبریه؟!

آدرین چشمکی زد:

– خبرا که زیاده، منتها ...

دوباره صدای یکی از خانوما اومد که ابن بار حرف آدرین رو قطع کرد:

– عاقد تشریف آوردن!

همه ساکت شدن ... عاقد اون سمت تر ایستاد و من به اصرار آنالیا به همراه یکی از دخترعموهاش بالای سرشون قند می ساییدیم.

عاقد گفت:

– دوشیزه محترمه مکرمه، سرکار خانم آنالیا طاهری، آیا وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای عرفان سرتیپی با مهریه ۱۱۴ سکه ی بهار آزادی، یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمعدان، ۱۴ شاخه گل سرخ و ۱۴ شاخه گل میرم درآورم؟!

جونم مهریه! با شادی گفتم:

– عروس رفته گل بچینه!

عاقد سه بار درخواستش رو تکرار کرد و همون مراسم همیشگی اجرا شد تا این که بار آخر رسید. دوباره عاقد گفت و آنالیا بلند جواب داد:

– با اجازه ی پدر و مادرم، بله!

صدای دست و سوت بلند شد و باز هم مراسم های تکراری: امضا کردن ها و غسل دهن هم گذاشتن (که من توقع داشتم لااقل یکیشون دست اون یکی رو گاز بگیره، ولی هر دو خیلی بامحبت و عشق، غسل رو خوردن!) و هدیه ها سپری شد ...

کادوی خودم رو به آنالیا دادم و بغلش کردم:

– الهی قربونت برم آجی! خوشبخت بشی!

آنالیا متقابلا و آهسته (جوری که آرایشامون خراب نشه!) گونم رو بوسید و گفت:

- عزیزم! ایشالله قسمت خودت!

با تظاهر به وحشت گفتم:

- خواهشا نفرین نکن!

الکس از پشت سرم گفت:

- دخترا تو این موقعیت کلی هم خوشحال میشی و یه ایشالله بلند بالا میگن!

برگشتم سمتش و زبونم رو درآوردم:

- هیچم این طور نیست! پسرا بیشتر در آرزوی زن به سر می برن! تازه اگرم این طور بود، فراموش نکن که من با همه فرق دارم، استثنام!

الکس تنها لبخندی زد، سارینا با حرص بهم اخم کرد و بقیه بلند بلند خندیدن.

خلاصه، بعد از مدتی همگی پایین رفتیم و مراسم شروع شد. همه ی مهمونا دیگه اومده بودن و بساط رقص و آهنگ هم به راه بود.

ایمان، تا اومد آوار شد سرم و با من و سامانتا، رها، الکس و سارینا نشست سر یک میز. نمی دونم چرا، اما یه جورایی حس می کردم نگاه های ایمان، امشب جنسش فرق داره. به فکر و خیال های دخترنم نهیب زدم: می خوای فرق نکنه؟! این همه مدت تو رو با مانتو مقنعه و ته آرایش دیده، حالا با این لباس مجلسی و یه من آرایش جلوش جولون میدی و توقع داری مثل قبل نگاهت کنه؟! ولی چیزی که حرصم می داد این بود که الکس کم تر بهم نگاه می کرد. البته محتاج نگاه کردنش که نبودما!، ولی خب، بعد از این که لحظه ی اول که منو دید چند ثانیه مات شد و تو اتاق عقد هم گاهی زیر زیرکی نگاهم می کرد، الان خبری نبود ...

رو به سامانتا گفتم:

- اومدیم نامزدی که همش بشینیم و بلمبونیم؟! البته برای تو که بد نشد!

و به میوه های پوست گرفته ی جلوش اشاره کردم.

سامانتا - مرگ!

من - ولش! پاشین بریم برقصیم که قر تو کمرم فراوونه!

ایمان - جدی می خوای بری برقصی؟!

نگاهش کردم. اخم توی صورتش بود. با تعجب گفتم:

- نه پس! می خوام بذارم قر تو کمرم خشک بشه!

رها و سامانتا خندیدن و هر سه بلند شدیم بریم وسط.

کمی که دور شدیم رها گفت:

- قربون دستت آنی! به خدا همش دلم می خواست بگم پاشیم برقصیم، روم نمی شد!

خندیدم:

- پس کلی ثواب کردم! تازه یه موقعیت توپ هم برات جور کردم که بتونی آرش رو تور کنی!

همون لحظه دیدم که الکس و سارینا با هم اومدن وسط. لبخندم خشک شد، سعی کردم نسبت به عشوهای سارینا بی تفاوت باشم و حواسم رو بدم به رقصم. رقصم معمولی بود؛ اون طوری نبود که بگم تا می رقصم، همه میخمش میشن ولی اکثرا بهم می گفتن که قشنگ می رقصی.

یه دفعه صدایی گفت:

- ببخشید خانوما، می تونم دوستتون رو ازتون قرض بگیرم؟!

برگشتیم. اوهو! بین کی این جاست! آرش بود و داشت به رها اشاره می کرد.

سامانتا با نیش باز گفت:

- البته! چرا که نه؟!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم، دستی دستی رها رو تقدیم کرد!

آرش لبخندی زد و گفت:

- پس با اجازه ...

و با رها رفتن. رها موقع رد شدن، چشمکی به من زد و بی صدا گفت:

- دیدی تونستم؟!

انقدر رقصیدیم که پدر پاهامون در اومد! بدتر از اون سارینا بود که در طول رقص، مدام خودش رو می چسبوند به الکس؛ دختره ی چسب!

همین که من و سامانتا خودمون رو انداختیم روی صندلی ها، آهنگ ملایمی زده شد و فضا لایت شد؛ زمانی برای عاشقا!

یه دفعه آدرین اومد سمتم و با حرکت خنده داری گفت:

- به من افتخار میدین خانوم؟!

چشمام رو گشاد کردم و گفتم:

- باز چه نقشه ای تو سر ته ؟!

آدرین با حالتی نمایشی وحشت کرد:

- چی؟! من و این حرفا؟! باور کن فقط می خوام برقصیم.

با نگاهی عاقل اندر سفیهانه (که مضمونش "خودتی" بود!) بهش نگاه کردم و گفتم:

- خوب حالا! ولی دارم از پا درد می میرم!

آدرین - برو! ما رو نییچون آنی! پاشو!

چهره ام مطمئنا تا حالا شکل ناله شده بود:

- آدرین! پام درد می کنه به خدا!

الکس با جدیت از اون طرف و رو به آدرین گفت:

- خب اگه نمی خواد ولش کن!

این کی اومد اصلا؟! حالا اون مهم نیست، این حرفو که زد، لجبازیم رو برانگیخت.

دستم رو گذاشتم توی دست آدرین که جلوم دراز شده بود و حینی که بلند می شدم گفتم:

- جهنم الضرر، بریم!

و احم الکس رو نادیده گرفتم. آدرین نیشش رو باز کرد و هر دو سمت پیست رقص رفتیم. دستش رو گذاشت پشت کمرم و منم دستامو دور شونه هاش حلقه کردم و شروع به رقصیدن کردیم. از وضعیتمون معذب بودم، زیادی نزدیک بودیم. خجالت زده گفتم:

– آدرین!

آدرین – هیس! آنیا، یادته در مورد آستین بالا زدن گفتم؟!

یا ابو الفضل! نکنه می خواد به من پیشنهاد ازدواج

آدرین ادامه داد:

– یه دختر عمه دارم ... اسمش سارا است، چه جوری بگم، چیزه، خوشم میاد ازش، الان می خوام اذیتش کنم ببینم حسش به من چیه. عاشقانه زل بزن تو چشمام!

با اعتراض و خنده ای کنترل شده گفتم:

– آدرین! خجالت بکش! من که می دونستم تو یه نقشه ای داری! بیچاره سارا!

آدرین گفت:

– ای بابا! ببین می تونم نقشم رو به هم بریزی؟! ببین سارا همون دختره ست که یه لباس مشکی بلند پوشیده، موهاش تا کمر شه ...

دیدمش ... چهره ی معمولی ولی نمکین و مهربونی داشت ...

من – دیدمش.

آدرین – اوه اوه! اومد طرفمون.

بعد لحنش رو عوض کرد و گفت:

– عزیزم ... می دونستی خیلی دوست دارم؟!

سارا نزدیکمون شده بود ... در حالی که سعی داشتم جلوی خنده رو بگیرم، با ناز گفتم:

– اوه! آدرین! عزیزم ... چند تا دوسم داری؟!

سارا داشت کاملاً مکالمون رو می شنید که صدایی با حرص گفت:

- آنالیا کارت داره آنیا!

برگشتم ... ایمان بود. ابرویی بالا انداختم:

-چی کار؟ مگه نمی بینی دارم می رقصم؟!

ایمان با عصبانیتی که سر از علتش در نمی آوردم گفت:

- کارش ضروریه ...

و بازوم رو کشید، طوری که پرت شدم اون طرف ... همون طور که دستم رو می کشید، دیدم که آدرین به حرکت ایمان خندید و چشمکی به من زد، بعد هم سارا چیزی گفت که نفهمیدم ...

من - ایمان دستم رو از جا کندی! ولم کن، خودم میام!

ایمان دستم رو فشار داد و با غیظ توی چشمام خیره شد. ترسیدم ... ولی از اون جایی که بسیار پرو بودم گفتم:

- چته؟ چرا این جواری نگام می کنی؟ ... ایمان! میگم دستمو شکوندی!

ایمان با عصبانیت برگشت سمتم:

- حرف نزن! داشتی چی کار می کردی؟

متقابلا با خشم گفتم:

- می رقصیدم؛ کور بودی؟!

این حرکتش اصلا برام قابل درک نبود. یه لحظه توی چشمام خیره شد، بعد پوفی کرد، دستم رو رها کرد و دستی کشید توی موهایش ...

من - آنالیا کارم داره دیگه؛ چی کارم داره؟!

ایمان کاملاً محسوس هول شد:

- !! چیزه ... فکر کنم ... کارش تموم شد ... حالا ... تو بیا بریم بشینیم.

اخمی کردم و دنبالش راه افتادم. جدا این جا چه خبر بود؟! دیدم سارا و آدرین مشغول حرف زدن هستن، سر میز نشستیم، میز خالی شده بود. معلوم بود که همه وسطن. نگاهم که روی فضای

پیست رقص رفت، سارینا رو دیدم که این بار جوری خودش رو به الکس چسبونده بود که انگار می خواد توی بغلش حل بشه! دستم رو مشت کردم. ناخنای بلندم توی گوشت دستم فرو رفتن، همیشه ناخون های بلندی داشتم، و امروز باعث سوزش شدن، یا بهتر بگم، الکس بود که باعث سوزش شده بود، اونم سوزش در قلبم!

با خودم فکر کردم که کاش سارینا خوشگل نبود؛ یا لااقل انقدر توی مکر و عشوه های زنونه ماهر نبود!

ایمان سکوت رو شکست:

- بنفش بهت میاد!

با شیطننت گفتم:

- من همه رنگ بهم میاد!

ایمان متقابلا شیطون شد:

- بر منکرش لعنت!

من - بشمار!

هر دو خندیدیم ... بعد ساکت شدیم. دوباره نگاهم رفت طرف پیست رقص. آنالیا و عرفان در مرکز پیست می رقصیدن و بقیه زوج ها دورشون بودن، اون سمت تر سامانتا با یه پسری می رقصید. بین فکر هام مونده بودم. الان چون سامانتا دوست آیدینه، یعنی نباید با کس دیگه ای برقصه؟! آیدین که این جا نیست؛ ولی ... همه چیز انگار فرق کرده بود. دوستی تا این حد طولانی باید به یه حایی می رسید، ولی سامانتا و آیدین ...

با دیدن آرش و رها ابرو هام بالا پرید. می دونستم که آرش، انداره ی موهای سرش دوست دختر داره. و می دونستم که رها هم با خلیا دوست بوده. هیچ وقت از این اخلاقیات خوشم نمیومد. نمی دونم می خواد به کجا برسه؟! این بار خیلی مصمم بود؛ می گفت که مطمئنم که می تونه پسر خوشگل دانشکده رو توی تور خودش بندازه! چیز زیادی جز وفور دوست دخترای آرش ازش نشنیده بودم، و متأسفانه بعدا چیزهای دیگه ای رو فهمیدم ...

آدرین و سارا توی جمع نبودن. امیدوار بودم که الان با هم مشغول دل وقلوه دادن باشن! آدرین پسر خوبی بود، دلم می خواست که خوشبخت بشه.

اونو ول کن آنیا، این رو بچسب که همین اول کاری، برای خودت دشمن تراشیدی! سارا دیگه نکشتت خیلیه!

بالاخره، مراسم رقص، انجام شد و همه سرجای خودشون نشستن تا شام سرو بشه؛ البته نحوه ی سرو غذا، سلف سرویس بود.

زمانی که می رفتم تا برای خودم غذا بکشم، آنالیا و عرفان رو دیدیم که مشغول بحث کردن با فیلم بردار بودن. مطمئن بودم که فیلم برداره، داره ازشون می خواد که مثل عروسک های خیمه شب بازی، با هزار ناز و غمزه غذا رو بخورن!

رفتم سمتشون و به آنالیا آهسته گفتم:

– انقدر بحث نکن! آخه عروسم انقدر شکمو؟! این جواری پیش بری عرفان دو روز دیگه پست میاره ها!

آنالیا با غیظ گفت:

– مرض! تازه، عرفان به من میگه زیادی لاغری! زن تپل دوست داره، تا چشم تو کور بشه! من با خنده گفتم:

– عروس شدی شیطان شدیا! بیچاره اذیت میشه که!

آنالیا – منحرف! بذار نوبت خودت بشه تلافی می کنم!

من – نگران نباش، کسی منو که یه برنجم نمی تونم بار بذارم، نمی گیره!

آنالیا خندید:

– اتفاقا همین چند دقیقه ی پیش، خاله ی عرفان، یه خانوم شیک و مسنه. اون داشت در مورد تو ازم پرس و جو می کرد. اگه خدا بخواد، امشب عروسی!

من – برو! چرت نگو آنا!

عرفان صدا زد:

– آنا خانومی؟! نمیای؟!

من – برو آنا ... برو که شوی ات (شوهرت) در غم فراقِ داره می سوزه! برو!

آنا – شیطون!

و دوباره برگشت سمت عرفان. منم رفتم تا غذا بکشم.

اون شب، شب تناقض بود. تناقض بین خوشحالی از خوشبختی دوستم و ناراحتی از این که قطعاً حالا که ازدواج کرده، خیلی کم تر می بینمش. تناقض بین احساسم به الکس. دوست داشتن بود یا ... عشق؟؟! تناقض بین رفتار های الکس؛ لحظه ی اول با نگاهش می خواد منو بخوره و بعد نگاهم نمی کنه ... می داره میره خارج و چندین سال خبری ازم نمی گیره؛ بر می گرده ولی بی تفاوت. از سمت دیگه دلم برای کل کل هامون تنگ شده بود. دستم رو توی ترن هوایی می گیره، ولی اون طور جیک تو جیک با سارینا می رقصه. تناقض بین رفتار های ایمان ... یه معادله ی چند مجهولی پیچیده ...

اون شب هم با همه ی تناقض هاش به آخر رسید. آنالیا به عرفان پیوست! آرش به رها شماره داد. و بعد از همه مراسمات، برای عرفان و آنا آرزوی خوشبختی کردیم و دیگه نخود نخود هر که رود خانه خود!

به خونه که رسیدم، مامان هنوز بیدار بود. باهام اومد داخل اتاقم و بعد از حرف زدن راجع به مراسم آنا، مامان گفت:

– راستی آنا، هفته ی دیگه، آقای لواسانی اینا میان برای امر خیر.

چشمام گشاد شد:

– چی؟ امر خیر؟!

مامان – هیس، یواش، بابات خوابه! آره دیگه ... یه پسر داره که چهار سال از تو بزرگ تره.

من با گیجی گفتم:

– اصلاً لواسانی کی بود؟!

مامان با خنده گفت:

– همونی که چندین سال پیش، باهاش تلفنی حرف زدی و سوتی دادی! یادته؟! می گفت مثل این که پشت تلفن جیغ کشیدی! پسرش اسمش اشکان بود. یادت اومد؟!

هی وای من! یه دستی زدم تو سرم. شانسو می بینی تو رو خدا؟! یه سالی بود که زیاد با خانواده ی لواسانی، رفت و آمد نداشتیم؛ ولی خب پسر پرورشو یادمه! کلی سر قضیه اون تلفن مسخرم کرد. حالا معلوم نیست سرش به چی خورده که می خواد از من خواستگاری کنه؟!

مامان دستش رو جلوی صورتم تکون داد:

– کجایی؟! یادت اومد؟ به هر حال قرار رو برای هفته ی بعد گذاشتم. خانواده خوبین. و قبل از این که من اعتراضی بکنم، سریع شب بخیری گفت و بیرون رفت.

خدایا، آخه من به چه زبونی بگم که نمی خوام ازدواج کنم؟! مخصوصا با این مراسم مزخرف خواستگاری! و بازم مخصوصا تر با این اشکان! دوست داشتم اول از یکی خوشم بیاد، بعد بیاد خواستگاریم ... عصبانی روی تخت ولو شدم و لباس خوابم رو پوشیدم. همون لحظه گوشی موبایلم زنگ خورد. اعصابم که خرد بود، گوشی رو برداشتم و با حرص گفتم:

– بله؟

صدایی نیومد. دوباره گفتم:

– الو؟!

باز صدایی جز نفس های یه نفر نیومد ... ای وای، همون مزاحمست که ... چند وقتی بود که زنگ نزده بود. خدایا من کی از دست این راحت میشم؟! آدم خل و چل!

من – نگاه به ساعت کردی آدم علاف؟! من چه جوری به تو حالی کنم که کار و زندگی دارم؟ انقدر مزاحم نشو؟ خدایا، عجب گیری کردما!

مزاحم، آهی کشید. ابرو بالا دادم؛ چه عجب! یه صدایی ازش اومد! دست کم از این آه مردونه فهمیدم پسر ... خب حالا که پسر، بذار از یه راه دیگه وارد شم ...

من – آقای مثلا محترم! من از مزاحمت های شما به ستوه اومدم! بهت هشدار میدم که اگه یه بار دیگه تماس بگیری، با نامزدم طرفی!

یه دفعه پسره گفت:

— چـــــی؟!

در واقع داد زد! خدایا، خودمو به تو سپردم، این یارو روانیه!

من - پس لال نیستی! خیلی جدی گفتم جناب. دست از مزاحمتات بردار.

و گوشی رو قطع کردم. موبایلم رو پرت کردم رو زمین (جوری که نشکته!) و همون طور که با بهت به "چی" مزاحمه فکر می کردم و به مغزم فشار میاوردم تا بینم صداش آشنا هست یا نه، خواب چشمام رو ربود

فصل بیست و دوم: سر دوراهی

— یادت نره ها! دو تا بسته بخر ... صدفی بخر. صدفی نداشت، پروانه ای. فهمیدی؟!

با اعصاب خرد به مامان نگاه کردم و در حالی که با کلاسورم آروم می زدم تو سرم، گفتم:

— آره مامان ... آره مادر من؛ عقب مونده که نیستم فهمیدم!

مامان گفت:

— اون جوری نزن تو سر خودت! پس دیگه سفارش نکنما! برو مامان دیرت میشه، خداحافظ.

پوف! خدا رو شکر!

من - خداحافظ.

از ساختمون بیرون اومدم و با ماشین به سمت خونه آنالیا اینا حرکت کردم. این مامان من هم نوبر بودا! بیش تر از پانزده بار گفت که ماکارونی چه جوری بگیرم! یکی نیست بگه آخه مادر من، هم خودت میری بیرون، هم بابا، خب یکیتون بگیرید دیگه! حتما من باید سر راه دانشگاه بگیرم! با این که علنا نمی گفت ولی در واقع منظورش این بود که من یکم بزرگ شم. می خواست متوجه نشم، اما خوب می فهمیدم که تو فکر اینکه که پس فردا که من (خدایی نکرده!) برم خونه شوهر، از پس یه زندگی عمرا بر بیام! این شد که چند ماهیه داره روم کار می کنه؛ از رفتارام گرفته تا آشپزی و

خرید کردن. فکر می کنه من زیادی لوس بار اومدم! آخه من کجام لوسه؟! به هر حال، مطمئنم که نمی تونم به راحتی یه زندگی رو بچرخونم.

با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم:

– آنیا خوابی؟! در عجبم چرا بوق نزدی؟!

برگشتم سمت آنالیا:

– قریب به صد و دوازده بار بهت گفتم، ماشین شوهرت نیست که این جوری درش رو می بندی!

آنالیا پشت چشمی برام نازک کرد. یه هفته ای از نامزدیشون گذشته بود و خیلی روزا با هم می رفتن دور دور. توی همین مدت کم، هزار دفعه قهر و آشتی کرده بودن. یه جورایی بیشتر با هم آشنا شده بودن و داشتن شبیه زوج های واقعی می شدن ...

تا رسیدن به دانشگاه رو مثل همیشه به حرف زدن گذروندیم و آنالیا کلی پشت سر خواهر شوهرش غیب کرد! می گفت مدام به عرفان میگه چرا این دختره رو انقدر می بری بیرون و می داری سوارت بشه! البته نه به این صراحت، ولی یه چیزی تو همین مایه ها! آنالیا می گفت هنوز هیچی نشده داره تو زندگیمون دخالت می کنه؛ چه برسه به وقتی که بریم سر خونه زندگی خودمون!

دم دانشگاه نگه داشتیم و بعد از پارک کردن ماشین، از ماشین پیاده شدیم و به سمت دانشگاه و سپس کلاسمون رفتیم. گاهی کلی خدا رو شکر می کنم که شانس آوردیم و توی یه دانشگاه قبول شدیم. البته همش هم شانس نبود، کلی هم خر زدیم! با این حال واقعا گاهی تو کار خدا می مونم، چه جوری عرفان هم همین جا قبول شد؟! چطوری بین این همه آدم، الکس دوست شاهین بود؟! و چه طوری الکس و سارینا به این دانشگاه اومدن؟! سرنوشت انگار ما رو به هم گره داده!

عرفان و آنالیا مشغول صحبت شدن، مثل همیشه!

کنار سامانتا نشستیم. سرش رو پایین انداخته بود و کاغذ روبه روش رو که مثلا قرار بود جزوه باشه، خط خطی می کرد ... چهره اش گرفته بود.

آهسته دستم رو روی شونش گذاشتم:

– چیزی شده سامانتا؟!

سامانتا یه دفعه از جا پرید. منو که دید، خیلی سرد گفت:

– نخیر ... چیزی نشده.

تعجب کردم و چند تا سوال دیگه از این دست پرسیدم ولی جواب هایی که می گرفتم، همه کوتاه بودن و سرد و خشک بیان می شدن. متعجب از طرز برخورد سامانتا، بعد از اون سوالات عادی، گفتم:

– سامانتا تو چته؟!

سامانتا با خشم توی چشمام خیره شد گفت:

– از خودت پیرس چمه!

گیج فکر کردم ... من کار بدی کردم؟! یعنی چی؟ همون لحظه یکی از استادامون وارد شد. یعنی از این موقع بدتر نبود بیای تو؟!

بعد از کلاس دوباره رفتم سمت سامانتا سعی کردم خوب برخورد کنم:

– سامانتا، آخه از چی ناراحتی تو؟!

سامانتا – من؟ خوشبختانه به هدفتم نرسیدی آنیا خانوم! من ناراحت نیستم.

مات موندم سرجام و سامانتا از کلاس خارج شد.

صدایی گفت:

– چیزی شده؟!

برگشتم ... الکس بود. سعی کردم یه جووری بیچونمش و طعنه ای هم بزنم:

– تویی؟ پس سارینا کو؟!

اشارم به این بود که این دختره عین چسب بهش چسبیده! اخمای الکس در هم شد. لبخند روی لبام نشست و از کنارش رد شدم، رفتم سمت آنالیا که داشت با عرفان حرف می زد.

من – وای! شما دو تا دست از سر هم بر نمی دارید؟ بابا دو روز دیگه می رید سر خونه زندگیتون انقدر همدیگه رو می بینید که خسته می شین! عرفان جون، یه دقیقه خانومتو قرض می گیرم!

بازوی آنالیا رو کشیدم و قبل از این که عرفان بتونه اعتراضی کنه، سریع به آنالیا گفتم:

– آنا، سامانتا چشه؟ من کاری کردم؟

آنالیا با تعجب گفت:

– وای! مگه سامانتا چیزیشه؟ خوبی تو؟

یعنی چی؟! یعنی فقط با من ...

سریع گفتم:

– هیچی آنا ببخشید ... برو ...

و سریع رفتم اون طرف تر. نگاه پر تعجب آنالیا رو روی خودم حس کردم. ولی اهمیتی ندادم. چه اتفاقی افتاده بود؟! محکم به یکی خوردم ...

ایمان بود:

– جلوتو نگاه کن بچه!

من – ببخشید ایمان ... حواسم نبود ...

و اومدم همون جوری سر پایین از کنارش رد شم که نگذاشت:

– چی؟ بینم آنیا خوبی؟!

غرق افکارم بودم ... گفتم:

– آره ... آره ...

و رفتم ... این بار سنگینی نگاه متعجب ایمان رو یدک می کشیدم.

بعد از چند تا کلاس، تونستم سامانتا رو گیر بیارم. این بار جدی گفتم:

– ببین سامانتا، من اصلا نمی دونم چی شده و تو چرا داری این طوری رفتار می کنی. لطفا توضیح بده من چی کار کردم که خودمم نمی دونم؟!

سامانتا پوزخندی زد:

- پس خودتو می زنی به نفهمیدن؟ باشه میگم برات تا نقش بشه تو ذهنت! بعد دانشگاه بریم پارک نزدیک این جا

و بدون معطلی از کنارم گذشت. چیزی از جلسه تشریح اون روز نفهمیدم. کلا اون روز چیزی از درس نفهمیدم! با همه ی وجودم، نگران بودم، گیج بودم و منتظر؛ مطمئن بودم که باید موضوع مهمی باشه که سامانتای همیشه سرخوش رو این جوری کنه

بالاخره انتظارم سر اومد. کلاس تموم شد و من با عذرخواهی از آنالیا که جایی کار دارم و با عرفان بره (چون ما یه روز در میون با ماشین همدیگه میومدیم)، بیرون زدم.

با سامانتا رفتیم سمت پارکی که فاصله ی چندانی با دانشگاه نداشت. سامانتا، حالت سرد و خشکش رو حفظ کرده بود. کنار اولین نیمکت ایستاد. خودش رو انداخت روش و به من گفت:
- بشین.

نشستم و با چشمای منتظر نگاهش کردم. سامانتا نگاه سردش رو بهم انداخت، نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

- اولین باری که دیدمت رو خوب یادمه ... با اون چشمای رنگی و موها خیلی جلب توجه می کردی! هم تو و هم آنالیا. بعد هم که زد و شما دو تا پشت سر من و رها نشستین. یادمه که ازت پرسیدم ...

با یادآوری اون روز ها، با خنده حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- آره، یادمه! ازم پرسیدی که چه جور اسپری مویی رو استفاده کردم؟!!

ولی نیمچه تبسمی هم محض دلخوشی من روی لبای سامانتا ننشست. خود به خود، لبخندم پاک شد

سامانتا - از شخصیت خوشم میومد. می دونی، تو بی شילה پيله بودی، حسادت و دروغ تو وجودت نبود! کینه تو قلبت جا نداشت. پس ... پس چرا انقدر عوض شدی؟

صداش بغض دار شده بود. گفتم:

- چی میگی سامانتا؟ من؟ چی؟

سامانتا نیشخندی زد:

– خودت رو به اون راه نزن ... فکرشم نمی کردم یه روز از یکی از بهترین دوستانم ضربه بخورم.

با حرص گفتم:

– معلوم هست چی میگی سامانتا؟ کدوم ضربه؟

سامانتا با عصبانیت و حرص گفت:

– بس کن! بس کن! انقدر تظاهر به بی خبر بودن نکن! تظاهر به یک رنگی نکن! چرا از پشت خنجر زدی؟

صبرم سر اومد و با خشم بهش توپیدم:

– چرا چرت و پرت میگی؟

سامانتا منفجر شد:

– من چرت و پرت می گم؟ من چرت و پرت می گم؟؟! تو آینده منو تباه کردی لعنتی! تو همه چیز منو ازم گرفتی. تو با اسم دوستی اومدی، ولی از دشمنم بدتر بودی! تو ... تو

دیگه واقعا داشتم از کوره در می رفتم. کلمات رگباری از دهن سامانتا بیرون میومد و من مفهوم هیچ کدوم رو درک نمی کردم.

من – سامانتا لوس نشو! چی داری میگی؟

سامانتا دوباره پوزخندی زد:

– آیدین همه چیزو به من گفت! نیازی نیست بازم تظاهر کنی!

با تعجب بهش نگاه کردم. چه خبر بود؟ اومدم حرفی بزنم که سامانتا ادامه داد:

– ساکت شو! فقط گوش کن! من و اون پسر خاله ی عوضیت به هم زدیم!

چشمام گرد شد. چی؟

من – چی؟

سامانتا – داری عصییم می کنی ها! فقط وانمود می کنی که هیچی نمی دونی!

با عصبانیت گفتم:

– برای این که واقعا چیزی نمی دونم!

سامانتا تکیشو به نیمکت داد. دستاشو قلاب کرد به سینه اش و گفت:

– آیدین گفت که چرا با من دوست شده. گفت که هدفش ...

بغض گلوشو گرفت:

– هدفش از چهار سال دوستی با من چی بوده؟! دوستی ای که من ... من احمق ... من نادون ...

فکر می کردم که ... من بهش امید بسته بودم. من دلمو صابون زده بودم. چقدر احمق بودم. من

فکر می کردم اونم منو دوست داره ... ولی اون ... اون ...

زل زد تو چشمام و با غم گفت:

– اون عاشق تو بوده!

دهنم باز موند. چشمام گرد شد با لکنت گفتم:

– چ ... چی ؟ چی م ... میگی سامانتا؟ تو داری اشتباه می کنی! آخه چطور ممکنه؟! اون منو مثل

خواهرش دوست داره! من می دونم.

سامانتا نیشخندی بهم زد:

– آره! بهم گفت که می خواسته ببینه تو بهش چه احساسی داری؟ گفت که تو ... تو عکس العملی

نشون نمی دادی! آنیا، فقط ... فقط می خوام بهت بگم که خیلی نامردی! خیلی بی معرفتی! من تو

رو ... تو رو دوست خودم می دونستم ... فکر نمی کردم از پشت بهم خنجر بزنی!

اومدم دهنمو باز کنم که سامانتا سریع گفت:

– هیچی نگو! هیچی نگو! دیگه برام مهم نیست ... همه چیز بین ما تموم شد! فقط امیدوارم که

خوشبخت و خوشحال بشی!

از جاش بلند شد. سریع بلند شدم، بازوش رو کشیدم و گفتم:

– تو داری اشتباه می کنی سامانتا! چنین چیزی امکان نداره!

سامانتا بازوش رو از توی دستم بیرون کشید. چشماش رو یک لحظه بست. یه قطره اشک روی گونش سر خورد:

- فقط می خوام بدونی که ... دوستی من و تو همین جا تموم شه! برات متاسفم آنیا

بعد روشو ازم گرفت، تند دوید ... همون جا سر جام ایستادم. اطلاعات به مغزم هجوم آوردن ... باورم نمیشد ... آیدین؟ مگه میشه؟ سامانتا ...

همون جا ولو شدم روی نیمکت ... سامانتا از نظر دور شده بود ... چیزی توی جیبم لرزید. گوشیم رو از جیبم خارج کردم. بدون این که به صفحش نگاهی بندازم جواب دادم:

- الو؟

صدایی نیومد! واقعا، توی این موقعیت همینم مونده بود که این مزاحم عوضی زنگ بزنه! خدایا، من چه گناهی به درگاه تو کردم؟!

بعد مثبت فکر کردم؛ خدا رو شکر یه سودی داشت، یه گوش مفت گیر آوردم!

من - بازم توی نفهمی؟ لااقل می خوام مغز منو تیلیت کنی، موقعیت شناس باش! الان بی نهایت دلم می خواد یکی رو بزنم! مگه به تو نگفتم که اگه بازم مزاحمم بشی، به نامزدم میگم؟

صدای خنده ای رو از پشت تلفن شنیدم. وا! پسره ی شرین عقل!

من با عصبانیت:

- چته؟ می خندی؟ سرخوشی؟ الهی بمیری!

خندش شدت گرفت ... بدبختی اینه که حتی صدای خنده اش رو هم نمی تونستم درک کنم که متعلق به کیه.

با عصبانیت گفتم:

- درد! زهر مار! کوفت! مرض! زهر هلاهل! مرگ! اه!

گوشی رو قطع کردم. نفس های تندم نشان از خشمم داشت. پسره ی آشغال! توی این موقعیت زنگ زده به من و هر هر هر می خنده!

گفتم موقعیت، آیدین ...

از جام بلند شدم. راهم رو کج کردم و سریع راه افتادم سمت ماشینم. تموم طول راه رو داشتم به این فکر می کردم که چنین اتفاقی چطور ممکنه و چطور رخ داده؟ صدای آهنگ تا عرش بلند بود ... بین ماشین ها لایی کشیدم و دو سه بار نزدیک بود به دیار باقی بشتابم! بالاخره روی ترمز زدم. ماشین جوری ایستاد که داشتم می رفتم تو شیشه! سرمو روی فرمون گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. از ماشین پیاده شدم. هوا سوز سردی داشت و ابری بود. لرزه به اندامم افتاد. دستامو توی جیب پالتوم فرو کردم و از عرض خیابون، عبور کردم. روبه روی در ورودی ایستادم. زنگ رو فشردم.

صدای خودش بود:

- کیه؟

با شنیدن صداش عصبانیتم اوج گرفت. با حرص گفتم:

- منم!

صدای خندونش جری ترم کرد:

- تویی؟! واو! معجزه شده! خدایا، آنیا به کلبه ی حقیرانه ی ما اومده!

من خشک و سرد گفتم:

- حوصله مسخره بازی رو ندارم! اگه تنهایی، میام بالا؛ اگه نه بیا پایین کارت دارم.

آیدین پررو برگشت گفت:

- نه نه! عزیزم تو که انقدر پررو نبودی! البته خونه شمال دارما ...

با این که گاهی از این شوخیا باهام می کرد اما این بار با عصبانیت نسبت به شوخیش داد زدم:

- خفه شو! بیا پایین یا میام بالا؟!!

آیدین متعجب گفت:

- خوبی آنی؟ شوخی کردم بابا، تو که بی جنبه نبودی!

داشت حوصله ام رو سر می برد:

- بدو!

آیدین - خیلی خوب بابا! بچه که زدن نداره! اومدم ...

و آیفون رو گذاشت. نفسم رو با حرص فوت کردم و به دیوار تکیه دادم. چند دقیقه بعد، آیدین تیپ زده بیرون اومد. نگاهی به من انداخت و فکر کنم خیلی چهرم تابلو و ضایع بود که ابرویی بالا انداخت و گفت:

- میگم، تو مطمئنی که حالت خوبه؟

دلیلی برای پنهان کاری وجود نداشت وقتی تا چند دقیقه ی دیگه می فهمید:

- نه، خوب نیستم ... باید حرف بزنیم ...

به سختی خودمو کنترل کرده بودم که همون جا داد نزنم و ازش معنی اون حرفا و بازیا رو نپرسم ... حرفایی که هنوزم توی درست بودنشون شک داشتم ...

آیدین با شک بهم نگاه کرد. حس کردم می خواد چیزی بگه، ولی چیزی جز " باشه، با ماشین تو بریم؟ " نگفت ... با آره ی زیر لبی سوار ماشینم شدیم. راه کوتاهی تا نزدیک ترین کافی شاپ، به سکوت مطلق گذشت و توی راه، مدام تو فکر این بودم که چجوری باهاش حرف بزنم. چه طور شروع کنم و چی بگم؟ سعی داشتم خودم رو آروم کنم که محکم نزنم توی صورتش! سردرد بدی هم گریبانم رو گرفته بود.

آیدین راهنماییم کرد و من پارک کردم، هر دو پیاده شدیم و بی صدا به زیر پام خیره شدم. وارد کافی شاپ شدیم. کوچیک، اما دنج بود.

آیدین یکی از میزها رو انتخاب کرد و نشست. روی صندلی مقابلش نشستیم. نگاهمو توی چشمای سبز - آیش انداختم ... واقعا من رو دوست داشت؟؟؟؟

آیدین دستش رو زیر چونش گذاشت و گفت:

- خب، شروع نمی کنی؟!

با یادآوری سامانتا چشمام پر از اشک شد. برای لو نرفتن بغضم، سکوت کردم و به گلدون کوچیک با گل های تزئینی توش خیره شدم. آیدین بعد از چند لحظه گارسون رو صدا زد. به سلیقه خودش دو لیوان نسکافه و یک شکلاتی سفارش داد.

بعد از رفتن گارسون آیدین دوباره به من نگاه کرد:

– نمی خوای حرف بزنی؟

زمان حرف زدن رسیده بود. سعی کردم شخصیت محکمی رو که توی این سال ها برای خودم ساخته بودم، رو کنم. سفارش هامون رسیدن و من هنوز در تلاش بودم ... با یه نفس عمیق، مستقیم توی چشماش خیره شدم و گفتم:

– سامانتا چی میگه؟

یک دفعه جفت ابروهای آیدین بالا پریدن و جرعه ی نسکافه ای که خورده بود، توی گلویش پرید و شروع به سرفه کرد ... به سرفه هاش فقط خیره شدم. افکارم انقدر شلوغ بودن که نمی دونستم باید با آیدین چه رفتاری کنم. سرفه هاش قطع شدن.

من – جوابمو نمی دی؟ سامانتا چی میگه؟ تو بهش چی گفتی؟

آیدین فنجون نسکافه اش رو روی میز گذاشت. پیدا بود که آمادگی نداره، ولی گفت:

– سامانتا دروغ میگه ... من ...

فکر انکار کردنش رو دیگه نمی کردم. عصبی حرفش رو قطع کردم و تلاشم رو کردم تا با صدای پایین منفجر بشم:

– انکار نکن! سامانتا همه چیز رو به من گفت! این که تو چی گفتی. من باورم نمی شه، ولی

مطمئنم که سامانتا راست می گفت ... بگو تو چی بهش گفتی؟ بگو قصدت چی بود؟

آیدین انگار متوجه وخامت اوضاع شده بود؛ چون دیگه انکار نکرد ... چشماشو ازم گرفت. در حالی که با نوک انگشتش فنجون رو آهسته می چرخوند، گفت:

– سامانتا راست گفته ...

حالا نوبت تعجب من بود:

- چی؟ یعنی تو ... تو به من ... تو منو ...

حتی نمی تونستم جمله بندی کنم! ولی آیدین کارمو راحت کرد:

- این من بودم که دروغ گفتم! من به سامانتا دروغ گفتم ...

برای یه لحظه نگاه شرمندش رو توی چشمام دوخت و بعد دوباره مشغول ور رفتن با فنجون شد:

- من به اون دروغ گفتم ... به خدا قسم که من جز به چشم خواهری به تو نگاه نکردم. برای من درست مثل آرزو می مونی. باور کن آنیا ... ولی من مجبور بودم ... مجبور شدم که به سامانتا اینو بگم ... من متاسفم آنیا، ولی ما باید به هم می زدیم

زبونم بند اومده بود ...

آیدین - من، من کس دیگه ای رو دوست دارم آنیا.

پلکام خود به خود چند بار باز و بسته شدن. سعی کردم موضوع رو توی ذهن خودم حلاجی کنم؛ آیدین به سامانتا دروغ گفته بود، چون کس دیگه ای رو دوست داشت و من ... این وسط ... فقط ...

آیدین ادامه داد:

- منو ببخش آنیا. من متاسفم. ولی نمی تونستم به سامانتا چیزی از این موضوع بگم ... می دونستم اون بفهمه، شاید عکس العمل درستی نشون نده، بخواد اون دختر رو ببینه، بعد به مامان اینا بگه؛ یا جور دیگه ای دردسر درست کنه. من نمی خواستم این قضیه علنی بشه. تنها چیزی که برای تموم شدن این رابطه با سامانتا به ذهنم رسید، تو بودی! چون تو آشنا بودی و اون نمی خواست تو رو ببینه، چون می شناختت و مامان اینا هم چیزی نمی فهمیدن؛ چون گفتم حتما تو هم به من کمک می کنی، مثل وقتی که کمک می کردی از دست یه سری از دوست دخترام راحت شم ... در ضمن، می دونستم سامانتا اهل آویزون کسی شدن نیست. بهش گفتم تو رو دوست دارم تا خودش این رابطه رو قطع کنه ... ولی من یکی دیگه رو دوست دارم که نمی تونم ... یعنی همیشه ازش حرفی به مامان اینا بزنم و نمی خوام فعلا چیزی راجع به اون بدونن. من اشتباه کردم، برای همینم هست که الان حقیقتو بهت گفتم، کمک کن خواهش می کنم؛ فقط به مامان اینا چیزی نگو!

سرم در حال انفجار بود. دهنم ناخواسته باز شد:

- چی ؟ چی میگی؟ تو ... تو ...

آیدین - آروم باش آنیا ...

صدام بالا رفت:

- آروم باشم؟ چی چی رو آروم باشم؟! تو برای رسیدن به هدف کثیف خودت، بین من و سامانتا رو به هم زدی! تو با احساسات دوست من بازی کردی! تو غرور دوستمو شکوندی! تو دلشو شکوندی! اون مثل بقیه دوست دخترات غریبه نبود که راحت کمکت کنم! تو حالا خیلی خونسرد داری برام از شیرین کاریت میگی؟!

همه ی افراد داخل کافی شاپ به ما چشم دوخته بودن. فرصت حرف زدن به کسی رو نمی دادم:

- برات متاسفم! برای خودمم متاسفم که تو رو مثل داداشم می دونستم! بیچاره دوستم!

دیگه صدای مسئولین کافی شاپ بلند شده بود:

- خانوم این چه کاریه؟ این حا چه خبره؟

بی اعتنا به اونا و آیدین که بهم مات مونده بود، کیفم رو از روی میز چنگ زدم و سریع به سمت در خروجی رفتم. ریموت ماشین رو زدم و اومدم سوار بشم که:

- آنیا، آنیا وایسا! صبر کن!

بی توجه به آیدین که به این سمت می دوید خودم رو داخل ماشین و کیفم رو روی صندلی بغلم پرت کردم. آیدین به ماشین رسیده بود و داشت با دست به شیشه می کوبید و حرف می زد که من پامو روی گاز گذاشتم و با صدای جیغ لاستیک ها، اونو پشت سر گذاشتم. هرج و مرجی که توی ذهنم بود، مانع از تمرکز حواسم می شد. آیدین ... اون با سامانتا دوست شده بود، رابطشون انقدر طولانی شده بود که توقع جدی شدنش بره! ولی آیدین زیر همه چیز زده بود، عاشق کس دیگه ای شده بود، نمی تونست از اون چیزی به سامانتا بگه چون علنی شدنش ممکن نبود. و اون وقت منو این وسط یه بازیچه کرده بود. بین من و دوست عزیزم رو سر هیچ و پوچ بهم زده بود؛ غرور و دل سامانتا رو شکسته بود.

با صدای هقی که از گلوم بیرون اومد، متوجه خیزی گونه هام شدم. این که چه مدته دارم هق هق گریه می کنم ... ناگهانی پیچیدم کنار و روی ترمز زدم. سرمو روی فرمون گذاشتم و صدای گریم بلند شد ... آیدین چه راحت به خودش اجازه داد با احساسات دیگران بازی کنه.

سامانتای بیچاره ی من، مدت ها به پاش مونده بود، خودم خوب آمار خواستگاری رنگ و وارنگشو داشتم که به خاطر آیدین ردشون می کرد ... درسته که آیدین ظاهرا قولی بهش نداده بود، اما دل سامانتا درگیر شده بود. و آیدین ... معلوم نیست عاشق چه کسی شده که حتی نمی تونه به خاله اینا معرفی کنه!

بخش عمده ی اشکام، به خاطر خودم بود. این که من هم بازیچه شده بودم. اصلا همه ی پسرا بی احساس بودن! مگه نه این که من چند سال پیش، بدجوری دلم رو به یه پسر چشم عسلی باخته بودم ... و اون خیلی راحت منو گذاشت و رفت و وقتی برگشت، با دختری برگشت که ناز و عشوه هایی میاد باور نکردنی!

دیگه آیدین جای پسر خاله ای که برام مثل داداشم می موند رو نداشت. آیدین با سامانتا بازی کرده بود. و من اینو خوب درک می کردم. سامانتا احساساتی بود، زود دل می بست و اون لحظه تو حالی نبودم که درست قضاوت کنم و تشخیص بدم که سامانتا تقصیری داشته یا نه ... به تنها چیزی که فکر می کردم، این بود که چرا بعضیا راحت میان و تو دل می شینن و بعدم راحت میرن؟ من سامانتا رو درک می کردم. اون نه تنها حس می کرد کسی رو که دوست داره از دست داده. بلکه فکر می کرد اون شخص رو دوست صمیمیش ازش گرفته. فکر می کرد از من رو دست خورده. آیدین چطور تونست انقدر راحت دروغ بگه و پای من رو که هیچ تقصیری نداشتم، وسط بکشه. باز فکر کردم ... اما سامانتا هم درست برخورد نکرد، حتی اگر آیدین منو دوست داشت هم، مقصر من نبودم که بهم بگه از پشت بهش خنجر زدم. نمی دونم شاید سامانتا تو اون لحظه فقط به دنبال یه مقصر می گشت که همه چیزو سرش خالی کنه، شاید به نادرست بودن کارش فکر نکرده بود. به هر حال، جوری که من دیدمش حسابی داغون بود.

دوباره پامو روی گاز فشردم و به سمت خونه حرکت کردم ... در تموم طول راه، بغض کرده بودم و داشتم به این فکر می کردم که حالا باید چی کار کنم ...

ماشین رو مستقیم توی پارکینگ بردم. دکمه آسانسور رو زدم. آسانسور از یه طبقه بالاتر پایین اومد و من سوارش شدم. رفتم داخل و سرم رو به دیواره ی سرد آسانسور تکیه دادم. انگار همه

چیز با هم توی قلبم تلنبار شده بود و امروز با اشک داشت بیرون می ریخت. شوک دیدن الکس، اون سارینای لعنتی، آنالیایی که مزدوج شد، سامانتا، آیدین، خواستگارا، حتی اون مزاحم اعصاب خرد کن و

آسانسور ایستاد. در رو با فشار باز کردم. قدمام روی زمین کشیده می شدن. رفتم سمت خونه و امیدوارانه زنگ در رو زدم. جوابی نیومد. دوباره ... بازم بی جواب. نفسمو فوت کردم؛ من چه توقعی دارم؟! کی تا حالا این موقع کسی خونمون بوده که حالا باشه؟

در رو با کلید باز کردم و با خونه ی دلگیر تاریک مواجه شدم. کورمال کورمال دستم رو روی دیوار کشیدم و با پیدا کردن کلید، برق رو زدم. چراغ ها روشن شدن. کلاسورم رو روی میز پرت کردم و با نگاهی به سمت آشپزخونه فهمیدم که آخرشم فراموش کردم ماکارونی رو بخرم! بیخود نبود ماما انقدر پافشاری می کرد ... با حالتی خسته و کسل، همون طور که سر دردناکم رو می مالیدم، از پله ها بالا رفتم. سکوت خونه مثل سوهانی بود که به روحم کشیده میشد. بعد از این همه سال، دلم تنهایی رو نمی خواست. از تنهایی حالم به هم می خورد. برای همینم هست که از وقتی بچه بودم و دوستانم یا فامیلا برای هم کلاس می داشتن که من نمی خوام هیچ وقت ازدواج کنم، من بی توجه به همشون می گفتم که ازدواج خواهم کرد! تصور این که همیشه توی تنهایی به سر ببرم، منو می ترسوند؛ دلیل بیرون رفتنای مداومم هم همین بود.

بی حوصله روی تختم ولو شدم و مانتو و مقنعه مو روی زمین پرت کردم. بازم صدای ویبره موبایل حال هیچ کس رو نداشتم یا شایدم ... نه اصلا شاید آنالیا باشه و بتونم باهاش حرف بزنم ... عادت به درد و دل کردن نداشتم، همیشه نهایت درد و دل هام به خرس عروسکی پشمالویی می رسید که عمر طولانی داشت!

گوشی رو برداشتم. اسم " مزاحم لال " روی صفحه چشمک زد. بازم این ... تازگیا چه زود زودم زنگ میزنه کثافت!

من - هان؟

توقعی از جواب نداشتم. کاش لااقل دختر بود، اون وقت می تونستم راحت باهاش درد و دل کنم، غریبه بود دیگه و درد و دل کردن راحت تر. مزاحم چیزی نگفت، فقط صدای نفشاش اومد با خودم فکر کردم که اصلا این که با یه غریبه درد و دل کنم منطقی بود؟ بی خیال، من کدوم کارم منطقی بوده که این باشه؟! اصلا دختر و پسر چه فرقی می کنه؟! تازشم این یارو انقدر مزاحم من

نگون بخت شده که غریبه نیست، ماشالله از آشنا هم آشناتر! منم که فقط می خوام خودمو خالی کنم ...

من - تا حالا شده از همه چی خسته بشی؟ تا حالا شده هر چی مشکل داری بیاد جلوی چشمت و دلت بخواد داد بزنی؟ می دونی، هیچ وقت، هیچ وقت هیچ کسی رو برای درد و دل کردن نداشتم. از وقتی بچه بودم تنها بودم ... دور و برم در ظاهر شلوغه، دوستانم زیادن، با همه میگم و می خندم و به قولی روابط اجتماعی خوبی دارم، اما ... یه چیزایی هست که نمی تونی به هیچ کس بگی! یه چیزایی هست که ... اصلا نمی دونم چرا اینا رو دارم به تو میگم؟ به تویی که شش ماهه که شب و روزم رو یکی کردی!

نفس عمیقی کشید. کاش یه زری می زد، دلم خوش میشد! والله!

من - از وقتی بچه بودم، همه ی حواس مامان و بابام به کارشون بود ... من که این وسط اهمیتی نداشتم، کارشون، مریضاشون و عمل های جراحیاشون از من مهم تر بود ... بچه که بودم، هر چند وقت یه بار، یه پرستار داشتم، یه زن با محبت مصنوعی که باهام بازی می کرد و درازاش پول می گرفت! بعدا که بزرگ شدم، رفتم مدرسه، دیگه خودم بودم و خودم. از مدرسه که میومدم، خودم با کلید درو باز می کردم، میومدم تو و لباسا و اینا که هیچی، غذام رو گرم می کردم، می خوردم و تمام تلاشمو می کردم تا مشق هام رو اون قدر طول بدم تا مامان اینا بیان! گذشته از این که چقدر می ترسیدم، از صدای آب سرد کن یخچال بگیر تا وسایل برقی خونه که قولنج می شکوندن! تاریکی هوا رو هم که نگوا! حالا فکرشو بکن، یه روزایی که قبلش توی مدرسه در مورد جن و روح و اینا هم حرف زده باشی! صدای تلویزیون روی ۱۰۰ بود و چراغا هم همه روشن! طبقه بالا هم که اصلا نمی رفتم. بعدا که بزرگ تر شدم، مشکلاتم هم بزرگ تر شد. هیچ وقت کسی حضور نداشت تا وقتی من با گریه، یا اخم و ناراحتی از مدرسه یا دانشگاه میام، ازم بپرسه چی شده؟ مجبورم کنه براش حرف بزنم تا خالی بشم! بعد از اون بود که تصمیمم رو گرفتم. من نباید غمگین و افسرده می شدم. از هر کسی شوخ تر شدم، شیطون هم که بودم، جوری که اگه مدت ها هم بشناسیم، شاید با خودت حتی فکرشم نکنی که منم یه مشکلی داشته باشم، یا یه غمی!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- امروز ... از اون روزا بود که همه ی مشکلات و غم ها و خلاصه همه چیز اومد جلوی چشمم ...
خیلی راحت بازیچه شدم. توام که نفهم! شیش ماهه که خونم رو تو شیشه کردی! گفتم بذار برات
بگم، لااقل این همه اذیتم کردی وظیفته وایسی تا برات ور بزنم!

ساکت شدم. بازم صدای نفسش میومد. کاش حرف میزد، نمی دونم پس من بدبخت کی می
فهمم این کیه؟؟؟

بهش گفتم:

- هنوز سردرد نگرفتی؟

سکوت!

من - آهان ... ببخشید یادم رفته بود که تو توانایی حرف زدن نداری! در ضمن درد و دل های
امروزم رو پای چیزی نذار! هنوزم اصرار دارم که مزاحمم نشی و دست از سرم برداری ...
گوشی رو پایین آوردم و قطع کردم ... ناخودآگاه یه حس خوبی پیدا کرده بودم. حس سبکی!
رو به روی آینه رفتم و به تصویرم گفتم:

- حواست هست چی کار کردی آنیا؟ یارو شیش ماهه مزاحمته، خودتو جر دادی تا دست از سرت
برداره! بعد می نشینی برانش درد و دل می کنی؟! آخ که تو چقدر بچه ای! اگه آشنا باشه چی؟ لبم
رو گاز گرفتم. اون بعد شیش ماه دیگه آشنا هست. نمی دونم چرا با وجود همه ی تهدیدام، کاری
رو به صورت رسمی و علنی انجام نمی دم تا از دستش راحت شم؟؟ انگار به این مزاحم ساکت
عادت کردم. دستم رو روی سینم گذاشتم و آویز قلبی گردن بندم رو که بین انگشتام می لغزید،
فشار دادم لبخندی روی لبام نقش بست. به سادگی دلم پوزخند زد. معلوم نیست اون الان
کجا با سارینا خوشه و تو این جا داری به یادش لبخند می زنی! ماما راست میگه، بقیه هم راست
می گن، تو زیادی بچه ای! وقتشه بزرگ شی!

نگاهم رفت سمت خرس عروسی کهنه ... من نمی خوام بزرگ شم! نمی خوام به روی خودم
بیارم که چقدر خستم ... نمی خوام به الکس و سارینا و آیدین و سامانتا و ماما و بابا فکر کنم ...
می خوام راحت و بی خیال باشم ... می خوام بچه باشم! بین این همه آدمک دکوری که لبخند های
مصنوعی مثل ماسک می زنن، دوست دارم آدمک نباشم، خوشحال باشم و لبخند واقعی بزنم ...

به آینه نگاه کردم. لبخند پر شر و شوری زدم. و چشمای طوسی - آبی دختر توی آینه درخشید. من انگار فراموش کرده بودم که منم! آنیایی که همیشه پرانرژی‌ه! چیزی نمی تونه اونو از پا در بیاره! من ... آنیا، همینیم که هستم، گاهی بچه ام و از این بابت خوشحالم! من به خودم می بالم که آدمک نشدم! و من، آنیا، به روش خودم این موضوع رو حل می کنم! گور پدر الکس و سارینا! دستم رفت سمت گوشیم. اولین قدم صحبت کردن با آیدینه ...

از وقتی به آیدین زنگ زدم یه دم داریم بحث می کنیم و به نتیجه مفیدی هم نرسیدیم ... من که واقعا موندم.

آیدین - آنیا چرا لج می کنی؟ من نمی فهمم یعنی انقدر کارم نابخشودنی بوده؟!

من - بله بوده، خیلی هم زیاد! تو دل دوست منو شکستی و با احساساتش بازی کردی!

آیدین - وقتی چیزی نمی دونی الکی فلسفه نباف! من تا حالا یه بارم به ساماننا نگفتم دوستش دارم، نگفتم عاشقشم و هرگز هم نگفتم که قصدم ازدواجه، هون طور که قبل از اون به بقیه دوست دخترام هم نگفته بودم. می تونی از خودش پرسی. من هیچ قولی بهش نداده بودم که باهاش می مونم. قرار بود فقط دوست باشیم.

- شاید اینایی که گفتمی همش درست باشه، ولی تو ساما رو وابسته کردی.

- اون خودش خواست که وابسته بشه!

- خیلی خوب داری خودتو تبرئه می کنی و همه گناها رو می ندازی گردن ساما. آیدین تو به اون خیانت کردی!

_ خیانت؟! چرا دور بر می داری، کدوم خیانت؟ اولاً من تا اون موقع که با ساماننا دوست بودم اصلاً در مورد مسائل عشقی و این چیزا با شادی حرف نزده بودم اصلاً دوست معمولی هم نبودیم. ولی یه کم انصاف داشته باش، آنیا من می تونستم به دلم بگم عاشق نشو؟! می تونستم؟؟؟

- نه ولی می تونستی جلوی نگاهتو بگیری!

_ به خدا تلاشمو کردم! باور کن!

- آیدین تو هر چی هم بگی، نمی تونی منکر این بشی که خطا کردی. تو تعهدتونو شکستی ...

- تعهد؟ آنیا آخه من، شوهرش بودم؟ نامزدش بودم؟! کیش بودم؟ من فقط دوست پسرش بودم ... تو مگه اینجا زندگی نمی کنی، هر روز همه با کلی آدم دوست میشن و خیلی راحت و متمدن تمومش می کنن! تو داری خیلی سخت می گیری!

- اتفاقا من آسون هم می گیرم، حقت به اصلا باهات حرف نزدم، ولی از اون جایی که خواستم همه حرفاتو بشنوم بعد قضاوت کنم زنگ زدم ... اما ... انگار فایده نداشت، نه من سخت نمی گیرم، تو داری زیادی ساده می گیری! تو فکر کردی دل آدم اسباب بازی که باهشون بازی کنی و بعد بشکونیش؟! تازه همه اینا به کنار، پای منو چرا کشیدی وسط؟

انگار عصبی شده بود:

- تو چرا نمی فهمی میگم من یک بارم به سامانتا ادعای عشق نکردم، اگه اون علاقه ای داشت، یه طرفه بود و مقصر اون بود. من حتی اون قدرام محبت آمیز رفتار نکردم. من با دل اون بازی نکردم!

سکوت کردم. نمی دونستم چی بگم. شاید ... یکمی هم آیدین حق داشت. اگه واقعا به سامانتا قولی نداده بود و رابطه عاشقانه ای نداشتن ...

من - اما در هر حال تو اشتباه کردی!

- باشه قبول ... قبوله، قبول دارم، می پذیرم که اشتباه کردم. ولی نه اون قدر که تو بزرگش کردی. می تونی از خود سامانتا هم بررسی که آیا واقعا رفتار عاشقانه ای باهاش داشتی؟ آنی من کاری نکردم که اون ضربه عاطفی بخوره.

- ولی خورد! آیدین تو هر چیزی هم بگی درک نمی کنی، تو به اندازه یه دختر احساس نداری که بفهمی برایش چقدر سخت بوده.

- شاید حق با تونه. ولی یکم هم با این دید نگاه کن که من هیچ وقت نخواستم سامانتا رو وابسته کنم و ... عاشق شدنم دست خودم نبود!

_ از اون بگذریم، من چی؟

- قبلا هم گفتم که اون لحظه این کار احمقانه به نظرم بهترین کار اومد. این مزخرف ترین کار زندگی بود. خواهش می کنم منو ببخش. نمی خواستم بینتونو بهم بزنم.

- ولی زدی!

از جر و بحث خسته بودم، اما سرم هم در حال انفجار بود چون تازه داشتم با یه زاویه جدید به داستان نگاه می کردم.

- ببخشید ...

- ببخشید تو چیزی رو عوض نمی کنه. من همه چیزو به سامانتا می گم و سعی می کنم رابطمونو مثل اول کنم. ولی بدون، هر چی هم که بگی، باز من این اشتباهت ... دیگه تو ذهنم عوض شدی! دیگه دید خوب سابق رو بهت ندارم. اصلا نمی دونم این معشوقه خانومتون چطور می خواد با آدمی مثل تو زندگی کنه!

- من ... قبول دارم اشتباه کردم ...

خب همین که قبول کرد خودش کلیه! مدت طولانی ای حرف زدیم، قانع نشدم ولی اون قدر هم دیگه موضع نگرفته بودم. همین طور بحث می کردیم که ارزش در مورد هویت دختره پرسیدم تا این که چیزی گفت که برق رو از سرم پروند:

- چـــــی؟؟؟؟ تو عاشق معلم خصوصی آرزو شدی؟؟!

آیدین با تعجب از دادم گفت:

- خب آره! یعنی انقدر بده؟؟!

من - بده؟ بده؟! مگه این همون معلمی نبود که گفتی به خاطر نیاز مالی مجبوره کار کنه؟

آیدین - خب آره! اشکالی داره؟؟ فکر نمی کردم تو یکی انقدر سطحی نگر باشی!

من - آیدین عقل کل! خاله اینا عمرا موافقت کنن؛ عمرا!

آیدین جدی گفت:

- من تصمیمم رو گرفتم ... شادی دختر خیلی خوبیه!

من - اوهو! کی شد شادی؟ تا دو دقیقه پیش که خانم صالح بود؟؟!

آیدین نفسشو فوت کرد:

- شادی یا خانوم صالح، چه فرقی می کنه؟ مسئله اینه که اون ...

با شیطنت گفتم:

- قلبتو عاشق کرده!

آیدین - کوفت!

من - درست صحبت کن! حواست هست که آدم باشی، من هنوز از دستت ناراحتم! درست صحبت کن و گرنه ...

- خب، بابا! فهمیدم کمکم می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم:

- بستگی داره

- چی بستگی داره؟ دو ساعته دارم لی لی به لالا ی خانوم می دارم که کمکم کنی دیگه!

- لی لی به لالام می داری؟ حواست هست که اصلا چی کار کردی؟

- من که معذرت خواستم.

- معذرت خواهی کافی نیست.

- خب چه غلطی کنم؟

- هیچی! دعا و نیایش به درگاه خداوند!

- واسه چی؟

من - واسه این که سامانتا قبول کنه و مثل قبل بشیم.

- حالا نمیشه نگی؟

- معلومه که نمی شه! غلطای اضافه تو رو چجوری بیوشونم؟!

- پوف! باشه بگو!

با صدای مامان از جا پریدم:

- آنیا!

داد زدم:

- بله؟؟؟

- ماکارونی کو؟؟

زدم تو سرم:

- خاک عالم! یادم رفت مامان

مامان - چی؟؟!

آیدین - بد نیست می خوای داد بزنی گوشه ای فاصله ای بدی!

من توی گوشه گفتم:

- حرف زن آیدین ... بین من باید برم. ولی بگم که نمی تونم کمکت کنم ... بای.

آیدین - ایسا آنیا! الو! الو! الو؟؟!

ولی من گوشه رو پایین آورده و دویده بودم طبقه پایین تا بهونه ای برای نخریدن ماکارونی
تحویل مامان بدم!

دوساعت تمام با آیدین حرف زدیم و از اون دلجویی و از من دلخوری. بالاخره با کلی چرت و پرت
و حرف و عذرخواهی بخشیدمش. هر چند، کارش درست نبود، هر چند دلم رضا نبود و هنوز باهاش
صاف نشده بود. هنوزم می خواستم بگم که چطور دلش اومد این کارو بکنه ... اما خب اون
پشیمون بود؛ با تمام وجود. زبونی گفتم بخشیدمش ولی از ته دل

سامانتا مات به من نگاه کرد. دهنش مثل ماهی یه دور باز و بسته شد. پلکاش رو بهم زد و بالاخره
به حرف اومد:

- باورم نمی شه! چی؟ خدای من. باورم نمی شه!

لبخند ناخواسته ای روی لبم اومد که با حرف بعدی سامانتا محو شد:

- یعنی من انقدر کم ارزش بودم؟ یعنی من انقدر بی جنبه بودم؟ واقعا پیش خودش چی فکر کرده بود؟ اصلا از کجا معلوم که من به تو می گفتم؟!

با اخم کلاسورش رو به سینهش فشرد و لب ورچید.

من - سامانتا، عزیزم من متاسفم. اون عذر خواست ... می دونم. می دونم که عذرخواهیش چیزی رو عوض نمی کنه. می دونم که تو ناراحت شدی. می دونم بهت برخورد. ولی ... ساما خواهش می کنم تلاش کن. سعیتو بکن تا فراموشش کنی! ساما تو خودت فکر می کنی که حاضر بودی با این که اون حواسش پیش یکی دیگست، باهاش باشی؟

سامانتا اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

- آنیا، تو بیرون گود وایستادی و داری تماشا می کنی. تو جای من نیستی و هر چقدر هم که بگی می فهمی و درکم می کنی، باز نمی فهمی! درد منو کسی نمی فهمه. این که چجوری کسی رو که چندین ساله باهام عجین شده رو فراموش کنم، سخته ... سخته ... اینو کسی نمی فهمه ... اصلا چه فایده که چیزی راجع بهش بگم؟ آره، تو راست میگی، من حاضر نیستم اونو نگه دارم در حالی که عاشق کس دیگه ایه. خب، عاشق شده دیگه.

صداش بغض دار شد:

- عاشق یکی دیگه ... نمی خوام ازش حرف بزنم، از احساسم چیزی بگم؛ اصلا حرف من این نیست. حرف من اینه که بعد از این همه مدت شعوری رو که برای من تصور کرده واقعا در این حده؟ یعنی منو این طور شناخته که اگه بهم بگه نگو، به تو میگم؟ یا مثلا میرم دختررو می کشم تا خودم جاش باشم؟! یا آویزونش میشم و التماسش می کنم که نه، تو باید با من بمونی؟؟!

من - سامانتا، من خودمم واقعا نمی دونم منطقی چی بوده، نمی دونم چرا این کارو کرده؟ ولی ... تو خودت میگی مایی که خارج از گودیم، نمی تونیم قضاوت کنیم ... شاید اون لحظه به نظر اون، این تصمیم درستی اومده.

سامانتا - نمی دونم، شاید حق با توه ... ولی من نمی تونم اینو فراموش کنم که با احساساتم بازی کرد. آنیا، بهش بگو می بخشمش، چون نمی تونم نبخشم. چون دلم نمی ذاره. ولی بگو

فراموش نمی کنم. نه قلب شکستم، نه غرور و شخصیت له شدم و نه برخوردش با من و این قضیه رو

از کنارم بلند شد و منم سریع همزمان باهاش بلند شدم:

– ساما؟

سامانتا برگشت، لبخند تلخی به روم پاشید و گفت:

– شاید هیچ وقت نتونم با تو مثل قبل شم. هر چی نباشه، آیدین پسر خاله توئه اگه نبودی هیچ وقت باهاش آشنا نمی شدم.

من – ولی من ...

سامانتا – مهم نیست آنی ... ممنونم ازت ... لااقل، اگه همه چیز برام تلخ و وحشتناکه، می دونم که دوستم، دورویی نکرده. حداقلش اینه که تو، هنوزم مثل قبل، بی شيله پيله ای! تو هیچ وقت به من خیانت نکردی

پلکی زد و حس کردم درخشش اشک رو توی چشماش دیدم. بعد برگشت و ازم دور شد و به اون سمت محوطه رفت.

به دیوار تکیه دادم و دست به سینه ایستادم. تو کار آیدین و سامانتا مونده بودم. دلم برای سامانتا می سوخت. با صدایی از فکر و خیال بیرون اومدم:

– یعنی تا این حد شکست عشقی برات سخت بوده؟

با عصبانیت به سمت الکس برگشتم که با نیشخند به من خیره شده بود ... به جای جواب دادن به چرت و پرتش گفتم:

– پس ادامت کو؟!

ژستش عوض شد و نگاه عسلی، یا شایدم قهوه ایش رنگ تعجب گرفت:

– یعنی چی ؟

لبخند پیروز مندانه ای زدم:

– ادامه ات دیگه! سارینا رو میگم! عجیبه که تنها باشی!

یک لحظه آتیش خشم به طرز ترسناکی توی چشماش شعله ور شد ولی بعد خیلی خونسرد گفت:

– منو نییچون؛ خودم یه عمره این کاره ام! نگفتی شکست چطور بود؟

دوباره عصبانی شدم:

– چی میگی؟ چرا داستان می سازی؟

الکس – با اون ژستی که تو وایساده بودی، انگار یار ترکت کرده و شکست عشقی خوردی!

من – مسخره! نمکدون! چرت نگو لطفا!

الکس – واقعیته دیگه!! اصلا اگه شکست عشقی نبوده، چی بود؟

من – دلیلی نمی بینم که برای جنابعالی توضیح بدم! اما اون دلیل مسخره شما هم نبود!

الکس – من که باور نمی کنم!

من – نکن! به درک بنفش آبی!

الکس خندید:

– بنفش آبی؟

من با حرص:

– بله، بنفش آبی!

الکس – حالا چرا بنفش آبی؟

من با خشم و حرص از این همه تکرار این کلمه گفتم:

– برو گوگل سرچ کن به جای سوال پرسیدن از من! اصلا نمی دونم چرا من وایسادم و وقت گران

بهامو صرف بحث کردن با تو می کنم؟!

و از کنارش رد شدم. ولی صداش از پشت سر، متوقفم کرد:

– فقط بحث کردن و کل کل کردن با جناب ایمان خان خوبه؟ اون اتلاف وقت نیست؟

چه پررو شده این! خو به تو چه اصن؟!

برگشتم سمتش و با پرویی گفتم:

– همین طوره! فرمایش دیگه؟

جا خورد. یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد و لبخند روی لباش خشکید. با سکوتش، منم چرخیدم و به سمت سلف رفتم ... شاید اگه یکم انرژی به این مخ اکبندم برسونم، بتونم تصمیمم رو بگیرم!

نگاه خستم از روی جزوه سر دادم روی صورت استا^۱ مشغول توضیح و سعی کردم نگاه و ایما و اشاره های پرسش آمیز آنالیا رو نادیده بگیرم. خوب فهمیده بود که یه چیزی شده و منم سخت تو فکرم. ولی نتونستم چیزی بهش بگم. به چند دلیل: اول این که آیدین ازم خواسته بود به کسی نگم. دوم این که من عادت به درد و دل ندارم و هیچ وقت با کسی درد و دل جدی نکردم و سوم این که ... نمی دونم چرا و چه طوره، ولی انگار از وقتی آنالیا متاهل شده، سدّی بین ما به وجود اومده. انگار نمی تونم باهاش مثل قبل عادی باشم. ولی با تمام وجود احساس می کردم که باید با یکی حرف بزنم. شاید بهتره که به حرف آیدین اهمیت بدم و به مامان بگم. البته برای حرف زدن با مامان، باید خودمو مریضش جا بزنم و برم مطبش! وگرنه وقت نداره منو ببینه! اصلا بی خیالش! من که خودم اصلا راضی به این وصلت نیستم. این دختره هنوز نیومده بین من و آیدین و من و دوستم و خلاصه همه رو بهم زده! تازه ابدًا فکر نمی کنم در حدّ آیدین باشه. آیدین هه چیز داشت، قیافه، تیپ، پول و تحصیلات درست و حسابی ... وقت کلاس تموم شد و من بی اون که هیچ چیزی از درس فهمیدم باشم، جزوه رو توی کلاسورم چپوندم و برای فرار از دست آنالیا و سوال پیچ کردنش، تند رفتم سمت در که ...

ایمان آستین مانتومو کشید و باعث شد تعادلم از دست بدم و همه ی خودکارام به طرز زیبایی روی زمین بریزن! برگشتم سمتش که چیزی شبیه "بیخشید" رو زمزمه کرد.

دولا شدم تا خودکارا رو بردارم و همزمان غرغر کردم:

– عادتش شده همش دست من بدبختو بکشه!

ایمان متقابلا دولا شد و کمکم کرد خودکارا رو جمع کنم و همزمان خندید:

– چه قدر غر می زنی! به من چه تو دست و پا چلفتی ای!

من – جای معذرت خواهیته؟! دو قورت و نیمت هم باقیه! پاشو ... پاشو نمی خواد جمع کنی.

ایمان ایستاد:

- دیگه تموم شد، زودتر می گفتمی به خودم زحمت نمی دادم!

خودکارامو از دستش بیرون کشیدم و حینی که می رفتم، گفتم:

- جون به جونت کنن پروای!

ایمان پشت سرم راه افتاد:

- آنیا باهات حرف دارم ...

همون طور که می رفتم گفتم:

- بگو ...

ایمان - ببین آدمو می ذاری تو آمپاس ها! اکی میگم. تو چند وقته چرا یه جوری شدی؟ همش تو خودتی و ناراحت و گرفته ای. امروزم انقدر تو فکر بودی که حتی یه بارم آتیش نسوزوندی!

اعتراض کردم:

- مگه دختر بچه پنج ساله ام؟

ایمان لبخندی زد:

- رفتارات که همینه!

یه دفعه ایستادم. نگاهم توی نگاه خاکستری ایمان ثابت موند. شاید راست می گفت. شاید من زیادی بچه بودم ... شاید به همین خاطره که همه منو راحت دور می زنن ... که آیدین چنین کاری می کنه و من دو سوتنه می بخشم ... و الکس ... میره ... خب معلومه، چون من عین یه دختر بچه ...

ایمان دستش رو جلوی صورتم تکون داد و منو از فکر بیرون آورد:

- آنی؟ کجایی؟ چی شد؟

پلک زدم:

- هیچی ... هیچی ... من ... من باید برم ...

و قدمامو تند کردم. ایمان پشت سرم بلند گفت:

– چی شدی یه دفعه یعنی چی؟

از همون جا حین رفتن، سری برگردوندم و فریاد زدم:

– راجع به اون مسئله هم اشتباه می کنی، من خوبم!

و بی توجه به ایمان که هنوزم صدام می زد، ازش فاصله گرفتم. تصمیمم رو هم گرفتم. من می خوام بزرگ شم. بی خیال آدمک بودن، می خوام دیگه دست کم گرفته نشم ... دیگه بچه نباشم ...

– مطمئنی که از بیرون سفارش ندادی؟؟

رو به بابا اخمی کردم:

– نخیر! خودم درست کردم ...

بابا به برنج بی نقص خیره شد و بعد به صورت جدی من ...

بابا – چیزی شده آنیا؟

من – نه، چیزی نشده ... می خواین براتون غذا بکشم؟

بابا – آنیا خوبی؟

من با کلافگی:

– آره! آره!

از سر میز بلند شدم و در حال زمزمه کردن: « من نمی خورم ... », رفتم بالا ... وجدان روشنگرم سرزنش آمیز گفت:

– بازم گند زدی آنی!

با اعتراض گفتم:

– !ا! تقصیر من چیه؟! ببین نمی دارن من بزرگ شم!

دو روزه که با اعصاب خرد، تماس های آیدین رو به بهونه های مختلف بی جواب می دارم. حوصله درگیر شدن با مشکلات دیگران رو ندارم. و توی این دو روز، وقتی با تیپ موقرانه رفتم دانشگاه و خبری از شوخی ها و شیطونی های همیگشی نبود، از طرف همه سوال پیچ شدم؛ دوستانم و هم کلاسی هام، به کنار، ماما اینا به کنار! و حتی استاد! خصوصا سرلک! و ... الکس ... حتی انگار بیشتر از همه متوجه این تغییر شده بود. نگاه نگرانش رو چندین و چند بار و توی جاهای مختلف روی خودم غافلگیر کردم. و امروز اومد جلو و بهم گفت که جدی بودن اصلا بهم نمیاد! لحنش شوخ و با خنده بود، اما چشماش کاملا جدی بود. ولی من هم زدم تو پوزش که از تو نظر نخواستم و از این حرفا ... و اما اون مصرانه می گفت که بهتره مثل قبل بشم ... و خودم توی این دو روز فهمیدم که ... آنیای جدی و بدون شیطننت، مثل خیار بدون نمک، مثل پاییز بدون بارون می مونه ... و وقتی الکس هم بهم گفت که جدی بودن بهم نمیاد، مصمم شدم. تصمیم گرفتم جدی نشم، ولی بذار یکم بزرگ شم ... بذار یکم از اون بچگی دربیام، ولی نمی دارم کسی شیطونی و کودک درونمو بگیره! من همینیم که هستم!

ولی، با حرف احساسم، بنا رو گذاشتم روی الکس! خاک تو سر این دلم که بعضی اوقات از من بدبخت یه چیزایی می خواد! بچه پررو مدام میگو که بذارم الکس به زبون بیاره که دوست داره من شیطون باشم، نه در لفافه (البته این وجدانه هم یه چرت و پرتایی گفت که من توجه نکردم!) پس به قالب جدیم توی دانشگاه ادامه میدم تا بفهمم آیا ذره ای هم که شده، برای الکس مهمم؟؟ متوجه میشم و معلومه که از قالب جدی من خوشش نیومده، ولی من می خوام این حقیقتو به زبون بیاره!

صدای زنگ موبایلم، لبخند شیطانی رو از روی لبم پروند. شیرجه ای رفت سمتش. وای لابد مزاحمست! نیست! آیدینه! گوشه رو کنار گذاشتم و به دیوار تکیه زدم. خودمم نمی دونم که چرا نسبت به این مزاحمه انگار یه حسایی پیدا کردم! یعنی نمی دونم چرا خیلی ناراحت نمیشم که مزاحمم شده! فکری توی ذهنم جرقه زد. چطوره دوباره با اون درد و دل کنم؟! نه آنی، پررو میشه. اون همین جوریش نزده، می رقصه! وای به روزی که اسرار زندگیتم برافش کنی! هر چند الانم کم نمی دونه!

گوشیم که قطع شده بود، دوباره زنگ خورد. نفس عمیقی کشیدم. باید علنا به آیدین می گفتم که نظرم چیه ...

گوشی رو برداشتم:

– الو؟

آیدین – الو؟ آنیا! بالاخره برداشتی! چه عجب! چرا جواب نمی دادی این چند روزه؟

من – ببخشید نفهمیدم. حواسم نبود، سرم شلوغ بود و ...

آیدین – تو که راست میگی! آنی دروغ نگو!

_ خب حالا! چی می خواستی بگی؟

صدای آیدین ملتمسانه شد:

– آنیا خواهش می کنم کمکم کن!

من – من متاسفم آیدین، ولی وقتی خودمم موافق نیستم، چی کار می تونم بکنم؟!

علاوه بر چیزی که به آیدین گفتم، هنوز به خاطر بحث اون روز هم خیلی دلم باهاش صاف نبود، هنوز عقیدش رو قبول نداشتیم، شاید داشتیم باهاش به همین خاطر لج می کردم ... نمی دونم ...

آیدین – تو موافق نیستی؟ آخه چرا؟

_ نه نیستم ... به هزار و یک دلیل! به نظرم تو نمی دونی که داری چی میگی! تب داغ گرفتم. ببین

آیدین، تو مثل داداش من می مونی، با وجود بحثمون با هم. چشمتو باز کن! این شوخی بردار نیست. صحبت یه عمر زندگیه! این دختره چی داره؟ نه ... حرفمو قطع نکن ... بذار بگم ... تو بزnm به تخته از قیافه و تیپ و ظاهر چیزی کم نداری (حالا شاد نشو یه چیزی گفتم عین خری که تی تاپ بهش دادن چه شاد شده!) داشتیم می گفتم آره تو چیزی کم نداری، هر چند یه نمه اخلاق نداری! اصلا ما از لحاظ مالی به هم می خوریم؟

آیدین – آنیا، من همیشه در مورد تو چیز دیگه ای فکر می کردم ...

با خودم فکر کردم: منم تا قبل سامانتا همین طور در مورد تو فکر می کردم! پوزخند زدم.

آیدین – چرا فقط میگی ظاهر؟ من نمی خوام با تیپ و پول اون ازدواج کنم که! اون شخصیتی داره که ...

حرفشو قطع کردم:

- آخه شخصیت که همه چیز نمیشه! پس فردا مردم نمی گن نگاه کن ببین از چه خانواده ای عروس گرفته؟ دختره اصلا خانواده نداره

آیدین داد زد:

- آنیا حرف دهن تو بفهما!

من - سر من داد زن! باشه ببخشید تند رفتم، ولی واقعا ببین اصلا خانواده ی ما با اون دختر می خونه؟ اصلا اون حاضر میشه بیاد تو خانواده ای که صد و هشتاد درجه باهاش فرق می کنن؟

آیدین - آنیا، من دهن بین نیستم. حرف مردم برام مهم نیست ... از تو ناامید شدم. اون دختر خیلی پاکه! انقدر نجیبه که ... تو خودت دختری امروزی رو می شناسی چه جورین ... اما شادی ... اصلا یه چیز دیگست .. آنیا، من باهاش حرف بزنی؟

پوفی کردم و گفتم:

- من که هر چی میگم تو حرف خودتو می زنی! میگم این دختره با تو هیچ سنخیتی نداره!

آیدین - می دونی چیه آنیا، تو زیادی مغروری! فکر می کنی چون یکم قیافه و پول داری چه کار کردی! واست متاسفم که این طوری فکر می کنی! دیگه ازت کمکی نمی خوام ...

من - اونی که باید متاسف باشه منم برای تو! که اون کارو با دوست من کردی!

ولی آیدین قطع کرده بود. صدای بوق بوق توی سرم فرود اومد. گوشی رو پایین آوردم. نمی دونم چرا لج کردم ... به خاطر این که دلم هنوز باهاش صاف نبود؟ شایدم چون چند ساله که سامانتا رو همسر آیدین می بینم؟ چون دوستمو به دختر غریبه ای که نمی شناسمش ترجیح میدم؟ و سعی می کنم همه عیباشو بزرگ کنم ... شاید ... شاید آیدین راست می گفت ... من ... من زیادی به خودم مغرور و مطمئنم؟؟ آره ... هستم ... رو به روی آینه ایستادم : آره آنیا، تو خودخواهی! انکار نکن چون هستی! آیدین راست میگه. با هر چی که تو فکر می کنی بدی کرده و اشتباه کرده این یه قلمو راست مگه. تو با خودت چی فکر کردی؟

به چشمام خیره شدم. شاید چون انقدر از قیافم تعریف می کردن مغرور شده بودم ... اصلا من کی هستم؟ این روزا شخصیت خودم رو گم کردم ... آه! همش تقصیر این آیدینه! اطمینان داشتم که با هم خوشبخت نمی شن می دونستم اون دختر اگه بیاد توی خانواده ی ما خیلی سختی می کشه! اون هیچ وجه تشابهی با ما نداشت.

وجدانم می گفت:

- تو از کجا حس می کنی؟ آنیا خانوم، شاید اخلاقیاتش به آیدین بخوره ...

من توی ذهنم:

- ولی، فکر نمی کنم، اون دختر پا میشه با حجاب کامل میاد، موقر و متینه، جدیه ... کجای اخلاقش به آیدین شیطون و پررو می خوره؟ اصلا ... اصلا مردم که اخلاقا رو نمی بینن. مردم می گن دختره اصالت خانوادگی نداره!

وجدان - برای تو متاسفم ... تو ... تو، خانوم اصیل! تنها کاری که بلدی شعار دادنه! در عمل هیچی نیستی! انقدر به حرف مردمی که ... من که می دونم تو اصلا دردت چیز دیگست! تو می خواستی سامانتا با آیدین ازدواج کنه، تو از سر نگرفتن این وصلت ناراضی ای!

پلکامو به هم فشار دادم. سرم رو روی میز گذاشتم. با سامانتا حرف زده بودم و فهمیده بودم که آیدین درست گفته. هیچ وقت قولی به سامانا نداده، امیدوارش نکرده و ادعای عاشق بودن نکرده! نمی دونستم چی کار کنم.

توی کشمکش درونی بین خودم و دلم، شخصیتم و غرورم، ماجرای آیدین و سامانتا، فکر کردنم راجع به بچه بودنم و همه و همه اینا، منو در آستانه فروپاشی عصبی می بردن! والله! ...

فصل بیست و سوم: کشمکش

سارینا - کافی عزیزم، کافی!

چشمام رو توی حدقه گردوندم و دیدم که سامانتا هم همین کارو کرد. سارینا با انداختن یه پای بوت پوشش روی اون یکی، ناخنای لاک سبز زده اش رو تکون داد و سفارش رو به الکس داد ...
خم شدم سمت سامانتا و آهسته گفتم:

- وای مامانمینا! نه که بچه از دو سالگی خارج بوده، تو دهنش نمی چرخه بگه قهوه!

سامانتا تنها به صورت پر از حرص من لبخندی زد. الکس پوفی کشید و به سمت پیشخوان رفت تا " کافی " سارینا خانوم رو سفارش بده! وسط بهمن ماهه و همه توی کافی شاپ جمع شدیم. تقریبا یه اکیپ رو تشکیل دادیم که از هم جدا نمی شن: من، آنالیا، عرفان، الکس، سارینا، سامانتا و ایمان.

حینی که یه سامانتا نگاه می کردم که نسکافه اش رو آهسته فوت می کرد، آهی کشیدم. سامانتا هنوزم کنار نیومده، یعنی بهتر از قبله، ولی هنوزم یکم فاز غم رو داره ...

بی خیال، تصویری که امروز مدام جلوی چشمم ظاهر میشه، یه دختر ریزنقش سبزه رو با چشمای مشکی درخشانه. سعی کردم به ناز و غمزه های سارینا برای الکس که " کافی " رو گرفته بود، توجهی نکنم. توجهم رو به همون دختر جلب کردم.

علی رغم اون همه دعوا با آیدین که وقتی بهش فکر می کردم هنوزم جوش میاوردم و اون رو مقصر رابطه با سامانتا می دونستم؛ حتی با وجود اون همه توضیحاتش. علی رغم همه ی اینا و دعوا و قهر طولانی ای که داشتیم، بازم طاقت سردی آیدین رو با خودم نداشتم. ته مه های وجودم یه جورایی بهش حق می داد ولی ۹۰ درصدش سرسختانه می گفت آیدین اشتباه کرده. گیج مونده بودم و نمی دونستم چی کار کنم تنها چیزی که کاملاً ازش مطمئن بودم این بود که باید آیدین رو از این ازدواج منصرف کنم و سعی کردم همه چیزو مثل قبل کنم؛ با این که هنوزم در زمینه سامانتا اختلاف نظر داشتیم ... ولی هر چی سعی می کردم، نمی شد. آیدین در مورد شادی جدی بود و هر چیزی که من می گفتم هم بلا نسبت مثل یاسین خوندن تو گوش خر می شد!

واقعیت این بود که من با همه بحث و دعوایها بازم صلاح آیدین رو می خواستم و واقعا فکر می کردم که دارم با حرفام کمکش می کنم و باعث میشم از اون دختر دست بکشه و بدبخت نشه! ولی دیروز فهمیدم که ... من بدجوری تو اشتباهم! آره این بار من بودم که اشتباه کرده بودم. آیدین، منو راضی کرد تا شادی رو ببینم و منم با این تصور که این فقط یه دیداره و بعدش هم می تونم ایراداتم رو علنی تر و راحت تر بیان کنم، قبول کردم. با دیدن شادی، همون دختر ریزنقشی که فکرم رو مشغول کرده، با شناختن اون، توی همون چند ساعت کوتاه، با خودم فکر کردم که برعکس، شاید آیدین برای شادی کم باشه!

لیوان هات چاکلتم رو به لبام نزدیک کردم، جرعه ای نوشیدم و بی توجه به بحث در جریان بین بچه ها، وقایع دیروز رو توی ذهنم مرور کردم:

با ماشین دم خونه ی محل زندگی شادی رفتم دنبالش؛ قرار بود برای این آشنایی بریم کوه. وقتی در خونه باز شد، مشتاقانه نگاهم رفت اون سمت تا ببینم اون کسی که دل پسرخاله پرروی ما رو رام کرده، کیه! دختری که دیدم، با تصوراتم متفاوت بود. به نظرم اومد که علی رغم همه ی تعریف های آیدین، الان دختر زبون بازی رو می بینم که آیدین رو توی دام خودش انداخته، ولی من دختر

ریزنقش و کوچولو موچولویی رو دیدم با چادر ملی ... حتی یه تار مو هم از موهایش پیدا نبود. سبزه بود و چشمای درشت مشکی داشت. حتی نمی توانستی بگی خیلی خوشگله، ولی بی نهایت دوست داشتنی بود. بی نهایت!

دستی روی شونم قرار گرفت و از فکر و خیال در اومدم ... آنالیا بود که می گفت:

- آنیا، خوابی دخترم؟! سه ساعته دارم صدات می کنم، داریم می ریم!

برگشتم و بچه ها رو دیدم که ایستادن. به فنجون نیمه ام و بعد فکر و خیال نصفه موندم نگاه کردم و گفتم:

- اوم، شما برید من خودم برمی گردم.

سامانتا - مطمئنی؟

من - اوهوم خوش گذشت، خداحافظ!

همه رفتن. و من باز توی چشمای عسلی یا قهوه ای الکس، نگرانی رو دیدم؛ ولی سارینا دستش رو کشید و هر دو بیرون رفتن. بی توجه به سوزش قلبم، دهنم رفت پیش افکار مغشوشم:

از ماشین پیاده شدم و بعد از سلام و احوال پرسی رسمی، شادی توی ماشین نشست. از تیپ و قیافش تعجب کرده بودم. با وجود دوست دخترهای آیدین، فکر نمی کردم سلیقه آیدین این باشه. (در پایان روز، فهمیدم که فکرشم نمی کردم که آیدین تا این حد خوش سلیقه باشه!)

با شادی به قصد کوهنوردی، سمت کوه رفتیم ... شادی واقعا موقر و متین بود، یه خانوم به تمام معنا! خوشرو بود و مهربون. آیدین قبلا بهش ابراز علاقه کرده بود و تا اون جایی که آیدین برای من توضیح داد، شادی خیلی تعجب کرده بود اما علنا ردش نکرده بود و ازش برای فکر کردن مهلت خواسته بود. ضمن این که آیدین گفته بود اگه شادی موافق باشه، به خانواده ها بگن و قضیه رسمی بشه. بعد هم با اصرار اونو راضی کرده بود منو ببینه.

با هم حرف زدیم و آشنا شدیم ... از زیر زبونش کشیدم که اون قدرها هم نسبت به آیدین بی احساس نیست! جالب تر از همه این که، تا اون روز متوجه این همه غرور خودم نشده بودم، حق با آیدین بود، اون دختر بیست بود! و من به خاطر غرور بیجا، کوتاه بین و کوتاه فکر بودم، مدام از چیزایی حرف می زدم که فقط از آدمای بی سواد و بی منطق برمباد! با این وجود، هنوزم قبول

داشتیم که با این همه تفاوت فرهنگی، مشکلات زیادی سر راهشونه. خود دوست دخترای قبلی آیدین، یکی از مشکلات بزرگ سر راهشون بودن.

شادی، علی رغم ادب و تربیتش، واقعا بی غل و غش بود. با وجود مودب بودن، دوستانه رفتار می کرد. خیلی نجیب بود و از اون شخصیتای خاص پایبند به اعتقاداتش بود. چادرش رو زوری سر نمی کرد. اعتقاد داشت. با وجود وضعیت حجابم، اول ازش خجالت می کشیدم. بارها با خانومای محجبه ای ارتباط داشتیم که با من بد رفتار می کردن و یا با وجود رفتار درست، حاضر به صمیمی شدن نبودن. چون به قول خودشون، من بی حجاب بودم! ولی شادی ... اون رفتار معمولی با من داشت. اصلا برام قیافه نگرفت و جووری رفتار کرد که تفاوت بینمون دیگه به چشمم نیومد. فکر بازی داشت. نظراتش راجع به هر چیز کوچیکی، خیلی عمیق بود. پیدا بود که زندگی رو ساده نمی بیند و واقعا از زندگیش، علاوه بر لذت، بهره می برد.

برام از خودش گفت و خونوادش و از مشکلاتی که تحمل کرده. پدری که از دست داده بود و مادری که خرجش رو با تدریس خصوصی و همین طور توی یه آموزشگاه، می داد. توی عمق چشماش، سختی کشیدن رو میشد حس کرد، ولی خبری از آه و ناله و من چه بدبختم نبود. اون قدر پخته بود که من واقعا کنارش احساس بیچگی مفرط می کردم! با این وجود انگار از من خوشش اومده بود، عقیده داشت که روحیم باعث میشه بقیه ازم انرژی مثبت بگیرن!

خود ساخته بود و محکم. بهم گفت که توی زندگیش، هیچ وقت کسی به اون صورت نبوده و اصلا به کسی اجازه نداده که از حد خودش خارج شه. توی همون مدت کم هم جووری شناختمش که بفهمم تا چه حد خوبه. جالب این جاست که من هی به خودم می گفتم چطور آیدین شیطان عاشق یه دختر آروم مثل این شده و فهمیدم که شادی هم شیطونه؛ یه کم. عجیب بود اما واقعیت بود! شیطنتش هم خاص بود، کلا خاص بود! یه جورایی به آیدین حق می دادم عاشقش بشه، من اگه پسر بودم قطعا رو هوا می زدمش!!!

بعد از دیدار باهاش، طرز فکرم به کلی تغییر کرد. از این آدمایی بود که با یه بار هم صحبت شدن باهاشون، کلی عوض میشی! توی فکر بودم. می خواستم به آیدین کمک کنم، با این که سر مسئله سامانتا ناراحت بودم، ولی گذشت زمان و عذرخواهی ها و این که سامانتا هم یکم بهش حق داده بود، بهتر شده بودم. اما با وجود دیدن شادی و فهمیدن این که چجور دختریه، هنوزم نگران برخورد خاله اینا با قضیه و همین طور اختلاف اجتماعی و طبقاتی بودم که حتم داشتیم بالاخره یه جا خودشون نشون می داد!

انقدر فکر کردم که مغزم درد گرفت، ایش!

یه دفعه دیدم که صندلی جلوی بیرون کشیده شد. سرمو بالا آوردم و چشمام گرد شد:

- تو؟ چرا برگشتی؟!

الکس لبخند دندون نمایی زد: سلام آنیا ...

من - سلام. چرا برگشتی؟ چیزی جا گذاشتی؟

الکس سویچ ماشینشو یکم این دست ، اون دست کرد: راستش ... یه کمکی ازت می خوام.

ابروهام بالا پریدن:

- کمک؟ از من؟!؟!!

الکس - چیه تعجب کردی؟

من - نباید بکنم؟

تکیه شو به صندلی زد و گفت:

- تلخ شدی.

جوابش سکوت بود. راست می گفت و مدتی بود که تلخ شده بودم. همه ی مسائل پیش اومده یه

طرف و سارینا و ناز و اداش یه طرف دیگه!

به خودم اومدم و گفتم:

- اومدی که همینو بهم بگی؟

الکس به جلو خم شد و گفت:

- نه ... یه لطفی می خوام در حقم بکنی، جون من نه نگو!

با خودم فکر کردم که چه مسئله ی مهمیه که داره از جون خودش مایه می ذاره!

من - چی کار کنم؟؟

الکس - دوشنیه تولد ساریناست.

دوشنبه ... میشه پس فردا.

من - خب؟؟

الکس - خب به جمالت! راستش من که سلیقه ی این چیزا رو ندارم. می خواستم ... اگه بشه ... تو باهام بیای براش هدیه بخرم، می دونی که مهمونی داره، البته توام مسلما دعوتیا!

چی؟ به چشمات که التماس آمیز نگاهم می کرد، خیره شدم. احساس خیلی بدی داشتم. احساس خُرد شدن. باهاش پیام تا برای سارینای " عزیزش " کادو بخره؟ حی فکر به کلمه ی عزیزش قلبمو می سوزونه. دندونام نا خودآگاه روی لبام قرار گرفتن. آنیای محکم رو از ته وجودم پیدا کردم. نباید بفهمه که ذره ای برای من اهمیت داره!

با شیطنت گفتم:

- چی به من می رسه؟

تک ابرویی بالا انداخت:

- مگه چیزی هم باید بهت برسه؟

من - په نه په! همین جوری پا میشم وقت پر ارزشمو تلف می کنم، لطف می کنم و سلیقه ی بیستم رو خرج می کنم و بعدم هیچی نمی گیرم؟

الکس - اووه! مگه می خوای فیل هوا کنی؟ نخواستم بابا، خودم برم کم خرج تره!

هه! فکر کردی الان خواهش و تمنا می کنم؟ عمرا! منو نشناختی پسر!

ریلکس گفتم:

- باشه، هر جور راحتی!

تعجب توی چشمات دیده می شد، کمی سکوت کرد و بعد سعی کرد بهتش رو مخفی کنه و به روی خودش نیاره:

- خب بابا! چه کنم که چاره ی دیگه ای ندارم! جهنم الضرر! چی می خوای؟

لیبخنند شیطونی زدم:

– حالا شد! باهات میام، وقتی کادو رو خریدیم، ازت یه سوال می پرسم، توام باید راست و حسینی جوابمو بدی!

تعجب کرده بود:

– همین؟ حالا ... چه سوالی؟

من – اونو دیگه بعد می فهمی! فقط بدون اگه راستش رو نگی ... اوممم، یعنی خیلی نامردی، حالات نمی کنم اون وقت!

خنده مهمون لباش شد:

– همین؟

من با حرص:

– کوفت و همین! از خداتم باشه چیز به این کوچیکی خواستم!

الکس با لبخند:

– خب بابا، غلط کردم!

من – حالا کی می ریم؟

الکس – فردا که نمیشه، تا شب دانشگاهیم و من هم بعدش کار دارم. الانم سارینا رو پیچوندم که نفهمه ... همین الان بریم؟

سعی کردم به این فکر نکنم که چقدر سارینا براش مهمه که انقدر تلاش می کنه سورپرایزش کنه!

من – من که برنامه ای ندارم، فقط باید وایسی تا من از این عابر بانک سر خیابون پول بگیرم.

_ پول واسه چی؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم:

– عقل کل، مگه تولدش نیست؟ بعد من تَف دستم بگیرم بیام؟! خب باید براش کادو بگیرم دیگه!

_ فکر نمی کردم راضی بشی براش کادو بگیرم!

خبر نداری که فکرت کاملاً درسته جناب، فقط جهت حفظ آبرو مجبورم!

من - چرا؟

الکس - چون ... هیچی، همین طوری!

با شک بهش نگاه کردم، ولی چیزی نپرسیدم و بی خیالش شدم. هزینه ی هات چاکلتم رو حساب کردم و با الکس از کافی شاپ خارج شدم. بعد از دریافت مقداری پول از عابر بانک، به مامان اس ام اس زدم و گفتم که دارم میرم خرید تا برای یکی از دوستانم (چقدرم که دوستیم!) کادو بخرم، البته نگفتم با کی! چند دقیقه ای گذشت و جوابی نیومد، منم بی خیالش شدم، مامان کی این موقع روز جواب داده که الان بده؟!

سوار ماشین الکس شدیم. ضبط رو روشن کرد و آهنگ آرومی پخش شد. آخیش! اهل این آهنگ نیست که گوش رو کر می کنن! با این آیدین که میریم بیرون، وقتی بر می گردم گوشی برام نمی مونه!

الکس - خب، کجا بریم؟

با تعجب بهش نگاه کردم:

- وا! تو منو آوردی می خوام کادو بخری، از من می پرسی؟

الکس کلافه، دست چپش رو که با آرنج به لبه ی پنجره تکیه داده شده بود، توی موهایش کشید و گفت:

_ گفتم شاید تو بهتر از من بشناسی!

نمی دونم چرا انقدر کلامم نیش دار شده بود:

- آهان، بله! نه که این همه سال انگلیس زندگی کردین، اینه که این جاها رو نمی شناسی!

الکس - خیلی بچه ای آنیا.

وا رفتم. چندمین بار بود که این حرفو می شنیدم؟؟؟! یعنی انقدر بچه بودم که همه به روم بیارن؟ لمبو گزیدم. نمی دونم چرا هر حرفی از طرف الکس برام خیلی گرون تموم می شد. سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم. سرمو به سمت پنجره برگردوندم. توی خیالم، الکس باید معذرت خواهی می

کرد. ولی در واقعیت ... سکوت بود و سکوت. چه توقع بی جایی! توی زندگی این لعنتی، غرور تو اولویت اوله!

وجدانم - نه که برای تو نیست!

من به وجدان - لااقل من برای چیزهای دیگه ای هم اهمیت قائلم!

نگاه زیر چشمی ای به الکس انداختم. انگار کلافه بود. ناخودآگاه ژستش رو تحسین کردم. راستی، لامصب، عجب خوشتیپ بود! ای خدا!

الکس - تموم شدم!

من با گیجی:

- هان؟!

الکس با خنده:

- هان نه بله! میگم بسّه انقدر نگام کردی تموم میشم.

زیر لب ایشی گفتم:

- ایش! حالا انگار چه تحفه ای هم هستی!

_ واسه همین دوساعته زل زدی بهم؟

آخ آخ! آنی بین تو دیگه چه تابلویی هستی!

از رو نرفتم:

- اصلاً نگران نباشید! این یکی از علائم بیماری خودشیفتگی حاد هست، قابل درمانه!

لبخند کجی زد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

من - چی؟

الکس - چی ، چی؟!

من - همونی که یواش گفتی چی؟!

__ من که چیزی نگفتم!

__ انکار نکن، خودم دیدم! جرات داری بلند بگو!

__ توهم زدی آنیا!

__ باشه نگو! اصلا مهم نیست!

حالا انگار نه انگار که دارم از فضولی می میرم!

تا رسیدن به مقصد، صحبت دیگه ای بینمون رد و بدل نشد. وقتی ماشین ایستاد و الکس پارکش کرد، هر دو پیاده شدیم و بعد از مقداری پیاده روی، چشمم به مجتمع تجاری بزرگ و معروفی افتاد و حالا خوبه نمی شناخت و اومد این جا، اگه می شناخت کجا می رفتیم!

دوشادوش هم وارد پاساژ شدیم. نمی دونم چرا از این که کنارش قدم بر می داشتیم، حس خوبی داشتیم. آه! بمیری آنیا با حس خوبت! انقدر ضایع نباش، از دست تو و دل بی سلیقت!

وایی، دلت میاد؟! کجام بی سلیقه س؟!

از نگاه های گهگاه دخترا که بهش نخ و طناب می دادن یا می خواستن جلب توجه کنن، اعصابم خرد شده بود. اصلا چه معنی داشت بره هیکلشو بسازه؟! یا لااقل اینکارو کرد، دیگه چرا انقدر تیپ می زنه لا مصب؟!

قبل از این که افکارم بازم فرصت جولون دادن پیدا کنن، گفتم:

- خب، چیزی مدنظرت هست واسش بگیری؟

الکس نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت:

- اگه بود که تو رو با خودم نمیاوردم!

زیر لب فحشی نثارش کردم:

- خب حالا! لااقل این که دیگه مدنظرت هست که تو چه رنج قیمتی می خوای براش هدیه بخری؟ یا نکنه اونم من باید تعیین کنم؟!

الکس خندید و گفت که قیمتتش مهم نیست، فقط کادوی خوبی باشه.

حرص دست از سرم برنداشته بود، تمام تلاشم رو می کردم تا این حرصی که تو بند بند وجودم
رخنه کرده بود، مشهود نشه.

من - بسیار خب. بین تو چند تا گزینه داری: لباس یا کیف و کفش، که من پیشنهاد نمی کنم چون
چیزی که بهتره خودش باشه!

الکس سری تکنون داد:

- خب؟

من - عطر؟

چهره الکس فکورانه شد.

ادامه دادم - وسایل تزئینی مثل چه می دونم مجسمه و جا شمعی و از این جور خنزل پنزلا! دیگه
... کتاب اگه دوست داره ... اومم، مثلاً اگه بخوای گرون بگیری، طلا جواهر، ساعت ... دیگه ...

نگاهم رو که تا اون لحظه این طرف اون طرف می چرخید، سمت الکس بردم که ماشالله داشت با
نگاهش منو می خورد! اصلاً تو هیروت بود و تابلو بود که به حرفام گوش نمیده، فقط داره دید می
زنه!

وقت تلافیه!

من - تموم نشم!

الکس به خودش اومد و ابرویی بالا انداخت:

- تو نصف زیر زمینه! نترس تموم نمیشی!

چپ چپ نگاهش کردم:

- اینو معمولاً به آدمای کوتاه می گن، نه کسایی مثل من!

و با اعتماد به نفس به خودم اشاره کردم!

الکس - بابا قد بلند! خیلی اعتماد به نفس نداشته باش، اون قدرهم بلند نیستی. یه نگاه به من
بکن!

لبامو جمع کردم و با خشم و چشم های تنگ شده نگاهش کردم. راست می گفت، با وجود کفش های پاشنه بلندم، بازم چند سانتی ازم بلند تر بود!

من - تو دیگه زیادی درازی!

_ دیگه کم میاری، الکی نگو خواهشا! دلت میاد به این قد رعنا ی من بگی دراز؟!

متعجب از لحنش بهش خیره شدم. مثل پسر بچه های مظلوم شده بود!

اصلا دلم نمی خواست که بازم احساسم شروع به پیشروی کنه! نا سلامتی چهار سال سعی کرده بودم این حس رو بکشم!

به مغازه ی کناری اشاره کردم:

- میگم برای شروع ... این جا ساعتای قشنگی داره، بریم تو؟

نگاهشو طولانی ازم گرفت و موافقت کرد.

چند ساعتی گشتیم و گشتیم. متوجه سلیقه ی خویش هم شده بودم! چیزی که برام حالب بود این بود که سلیقه هامون گاهی خیلی به هم نزدیک بود و هر دو همزمان دست روی یک چیز می گذاشتیم یا همزمان راجع به چیزی نظر متفی می دادیم. و هر کاری کردم نمی تونستم منکر این بشم که این چند ساعت چقدر برام لذت بخش بوده! و قلبم هم داشت به آرزوی همیشگی شدن این حس، پر و بال می داد!

در آخر، الکس بالاخره به گرفتن یه عطر گرون قیمت (که ناجور حسادتمو برانگیخت!) رضایت داد و منم به زور خودمو راضی کردم که پول نازنینم رو خرج خرید یه مجسمه تزئینی شیک برای اون "عشوه" کنم! واقعا گاهی فکر می کنم که این سارینا، عشوه بوده و بعد دست و پا درآورده!

با اتمام کارمون داشتیم به سمت خروجی پاساژ می رفتیم که موقع رد شدن از یکی از راهرو ها، از داخل ویتترین یه مغازه لباس مجلسی، پیراهنی چشمک زد! ناخودآگاه ایستادم و الکس هم به تبع ایستاد. خط نگاهمو دنبال کرد و به پیراهن رسید. یه پیراهن دکلته تا بالای زانو به رنگ قرمز بود. جذب بود و بالای قسمت سینه اش یه نوار مشکی به صورت کج می خورد. توی قسمت کمر هم باز مشکی کار شده بود. شکل ساده ای داشت، ولی دوخت واقعا قشنگش باعث می شد که به چشم بیاد. خصوصا این که جنسش کمی براق بود و از اون لباسا بود که خودشو نشون می داد و می درخشید!

با صدای الکس برگشتم سمتش و با صورت پر اخمش مواجه شدم:

– داری به اون نگاه می کنی؟

و به پیراهن اشاره کرد.

لبخند گل و گشادی زدم:

– اوهوم!

الکس – می خوایش؟

من – وای آره! یه مین بیا بریم من پرو کنم؟!

الکس ابروشو داد بالا:

– حس نمی کنی یه کم کوتاه و بازه؟

خودمم حس کرده بودم، اما سرتقانه گفتم:

– نه! به نظرم که خیلی عالیه!

حس کردم دندوناشو محکم روی هم فشار داد:

– که این طور!

با سر به مغازه اشاره کردم:

– بریم؟

الکس زیر لب گفت:

– خیلی بازه!

وا! خب به تو چه؟ تو چه کار می مثلاً؟! یه لحظه از فکر غیرتش قند تو دلم آب شد. ولی سریع به

خودم نهیب زدم که از این خبرا نیست و مسلماً اینم یه لجبازی بچگانه با نظر منه!

من با کنایه:

- یه کم بیشتر وقتتو نمی گیره، ببخشید واقعا که چند ساعته وقتتون رو اشغال کردم! یه چند دقیقه دیگه هم مرحمت کنید من این لباسو بخرم!

اخم رو صورتش موند، اما لباس به خنده باز شد. یه دفعه یاد مشکلی اساسی افتادم، لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- چیزه ... خب ... نمی خواد دیگه بریم!

الکس با تعجب:

- چی؟

من سریع گفتم:

- نظرم عوض شد ... بریم.

و خواستم راهمو کج کنم که آستین مانتومو گرفت:

- وایسا ببینم! چرا نظرت انقدر یه دفعه ای تغییر کرد؟!

ای خدا! حالا من چه جوری به این بشر حالی کنم که پول ندارم؟! یکم موجودی تو این کارتم داشتم که برای کادوی سارینا جان بر باد رفت! پول دیگه ای همراهم نداشتم و تازه یادم افتاده بود.

من - همین جوری!

چشماشو مستقیم انداخت توی چشمام؛ عین کارآگاه ها نگاهم می کرد!

الکس _ بگو!

من - چیزی نیست که بگم!

الکس - منو گول زن! من خودم استادم! بگو چرا؟؟

آه! گیر چه آدمی افتادما!

ناچارا زمزمه کردم:

- پول همراهم نیست.

یه دفعه آستینمو رها کرد. با نگاه متعجبی بهم خیره شد:

- چی؟

من - اه! میگم پول ندارم الان! حواسم نبود، حالا یادم افتاد.

رفته رفته تعجب از صورتش رفت و باز اخم جاشو گرفت:

- پس من این جا چیم؟

حالا من متعجب بودم:

- چی؟

با همون اخم آستینمو دوباره گرفت و کشوندم سمت مغازه. بهت زده دنبالش کشیده شدم و شاهد این بودم که با جذبه، از صاحب مغازه خواست تا از اون لباس برام بیاره.

رو کرد به من - سائزت چنده؟

من تازه زبونم به کار افتاد:

- ولی من ... گفتم که من پول ...

پرید وسط حرفم:

- میگم سائزت چنده؟

من - من پولی ...

با تحکم گفت:

- بسّه! سائزت؟

اصلا جرات نکردم با وجود اون اخمش بازم مخالفت کنم! سائزمو گفتم و فروشنده لباس رو دست الکس داد. الکس لباسو به سمتم گرفت:

- برو بپوشش.

قدرشناسانه بهش خیره شدم. چقدر امروز به نظرم مرد اومده بود!

لباسو تکونی داد و منو از فکر درآورد:

– برو دیگه!

لباس رو از دستش گرفتم و داخل اتاق پرو شدم. لباس رو که پوشیدم متوجه مشکل بزرگی شدم! لعنتی زپیش پشتش بود. پوفی کشیدم حالا من چطوری اینو ببندم؟! با هزار زود و تلاش، تقریباً تونستم زیپ رو تا بالا ببندم، ولی آخراش دیگه نمی شد.

تقه ای به در خورد:

– پوشیدی؟

نفس نفس زنان از شدت تلاشم گفتم:

– نه!

رگه های خنده توی صداس مشخص بود:

– داری کوه می کنی؟!

من با حرص :

–خیر!

این آدم بشو نبود! این زیپ لعنتی هم که بسته نمی شد، بی خیال مقدار باقی مونده از زیپ شدم و به سمت آینه برگشتم. انصافاً خیلی بهم میومد! دوخت خویش، توی تنم حتی بهتر از توی ویتترین، خودش رو شون می داد و انگار واسه من دوخته شده بود. ولی حقیقتاً با نگاه، فهمیدم که نظر الکس راجع به باز بودنش درسته. علاوه بر قسمت پایین و پاهام، از قسمت بالا هم باز بود!

تقه ی دیگه ای به در خورد:

– پوشیدی آنی؟

من – آره!

الکس – خب چطوره؟

تردید به جونم افتاده بود. همیشه همین طور بودم و برای همینم هرگز برای خرید لباس تنها نمی رفتم، چون حتما باید یکی می بود که نظر بده.

من - نمی دونم!

_ یه دقیقه درو باز کن.

چی ؟ چی با خودت فکر کردی، حتما درو باز می کنم تا تو منو با این قیافه ببینی! یه کم حیا که دارم بالاخره!

الکس دوباره با زدن در رفت رو اعصابم:

- آنیا؟ لای درو باز کن فقط!

من - نه.

الکس - فقط یه لحظه.

نمی دونم پیش خودم چی فکر کردم، ولی می دونم که این کار احمقانم همش تقصیر این قلب مسخره ام بود. آهسته درو باز کردم. سرش رو کمی آورد تو و با دیدن من خشک شد! یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد. لمبو گزیدم. ای آنی بمیری توام با این کارات! درو چرا باز کردی؟! عین بلا نسبت سگ پشیمون بودم، اومدم بیرونش کنم که اخمش برگشت، ولی لحنش این بار ملتمس بود:

- آنیا جدا یه کم باز نیست؟!

بی حواس برگشتم سمت آینه و زمزمه کردم:

- خب ... چرا!

یه دفعه صدای پر خندش رو شنیدم:

- پس داشتی با این کشتی می گرفتی!

و به زیپ نیمه باز اشاره کرد. خاک عالم بر سرت آنیا! چرا حواس نداری؟ آبروت رفت! یه دفعه دستشو جلو آورد و طی یه حرکت، بدون تماس دستش با پوستم، زیپ رو کاملاً بالا کشید! خشک

شده بودم و صورتم که هیچی تا بناگوشم از خجالت سرخ سرخ شده بود. سعی کردم هلهش بدم تا بره بیرون. البته بدبخت تو نبود اصلا، فقط سر و گردنش داخل بود!

با خنده بیرون رفت و من رو بستم. از پشت به دیوار تکیه دادم و زمزمه کردم:

– اشتباه کردی آنیا! اشتباه پشت اشتباه! چرا درو باز کردی؟ وای حالا فکر نکنه من از اون دخترام که خیلی راحت اجازه دادم منو این شکلی ببینه؟ چرا هیچی بهش نگفتم، راحت زیپ رو بست؟! پایین کشیدن زیپ، خیلی آسون تر از بالا کشیدنش بود. حینی که لباسمو عوض می کردم، فکر کردم: ولی ... ولی نمی دونم اون لحظه چم شده بود. مطمئنم هر کس دیگه ای جای الکس بود، امکان نداشت بذارم این اتفاق بیفته. وای، اگه فکر بدی راجع به من بکنه چی؟ اگه نظرش راجع بهم عوض بشه چی کار کنم؟ خدایا، گند زدی آنیا!

از اتاق پرو خارج شدم. روم نمی شد بهش نگاه کنم. چم شده بود من؟ رضایتم رو فقط با تگون دادن سرم و بدون نگاه کردن به چشمش اعلام کردم. پول رو حساب کرد. تصمیم گرفته بودم لباس رو برای مجلس های زنونه نگه دارم. کامل حس می کردم که الکس روی باز بودن لباسه بدجوری حساسه و می دونستم که اگه نسبتی باهام داشت، احتمالا نمی داشت لباس رو بخرم! از تصور داشتن نسبت باهاش، و کنار هم گذاشتنمون، حس خیلی خوبی درون بدنم جریان پیدا کرد. ای وای، آنی باز جو گیر شدی؟!

از مغازه خارج شدیم و من باز بدون نگاه کردن بهش، تشکر کردم و دستمو برای گرفتن پلاستیک لباس جلو بردم ولی اون با عقب کشیدنش باعث شد سرمو بالا بگیرم و نگاهش کنم. آرام گفت:

– از دستم ناراحت شدی؟ من ... نمی خواستم ... معذرت می خوام

بهت زده نگاهش کردم. معذرت خواهی کرد؟ هیچ کی هم نه و اون مغرور؟! ولی خب با این که بیشتر تقصیر من بود، اون هم مقصر بود ... نبود؟ شایدم نبود ... نمی دونم.

من – نه ... تو که ... تو که کاری ... من

الکس پرید وسط حرفم:

– نمی خواد چیزی بگی. بیا لباسه.

لبخندی از درکش زدم و با همون گونه های گلی، لباسو گرفتم. با نگاه بی نهایت سپاس گزاری
بهش چشم دوختم و گفتم:

- واقعا متشکرم. اصلا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. حتما پولشو پست میدم.

اخم به چهرش برگشت:

- نمی خواد پس بدی!

من - اما

_ اما نداره! بالاخره ... زحمت کشیدی و اومدی و کمکم کردی، واقعا نمی دونستم چی باید بگیرم،
فکر کن ... فکر کن مثلا به عنوان تشکر!

نمی دونستم جلوی نیش باز شدمو بگیرم یا قلب به تالاپ و تولوپ افتادمو! پلاستیک رو گرفتم و
دوباره زمزمه کردم:

- ممنون

مثل من زیر لب گفت:

- حرفشم نزن!

به کل فراموش کردم که اصلا برای چی به این خرید اومده بودیم، فقط بی نهایت راضی و
خوشحال بودم. البته توأم با خجالت! از پاساژ خارج شدیم و هنوز چند قدمی نرفته بودیم که با
دیدن مغازه ی بستنی فروشی ایستادم و گفتم:

- وای!

الکس هم ایستاد. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟

با شوق سرمو کج کردم و گفتم:

- بریم بستنی بخوریم؟!

ابروهاش بالا رفت و با تعجب و خنده گفت:

- الان؟ تو این هوا؟!

من لبمو گاز گرفتم. آبرو نمودن واسم امروز!

الکس آهسته گفت:

- اون جوړی نکن ...

من با تعجب:

- چی؟

الکس سریع گفت:

- هیچی!

من مظلومانه گفتم:

- ولی ... بریم یه بستنی برا من بخر!

الکس - من بخرم؟

عشق به بستنی هوشو از سرم برده بود! با پرویی گفتم:

- په نه په! من که پول ندارم ...

الکس با تعجب گفت:

- جدی جدی می خوای الان بخوری؟

من با شوق گفتم:

- آره! وای نمی دونی چقدر خوبه، انقدر کیف میده!

الکس - آخه کی تو زمستون و برف بستنی می خوره؟!

من - من!

الکس پوفی کرد و گفت:

- اکی. بریم یدونه بخرم.

لبخند گل و گشادی روی لبم نشست. امروزو این غرورو کنار گذاشته بودم.

به سمت دگه ی بستنی فروشی رفتیم.

الکس - بستنی چه مدلی می خوای؟

من با همون لبخند گنده:

- قیفی میوه ای!

الکس هم لبخندی زد:

- عین پدری می مونم که با دختر بچش اومده بیرون!

من با حرص:

- کوفت!

الکس بستنی قیفی میوه ای رو به دستم داد و حساب کرد.

با خوشحالی لیسش زدم:

- وای دستت درد نکنه. خودت نمی خوای؟

الکس - نه بابا!

من - از دستت میره ها! به خدا یه بار بخوری مشتری میشی!

الکس مردد نگام کرد. سعی کردم ترغیبش کنم:

- برو یدونه هم برا خودت بخر دیگه!

الکس لبخندی به صورت ذوق زده ام پاشید و گفت:

- برم بینم چیه که انقدر واسش سر و دست می شکنی!

و دوباره به سمت دگه رفت و یه بستنی عین بستنی من خرید.

اومد سمتم و گازی به بستنیش زد:

- به حق کارای نکرده! بستنی تو زمستون و سرما نخوره بودیم که خوردیم!

من - از خدا هم باید بخوای!

هر دو ، دوشادوش هم قدم برداشتیم. از بچگی عاشق بستنی خوردن توی سرما و زمستون بودم. انگار آدم با هوای سرد اطرافش هماهنگ می شد! پاهای چکمه پوشم روی سطح برف، قدم بر می داشتن. قدم هام ناخودآگاه با قدم های یک جفت کفش مردونه هماهنگ شده بود. سرم رو بالا آوردم و با دیدن نگاهش که سمت من بود، غافلگیر شدم.

الکس - مزه میده ها!

و با صدایی که اومد، تازه فهمیدم که به ماشینش رسیدیم و اون درو باز کرده. نمی دونم چرا راه انقدر کوتاه شده بود. هر دو داخل شدیم و من ابرویی بالا انداختم:

- پس چی؟ به سلیقه من شک داشتی؟!

نگاهی بهم کرد و جوابمو نداد. فقط دستش رو جلو آورد. متعجب به دستش که به سمت صورتم میومد خیره شدم و یه دفعه عقب کشیدم.

یک آن به خودش اومد دستش رو عقب کشید و نفسش رو فوت کرد؛ گفت:

- روی چونت بستنی ریخته.

با برداشتن دستمالی از جیب پالتوم، بستنی رو پاک کردم. خاک بر سر جوگیرم! فکر کردم حالا چه کار می خواد بکنه؟! کلا من بی آبرو شدم امروز خفن!

گاز آخرو زدم و گفتم:

- آخیش! وای خدا، عالی بود! دستت درد نکنه الکس!

اونم گاز آخرو زد و گفت:

- خواهش می کنم. دست تو هم درد نکنه، ایده خوبی بود.

با شیطنت ابرو بالا اندختم:

- پس به این نتیجه رسیدی که عqlم ناقص نیست؟!

متعجب گفت:

- مگه قبلا فکر می کردم عقلت ناقصه؟!

من - نگاهت که وقتی بستنی خواستم این طور بود.

دوباره توی چشمم خیره شد:

- تو حرف نگاها رو هم می خونی؟

سرمو پایین انداختم:

- خب، آره. همه می خونن.

و توی دلم ادامه دادم:

- جز اون حرفای خاص نگاه تو!

دوباره زیر لب چیزی گفت و ماشینو به حرکت درآورد. دوباره با این ژستش، وای!

دلم می خواست محکم بزنم تو سرش، انقدر که این زیر لب زمزمه می کرد و منو تو خماری می گذاشت، هیچ کس دیگه ای در طول کل عمرم این مارو نکرده بود. لرزه ای به تنم افتاد. سریع نگاهش معطوفم شد :

- سرده؟

سعی کردم لرزش چونه ام رو کنترل کنم:

- ن ... نه!

اخمی کرد ... مشخصه !

درجه بخاری رو زیاد کرد و ادامه داد:

-تو کلا سرما رو بروز نمی دی نه؟!

شیطون شدم. جفت ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

- نه! سرما رو دوست دارم.

دوباره نگاهش ... ای خدا، این قلب من دیگه کم مونده بیاد بیرون بندری برقصه!

چند لحظه ای سکوت بود و منی که دستامو به هم می مالیدم تا گرم بشن ... که یه دفعه چیزی یادم افتاد و بشکنی زدم که اونو از جا پروند:

- راستی!

از جا پرید:

- چی شد؟

لبخند خبیثی زدم:

- من به کارم عمل کردم. نوبت توئه که جواب سوالمو بدی!

دست چپش رو که با همون ژست خاص، نگه داشته بود، توی موهایش کشید و گفت:

- خدا بیامرزتم!

لبخند خبیثم گسترش پیدا کرد:

- پیرسم!

الکس - مرده و قولش! پیرس؟!

نفس عمیقی کشیدم. سوالی رو که چهار سال بی جواب مونده بود رو به زبون آوردم: چ

- سحر کیه؟؟؟

الکس یه دفعه از جا پرید:

- چی؟

با صدایی که رفته رفته رو به خاموشی می رفت، گفتم:

- سحر ... چهار سال پیش ... کیه؟

الکس سکوت کرده بود. انگار توی خاطره ها جست و جو می کرد. یه دفعه لبخند شیطنت آمیزی

روی بش جا خوش کرد و نیم نگاهی به من و چهره نگرانم (داشتم پوست لبم رو می کندم .)

انداخت. با خنده گفت :

- همین؟ یعنی ... این همه مدت ذهنتو مشغول کرده بود؟؟

ای خدا، اینو کجای دلم بذارم!

من - !ا! اصلا ... اصلا برام مهم نیست .. فقط ... فقط کنجکاو بودم!

الکس هنوز می خندید:

- چرا نمی گی فضولی؟

من اخم کردم و چشم غره ای بهش رفتم:

- کوفت! ببین نمی خوای جواب بدی، می پیچونی!

چشمای شیطونش رو دوباره بهم دوخت:

- میگم بهت!

بعد دوباره خندید.

من با حرص گفتم:

_ اه! انقدر نخند! بگو!

الکس - ببین چقدر ذهنتو مشغول کرده بوده ها! سحر ... خواهر زاده!

یک لحظه سکوت و بعد ... فریاد!

من - چـــــی؟؟!!

الکس با لبخند:

- دختر خواهرمه. نه سالشه تقریباً.

چشمم گرد شده بود. ذهنم باز مونده بود. باورم نمی شد که اون سحری که مدت ها توی فکرش بودم و حتی توی این مدت طولانی هم هویت واقعییش، ذهنم رو مشغول کرده بود، یه دختر بچه ی نه سالست! و این یعنی اون موقع ها فقط و فقط پنج سالش بوده! خدای من!

الکس نگاه زیرچشمی با خنده بهم انداخت:

- چی شد؟ خشک شدی؟

من ناخودآگاه به زیون آوردم:

– باورم نمیشه!

الکس – واست مهمم بود، نه؟

به روی خودم نیاوردم:

– معلومه که نه! ولی ... بینم ... اصلا ... تو یه جوری ...

حرفو برید:

– یه جوری باهاش صحبت می کردم که انگار دوست دخترمه و دوستش دارم؟!

لبمو گاز گرفتم. دقیقا همین بود.

من با کمال پرویی:

– خب چرا؟

الکس ابروشو بالا انداخت:

– چی چرا؟

پوفی کشیدم:

– چرا این کارو کردی؟

الکس خندید:

– میگم فضولی نگو نه! می خواستم بینم قوه ی فضولیت تا چه حد فعاله که دیدم ماشالله

ترکونده!

اخم کردم:

– کوفت بی شعور! قبلا هم گفتم که فقط کنجکاو بودم!

الکس نگاهی بهم انداخت، اما چیزی نگفت. مسخره بود که حس می کردم خوشحاله؟! سکوت

بینمون حاکم شده بود و وقتی حرصی رو که توی این مدت خوردم رو به خاطر آوردم، دلم می

خواست محکم الکس رو بزنم! البته با این هیכלی که این ساخته بود، احتمالا دست خودم بیشتر

درد می گرفت! هنوز توی شوک بودم. آخه خوب یادمه که جوری باهاش حرف زده بود که واقعا جز فکری که من کردم، نمی شد فکر دیگه ای کرد ... یه دختر پنج ساله!

سکوت رو شکستم:

- اصلا ... اصلا مگه تو خواهر داشتی؟

الکس - خب آره! یه خواهر بزرگ تر دارم ... و همین.

من - بعد اون وقت سحر، یه دختر پنج ساله، گوشی داشت؟!

هنوز باور نکرده بودم.

الکس خندید:

- بس که این زلزله گوشی آریانا دستشه، بیشتر از آریانا اونه که بهم زنگ می زنه، برای همین اسم آریانا رو توی گوشیم " سحر " سیو کرده بودم.

من - آریانا؟

- خواهرم دیگه!

- آهان!

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. حتی از این سکوت هم لذت می بردم، از این که توی فاصله کمی کنارش نشسته بودم، خوشحال بودم ...

سرعت ماشین کم کم آهسته شد و بعد کاملا ایستاد. با تعجب به الکس گفتم:

- چرا ایستادی؟

الکس لبخند زد:

- بیرونو نگاه کن!

بخار روی شیشه رو با دستم پاک کردم و با دیدن منظره روبه رو فقط تونستم یه کلمه بگم:

- وای!

کنار یه پارک بودیم. برف می بارید و همه جای اون پارک سفید پوش شده بود. از روی درخت های سبز کاج و سرو، برف نشسته بود، تا روی زمین رو که پر کرده بود و نیکماتا. بارش برف زیر نور کم جون چراغ های پارک، منظره بی نهایت زیبا و دلپذیری رو ایجاد کرده بود. فوق العاده بود!

الکس - پیاده نمی شی؟

به چشمات نگاه کردم. قلبم شروع به تپیدن با سرعت بیشتری کرد. سریع پیاده شدم. پامو روی زمین گذاشتم که صدای خرچ خرچ برف ها زیر بوت هام بلند شد. اون هم پیاده شد. کنار هم چند دقیقه ای به این منظره قشنگ خیره شده بودیم. مسخ شده بودم که یه دفعه یه چیز خیس و سردی، محکم به پشت سرم خورد.

آخ بلندی گفتم و برگشتم. الکس هرهر خندید. پس این گلوله برف کار اون بود!

من با حرص و ناله گفتم:

- کوفت! آی! خیلی درد گرفت!

نگاه شیطونش رو از روی من تکون نمی داد. یعنی این امروز قصد کرده منو بکشه! سریع دولا شدم و یه کم برف برداشتم. تا خواستم توی دستم گردش کنم، گلوله ی دیگه ای محکم بهم خورد.

من - آی! صبر کن، این عادلانه نیست!

الکس خندید: خیلی هم عادلانه است! راستی اون لک نوشابه ای که تو شهر بازی رو لباسم ریختی، هنوز پاک نشده ها!

به جای جواب گلوله رو به سمتش پرت کردم. جاخالی داد. با حرص پامو کوبوندم زمین. الکس خندید.

من - مرض! تو هم که همش بخند!

دو تا گلوله پشت سر هم خورد بهم. سریع دویدم تا لااقل یکم ازش دور بشم. یه گلوله برف به سمتش پرت کردم که از شدت خنده نتونست جاخالی بده.

من با صدای بلند:

– ایول! بالاخره خو

و البته حرفم به خاطر سه تا گلوله بزرگ و محکم در نطفه خفه شد!

از شدت حرص نمی دونستم چی کار کنم. خم شدم و کلی برف برداشتم و به سمتش حمله ور شدم. یه لحظه خشک شد و منم از همون فرصت استفاده کردم و بدون توجه به نزدیکی بیش از حدمون، تپه ی برف توی دستمو، روش ریختم و البته در تلاش بودم که بریزم تو یقه اش! اونم که انگار تازه به خودش اومده بود مچ دستامو گرفت و سعی کرد از این که بقیه برفا رو روش بریزم، جلوگیری کنه. تمام تلاشمو می کردم و همون طور که با دستام هلش می دادم، سعی می کردم برف ها هم توی یقه ش بریزه. بدون این که بفهمم، تقریباً تو بغلش بودم. فریادی که در اثر ریختن یه مشت برف توی یقش کشید، هر دومون رو تازه متوجه موقعیتمون کرد. دستاش از پشت دستامو گرفته بود و دستای منم یقه ی پالتوش رو محکم چسبیده بود. نگاهمون توی هم گره خورد. ناخودآگاه صورت هامون نزدیک هم شده بود که یه دفعه با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. در واقع، هر دو از جا پریدیم، و تا حدی با شرمندگی از هم جدا شدیم. گوشی رو جواب دادم:

– الو؟

صدای عصبی مامان توی گوشم پیچید:

– آنیا؟

من – سلام مامان.

مامان – سلام و ... استغفرالله! دختر تو چرا گوشیتو جواب نمی دی هر چی اس ام اس میدم و زنگ می زنم

وای حتما به خاطر شلوغی مرکز خرید نشنیده بودم.

مامان ادامه داد:

– می دونی از کیه که دارم باهات تماس می گیرم؟ الانه که آقای لواسانی اینا برسن.

من – آقای لواسانی اینا؟!!

– آنی خوابی؟ اشکان اینا رو میگم، دارن میان خواستگاری دیگه!

بی اختیار داد زدم:

– خواستگاری؟!؟!!

سر الکس با سرعت نمی دونم چقدر در ثانیه به سمتم چرخید. چشماش گرد شده بود.

مامان – چرا داد می زنی؟ مگه یادت نیست هفته پیش گفتم که قراره بیان! الاناست که برسن و جنابعالی حتی خونه هم نیستی!

دستم با ناله روی سرم نشست:

– وای نه!

مامان – وای نه نداره! زود باش بیا خونه، شاید فرصت بشه سریع حاضر بشی.

لبمو گزیدم. چطور باید بهش می گفتم که من حتی نمی دونم کجا هستیم و با خونه چقدر فاصله دارم؟!!

من – آخه ... من الان ... از خونه دورم ...

حس می کردم می تونم قرمزی صورت مامان از خشم رو ببینم!

مامان – چی؟ مگه نگفتی داری میری خرید؟

به تته پته افتادم: خب ... نه خب، یعنی چرا ... الانم ... خریدم دیگه! تازه از پاساژ در اومدم. دارم میام!

خدا منو بیخشه که دروغ گفتم. ولی می دونستم که اگه بگم تنهایی با الکس بیرونم و تازه نمی دونم کجام، مامان از دستم ناراحت میشه. با توجه به فرهنگ شاید دوگانه خونوادمون، این که یه وقتایی گروهی با پسرا بیرون می رفتن مسئله ای نبود، خصوصا برای بابا. اما تنها ...

مامان نفسشو فوت کرد:

– سعی کن بیای. واقعا بی فکر و بچه ای! از مدتها پیش بهت گفته بودم تا مراسم به هم نریزه.

من – باشه مامان. سعی می کنم زود بیام ...!

مامان با عجله:

- پس زود بیای ها!

- باشه، خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و به محض این که سرم رو بالا آوردم، یه جفت چشم قهوه ای دیدم که بهم خیره شده بود.

نمی دونستم با اتفاق چند دقیقه پیش و این تماس تلفنی، چه عکس العملی باید نشون بدم. لبمو گاز گرفتم. سکوت رو شکستم:

- اممم ... چیزه ... میگم .. بریم؟

بدون حرف رفت سمت ماشین. سریع رفتم و سوار شدم. یواشکی به نیم رخش خیره شدم و از تصور این که چند دقیقه پیش نزدیک بود چه اتفاقی بیفته، ناخودآگاه لبخند گل و گشادی زدم. ای وای، چه بی حیا شدم، خاک به سرم!

این بار سکوت توسط الکس شکسته شد:

- خواستگاری کیه؟!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم:

- خواستگاری بابام! خب به نظرت خواستگاری کی می تونه باشه آخه؟!

چیزی نگفت اما حس کردم کلافست. شیشه رو پایین داد. سوز سرما وارد ماشین شد و موهای رو هم ریخت.

با اعتراض گفتم:

- پنجره رو بده بالا، هوا سرده!

نگاهش رو سر داد به سمت من. نگاهش غم داشت. نفس عمیقی کشید:

- می خوای باهاش ... باهاش ازدواج کنی؟

چشمام گرد شد. یعنی براش مهم بود؟! خب اگه براش مهمه، بذار یکم حرصش بدم:

- اوم ... نمی دونم ... شاید!

حالا فکر کن یه درصد با اون اشکان شیربرنج ازدواج کنم!

فکر کنم خودش متوجه نبود، اما سرعت ماشین بیشتر و بیشتر میشد؛ با ترمز ناگهانی سر یه چهارراه، تقریباً توی شیشه پرت شدم!

من - آی!

برگشت سمتم:

- چیزیت شد؟

من با ناله:

- نه هنوز!

لبخند کم رنگی روی صورتش نشست. سرعتش رو کم کرد. در واقع، این بار لاک پشتی می رفت!

نفس راحتی کشیدم، ولی چند ثانیه بعد گفتم:

- میشه ... یکم سریع تر بری، دیر میشه!

الکس - یعنی انقدر برات مهمه که به موقع برسی؟!

به روی خودم نیاوردم:

- نباید باشه؟ در ضمن، دوست ندارم بدقول شم.

جوابی نداد. فقط هنوزم کلافگی از چهره اش می بارید و اخمی بین ابروهاش نشسته بود.

چند دقیقه بعد جلوی در بودیم. چشم چشم کردم تا ماشین اشکان اینا رو ببینم. خدا رو شکر هنوز نیومده بودن. با عجله ساک های خرید رو از صندلی عقب ماشین برداشتم. دستم رفت سمت دستگیره در.

الکس - میری؟

عزیزم! صداش مثل پسر بچه های معصوم شده بود.

من - خب آره!

انگار نمی دونست چی بگه:

– امم ... خب ... راستی، برای همه چیز ممنونم. مرسی که باهام اومدی!

لبخندی زدم: خواهش می کنم. منم از بابت لباس ازت ممنونم.

الکس – حرفش زن! راستی ... بالاخره می خوام اون لباس رو بپوشی؟

خون به صورتم دوید:

– خب ... می پوشمش ...

اخم کرد:

– الان؟

آهان! پس فکر کرده می خوام تو مجلس خواستگاری بپوشمش؟! بابا بی خیال! چقدر بی تجربست

بچم، آخه کی تو خواستگاری چنین لباسی رو می پوشه؟!

شیطنتم گل کرده بود:

– نمی دونم شاید!

یعنی قیافه اش جوری بود که انگار می خواد کلمو بکنه!

گفت:

– نپوشش.

من – چرا؟

جواب نداد. چند ثانیه بعد گفتم:

– خب دیگه دیر شد، من برم!

الکس دوباره نگاه غمگینی بهم انداخت این قلب منم که دارم از تو حلقم می زنه بیرون!

الکس – باشه ...

من درو باز کردم:

– خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم که صدام زد.

من - بله؟

- چیز ... یعنی این که ... مطمئنی که ... یعنی، حالا لباس رو نپوشش.

من - دلیلشو بگو.

الکس - بی خیال دلش.

- باشه، منم باید فکر کنم روی پوشیدنش. بای.

دوباره صدام زد.

من - بله؟

با دلخوری گفت:

- آنیا؟!!

من - چیه؟

- من، یعنی برای تو هنوز زوده ازدواج کنی.

- خیلیم زود نیست. به هر حال باید برای آیندم تصمیم بگیرم!

فرمونو محکم توی دستش فشرد. بند انگشتاش سفید شده بود:

- خیلی خب. فقط یه چیزی.

- چی؟

مردد بود که بگه یا نه ، ولی گفت:

- راستش، جدی بودن اصلا بهت نمیداد. همیشه شیطان باش.

من که ماتم برده بود گفتم:

- ام. جدی ؟ ... خب ... حالا ... آره شاید، چیزه، پس بای.

الکس - آنیا؟؟

من با کلافگی:

– دیگه چیه؟؟؟!

الکس – هیچی. هیچی. برو.

من – بای.

الکس – به امید دیدار.

به سمت در ساختمون رفتم. همون جور اون جا نشسته بود. غم توی چشماش حس بدی رو در من ایجاد می کرد. با دست اشاره کردم که چرا نمی ری. با دست اشاره کرد که تو برو تو.

من امروز مُردم یعنی! درو باز کردم و داخل ساختمون شدم. چند ثانیه بعد، صدای جیغ لاستیکاش رو شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه دویدم.

مامان بشقاب های میوه رو روی اپن گذاشت:

– من هنوزم می گم که پسر خوبیه! حیف شد که قبول نکردی.

من – مادر من، من اصلا با این تفاهم ندارم. آخه چرا باید باهاش ازدواج کنم؟

بابا – خب آتوسا راست میگه دیگه ولش کن. این حقشه که برای آینده ش تصمیم بگیره.

بوس هوایی برای بابا فرستاد. فقط اون منو درک می کنه. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. لباسای رسمی رو عوض کردم و خودم رو روی تخت پرتاب کردم. با یادآوری الکس، حس خوبی توی وجودم جاری شد. لبام ناخودآگاه کش اومدن. با خودم کلنجار رفتم. این رفتارهای ضد و نقیضش رو درک نمی کردم. منو می بره تا برای دوست دخترش کادو بخرم. اون وقت ... برام یه لباس گرون می خره ... دستم به سمت گردنم رفت و آویز قلب رو محکم فشار دادم. با ذوق بلند شدم و لباس جدیدم رو آوردم. جلوی آینه گفتمش. چه قدر خوشگله ها! بعد با یادآوری این که اون زیپ لباس رو کامل بست، صورتم سرخ شد. ناخودآگاه یاد نزدیکی بیش از حدمون توی پارک افتادم. با وجود خجالت، ولی لبخند از لبام جدا نمی شد. لامصب ته دلم قیلی ویلی می رفت. اگه بخوام صادق باشم، اون قدراهم بدم نمیومد که ...

وجدان بیدار – نه! خجالت بکش آنی خانوم پررو!

خب چی کار کنم؟! تقصیر دلمه.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. خدایا، یعنی کیه؟ یعنی میشه الکس باشه؟! وای ... به سمت گوشی شیرجه رفتم. خب ... حالا بهش چی بگم؟!

اما با دیدن اسم روی صفحه ی گوشی وا رفتم. منو بگو دارم نقشه می کشم چی بهش بگم!
با بی اعصابی گوشی رو جواب دادم:

- الو؟

- سلام آنی ...

من - سلام.

آیدین : اعصاب نداریا.

- نه ندارم! بنال!

- با این اخلاف قشنگت آخر می ترشیا!

عصبی بودم، بهش پریدم:

- تو نگران ترشیدن من نباش! فکر خودت باش.

- من که خیلی وقته اقدام کردم. اصلا زنگ زدم همینو بگم. من و شادی تقریبا بین خودمون مسئله رو حل کردیم و یه جورایی قبول کرد.

من با تعجب:

- جدی؟

آیدین با خنده:

- آره جدی! دیگه فقط مونده رضایت خانواده ها.

نمی دونستم چی باید بگم. سکوت کردم. همیشه فکر می کردم یه روز قراره شاهد ازدواج سامانتا و آیدین باشم. همیشه فکر می کردم از شنیدن خبر ازدواج آیدین چقدر خوشحال میشم. اما ...
حس غریبی داشتم. انگار ... دلخور بودم. حس می کردم آیدین چطور تونست دل دوستمو بشکنه.

اما به قدر کافی باهاش بحث کرده بودم. اون هم اختیار زندگیشو داشت. من که نمی تونستم با چماق مجبورش کنم! فقط دیگه جای داداشم قبولش ندارم. فقط حس می کنم هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم که با ساما چی کار کرد.

آیدین - خوابت برد؟

من - چی؟ آها، نه! تبریک میگم.

و سعی کردم به صدام لحن شیطننت بدم:

- پس قطع کن تا من زنگ بزnm به شادی تسلیت بگم.

- تسلیت؟

- خب آره دیگه! بیچاره قراره تو رو تحمل کنه!

- آنیاً!

- چته؟؟!

- خجالت بکش! مردم دختر خاله دارن، ماهم دختر خاله داریم.

من - اولاً باید خدا رو شکر کنی که اصلاً باهات حرف می زنم. فکر نکن یادم میره سامانتا رو ..

حرفمو برید:

- خواهش می کنم ... خواهش می کنم بی خیال این بحث بشو آنیاً. خب؟

دلم نیومد شادیشو بهم بزnm. اینم خصلت بد آنیاً. دلرحم بودن!

من - دوما این که خیلی دلتم بخواد!

- بابا اعتماد به نفس!

- حسودیت میشه؟

- از کجا فهمیدی؟

- دیگه دیگه! خب، کاری باری؟

- کار که نه ... ولی بار یه دو تا کیسه برنج هست که ...

- کوفت!

- من دیگه برم. باید به شادی زنگ بزنم.

- برو که اول زندگی زن ذیلی. بای.

- خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم. حال متناقضی داشتم. برای شادی و آیدین که همدیگه رو دوست داشتن خوشحال بودم. ولی برای سامانتا ... آخه چرا سرنوشت بعضی از ما باید انقدر تلخ باشه؟ بیچاره
ساما ...

اوا! اس ام اس! یعنی کی می تونه باشه؟!

اس ام اس رو باز کردم. از مزاحم لال بود.

متن اس ام اس رو خوندم:

« می آیی ...

عاشق می کنی ...

محو میشوی ...

تا فراموشت می کنم، دوباره می آیی ...

تازه می کنی خاطراتت را ...

محو میشوی ... »

و پشت بندش یکی دیگه:

«چه رسم بدیست در عاشقی

فرهاد به خاطر عشقش کوه کند

ولی من به خاطر عشقم باید دل بکنم»

اوف چه عاشق دل خسته ایه این! به من چه حالا؟! انگار من عاشقش کردم! آدم بیکار! اس ام اسش مثل همیشه بی جواب موند. عجیبه که با این همه مزاحمتش، من ... کاری برای از دستش راحت شدن انجام نمیدم . انگار.... .

دستم رو روی سرم گذاشتم و دوباره به سمت تخت رفتم. با دنیایی فکر و خیال خوابم برد

فصل بیست و چهارم

- آنی اومدی؟ سال تحویل شد!

فرچه ی ریمل رو روی مژه هام کشیدم:

- دارم میام!

مامان - پس بدو!

سریع دستمو پایین آوردم که باعث شد دستم با جعبه ی سایه های روی میز برخورد کنه و اونا رو به سمت زمین هدایت کنه! ناله ای سر دادم و دولا شدم تا جعبه رو بردارم. کمتر از پنج دقیقه به تحویل سال مونده بود و من دلم می خواست که با آرایش و آراستگی سر سال تحویل حاضر بشم یه جورایی این خرافات رو قبول داشتم که می گفتن هر جوری که توی زمان سال تحویل باشی، بقیه ی سال هم همونی. بنابراین سعی کردم فکر الکس و سارینا و هر چیزی که باعث آزارم میشد رو دور بریزم و لبخند بزنم. قبل از این که مامان برای بار صد و بیست و هشتم صدام بزنه، از پله ها سرازیر شدم. بلکه عادت نرده سواری تو این سال از سرم بیفته!

مامان و بابا روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودن. کنارشون نشستم. روی میز سفره هفت سین قشنگی بود که بسیار بسیار با سلیقه و توسط داستان هنرمند بنده طراحی شده بود! مامان و بابا زیر لب مشغول دعا کردن بودن. لبخندی زدم . فکر کردم که چه دعایی بکنم، لامصب هیچ دعایی به ذهنم نمیومد، فقط یه دعای کلی کردم و بعد ... و بعد ناخودآگاه دعا کردم که ... که سال تحویل بعدی رو کنار کسی باشم که دوستش دارم. توقع زیادی بود. احتمال کمی وجود داشت، اونم با وجود سارینا! اما از ته دلم آرزو کردم، دعا کردم که سالی که میاد، سال خوبی برای قلب من باشه! بلکه امسال، این دل آروم بگیره!

صدایی مشابه شلیک توپ از تلویزیون پش شد و آغاز سال نو اعلام شد. هر سه، با شادی همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم. مامان اشک توی چشماشو پاک کرد و گفت:

- سال نوت مبارک عزیزم! بلکه امسال یکی پیدا بشه تو رو بگیره نترشی!

- مامان!

ولی مامان بلند بلند خندید و البته پدر گرامی هم باهاش هم صدا شد.

با صدای زنگ تلفن، متوجه شدیم که سیل عظیم تبریکات داره از راه می رسه!

مثل همیشه، اولین شخص خاله آرام بود. بعد از مدت طولانی، بالاخره تقریبا تلفنی با همه صحبت کرده و نوروز رو تبریک گفتیم.

صدای زنگ گوشیم از بالا اومد. دویدم سمت اتاق. رها بود.

من - الو؟

رها - خاک تو سرت که سال، جدید شد، تو هنوز بلد نیستی یه جانم پشت تلفن بگی!

من - ایش ایش! حالا چرا واسه تو جانم بگم؟ جانم ها رو خرج کس دیگه ای می کنم!

- نه! خجالت بکش. خب دیگه زنگ زدم بگم که عیدت مبارک و امیدوارم که امسال، بالاخره آدم بشی!

- عید تو هم مبارک عزیزم. جالبه، منم همین دعا رو برات کردم!

هر دو خندیدیم.

رها - خب ... حالا آماده باش که می خوام یه شوک درست و حسابی بهت وارد کنم.

شوک؟؟؟

من - چی؟؟ بگو ...

رها - آرش توی شمال یه ویلا داره. قراره همین عید، بچه های دانشگاه رو دعوت کنه ویلاشون.

دسته جمعی میریم مسافرت!

من با ذوق:

-وای جدی؟!!

- بله! گفتم خودم دعوتت کنم خانوم عاشق دریا!

خیلی خوشحال شده بودم، واقعا عاشق دریا بودم.

من - حالا کیا هستن رها؟

- او! خیلی زیاده! ببین تو که هستی، آنالیا و عرفان، سامانتا هست، الکس، سارینا، من و آرش با
یه سری دیگه از دانشکده خودمون که تو نمی شناسیشون. البته اینا فقط تو لیستن این که میان یا
نه معلوم نیست.

من با خنده:

- معلومه که میان خره! کی فرصت طلایی مثل این رو از دست میدی؟! همه چیز مفت!

- خجالت بکش!

- ای بابا انقدر کشیدمش که پاره شد ها!

رها خندید:

- خدا نکشتت آنی! خب دیگه اگه کاری نداری من قطع کنم، چون دعوت کردن همه ی دخترا به
عهده منه. بعدا در مورد زمان و این جور چیزا صحبت می کنم.

- باشه عزیزم. منم برم؛ باید یه ساعتی رو صرف اصرار و پاچه خواری کنم! برم خودمو واسه بابام
لوس کنم اجازه بدن!

- برو بچه جون! برو!

- پس خداحافظ.

- بای!

گوشی رو قطع کردم و هیجان زده به تصور خودم توی آینه خیره شدم. عاشق مسافرت، شمال و
دریاش و مخصوصا مسافرت با دوستانم بودم. اما ... تا به حال فقط دوبار وقتی دبیرستان بودیم از
طرف مدرسه مسافرت رفتیم و یه کم کسب اجازه سخته ... اما من می تونم!

با خوشحالی به ساعت نگاه کردم. سال من خیلی خوب شروع شده بود و با تمام وجودم دلم می
خواست که ضرب المثل " سالی که نکوست، از بهارش پیداست " درست باشه!

من - سامانتا بیا دیگه! اگه تو نیای خوش نمی گذره دیوونه بیا!

سامانتا - تو رو خدا انقدر اصرار نکن آنیا ... نمی تونم!

- بابا برا عوض شدن حال و هوات هم خوبه!

- من نیازی به عوض شدن حال و هوام ندارم!

با وجود گذشتن چندین ماه از اون ماجرا، هنوزم صحبت از چیزایی که به اون مسئله ربط داشت، باعث عصبی شدن سامانتا میشد.

من - باشه بابا! من فقط می گم که حیفه این جواری! فرصت به این خوبی رو از دست میدی.

- آنیا حتی اگه خودمم بخوام، می دونم بابام نمی ذاره. یه همچین مسافرتی ... باز اگه هممون دختر بودیم یه چیزی، اما الان ...

حرفشو قطع کردم:

- بابا همشون خیلی مطمئن، بعدم اون قدری زیاد هستیم که کسی تنها نمونه که خدایی نکرده اتفاقی بیفته. تازه، بهشون اصرار کن ... مگه والدین گرامی من می داشتن؟! مخشون رو خوردم تا اجازه دادن.

- آنی لطفا بس کن. من اصلا دلم نمی خواد پیام. تازه شایدم بخوایم خنوادگی بریم اصفهان. کلمو کندی بس که اصرار کردی!

یه کم بهم برخورد. جون به جونم می کردن، من، آدم مغروری بودم، اما برای کسانی که دوستشون داشتتم، غرورم رو زیر پام می گذاشتم. البته در موارد کوچیک! به هر حال من بهش کلی اصرار کرده بودم، به خاطر خودش و چون واقعا دوستش دارم، حالا نمی خواد بیاد به درک!

به خشکی گفتم:

- باشه پس دیگه اصرار نمی کنم عزیزم. هر طور میلته. کاری نداری؟!

- نه، خداحافظ.

- بابای ...

تلفن رو قطع کردم. کنار اومدن با سامانتا از قبل سخت تر شده بود. اون قبول نمی کرد که به مسافرت بیاد. نمی دونم شاید حق داشت که دیگه نخواد ریخت منو ببینه. اما من که مقصر نبودم، بودم؟ نمی دونم، شاید به خاطر این که با آیدین حرف می زدم و به خاطر اون ماجرا ارتباطم باهاش قطع نشده، از دستم دلخور بود.

قضاوت کردن سخته. من که جای اون نیستم تا بدونم که چه حالی داره. به هر حال، امیدوارم که زودتر این زخم التیام پیدا کنه.

آیدین بالاخره مسئله شادی رو با مامانش اینا در میون گذاشت. و همون طور که من حدس می زدم، با مخالفت شدید خصوصا از طرف مادرش رو به رو شد. به هر حال، آیدین محکم ایستاده و میگه که از مبارزه دست نمی کشه! هنوزم از بی وفاییش نسبت به سامانتا، دل چرکین بودم و در مورد حال سامانتا هم عذاب وجدان داشتیم، هر چی باشه، این من بودم که اونا رو با هم آشنا کرده بودم ...

برای شمال، همه جز سامانتا، قبول کرده بودن که بیان و حتی سارینا خانوم داداشش رو هم می خواد بیاره. با فکر کردن به سارینا، انگار لبه ی خنجر تیزی رو روی قلبم کشیدن. هیچ وقت اون صحنه رو فراموش نمی کنم:

توی یه سالن بزرگ برای مهمونی، سارینا با لباس بی نهایت باز و آرایش کامل، در مرکز مجلس نشسته بود. صدای تولد مبارک ها، مثل آوای مرگ برای من بود! با هر بار دیدن این که دستش رو دور بازوی الکس حلقه می کرد و خودش رو بهش می چسبوند، دلم هری می ریخت! شمار بارهایی که لبمو اون شب گزیده بودم، بی شمار شده بود! لبخندی رو که الکس موقع دادن کادوی سارینا بهش (اون هم کادویی که من انتخاب کرده بودم) بر لب داشت رو هرگز از یاد نمی برم. ماچی رو که سارینا روی گونه ی الکس نشوند رو هم هرگز از یاد نمی برم. رقص جیک تو جیکشون رو هم ... نه آنی دیگه بی انصافی نکن؛ الکس همش داشت سعی می کرد از زیرش در بره، خیلیم جیک تو جیک نبودن! به هر حال ... از یاد نمی برم!

اون شب، برادر سارینا نیومد. فقط فهمیدم که اسمش سیامکه. و دلیل نیومدنش رو هم نفهمیدم. قطره اشک سرازیر شده روی گونم رو با نوک انگشتم پاک کردم. اون شب، برام شب بدی بود. پیش خودم تصور می کردم که اگه الکس و سارینا با هم ازدواج کنن، من ... می میرم! من نمی خوام تنها بمونم ... من از تنهایی متنفرم ... من از تنهایی ... می ترسم! از بچگی با ترس

بزرگ شدم که نکنه مامان اینا بیشتر و بیشتر غرق کارشون بشن و منو از یاد ببرن. یادمه ... دوم دبستان بودم. مامان اینا شب خیلی دیر کرده بودن. منم وقتی از مدرسه برگشتم، منتظرشون بودم و وقتی از وقت معمول اومدنشون خیلی گذشت، ترسیدم. اون قدر از ترس گریه کرده بودم که خوابم برده بود ... و بعد فهمیدم که کار مهمی براشون پیش اومده بود و یکی از مریضای بابا که توی جراحی، مرده بود، خونوادش از بابا شکایت کرده بودن. مشکل بزرگی بود، اما، من یه دختر بچه ی هشت ساله که این چیزا رو درک نمی کردم ... من فقط تنهایی رو درک می کردم. و این که چرا حتی به تلفن هم به خونه نزدن. این که من اصلا براشون مهم نیستم.

و تا الانم با وجود این که اطرافم پر از آدمه، هنوزم تنهایی رو حس می کنم و ازش نفرت دارم!

از سارینا ... متنفرم! دوست دارم .. دوست دارم اون چشماشو از حدقه در بیارم!

بعد از اون شب خرید، و اون ماجرای خواستگاری، فرداش به وضوح کلافگی الکس رو دیدم. صبح توی دانشگاه، چشماش قرمز بود. انگار بی خوابی کشیده بود ... و حس می کردم مدام نگاهش روی منه. انگار منتظر بود که شیرینی ازدواجم رو پخش کنم! انقدر حالش به نظر خراب بود که پیش خودم هزار جور فکر و خیال کردم و توی خیال دخترنم گفتم یعنی به خاطر منه؟ و انقدر دوست داشتم که اون جواری که اون هم بشنوه، به آنالیا گفتم که اشکان رو قبول نکردم. تا اگه حال بدش به خاطر منه، خوب بشه ... به خاطر این دل صاحب مرده م!

برق خوشحالی رو توی چشماش دیدم. اما هر فکر و خیالی که کرده بودم، فرداش توی تولد سارینا دود شد و به هوا رفت. اگه اون واقعا حسی به من داشت، چیزی به من می گفت و انقدرم ... انقدرم به سارینا توجه نشون نمی داد!

آویز گردن بند قلبی شکل رو لمس کردم و نگاه به چمدون جمع شدم خورده. فردا صبح می رفتیم و من بی تاب اولین مسافرتی بودم که الکس هم با ما بود ...

مامان برای هزارمین بار سفارشاتش رو تکرار می کرد ...

کلافه گفتم:

– حفظشون شدم مامان به خدا! بچه که نیستم، اولین بارم هم نیست که تنها جایی میرم. از وقتی بچه بودم تنها بودم و مستقل بار اومدم ... تازه الانم با دوستام!

نگاه نگران مامان، این بار رنگ پشیمونی گرفت. شاید این اولین بار بود که به یادآورده بود که چقدر منو تنها گذاشته بود. جوری که بعد از بیست و دو سال زندگی توی این دنیا، عادت کرده بودم که مشکلاتم رو توی خودم بریزم.

مجالی برای فکر کردن بیشتر به مامان و خودم که دلم نمی خواست امروزم با این فکرها خراب بشه، ندادم و محکم مامان رو بوسیدم.

مامان - کاش نمی رفتی! تازه دو تا دونه عید دیدنی هم بیشتر نیومدی ... آنی دیگه سفارش نکنما! خیلی مراقب خودت باش ...

من - هستم مامان.

با بابا هم صمیمانه خداحافظی کردم و به سرعت به طرف ماشین عرفان که اون طرف تر، تازه از راه رسیده بود رفتم. آنالیا هم روی صندلی جلو بود. قرار بود که همگی به جایی توی یکی از اتوبان ها که مکان مناسبی برای نگه داشتن بود، بریم و اون جا، افراد بین ماشین ها تقسیم بشن! به هر حال، تعداد کلی ماشین ها رو رها گفته بود و با این حساب، من ماشین نیآورده بودم.

با عرفان و آنا (که تقریباً خواب بود!) سلام و علیک کردم و روی صندلی نشستیم. عرفان به سمت محلّ قرار می روند و من خودم رو توی آینه کوچیک توی جیبم چک کردم.

امروز یه شلوار جین آبی یخی پوشیده بودم با یه تونیک چهارخونه ی آبی، سفید و طوسی. این هارمونی رنگ رو دوست داشتم. بهم آرامش می داد ... آرایشم مثل اکثر اوقات و با توجه به این که مثل همیشه خواب هم مونده بودم، توی یه برق لب صورتی کم رنگ و کرم خلاصه می شد.

موهام رو با یه کلیپس بزرگ جمع کرده بودم، از اون مدل ها که آنالیا بهش میگه تپه! لبخند محوی زدم و خدا خدا کردم که تقسیم، جوری نشه که الکس و سارینا توی یه ماشین بیفتن!

با رسیدن ماشین به محلّ قرار و متوقف شدنش، ناخودآگاه از دیدن الکس، استرس گرفتم و دستم سرد سرد شد ...

آنالیا انگار بالاخره از خواب بیدار شده بود. از ماشین پیاده شد. عرفان هم همین طور. منتها من نمی دونم چرا اصلاً نمی تونستم پیاده بشم ... خدایا، خواهش می کنم یه کاری کن که الکس و سارینا توی یه ماشین نباشن ... خواهش می کنم!

دستم رو به دستگیره ماشین گرفتم و درو باز کردم. اوف چه جمعیتی! ماشالله! همه پیاده شده بودن. نامحسوس بچه ها رو شمردم. ده نفر! الکس و سارینا نبودن ... و احتمالا داداش سارینا. به سمت رها اینا رفتم. جلسه معارفه، اونم وسط خیابون، نوبره والله!

بعد از سلام و احوال پرسی، رها ما رو معرفی کرد (بچه های دانشکده ما) و بچه های خودشون رو هم به ما.

رها دست دور گردن یه دختر سبزه چشم عسلی انداخت که با دندونای ارتودنسی شده و لب های سرخابیش، لبخند بزرگی زده بود.

رها - این دوست خل منه، شیما!

شیما با اعتراض:

- خفه رها!

و بعد ابراز خوشوقتی کرد.

رها یه دختر دیگه رو هم که چشم و ابرو مشکی بود، به عنوان دوست خودش معرفی کرد که اسمش نگار بود. بعد، دوست صمیمی آرش، که توی شهر بازی هم باهامون بود، معرفی دوباره شد: سپهر! که همون روز هم فهمیدم از هم قماش های خودمه و همچنین شرّه! یه پسر دیگه هم از دوستای آرش بود که لا مصب بد، خوشتیپ بود! اسم اون هم طبق معرفی رها، دانیال بود.

و بالاخره فهمیدم که الکس اینا دیر کردن. وقتی بعد از چند دقیقه رسیدن و مشغول عذرخواهی شدن، نگاهم بی اجازه رفت سمتش و آنالیزش کرد. کم نبود، یه هفته ای بود که ندیده بودمش! یه هفته ... همین! چه جوری چند سال دووم آوردم!؟؟!

بالاخره با کشیده شدن آستین مانتوم توسط آنالیا، به خودم اومدم و دستی رو دیدم که جلوم دراز شده بود. نگاهم به صاحب دست رسید. یه پسر قدبلند هیکلی .. موهای مشکی پرکلاغی داشت با ته ریش. و چشمای سبزی درست مثل چشمهای سارینا، که از نگاهش خوشم نیومد. بعد از دست دادن و اظهار خوشوقتی کردن، باز هم حس کردم که این نگاه سبز برام آشناست و ذهن هوشیارم تشر زد که عقل کل، به خاطر اینکه که سارینای لعنتی رو هی داری می بینی! اما نمی دونم چرا حس می کردم که این آشنایی مربوط به چیز دیگه ایه.

انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم که همه ی تقسیمات تموم شده و فقط دو تا ماشین و من، آنا، عرفان، الکس، سارینا، سیامک، نگار و دانیال باقی مونددیم. ذهنم رو معطوف بچه ها کردم. سارینا معترض بود.

سیامک - سارینا بیا بشین دیگه ...

سارینا - نمی خوام!

الکس واقعا به سارینا چشم غره رفت یا من تصور کردم؟!؟!

سارینا با اصرار گفت:

- خب الکس بیاد این ور پیش ما، نگار میره اون ور ...

چشمام گرد شد. پرروی تا چه حد؟ در عجبم چرا داداشش جلوشو نمی گیره؟!

الکس - من نمی تونم پیام اون طرف بابا بعد عمری می خوام بشینم پیش رفیقم!

و با دست به عرفان اشاره کرد. طنز کردن موضوع توسط الکس هم تغییری توی موضع سارینا به وجود نیاورد.

دانیال گفت:

- من و نگار میخوایم پیش هم باشیم!

و نگار نگاه متعجبی به دانیال انداخت.

سارینا - خب من میام اون طرف، آنیا بره اون ور!

آنالیا به دادم رسید:

- متاسفانه نمیشه عزیزم، چون من و آنیا توی راه باید راجع به مسئله مهمی حرف بزنیم!

ابروهام از تعجب بالا رفته بود که با نگاه آرام بخش آنالیا به حالت اول برگشتن. اون حال من رو درک می کرد و از حسم به الکس خبر داشت. فقط نمی دونست از وقتی که برگشته، حسم شدیدتر شده ... چون بازم توی خودم ریخته بودم.

صدای بوق ماشین آرش و صدای کلافش که می گفت دیر شده، همه رو مجبور کرد که سریع تر تصمیم بگیرن و علی رغم اصرار سارینا، در آخر سارینا با اخم به همراه سیامک، نگار و دانیال توی ماشین نشست و من هم با شعف کار الکس، روی صندلی عقب ماشین عرفان! انگار خدا جدی جدی به دعام جواب داده بود! قربونت برم خدا جون!

بالاخره به راه افتادیم. نشستن توی این فاصله ی نزدیک با الکس، خاطره شیرین اون شب خرید رو به یادم آورد.

کمی از راه گذشته بود و من خیره به جاده، غرق توی افکارم بودم که با صدای آنالیا از جا پریدم: - آه! چه هم سفرای عتیقه ای دارم من! هی ساکت بودم بلکه یکتون یه چیزی بگه، همه عین پیرزن، پیرمردا، نشستین! حوصلم سر رفت! همگی خندیدیم.

عرفان - ای جانم! خب چی کار برای حوصله شما بکنیم خانومی؟ هوم عزیزم؟! من و الکس همزمان به سمت هم برگشتیم. چینی به ابروم انداختم و دهنمو کج کردم. هر دو ادای بالا آوردن رو درآوردیم. به چشمای شیطونش زل زدم. هر دو غش غش خندیدیم! آنا - هی شما عقیبا چتونه؟

من و الکس - هیچی!

آنا - شما گفتید و ما هم باور کردیم! خب بذار ببینم ...

بعد به جلو خم شد و یک ثانیه بعد، صدای کرکننده ی موسیقی، فضای ماشین رو برداشت. دستام رو روی گوشام گذاشتم و بلند گفتم:

- آی کر شدیم! کمش کن دختره چشم سفید!

آنالیا کمی از صدای موسیقی کم کرد.

الکس - اینا چیه گوش میدی برادر من؟

عرفان - آهنگ به این قشنگی! سلیقه ندارید!

آنا - بله، دلتونم بخواد. شوور من سلیقه خودش رو از همون اول نشون داده بود!

من - اون که صد البته! سلیقه افتضاحش رو با انتخاب تو نشون داد!

جیغ اعتراض آمیز آنالیا بلند شد و صدای خنده من و الکس هم بالا رفت.

کمی از راه رو ناچاری این صدای غیر انسانی رو تحمل کردم تا این که گفتم بذار برای آرامش مغزم هم که شده، اقدامی بکنم! گوشیمو از تو کیفم درآوردم. !! یه اس ام اس ... بذار ببینم کیه ...

ایمان بود:

- خوش می گذره؟!

انگشتم به سرعت روی صفحه کلید موبایل به حرکت در اومدن:

- اوف نه!

جواب سریع رسید:

- جدا؟ چرا؟

من - عرفان یه اهنگ گوش کر کن رپ گذاشته ... منم که این جا هویجیم!

و شکلک ناراحت گذاشتم. زیر چشمی دیدم که نگاه الکس بهمه ... خب بذار باشه، تا وقتی چیزی نگه من چی کار می تونم بکنم؟!

ایمان - (آرم خنده) نازی کوچولو! خب اگه اذیتت می کنه بگو قطعش کنه!

من - نخند بی شعور (شکلک گریه) خو گوش نمیده که ...؟!؟!

ایمان - مگه دست خودشه؟

نگاه الکس داشت اعصابمو خرد می کرد، اما لبخند گشادی زدم.

من - حالا شما با کی هستین؟

ایمان - با آرش و دوست خلت! رها سرمونو برده با حرفاش!

خندیدم. با نگاه متعجب الکس، خندمو خوردم. الانه که بگه این دختره خل و چله!

نوشتیم:

– هوی به دوست من توهین نکنا!

الکس – داری واسه خودت جوک تعریف می کنی؟!

برگشتم سمتش. بازم اخم کرده بود. آخه چقدر اخم می کنی پسرم؟ خط اخم میفته بین ابروها!
نکن این کارو!

گفتم:

– کوفت! نخیر ...

سرمو به سمت گوشیم آوردم و توی شیشه اش دیدم که روسریم افتاده. ای وای من! سریع
روسری رو درست کردم. بگو چرا دوساعته داره منو با نگاش می خوره! نمی دونم چرا همیشه توی
مسافرتا، تا می نشستم این روسریه سر می خورد میفتاد! حالا باید یه دستم هم به این باشه که
نیفته!

ایمان جواب داده بود :

– من غلط بکنم! فقط دلم برات می سوزه که چطوری یه عمر اینو تحمل کردی؟!

لبخند کجی زدم و تند تایپ کردم:

– دلت به حال آرش بسوزه که از این به بعد، اونه که باید تحملش کنه!

پاسخ بعد از چند لحظه بهم رسید. هنوز الکس داشت با قیافه برزخی نگاهم می کرد.

ایمان – آخ گفتم! اگه بدونی دارن چه لاوی می ترکونن!

خندیدیم و نوشتیم:

– پس چشمتو درویش کن برا سنت مناسب نیست!

دوباره الکس با اون اخمش، ای بابا!

من رو به الکس گفتم:

– خوردی منو با اون نگاهت! چته؟!

الکس در حالی که هنوز اخم داشت، لبخند کم رنگی روی لباش نشست.

الکس – می خوام ببینم اگه چیز خنده داری هست بگی تا ما هم بخندیم!

خندیدیم:

– خصوصیه خانوم مرزبان!

خودش رو کشید سمتم:

– اس ام اس بازی می کنی؟

خودم رو کشیدم سمت پنجره:

– فضولی نکن!

الکس – با اشکانی؟

چشمام گرد شد:

– اشکان؟!

الکس تکیه داد:

– خواستگارت دیگه!

من – آهان اون! نه، اون نیست! البته به تو ربطی نداره ها، اما خب چون دلم برات می سوزه که

داری از فضولی کبود میشی، بهت میگم که اشکان نیست!

الکس فقط ابرویی بالا انداخت:

– آهان! من فضول نیستم!

من با خنده:

– اصلا! تو یه چیزی فراتر از فضولی! بعد به من میگی! حالا هم بحث نکن کار دارم!

گوشیمو برداشتم. سه تا اس ام اس ...

ایمان – اتفاقا اگه بدونی چه صحنه های نابی در جریان!

ایمان - آنی؟؟؟

ایمان - خوابیدی آنی؟! زنده ای؟!

جواب دادم:

- به کوری چشمت زنده ام! ولی اگه اجازه بدی باید بخوابم.

واقعیت این بود که اصلا تصمیمی برای خوابیدن نداشتم. اما نمی دونم چرا دیگه حوصله اس ام اس بازی باهاش رو نداشتم.

جواب ایمان سریع رسید:

- باشه، فقط ... رو به پنجره بخواب ...

ابروهام بالا پریدن. رو به پنجره؟ منظورش چی بود؟؟

گوشی رو توی کیفم سر دادم و سعی کردم ذهنمو مشغول حرف ایمان نکنم ... زیرچشمی به الکس نگاه کردم. نگاهش بیرون از ماشین و بین طبیعت قشنگ جاده می چرخید. همون طور زیر چشمی اومدم پایین تر و دیدم که ماشالله پاهاشو صد و هشتاد باز کرده! منو بگو تو این جای کوچیک دارم له میشم، اون وقت این راحت واسه خودش لم داده!

با زانوی چپم محکم به زانوی راستش کوبیدم!

الکس - آخ!

من - جمع کن پاتو، من دارم له می شم!

الکس لبخند شیطونی زد:

- له میشی؟!

لبمو گاز گرفتم. بی ادب!

من - جام کمه ... یکم برو اون ور تر!

الکس - نمی تونم ... جا نمیشم!

چشمامو گرد کردم:

– چی؟؟! این همه جا داری، پات تو حلق منه، یکم برو سمت خودت!

الکس – شرمنده من عادتمه!

چشم غره ای بهش رفتم که با نسیم نگاه سوپرانمایی عطرآگین شده بود و نگاهی به پاهای بیچاره
ام انداختم که فشرده شده بودن! اصلا در عجبم چطور پاهاشو انقدر از هم باز کرده؟!

من – عادت بد رو باید ترک کرد! برو اون رو!

الکس – ترک عادت موجب مرض است!

فکر کنم از حرص قرمز شده بودم. کیفم رو برداشتم و سعی کردن با استفاده از اون الکس رو
عقب برونم!

الکس – !! چی کار می کنی؟

من – با زبون خوش که نمیری! با کتک برو!

لعنتی یه سانتی متر هم تکون نخورد. منم بعد از کمی تلاش، بق کرده و دست به سینه نشستم و
کیفم رو محکم بغل کردم.

چند ثانیه سکوت شد (البته اگه جیغ های وحشتناک آهنگ های مفتضح در حال پخش رو ندید
بگیریم!) ... و بعد صدای الکس:

– آنیا؟

جوابی ندادم.

الکس – آنی؟

رومو به سمت پنجره برگردوندم.

الکس با خنده گفت:

– الان این یعنی قهری؟

جوابی ندادم. خب بذار یکم ناز کنم، به کجای دنیا بر می خوره؟!

وجدان بیدار – واسه کی می خوای ناز کنی عقل کل؟ عاشق چشم و ابروت که نیست!

من خطاب به وجدان – کاش بود!

الکس دوباره – قهر کردی دختره؟ بابا شوخی کردم بیا، آ. آ! جات هم باز شد!

عقب رفتنش رو حس کردم، ولی باز اهمیتی ندادم.

الکس – کوچولو؟

با غیظ به طرفش برگشتم.

الکس با لبخند:

– چه عجب یه عکس العملی نشون دادی، کم کم داشتیم نگران می شدم.

با حرص لبامو به هم فشردم و دندون قروچه کردم.

الکس – هی کوچولو حرف نمی زنی؟

نتونستم ساکت بمونم:

– انقدر نگو کوچولو!

الکس خندید:

– خب با این ژستت و قیافت عین این دختر بچه های کوچولو شدی! تازه در حالت عادی هم که کوچولو هستی!

من – نخیرم! خودت کوچولویی!

الکس ابرویی بالا انداخت:

– من کوچولوام؟!

نه انصافا در حال حاضر غول بود، نه کوچولو!

من – حالا!

– دیدی کم آوردی!

– اصلنم کم نیاوردم!

و سرمو دوباره به طرف پنجره برگردوندم تا نشون بدم که اصولا اگه از لحاظ زبونی هم کم بیارم، به روش دخترونه می تونم نجات پیدا کنم!

الکس - ای بابا باز که قهر کردی کوچولو!

یعنی می خواستم بزخم تو سرش واقعا!

با حرص برگشتم سمتش:

- نگو کوچولو! برو اون ور جا ندارم! صدای آهنگ زیاده! هوا هم که سرده! اه!

الکس نگاهی به قیافه من، لب برچیده ام، اخمام و غرغرای بچه گونم انداخت و غش غش خندید و البته کمی به سمت پنجره ی طرف خودش رفت که باعث شد جام باز بشه.

سرعت ماشین کم شد و ایستاد. برای توضیح به سمت جلو خم شدم.

آنالیا - وقت ناهاره، این جا یه رستوران که فکر کنم خوب باشه. پیاده شید تا بقیه هم بیان.

وقت نهار؟ اوف، انقدر با الکس کل کل کرده بودیم که اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم.

همگی از ماشین پیاده شدیم. درو کوبیدم (عرفان غر زد!) و خودمو کشیدم.

آخیش! خسته شدم بس نشستیم.

صدای الکس رو از پشت سرم شنیدم:

- روسریت افتاد.

اوف! شالمو درست کردم و با ابروی بالا رفته به طرف الکس برگشتم و این نگاه یعنی: به تو چه آقای گشت ارشاد؟!

الکس حالت نگاهشو تغییر داد و با دستپاچگی دستی روی موهایش کشید ... دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که صدای کابوس شبانه ام اومد:

- الکس!

بدون برگشتن هم می دونستم که ساریناست با اون صدای جیغ و عشو هاش! قبل از این که سریعا به الکس بچسبه و به عبارتی اعصابمو خورد کنه، فاصله گرفتم و رفتم اون طرف تر. ایمان

سر راهم سبز شد و برای رفتن داخل رستوران با هم، هم قدم شدیم و نهایتا کنار هم پشت میز طولی نشستیم. چینش صندلی ها جوری شد که الکس روی صلی روبه روم نشد و سارینا هم که معلومه کنارش نشست و عرفان و آنا که واسه خودشون مثل دو تا کبوتر عاشق کنار هم نشسته بون و بقیه هم مشغول خنده و مسخره بازی بودن. نگاه مردم داخل رستوران به ست گروه بزرگ ما بود. نگاه برخی با حسرت و برخی با تحقیر بود. بالاخره کم دلقک با خودمون نیاورده بودیم!

هر کس یه چیزی سفارش داد. وسطای غذا خوردن بودیم که گفتم:

– ببخشید بچه ها یکی اون نمکدون رو میده؟

و به طور همزمان دو تا نمکدون جلوم ظاهر شد. نگاهم به سمت صاحب دستا رفت. یکی رو ایمان سمتم گرفته بود و دیگری رو الکس. لمبو گزیدم. نمی دونستم از کدومشون نمکدون رو بگیرم. با دیدن اخم روی صورت سارینا و این که با دستش تی شرت الکس رو می کشید، ناخودآگاه دستم پیش آوردم و نمکدون رو از ایمان گرفتم. همه ی اینا توی چند لحظه اتفاق افتاد و بعد از او چند لحظه بود که لبخند پیروزی روی لب های سارینا، برق توی چشمای ایمان و چیزی که درکش نمی کردم رو توی چهره ی الکس دیدم. نمکدونو روی میز کوبید که باعث شد آنالیا سرشو بلند کنه و با نگاه از من پرسه که چیه؟، و منم شونه ای بالا بندازم.

به هر حال، ناهار به هر نحوی که بود، صرف شد و اصرار سارینا برای عوض شدن افراد ماشین ها هم مورد قبول واقع نشد که این بار رو هم مدیون بهانه های آنالیا بودم.

به سمت ماشین برگشتیم و نشستیم. عرفان ماشین رو به حرکت درآورد و آنالیا با گفتن:

– آخیش!

، به صندلی تکیه داد و آماده چرت پس از غذا شد! الکس هم مستقیما به جلو نگاه می کرد و اصلا توجهی به من نداشت. ته دلم ناراحت شدم. خب اصلا من دلم خواست نمکدون ایمان رو بگیرم؛ به اون چه؟! چرا موضع خودش رو مشخص نمی کرد؟! سارینا کجای زندگیش بود؟! من چطور؟ یا شایدم ناراحتیش ربطی به نمکدون ها نداشت.

از پنجره به طبیعت قشنگ جاده ی شمال نگاه کردم. درختای سبز، از کنار هم می گذشتن. در واقع، این تصویری بود که ما داشتیم! طبیعت به قشنگی تابستون نبود، به هر حال چون اوایل فروردین بود، هنوز اون شکل بهاری رو نگرفته بود؛ اما خیلی زیبا بود. مدت زیادی گذشت. حوصلم

سر رفته بود، اما کاری نمی تونستم بکنم. توی فکر بودم که صدای زنگ گوشیم منو از عالم رویا جدا کرد. با دستم توی کیفم به جست و جو پرداختم و در همون حال فهمیدم که الکس زیرچشمی نگاهم می کنه. الان مثلاً می خوام بگی منو نگاه نمی کنی دیگه؟!

بالاخره گوشی رو پیدا کردم و جواب دادم:

-الو؟

مامان بود:

- سلام مامانی .

من - سلام عشق خودم!

مامان - باز دوباره تو این جوری صحبت کردی؟!

من - خو دوست دارم! حالا چی کار داشتی؟

چی کار کنم؟ وجدان خبیثم بهم چیره شده بود و اصلاً دلم راضی نمیشد که لااقل این راهو امتحان نکنم. بلکه بفهمم تو اعماق وجود این آدمی که بغل دستم نشست، نسبت به من احساسی هست؟؟؟

مامان - هیچی. می خواست ببینم کجایی؟

- اومم ... نمی دونم دقیق، ولی تو راهیم. ناهار خوردیم عزیزم!

الکس ظاهر بی تفاوتی به خودش گرفته بود؛ اما لازم بود که به شازده یادآوری کنم که حواسش به پاش که داره عصبی تکونش میده و دستش که محکم مشت شده هم باشه!

مامان - آهان، غذا رو خوب خوردی؟

- آره عسیسم!

- آنیا تو مطمئنی حالت خوبه؟ چقدر امروز چندش آور شدی! عزیزم و عسیسم چیه!

- ای وای! دلت میاد؟!

– نه تو یه چیزیت هست! حالا بگذریم. خواستم یادآوری کنم وقتی از دریا برگشتی حواست به خودت باشه ها! خودتو بیوشون!

– باوشه عزیزم!

بند انگشت های الکس در اثر فشار، سفید شده بود!

مامان – یادت نره موهات خشک کنیا!

ناله کردم:

– وای نه!

– نه نداره ها! همین که گفتم.

لب و لوچه ام آویزون شد. از خشک کردن موهام بیزار بودم!

من – باشه سشوار می کشم.

– یادت نره ها!

– وای! باشه یادم نمیره، حتما خشک می کن!

– باشه، خب من دیگه برم، مریض منتظرمه ... خداحافظ.

– بای عزیزم!

گوشی رو قطع کردم.

الکس – مثل این که خیلی برات نگرانه!

نه بابا! انگار نقشم گرفت! ریلکس لبخند زدم:

– آره چطور؟!

الکس – آخه در عجبم چه طور عزیزش رو تنهایی ول کرده بیاد مسافرت!

– وا! نباید که منو تو خونه زندانی کنه!

کامل برگشت طرفم:

- تو خونه؟؟!

من در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام رو بگیرم، گفتم:

- وا! خب آره دیگه!

صدای رعد و برق از بیرون اومد. ناگهان چشمام گشاد شد و به بیرون دوخته شد. تقریباً غروب بود. انقدر توی ترافیک مونده بودیم که الان هنوز تو راهیم!

الکس با صدایی تحلیل رفته گفت:

- با هم تو یه خونه زندگی می کنین؟

من - خب آره! نمی تونم که تنهایی زندگی کنم! مگه تو پیش مامانتینا زندگی نمی کنی؟! آهان، البته راستی یادم نبود تو تازه از انگلیس برگشت ...

حرفمو قطع کرد:

- چی؟ مامانمینا؟!

من - آره دیگه.

الکس چشماشو تنگ کرد:

- ببینم، تو دقیقا با کی صحبت می کردی؟

وقت رو کردن بود. مشتاق دیدن قیافش بودم!

من - دو ساعته داریم راجع بهش حرف می زنیم! معلومه دیگه با مامانم!

چشماش گرد شد و اون قدر مستقیم توی چشمام نگاه کرد که حس کردم ذوب که چه عرض کنم، تبخیر شدم! بعد چشماش برقی زد. یه لحظه عین پسر بچه ی شیطان شد!

الکس - مامانت؟ تو همیشه انقدر قربون صدقه مامانت میری؟!

خودمو به اون راه زدم:

- آره، چطور مگه؟! اشکالی داره؟

– نه، هیچی هیچی!

و سکوت بینمون برقرار شد. چند ثانیه گذشت تا حس سرما کنم و بعد تازه متوجه موقعیتمون بشم. بیرون بارون شدیدی میومد و هوا انگار تاریک تاریک بود. صدای آهنگ خارجی بلند بلند بود و رانندگی خرکی عرفان توی جاده ی پیچ و واپیچ چالوس، همه ی اینا باعث شد تا لرزی به دلم بیفته. همیشه از جاده ی شمال می ترسیدم، خصوصا با اون تصادف و بلایی که سر مامانی آورد. و اصولا وقتی شب بود و جاده هم پیچ در پیچ، دلهره می گرفتم که نکنه تصادف کنیم! حالا تصورشو هم نمیشه کرد که چه طور بارون و رعد برق، هوای تاریک، جاده ی شمال، رانندگی ترسناک و صدای بلند آهنگ رو تحمل می کردم! کیفم رو بغل کردم ...

باز به یاد آوردم که مامانی توی همین جاده مُرد ... مُرد! وای! دستم یخ یخ شده بود. لبو مدام گاز می گرفتم و کیفم رو محکم تر تو آغوشم فشار دادم.

الکس – آنیا چته؟!

من سریع گفتم:

– چی؟! هیچی هیچی!

بعد سعی کردم چشمامو روی هم بذارم تا کمی بخوابم و تحمل این وضعیت آسون تر بشه. اما نوع نشستن و پاهایی که چند ساعت آویزون مونده بود و حالت ناراحتی که داشتم، باعث میشد که خواب به چشمام نیاد.

آهسته به شونه آنالیا زدم، سرم رو توی حد فاصل پنجره و صندلی آنا قرار دادم و به همون آهستگی گفتم:

–آنا؟

آنالیا – هوم؟

من هنوز زمزمه می کردم:

– آنا میشه بیای عقب، لفا لفا! من رو پات بخوابم؟!

آنالیا ابرویی بالا انداخت و بدون توجه به من که آهسته حرف می زدم، بلند گفت:

- دیگه چی؟! نه نمی شه!

من - هیس! آنا خواهش!

آنا : نه، نمی شه، بابا با نامزدم اومدم مسافرتا! نه این که تو پامو چلاق کنی!

عرفان گفت:

- چی شده؟

و قبل از این که من مهلت کنم دست به سرش کنم، آنالیا سریع گفت:

- هیچی آنیا خستست. بچم عادت داره تو مسافرتا رو پای یکی بخوابه. میگه بیا عقب، منم نمیرم!

لبمو گاز گرفتم. یعنی آبرو نمودن واسم!

عرفان - خب الکس هست دیگه ... رو پای اون بخواب!

بلند گفتم:

- چی؟؟!

عرفان - ای بابا مگه چی گفتم؟! خب بخواب رو پای اون دیگه.

آنالیا - آره، الکس تو سختته؟

الکس خونسرد گفت:

- نه من مشکلی ندارم. آنیا؟

از یه طرف اصلا روم نمیشد روی پاش بخوابم و از طرف دیگه ته دلم از تصور خوابیدن روی پاش

و اون قدر نزدیکی بهش، خیلی خیلی می رفت!

من - نه نه! من اصلا خوابم نمیداد! چیز، این جوری تو اذیت میشی. اصلا!

الکس - اوه چه تعارفی هم شدیا! من که گفتم مشکلی ندارم، بگیر بخواب دیگه.

من - نه، همین جوری هم می تونم بخوابم. مرسی.

هنوز توی بهت بودم که الکس آستین مانتومو محکم کشید و من به سمتش پرت شدم.

الکس – عین بچه آدم بیا دیگه!

اون قدر منو محکم کشیده بود که سرم محکم با پاش برخورد کرد. از بخت بد، عرفان و آنا دوباره برگشته بودن به حالت اولیشون و ظاهرا خیالشون از ما راحت شده بود. صدای آهنگ هم که کلا نمی داشت صدای ما رو واضح بشنون. بدتر از همه اینا این که تا سرم به پای الکس خورد، صدای تقی بلندی اومد. یه لحظه این که تو چه موقعیتی هستم از یادم رفت وبا ناله دستمو به سرم گرفتم:

– نه! کلیپسم! کلیپس نازنینم شکست!

و بعد لبخند الکس روی لباش، توی فاصله نزدیکی بهم، موقعیت رو یادآوری کرد. مچ دستامو توی دستاش گرفته بود و خودمم به نحوی روی پاش خوابیده بودم. سریع از جام بلند شدم، یعنی خواستم بلند شم که:

من – آخ! دستمو ول کن!

الکس – خیلی تعارف می کنی. بگیر بخواب دیگه ای بابا!

من لبمو گاز گرفتم:

– آخه ...

الکس حرفمو قطع کرد:

– آخه نداره! اصلا به فکر کلیپست باش!

با وجدانم کنار اومدم (برای اولین بار در ایران!) و مخالفتی نکردم. دستمو زیر شالم بردم و لاشه ی کلیپس عزیزم رو از لا به لای موهام بیرون کشیدم و با غم بهش خیره شدم.

الکس – آخی! اشکال نداره، دوباره می خری.

من لبخندی زدم و نیم خیز شدم که البته الکس دوباره محکم به حالت قبل برم گردوند و گفت:

– تو چرا همش در میری؟!

در کمال پرویی گفتم:

– در نمیرم، می خوام کفشامو در بیارم که راحت باشم.

ابروش رو بالا داد و با شیطننت توی چشمام خیره شد. زیر نگاهش تاب نیاوردم. دستامو رها کرد و منم نشستم و کفشامو در آوردم. حالا روم نمی شد که دوباره بخوابم روی پاش (انگار نه انگار که دو ساعته همین کارو کردم!) همین جور نشسته بودم که دوباره با روش قبلی، به حالت قبلی برگشتم!!

الکس آروم گفت:

– استخاره می کنیا!

چیزی نگفتم. سرمو روی پاهاش گذاشتم و چشمامو بستم. البته متاسفانه بنده طاق باز خوابم نمی برد! یکم پلک زدم که الکس انگار فهمید:

– طاق باز خوابت نمی بره نه؟ نمی دونم چرا امروز انقدر خجالتی و تعارفی شدی! راحت باش!

خب آخه مسئله اینه که من بخوام به پهلوی بخوابم کدوم وری بخوابم؟! به سمت جلوی ماشین بخوابم که زشته پشتم به الکسه. به سمت پشت ماشین بخوابم هم ... انگار دیگه زیادی بهش نزدیک میشم، میرم تو حلقش!

به هر حال، به خودم گفتم یه امروزو بی خیال! بذار یه بارم به حرف دلم گوش بدم. راسته که میگن آدمی که یکی رو دوست داره، کلا در رابطه با اون منطق سرش نمیشه!

به سمت پشت ماشین یا درواقع الکس چرخیدم، پاهامو توی شکمم جمع کردم. نگاه قهوه ای – عسلیش مستقیم توی چشمام بود. گونه هام سرخ سرخ شد، کاملاً داغیش رو حس می کردم.

الکس خندید:

– تو خجالتت می کشی؟

لبمو گاز گرفتم.

الکس – یه چیز دیگه، چرا هر چی میشه میفتی به جون اون بیچاره ها!

و به لبام اشاره کرد. ای خدا، بابا حساب قلب منم بکن! حس می کردم ضربان بلندش رو همه دارن می شنون. با عبور از یه پیچ تند و زدن یه رعد و برق، دوباره دچار ترس شدم. چشمامو

بستم و سرمو مخفی کردم. بهش نزدیک بودم، شاید بیش تر از هر وقت دیگه ای. حضورش بهم احساس امنیت می داد، حتی حس می کردم آهنگه هم آرام بخش شده! و ناخودآگاه حس می کردم اگه تو همون حالت بمونم و حتی از دره هم سقوط کنیم، اتفاقی برام نمیفته. چند دقیقه ای بود که چشمام روی هم گذاشته بودم، اما خواب نبودم که حرکت دستی رو لا به لای موهام (که قسمت کوچیکیشون از زیر شال بیرون زده بود) حس کردم. متعجب شدم. یعنی کی بود؟ آخه عقل کل جز الکس کیه به نظرت؟ اما آخه ... الکس ... چرا؟ داره موهامو ناز می کنه؟؟!

راستی خوبه بلدم خودمو به خواب بزنام! حس آرامش عجیبی داشتم. صدای آهنگ رو عرفان به خاطر مراعات من که مثلاً خوابیدم، مقداری کم کرده بود، اما هنوز سرسام آور بود. بیرون بارون شدید بود، رعد و برق زد و هوا هم تاریک بود. اما من دیگه نمی ترسیدم. یه بار دیگه دستش روی موهام کشیده شد و بین تودرتویی از احساسات بودم که پلکام بالاخره سنگین شد و خوابم برد ...

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم و صدای شاد و بلند آنلیا رو شنیدم:

– ای بابا، خودت هیچی پای این بدبخت سر شد! پاشو دیگه!

و بعدش صدای آروم الکس:

– خب ولش کن. خوابیده. خودم میارمش تو ...

میارتم تو؟ مگه رسیدیم؟ وایسا ببینم! این الان دقیقا چه طوری می خواد منو بیاره تو؟!

آنالیا – نه دیگه باید پاشه ...

بعد دوباره تکونم داد:

– آنی آنی ... دختره! پاشو دیگه خل و چل!

چشمامو آهسته باز کردم. آنالیا تا کمر توی ماشین خم شده بود و من هنوز روی پای الکس بودم. خمیازه ای کشیدم و سریع بلند شدم.

آنالیا – چه عجب، گفتم رفتی خواب ابدیت! زود باش بیا بیرون!

و بعد از ماشین خارج شد. رومو برگردوندم سمت الکس و با شرمندگی گفتم:

– ببخشید اذیت شدی. بازم مرسی که ...

میون حرفم پرید:

– گفتم که اذیتی نداشت ...

یه لبخند بزرگ زدم. از اون لبخند خاصا که فقط برای آدمای خاص می زنم!

من – به هر حال مرسی ... و ببخش که پات سر شد!

یه لحظه حالت صورتش مثل علامت سوال شد و بعد یواش یواش لباس شکل خنده گرفتن:

– بیدار بودی؟!

ای وای من! چه سوتی دادم، حالا اینو چه جوری جمعش کنم؟!

سعی کردم ماست مالی کنم:

– امم ... نه چیزه ... یعنی چی؟ یعنی ...

الکس – انقدر تلاش نکن، فهمیدم بیدار بودی!

ای خدا آبرو نمودن واسم! الان میگه چرا وقتی گفتم می برمش تو، پا نشد چیزی بگه، حتما از خدا خواسته بوده!

البته دروغ چرا، واقعا از خدا خواسته بودم، ولی فقط توی دلم! اگه پیش میومد قطعا با مشیت و لگد جلوشو می گرفتم!

اومدم پیاده شم که فهمیدم شالم باز افتاده. یاد نوازش هاش روی موهام افتادم. یعنی واقعی بود یا توی خواب بودم؟! شالم رو درست کردم. به هر حال، اون قدرا هم بی قید و بند نبودم که راحت جلوش جولون بدم. اون زمان که تو مهمونی های مدرسه، با اون وضع می رفتم، بچه بودم.

وجی جان (وجدان) – هه آره خیلی! همچین میگی انگار خردسال بودی!

– کوفت! اصلا چرا من به تو توضیح میدم؟! «

از ماشین پیاده شدم الکس هم پشت سرم. به دور و اطرافم نگاهی انداختم. هوا کاملاً تاریک بود و ما توی محوطه بزرگ و سرسبزی بودیم.

تقریباً یه باغ بود که بی نهایت خوشگل بود، قدم به قدم گل کاری شده بود و ترکیب رنگ هاش، آدم رو پر انرژی می کرد، البته تا جایی که توی شب و نور کم جون چراغ ها میشد دید! همه ی ماشین ها توی یه ردیف پارک شده بودن و بچه ها هم بیرون از ماشین ها، داشتن وسایل رو خالی می کردن. کمی اون طرف تر، ساختمون بزرگی بود که تا جایی که من تشخیص دادم، دو طبقه بود و بسیار شیک! بی خیال دید زدن جزئیات شدم، این کارو فردا توی هوای روشن انجام میدم. سریع به مامان اطلاع دادم که رسیدیم و رفتیم تا چمدونم رو بیرون بیارم. اما وقتی کنار صندوق عقب ماشین رسیدم، چمدون نبود! گیج به اطرافم نگاه کردم. عرفان منو از این گیجی در آورد:

– دنبال چی می گردی؟

من گفتم:

– وسایلم و ... ام، چمدونم.

عرفان – همه رو بردیم تو، فکر کنم چمدونتو الکس برد.

زیر لب تشکری کردم. الکس ... اون چمدونم رو برد؟ وای! چرا امروز انقدر عجیب شده؟! قدمامو به سمت ویلا تند کردم و درست جلوی در با جسم سختی برخورد کردم.

من و جسم سخت – آخ!

الکس بود ...

من با شرمندگی:

– ببخشید ... چیزه ... تو چمدون منو آوردی تو؟

الکس لبخند کجی زده بود و دست به سینه ایستاده و به درگاه تکیه داده بود. سرشو به نشونه ی مثبت تکیه داد. منم یکم چشمامو به این طرف اون طرف گردوندم:

– امم ... حالا .. دست درد نکنه.

الکس با همون ژستش سری تگون داد. منتظر بودم تا بره کنار و بگه که چمدون رو کجا گذاشته، اما خبری نبود.

با حرص گفتم:

– مرسی که چمدونمو آوردی! حالا میشه بگی کجا گذاشتیش؟

این بار با شیطنت توی چشمام خیره شد و گفت:

– نه!

چشمام گرد شد!

من – چی؟!

الکس دوباره – نه!

اخم کردم:

– به درک! خودم پیداش می کنم. برو کنار.

الکس لبخند شیطنت آمیزی زد:

– نه!

دیگه داشتم واقعا از حرص کبود می شدم! جفت دستامو جلو بردم و سعی کردم از جلوی در هلمش بدم:

– آه! برو کنار دیگه!

الکس دیگه عملا داشت قهقهه می زد، اما سانتی متری هم تگون خورد. نمی دونم حرص دادن من این قدر خنده داره؟! با حرص دست از تلاش برداشتم و گفتم:

– بالاخره که بچه ها میان باید بری کنار دیگه!

و سعی کردم خودمو ریلکس نشون بدم. کیفمو روی شونم جابه جا کردم و به دیوار خونه تکیه داده و منتظر بچه ها شدم. چند دقیقه بعد، همه با وسایل توی دستشون وارد خونه شدن و البته الکس کنار رفته بود و منم سریع بینشون داخل شدم. بعد به سمت الکس که اون طرف تر روی یه

مبل نشسته بود، یواشکی زبونم رو بیرون آوردم. بلند خندید که باعث شد نگاه متعجب رها و آرش که تازه وارد شده بودن به سمتمون جلب بشه!

سارینا سریع به سمت الکس اومد و کنارش روی مبل نشست (البته اضافه کنم مبل تک نفره بود!) سرمو برگردوندم و خوشبختانه همون لحظه آرش دستاشو به هم کوبید که باعث شد همه به اون نگاه کنن و منم مجبور نباشم دنبال یه چیزی بگردم که خودمو سرگرم نشون بدم.

آرش - خب بچه ها، همگی خوش اومدید. این جا دو طبقه س. بالا چهارتا اتاق خواب داره و پایین دو تا. دیگه خودتون تنظیم کنید هر جا می خوابید. هر اتاقی دو نفر بریم درست میشه.

بچه ها به تکاپو افتادن. عرفان و آنا با هم یه اتاق گرفتن، اصن اینا انگار اومدن ماه عسل! شیما و نگار یه اتاق و سپهر و دانیال اتاق روبه رویی اونا رو گرفتن. متوجه شدم که آرش می خواست با رها تو یه اتاق باشه، اما " نه " قاطع رها رو هم فهمیدم. لاقل خوشحال بودم که رها از این نظر مواظبه! بنابراین، رها سریع سمت من اومد و من و اون هم یه اتاق رو برداشتیم. آرش با اخم به رها نگاه می کرد، بعد هم سریع به سمت اتاق سپهر و دانیال رفت و در رو هم محکم پشت سرش کوبید. انگار عادت نداره از یه دختر نه بشنوه.

وارد اتاق شدم و در رو روی هم گذاشتم، اما از لای در بیرون رو نگاه کردم. رها مشغول عوض کردن لباسش و جابه جا کردن وسایلاش شد.

سارینا بازوی الکس رو گرفت و به اتاق اشاره کرد، عشوه ای اومد و با چشماش زل زد توی چشمای الکس. این دختر واقعا حیا رو قورت داده، یه آبم روش!

الکس با اخم از سارینا جدا شد و آهسته چیزی گفت که من نشنیدم. جالب این که سیامک هم ریلکس به این صحنه نگاه می کرد! اینم که غیرتو قورت داده، یه آبم روش!

بالاخره ایمان با گفتن: منو الکس با هم.

خیالمو راحت کرد و نفس راحتی کشیدم. البته سارینا اخمی کرد و سریع دست سیامکو گرفت و با هم به یکی از اتاقای طبقه پایین رفتن، اون یکی اتاق پایین رو هم آنالیا اینا برداشته بودن. ایمان و الکس وارد اتاق رو به رویی شدن و منم از درگاه کنار کشیدم و با صدای رها غافلگیر شدم:

- دوشش داری نه؟!

روی تخت نشسته بود و بهم نگاه می کرد و اتاق دو تا تخت، یه کمد و یه میزتوال داشت.

من گفتم:

– کیو؟

رها گفت:

– عمه فاطمی منو! الکسو دیگه!

من – نه ... نه اصلا! چرا همچین فکری کردی؟!

رها زیر پتو رفت و ریز خندید:

– خیلی ضایعی آنی! برو خودتو سیاه کن ما یه عمره زغال فروشیم!

سعی کردم انکار کنم:

– رها اشتباه می کنی!

رها از همون زیر پتو گفت:

– اتفاقا اصلا! مطمئنم که نسبت بهش یه حسایی داری، وگرنه آنیایی که من می شناسم، عمرا

راجع به یه پسر انقدر کنجکاوی کنه!

انکار دیگه کارساز نبود. لبخندی زدم و رها هم خوشحال از این که انکار اعتراف گرفته، چشماشو

بست و گفت:

– خواستی بخوابی برقو خامشو کن!

سری تکون دادم و به اتاق نگاهي انداختم. یه دفعه عین برق گرفته ها از جا پریدم! چمدونم!

وای خدا حالا چی کار کنم؟ اگر ایمان توی اتاق رو به رویی نبود، می پریدم تو و چمدونم رو از حلقوم الکس بیرون می کشیدم! خسته و عصبانی فکر کردم: مانتوم داره اعصابم رو خرد می کنه و از صبحه که درش نیاوردم، دلم می خواد برم دوش بگیرم و زودتر از دست این مانتو و شال و این شلوار ناراحت، راحت بشم! اما متاسفانه نه تنها نمی تونستم نصفه شبی صدای شلپ و شلوپ آب در بیارم، بلکه اصلا نمی دونستم حموم این خونه کجا هست! تازه، لباسام هم که توی چمدونمه! و اینو هم مطمئن بودم که با شلوار جین خوابم نمی بره.

ناچارا شالم رو مرتب کردم و توی تاریکی از اتاق بیرون رفتم. ظلمات محض حکم فرما بود و سکوت، همه جا رو فرا گرفته بود. از هیچی هم که نترسم، از تاریکی می ترسم!

وجدان مزاحمم بیدار شد:

– همچین میگه انگار خواهر پسر شجاعه! تو که از ترن هوایی می ترسی، از جاده ی شمال خصوصا تو شب می ترسی، از تاریکی می ترسی، از ...

– خفه شو وجدان احمق بی خاصیت! به جای این که کمکم کنی ببینم چه خاکی می تونم تو سرم بریزم، همش غر می زنی!

گوشه ی دیوار ایستادم. یعنی الکس چمدونم رو کجا گذاشته بود؟ نکنه با خودش برده توی اتاق؟ چاره ای نبود، باید می رفتم و از خودش چمدون رو می گرفتم. فوقش ایمان از خواب بیدار می شد! نفس عمیقی کشیدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم تا به سمت اتاقشون برم که یه دفعه پیکر سفید پوشی رو دیدم که توی چند سانتی متریم ایستاده بود. یعنی قشنگ سخته ناقص زدم! یه لحظه لال شدم و همین که خواستم جیخ بکشم، همون یارو سفیده، دستش رو محکم روی دهنم گذاشت. تقلا می کردم تا این که کنار گوشم گفت:

– ای بابا انقدر جم نخور، منم!

دست از تقلا برداشتم. الکس؟! دوباره شروع به تقلا کردم، منتها این بار از روی خشم بود، نه ترس! پسره ی بیشعور!

الکس – ااا! چقدر تکون می خوری، آروم بگیر بابا مگه چدونت رو نمی خوای؟
آروم گرفتم، پسره پررو!

الکس – آفرین حالا شد! خب بینم چمدونت رو می خوای یا نه؟!

با حرص سعی کردم دستشو از روی دهنم بردارم اما ...

الکس – دستمو بر نمی دارم، چون می دونم سروصدا می کنی!

من با حرص اخم کردم. در واقع سرمو برگردوندم سمتش، صورتش نزدیکم بود و چشماش توی اون تاریکی تیره به نظر میومد. برق می زد. چشم غره ای رفتم و یه نگاه طوفانی آنیایی بهش انداختم! فکر کردی دستتو برنداری من کاری نمی تونم بکنم؟! هه، کور خوندی آقا!

دستشو الان خیلی محکم نگرفته بود و در نتیجه تونستم دهنمو کمی باز کنم و کف دستشو گاز بگیرم!

الکس - آخ!

و سریع دستشو برداشت. داد و بیداد نکردم. خودمم علاقه ای به این که همه بریزن این جا و کلی کنجکاو بشن رو نداشتم. بنابراین ساکت موندم و فقط دست به کمر و طلبکار، با همون نگاه طوفانی به الکس خیره شدم.

الکس کف دستشو مالید:

- چته تو دختر؟ دستمو داغون کردی!

من - چمدونم؟

لبخند شیطونی زد:

- چمدونت چی؟

من با حرص:

- چمدونم رو بده! زود باش!

الکس دست به سینه به دیوار تکیه داد:

- نمی خوام بدمش ... حالا می خوای چه کار کنی؟

دیگه داشتم منفجر می شدم:

- تا سه دقیقه ی دیگه اگه چمدونم رو نیاری بدی، جوری جیغ می زنم که بچه ها که سهله،

همسایه ها هم خبردار شن!

طی یک حرکت غافلگیرانه یک دفعه به طرفم خیز برداشت. اون قدر سریع این کارو انجام داد که

اصلا نتونستم جا به جا بشم!

محکم گرفته بودم:

- حالا اگه می خوای جیغ بکشی تا منم جوری محکم فشارت بدم که استخوانات بشکنه!

با ترس برگشتم سمتش، لبمو محکم گاز گرفتم.

نگاهش مبہوت بہ چشمای ترسیدہ من موند، متعجب بود کہ با گزیدہ شدن لبہام، نگاش کشیدہ شد سمت لبام:

– نکن این جوری!

بعد لبخندی زد:

– ترسیدی کوچولو؟ نترس جدی کہ نمی خوام استخواناتو بشکنم! قیافشو نگاہ!

اخم کردم:

– کوفت!

الکس خندید:

– آخہ جدی شبیہ این جوجہ هایی شدی کہ نگرانن گریہ بخوردشون!

ابروہام پریدن بالا.

الکس – خب راست میگم دیگہ! آدم دلش می خواد بخورت جوجہ!

دیگہ واقعا داشتم از تعجب شاخ در می آوردم! الان منظورش چی بود؟!

الکس دوبارہ – دلم بہ حالت سوخت جوجہ! با نمک شدی، میرم چمدونتو میارم.

و منو کہ همون طور خشک شدہ بودم، رها کرد و بہ سمت انتہای راہرو رفت. برگشت و دستہ ی چمدونم رو گرفت سمتم:

– بیا بگیر. شانس آوردی جوجہ چون بامزہ شدہ بودی دلم نیومد اذیتت کنم. برو بخواب؛ شب بخیر.

هنوز توی شوک بودم. سریع بہ سمت اتاقمون حرکت کردم. چمدون رو روی زمین گذاشتم و درو بستم. دستم روی قلبم گذاشتم. تمام مدتی کہ لباس عوض می کردم، تازہ باعث شد بتونم اتفاقات افتادہ رو حلایمی کنم! با تاپ و شلوار راحتی توی تخت پریدم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم. جوجہ؟ کوچولو؟ مسخرم کرد؟ ولی لحنش اینو نمی گفت! لحنش محبت آمیز بود. چہ

قدر محکم گرفته بودتم، لبخندی روی لبام نشست. با گاز گرفتن لبام، خودم رو توی ذهنم دعوا کردم:

– خجالت بکش بی حیا!

سرمو فرو کردم زیر پتو. بانمک شده بودم؟ می خواست منو بخوره؟! خو گناه داشتم! لبخندم دوباره برگشت. بالشمو سفت بغل کردم. چشمامو بستم. چه روزی بود امروز! من روی پاش خوابیدم. موهامو ناز کرد یا خواب می دیدم؟! به من میگه کوچولو! جوجه! اما با محبت! لبخندم گشادتر شد. با صدای خرخر، چشمم به سمت رها رفت! متاسفانه افکار رویایی و قشنگم هیچ با صدای خرخر رها جور در نمیومد!

– رها زود باش!

صدای رها توی دستشویی پیچید:

– !! خو دو دقیقه بصبر، کارم تموم نشده!

آهسته گفتم:

– بمیر!

صبح بود و البته چون دو تا دستشویی بیشتر نبود، به صورت نوبتی باید دستشویی می رفتیم، اون ور مردونه، این ور زنونه!

حالا اگه این رها اومد؟!

من – رها مُردی؟!

صدای تق و توقی اومد و در باز شد:

– برو بتمرگ! کوفتم کردی!

با خنده وارد دستشویی شدم ...

بعد از به قول رها اتمام کارم (!)، از دستشویی بیرون اومدم و رها جلوی آینه داشت روسری گل و منگولی رو، روی سرش درست می کرد!

یه شلوار راحتی با یه تونیک پوشیدم. شالم رو هم برداشتم. معمولاً دچار دوگانگی میشدم، تازه داشتم می فهمیدم که این طورم. من با دو تا فرهنگ متفاوت بزرگ شده بودم. با وجود این که بابام بیش از حد هم این مایند نبود، اما بالاخره اروپایی بود و مامان درست نقطه مقابلش ... با این حال، من بیشتر زندگیمو توی ایران گذروندم و با این فرهنگ زندگی کردم. رفت و آمدم هم بیشتر با خانواده ی مامان بوده ؛ در واقع خانواده ی عمو و عمم رو نهایتاً سالی یه بار می دیدم.

و به همین دلیل، من چیزی بین مامان و بابا بودم. گاهی ... وقتی خیلی می مونم که چه جور اعتقادی باید داشته باشم، آرزو می کنم کاش مامان اینا موقع ازدواج جز عشق و علاقتون، یکم به اون همه تفاوت فرهنگیتون فکر می کردن، نمی دونم خودشون چه طور باهاش کنار اومدن. اما خیلی سخته که همیشه موقع حجاب گرفتن یا نگرستن و طرز رفتارت بمونی و ندونی کدوم درسته! به هر حال، بچه تر که بودم کمتر، اما الان بیشتر سعی می کنم مراعات کنم. شاید حجابم کامل نباشه، اما حالا می بینم که نمی تونم مثلاً تو چنین محیطی، از شال سر کردن بگذرم.

شالمو سرم کردم و به دنبال رها از اتاق بیرون اومدم. طبقه پایین متشکل از یه اتاق نشیمن بود که کاناپه ها و تلویزیون اون جا قرار داشت یه دستشویی و حموم، دو تا اتاق خواب و یه آشپزخونه که همه اون جا جمع شده بودن.

ایمان - به به! چه عجب خانومای خوش خواب!

من - کوفت، ساعت تازه نه صبحه!

همه خندیدن. اوضاع جالبی بود. یه آشپزخونه ی بزرگ که توش سیزده نفر آدم متفاوت بودن. من، رها، آنالیا و نگار شال انداخته بودیم. این جا میشه تفاوت فرهنگ رو دید. شیما شال ننداخته بود، اما لباس نسبتاً پوشیده ای پوشیده بود. و سارینا ... باورم نمی شد که انقدر راحت باشه! یه تاپ تنگ و باز مشکی، قرمز با شلوار جین مشکی پوشیده بود و موهاش رو هم آزاد و باز گذاشته بود ... و خب، در واقع من هیچ وقت صورت بدون آرایشش رو ندیدم! می تونستم نگاه تحقیرآمیزش رو حس کنم. و همین طور تعجب نگاه الکس رو. چیه؟! توقع داری با تاپ و شلوارک جلوت جولون بدم؟!

نمی دونم شاید به خاطر این که با همه راحت برخورد می کردم و این که پدر انگلیسی داشتم، از شال گذاشتنم تعجب کردن. بازم دوگانگی سراغم اومد ...

آرش دونه دونه چای ها رو مقابل بچه ها گذاشت. همه مواد غذایی موجود بود و میزو هم با همکاری چیده بودن و همین طور آماده کردن چای هم به صورت گروهی بود.

آرش گفت:

– اینم صبحونه. بخورین تا زودتر تصمیم بگیریم امروز چی کار کنیم.

تجربه ی جالبی بود. تا به حال چنین مسافرتی نیومده بودم. همه در حال خوردن، بحث می کردیم:

من – بریم دریا دیگه!

آنالیا خندید:

– طاقت طاق شد؟ تو که شمالو فقط تو دریا می بینی!

با دلخوری به آنالیا نگاه کردم:

– خب راست می گم دیگه!

الکس سرشو بالا آورد:

– آخه یه نگاه به هوا بکن عقل کل! تو این طوفان کی میره دریا؟!!

از پنجره بیرونو نگاه کردم راست می گفت. بارون نمیومد، اما هوا ابری بود و از تگون خوردن درختا میشد متوجه وزش شدید باد هم شد!

لب ورچیده سکوت کردم. نگاه الکس اومد سمتم. یواش و طوری که کسی نفهمه به لبام اشاره کرد. اخم کردم و بیشتر لب ورچیدم. ابرو بالا انداخت. اومدم چشم غره برم که ...

سارینا – عزیزم میشه مربا رو بدی به من؟

الکس نگاهشو ازم گرفت و مربا رو به دست سارینا داد. سارینا لبخندی بهش زد و الکس هم جواب لبخندشو داد. چای رو سر کشیدم. این رفتارهای ضد و نقیض الکس یعنی چی؟ دیشب اون طور به من می گفت کوچولو! الان هم با سارینا دل و قلوه میده! منو ضایع می کنه و بعد اشاره می کنه که لبامو نجوم.

این بار عرفان سکوت رو شکست:

- خب دریا که نشد، پس کجا بریم؟

شیما - بیاید بز نیم به جنگل!

سپهر با خنده گفت:

- اون جادست شیما خانوم! به جاده می زنن، نه به جنگل!

ایمان - من موافقم بریم یه جوجه کباب بز نیم تو رگ!

رها - ولی اگه بارون اومد چی؟

آرش - چادر هست، می تونیم بریم اون جا. ولی فکر نکنم حالا حالا ها بباره، تا جوجه رو درست کنیم ...

به این ترتیب همه موافقتشونو اعلام کردن. آرش و دانیال رفتن تا جوجه بخرن و ما هم مشغول جمع کردن وسایل صبحونه شدیم.

دستم به سمت ظرف خامه رفت و دست سیامک هم همون لحظه به سمت ظرف رفته بود و این باعث شد که دستامون یه لحظه به هم برخورد کنه. دستمو سریع کشیدم عقب. سیامک ظرف رو برداشت:

- من برش می دارم شما استراحت کن!

ابرویی بالا انداختم. مثلاً چرا من الان باید استراحت کنم؟! وا!

چند بار برخوردهایی مشابه این بین من و سیامک پیش اومد و می فهمیدم که داره سعی می کنه خودش رو به من نزدیک کنه و این اصلاً برام خوشایند نبود. تا این که دولا شده بودم تا ظرف نون رو بردارم که سیامک، جوری که تقریباً از پشت به من چسبیده بود، دستش رو از کنار سرم رد کرد تا یکی از لیوان ها رو برداره احساس کردم معذب شدم. اومدم برگردم، کنار بکشم و یه چیزی بهش بگم که صدای الکس رو شنیدم. حاضر بودم شرط ببندم که صداش توأم با خشم بود:

- سیامک جان خسته شدی بشین من کمک می کنم!

سیاک ریلکس لیوان رو برداشت و عقب کشید:

- نه خسته نشدم الکس. تو پاشو ببین سارینا چی کارت داره.

دیدم که الکس فکشو رو هم سایید. منتظر بودم که چیزی بگه اما بلند شد و از آشپزخونه بیرون اومد و رفت دنبال سارینا. خسته ظرف نون رو گذاشتم و به کابینت تکیه دادم. بالاخره الکس با خودش چند چنده؟! یعنی روی من غیرتی شد الان؟! نه بابا آنی واسه خودت خیالات نباف، قندم تو دلت آب نشه!

سیامک با حضور نحسش تنهایمو بهم زد:

- راستی هم رشته سارینایی نه؟

کمی ارزش فاصله گرفتم:

- بله.

پررو پررو دوباره به طرف اومد:

- چشمای خیلی قشنگی داری می دونستی؟!

چه زودم پسر خاله می شد! با حرص چشمتمو باز و بسته کردم:

- نه، منتظر بودم شما بگی!

متعجب شد، ولی از رو نرفت:

- راستی چه جویری رنگ مویی استفاده می کنی؟

این بار من تعجب کردم:

- رنگ مو؟

سیامک - آره رنگ موهاات دیگه! خوش رنگه می خوام بگم سارینا دفعه بعد از این بذاره!

اصلا احساس خوبی نداشتم. از اولشم نه از این آدم و نه از اون چشمای لعنتیش خوشم نمیومد. خیلی سرد گفتم:

- موهام رنگشون طبیعی، رنگ نکردم.

چشماش گرد شد:

- واقعا؟

دستش به سمت موهام که از شال بیرون بود رفت. متعجب از پرویش اوادم عقب بکشم و بهش پیرم که این بار صدای ایمان باند شد:

– آنیا، خانوم ملکه ی حکم، پیر بیا می خوایم بازی کنیم!

از چند وقت پیش که حکم بازی کردیم و بازی خوبمو دید، لقب ملکه حکم رو، روم گذاشته بود. خوشحال از اینکه نجاتم داده، سریع به طرفش رفتم:

– جدا؟

ایمان – آره جدا.

بعد آهسته گفت:

– البته اگه مزاحم اختلاتون با سیامک خان نمیشه!

برگشتم سمتش. چشمای طوسیش جدی جدی بود. کنار هم ایستاده بودیم و صورتامون نزدیک بود.

شروع کردم:

– اما من ...

این بار صدای سرفه ای حرفمو قطع کرد. برگشتم. الکس بود با اون اخم معروفش! دهنش رو باز کرده بود تا چیزی بگه که ...

سارینا با عشوه گفت:

– الکس! عزیزم بیا بریم حکم! منو تو با هم!

پلکامو به هم فشار دادم. من چطور می تونم توی این سفر با وجود الکس، ایمان، سیامک و سارینا دووم بیارم؟؟!

یعنی بوی این جوجه کبابا از خودش خوشمزه تره! سرجام نشستم و بلند گفتم:

– ای بابا آقايون پس چی شد این غذا؟

آرش سرشو بلند کرد و با بادبزن توی دستش بهم اشاره کرد:

- به خدا یه بار دیگه اینو تکرار کنی همینو از پهنای منم تو حلقه!

من با دلخوری ساختگی به سمت رها برگشتم:

- اِ رها یه چیزی بهش بگو ببین منو اذیت می کنه!

رها گوجه ی آخرو به سیخ زد. از روی زیرانداز بلند شد و به سمت آتیشی رفت که پسرا علم کرده بودن و در حالی که سیخ رو می داد دست دانیال گفت:

- آرش جان، یه چیزی!

همه خندیدین و منم به شوخی لب ورچیدم. کفشامو پوشیدم و به سمت آتیش حرکت کردم. اومم! یعنی خدا هیچ کیو از این بو بی نصیب نذاره! همین جوری به آتیش زل زده بودم. بین شعله های رقصان آتیش، انگار چهره ی سارینا رو می دیدم. بهم دهن کجی می کرد. از وقتی اومده بودیم، از کنار الکس جم نخورده بود. برام عجیب بود که الکس اونو از خودش دور نمی کرد. نکنه ... نکنه دوستش داشت؟ نه نه امکان نداره! توی فکر بودم که دستی با یه تیکه جوجه کباب توش جلوی صورتم قرار گرفت:

- معلوم نیست داری به چی فکر می کنی که این طور اخم کردی! غصه نخور، جوجه بخور!

ایمان بود که با چشمای مهربونش بهم خیره شده بود. لبخندی زدم و جوجه داغ رو از دستش گرفتم:

- مرسی آخ چقدر داغه!

- پس توقع داری سرد باشه، خنگه همین الان از رو آتیش برش داشتیم!

جوجه رو توی دستم این ور و اون ور می کردم. خیلی داغ بود.

من - وای ایمان خو خیلی داغه من اینو چطوری بخورم؟

ایمان - بده من فوتش کنم واست!

با این حرفش کله ی پسرا که هیچی، دخترا که رو زیرانداز نشسته بودن هم به طرف ما چرخید. توی صورت ایمان نشونه ای از شوخی دیده نمی شد. جدی بود. سعی کردم موضوعو به خنده برگزار کنم:

- ایش ایش نه! نمی خوام فوتش کنی، تو سرتاپا میکروبی!

بعضیا خندیدن و بعضی نه. اما نگاه من فقط سمت الکس رفت که جزو " بعضی ها " ی دومی بود! نمی دونم چرا عکس العمل هاش انقدر برام مهم بود؟

بالاخره جوجه کباب رو خوردم. غذا آماده شده بود و همه به سمت سفره حرکت کردن. اومدم برم که آستین مانتوم از پشت کشیده شد. الکس بود. آهسته بغل گوشم گفت:

- آخه تو که خودت جوجه ای، تو رو چه به جوجه خوردن؟!

با چشمای گرد شده برگشتم سمتش. جدی نگاهم می کرد. لحنش پر از حرص بود و چشماش چیزی ر فریاد می زدن. اما انگار فریاد چشماش فراصوت بود و من نمی شنیدم. آستینمو از توی دستش بیرون کشیدم و سریع به سمت سفره حرکت کردم. تمام مدت غذا خوردن، فکرم پیش الکس بود. اون باید موضع خودش رو مشخص می کرد. نمی شه که هم خدا رو بخواد هم خرما رو! هم منو و هم سارینا رو. چه خوش خیالم من! حالا این کی گفت که منو می خواد که جو گرفتیم؟! اما پس این کاراش چه معنی میده؟ انگار زیرپوستی داره یه کاری می کنه، یه چیزی رو به من می فهمونه، اما ... دلم نمی خواد کسی با دلم بازی کنه ... زود وابسته نمی شدم، شاید به خاطر شرایطی که توش بزرگ شدم. انگار همیشه حس می کردم که کسی همیشه نمی مونه، احتمالش همیشه هست که منو تنهام بذاره. و تنهایی منو می ترسوند. اما شکستن از تنهایی بدتر بود. طاقت ندارم که با احساسم بازی کنه و منو بشکنه. تا وقتی چیزی نگه منم نباید کاری کنم تا حسمو بفهمه، خیال بافی ممنوع آنی خانوم! الکس باید مشخص کنه که سارینا رو می خواد یا نه؟ و منو ... اصلا جایی توی دنیاش دارم یا نه؟؟؟

غذا تموم شده بود. هر کس مشغول یه کاری بود. از عکس گرفتن بگیر تا گپ های عاشقونه ی آنا و عرفان و یا رها و آرش! نشستیم یه گوشه و زانوهام رو بغل کردم. زل زدم به منظره ی زیبای جنگلی که رو به روم بود. از اون روزا بود که دلم پر بود، دلم گرفته بود ... آیدین بهم خبر داد که در مورد مسئله ی شادی بیشتر با مامانش اینا حرف زدن و متاسفانه عکس العمل اونا همون چیزی بود که من حدس می زدم و همونی که خودم اولش نشون دادم:

- اون هیچ سنخیت و تناسبی با ما نداره! فکرشو از سرت بیرون کن!

آیدین می گفت که از صحبت منطقی شروع کردن، اما به بحث و یه دعوای حسابی ختم شده بود و نهایتا آیدین از خونه بیرون زده و شب دیروقت برگشته بود ... آیدین هم گناه داشت. درسته که

با سامانتا این کارو کرد، اما بازم ... می گفت که دیدن ناراحتی مادرش ناراحتش می کنه، اما دلش هم داره دیوونش می کنه ... درکش می کردم ... خودمم یدونه از این قلب های بدقلق توی سینه ام دارم! آیدین بهم اطمینان داد که اون به تلاشش ادامه میده و منم ناخودآگاه شده بودم همون آنیایی که همیشه به درد و دل همه گوش می داد ... بهش امیدواری دادم و ازش خواستم بره پیش مامان من و با اون هم حرف بزنه. اگه اون راضی میشد، می تونست با خاله آرام حرف بزنه و خوب می دونستم که خاله، خیلی خوب حرف مامانمو می فهمه. و بدترین قسمت مشکل آیدین نیوشا بود! نیوشایی که دیگه تقریباً برای خاله اینا ازدواجش با آیدین قطعی بود! و یه خان بزرگ هم اون بود. چقدر مشکل، خدایا! آهی کشیدم.

صدایی کنارم اومد:

- چه آه پر سوزی می کنی! چیزی شده خانومی؟!

برگشتم سمت سیامک. باز این احساس صمیمیت کرد! از دیروز داره سعی می کنه مخ منو بزنه و کم کم دارم وسوسه میشم که سرش داد بکشم! اگه بچه های دیگه هم نبودن، بدم نمیومد بزنم له و لوردش کنم؛ پسره ی پررو!

سرد گفتم (یا درواقع با لحن پاچه گیرانه گفتم!):

- نه خیر ... مسئله ای هم بود به شما مربوط نمی شد!

با تعجب بهم نگاه کرد. هنوزم عکس العمل های تندم براش عجیب بود. خب، احتمالاً به رفتار خواهرش عادت کرده!

صدای سارینا رو شنیدم:

- ای بابا خسیس! نمی خوام بخورمت که! یه کم بخوابم رو پات!

و صدای جدی الکس پشت بندش:

- گفتم که نه!

مبهوت شدم. چرخیدم سمتشون. سارینا داشت با الکس کلنجار می رفت، اما الکس هیچ جوهره قبول نمی کرد. حس قشنگی قلقلکم داد. با وجود این همه مخالفت در برابر سارینا، در برابر من ...

اصلا نمی داشت از رو پاش بلند شم. سعی کردم لبخندمو مخفی کنم، سارینا خانوم یک هیچ به نفع من!

سارینا با حالت قهر رو برگردوند و چند لحظه بعد، سیامک به سمت الکس رفت. هر دو بلند شدن و کمی دورتر دیدم که دارن حرف می زنن. در واقع بیشتر سیامک حرف می زد، اما الکس دستاشو تو جیب شلوار جینش کرده بود و با پاهاش زمین رو لگد می کرد. چهرش جدی و سرد بود و ... نمی تونستم باور کنم اما غمگین! شوکه شدم. تا به حال غمگین الکس رو ندیده بودم ... یعنی چی شده بود؟؟ ...

من - بابا لوله تون کردیم، دست بردارید دیگه!

و سه تا ورق حکم باقی مونده توی دستم رو هم وسط میدون ریختم ...

ایمان بلند بلند خندید. منم بهش پیوستم. یه حاکم کتی گرفته بودیم، کم چیزی نبود! سارینا و الکس با هم بودن و من و ایمان هم با هم. در واقع همه مثل مرغ خوابیده بودن و ما فقط بیدار مونده بودیم!

سارینا دستشو روی زمین کوبید:

- آه! بازی بند نیستین دوتاتون، فقط با ورق دست می گیرید.

بی صبرانه منتظر فرصتی برای کوبیدنش بودم، حتی انقدرم کوچیک و بی اهمیت!

من - اوهو! دست پیش من همش دو تا حکم داشتیم، خالای بالا هم که همه دست شما بود، اون وقت کی بازی بلد نیست که ما بردیم؟

دوباره با ایمان خندیدیم. الکس سکوت کرده بود. نه دفاع می کرد و نه حرفی می زد. ایمان دستاشو جلو آورد و با خنده گفت:

- بزن به افتخار پیروزیمون!

منم با خنده کف دستامو محکم روی دستاش کوبیدم.

الکس از جا بلند شد:

- من خستم، میرم بخوابم.

ناخودآگاه صدای خندم قطع شد. خسته بود، آره ... خسته اما جنس خستگی فرق داشت. سارینا سریع پشت سر الکس رفت. ناخنام توی گوشت دستم فرو رفتن. تازه فهمیدم که چقدر بلند شدن. ایمان شب بخیر بلندی گفت که بی جواب موند، منم شب بخیر زیرلی که فقط الکس جوابمو همون طور زیرلی داد. ایمان خودش رو به سمتم کشید:

- خب بانو ملکه، چه خبر؟ فکر نکن من نمی بینم تو خودتیا!

لبخند محوی زدم. ایمان واقعا برام دوست خوبی بود.

من - تو خودم نیستم ... یعنی ... چیز مهمی نیست.

اخمی کرد:

- حتما قابل نیستم که بدونم دیگه!

سریع گفتم:

- نه نه، این چه حرفیه! من فقط ...

حرفمو قطع کرد:

- به هر حال می خوام بدونی که هر زمان که خواستی می تونی با من حرف بزنی ... روم حساب کن.

از جا بلند شد. لبخندی زدم، لبخندی زد:

- من میرم بخوابم، تو هم دیگه برو خیلی دیره!

ایستادم:

- آره راست میگی ... شبت بخیر.

آهسته گفت:

- شب توام بخیر.

و زودتر از من از پله ها بالا رفت. از پله ها بالا رفتم. مقابل در اتاق شیما اینا بودم که گفت و گویی که در جریان بود و شنیدن اسم " الکس " باعث شد فضولی بهم چیره بشه و بایستم.

نگار بود:

– به نظر من الکس قیافش خوبه ... مشکل فقط اون سارینای چسبه!

شیما خندید:

– تو قیافه ی همه به نظرت خوبه! ولی در مورد سارینا باهات موافقم.

نگار – برای این که من واقع بینم و خوشگل و خوشتیپ ها رو می بینم!

دستم مشت شد و ناخنم کف دستم رو خراش دادن و دندونام هم لبم رو

شیما خندید.

نگار – کوفت! نخند، جنابعالی واله و شیدای سپهر شدی! بقیه رو دیگه اصلا نمی بینی!

متعجب شدم. شیما سپهر و دوست داشت؟ جالبه، نمی دونستم.

شیما – مرض! الان همرو بیدار می کنی، همه می شنون.

نگار بحث رو عوض کرد:

– اما سیامک هم بدک نیست!

صورتتم رو جمع کردم. اون؟

شیما – اما اون همش دور و بر آنیا می پره!

– آه آره پسره ی خل! آنیا هم هیچ جوهره انگار پا نمیده بهش. اونم یه تختش کمه والا، من بودم با

کله قبول می کردم.

شیما خندید:

– بس که ندید بدیدی! در ضمن من به آنیا حق میدم، کاملاً معلومه ایمان دوشش داره! منم اگه

یکی مثل ایمان دوستم داشت نیم نگاهی هم به سیامک نمی نداختم!

دهم از تعجب باز مونده بود ... اینا چی می گفتن؟ ایمان؟ منو؟ دوست داشت؟؟!

افکارم با صدایی منقطع شد و بسیار بسیار وحشت کردم!

الکس - گوش وایسادن کار خوبی نیست!

با ترس برگشتم:

- کوفت، سکنه کردم!

اخم غلیظی بین ابروهاش بود. یعنی حرفاشون رو شنیده بود؟ اصلا اگر هم شنیده بود چه دلیلی داشت اخم کنه؟!

آستینم رو گرفت و کشید تا کمی از اتاق شیما و نگار دور شدیم. بعد از چند قدم آستینمو از دستش بیرون کشیدم.

الکس ایستاد:

- می دونستم فضولی اما نه دیگه تا این حد!

بغض کردم. نمی دنم چرا حرفش برام گرون تموم شده بود، هرچند ... خودمم قبول داشتم که فضولم.

من - یکی باید به خودت بگه، نکنه جنابعالی داشتنی اونجا پژوهش علمی انجام می دادی؟! خندید و با شیطنت گفت:

- شاید، کسی چه می دونه؟!

با حرص دندونامو به هم ساییدم. موضوع رو به چیزی ربط دادم که هیچ مربوط نبود. با طعنه گفتم:

- حالا سارینا خانوم کجان؟ تو این پژوهش همراهتون نبودن؟!

اخماش درهم شد. آتش خشم توی چشماش زبونه کشید، بهم نزدیک شد و زیر لب غرید:

- چرا هر چیزی میشه به اون ربط میدی هان؟ اصلا رابطه منو اون به تو چه ربطی داره؟ هان؟ جوابمو بده!

ترسیدم ... تا به حال این جوریشو ندیده بودم. خشمگین شدنشو دیده بودم، اما خشمش هیچ وقت شامل حال من نشده بود. بغض کردم. مگه من چی گفتم؟ انقدر براش مهمه؟ لبمو گزیدم.

نگاهش مثل همیشه رفت سمت لبم. عقب رفتم. بغضم بزرگ شده بود. قدمامو تند کردم و رفتم طرف اتاق.

الکس – هی خانوم کجا کجا؟ آنی ... جدی که رفتی .. وایسا ... من ...

اما من به راهم ادامه دادم. دنبالم اومد و آروم صدام زد، اما من اخم کردم و جوابی بهش ندادم، هر چند قسمت حاضر جواب مغزم تعداد زیادی پاسخ براش آماده کرده بود. سریع وارد اتاقمون شدم و بی توجه به این که هنوز داره صدام می کنه، درو تقریباً توی صورتش بستم. چشمامو هم بستم! یه قطره اشک از چشمام چکید. پاکش کردم و لباسامو عوض کردم. به سمت تختم رفتم و روش مچاله شدم. ناراحت بودم، غمگین، عصبانی، سردرگم، ترسیده و خسته، خسته از این همه اتفاق. ترکیب جالبی بود. نه، ترکیب حال به هم زنی بود! بیشتر تو خودم مچاله شدم ...

بی توجه به رها بالش رو روی سرم فشار دادم:

– ولم کن رها بذار بخوابم!

رها – کوفت و بذار بخوابم! روی خرس قطبی رو هم سفید کردی دختر پاشو دیگه!

با غرغر غلتی زدم و همون طور که خودمو جمع می کردم، بالش رو محکم تر فشار دادم.

رها – باز که خوابیدی! پاشو دیگه!

و دستاش لبه های بالش رو کشید. شاید تحت تاثیر زور بیشتر رها، یا کسل بودن صبح گاهی من بود که رها تونست بالش رو برداره و بعدم پتو رو بکشه!

در حالی که توی جام می نشستم، گفتم:

– قشنگ این خوابو کوفتم کردی!

رها آرایش کاملی کرده بود و توی چشماش هم برق بود.

هشیار شدم:

– شاد می زنی رها! خبریه؟

رها لبخندی زد:

– نه!

ابرویی بالا انداختم و حینی که به سمت دست شویی می رفتم، گفتم:

– برو خودتو سیاه کن دختر، این موها رو توی آسیاب دو رنگ نکردم! اصلا هم مربوط به آرش نمی شه دیگه!

رها سرخ شد و اعتراض کرد. بی توجه بهش به راهم ادامه دادم ... از صمیمیت بینشون باخبر بودم و این که این صمیمیت داره بیشتر و بیشتر میشه برای من نگران کننده. خب، نه رها گذشته و سابقه ی درخشانی داشت و نه آرش. انگار واقعا نیمه هم بودن! اما ... من رها رو دوست داشتم. برام دوست خوبی بود؛ با شخصیت جالب و بی غل و غشش و این که هیچ وقت کنارش احساس بدی داشته باشم، و شاید همین علاقم که باعث می شد نسبت بهش، خواهرانه نگران باشم. رها دیگه یه دختر نوجوون نبود که با خودم فکر کنم که حالا هنوز زمان شیطونیشو و مهم نیست! رها باید دست از این کاراش می کشید، و شایدم این تصور من بود که رها بدون این کارا زندگی بهتری خواهد داشت و موفق هم خواهد بود! یاد حرفای آیدین افتادم، شایدم من واقعا از اطرافم باخبر نبودم، شاید دیگه اینا عادی شده بود.

و راجع به آرش هم می دونستم که با دخترای خیلی زیادی دوست بوده و حتی اینم می دونستم که توی روابطش با بعضیاشون، همه جوهره آزاد بوده! و دلم نمی خواست رها هم قربانی هوس بشه. نگرانی و تفکر راجع به رها، حتی تا تموم شدن صبحونه هم ادامه داشت و خب تنها فایده ش این بود که لااقل برای چند دقیقه ای هم که شده، حواسم از سارینا و الکس پرت شد. از دست الکس هم عصبانی و ناراحت بودم. دیشب واقعا ناراحت شدم که با من اون جووری رفتار کرد ... اصلا من که پشت در اتاق اون گوش نایستاده بودم! به اون چه ربطی داشت؟ از وقتی هم که از پله ها پایین اومده بودم نگاهش روی من بود و هر کاری هم می کرد از رو نمی رفت. در حال جمع کردن میز صبحانه بودیم. سیامک به سمتم اومد و توی دلم عذا گرفتم. ای خدا! اومد طرفم و بی مقدمه کاملا بهم نزدیک شد و دهنش رو باز کرد که چیزی بگه که با صدای سردی از جا پریدم:

– آنیا خانوم، نمی خوای به خودت زحمت بدی و کمک کنی؟!

شاید اگه هر وقت دیگه ای بود، صدای الکس برام مثل ناقوس آزادی میشد، اما الان ... از دستش ناراحت بودم ... سریع از سیامک فاصله گرفتم و بی توجه به الکس، دستمو تهدید کنان رو به سیامک تگون دادم و همون طور که نگاهی طوفانی رو مهمونش می کردم، گفتم:

– ممنون میشم اگه حد خودتو نگه داری و یه فاصله ای بینمون قائل شی! وگرنه مجبور می شم جور دیگه ای برخورد کنم!

و با انداختن یه نگاه سوپر آنیایی و یه اخم پر ملات به چهره ی مبهوتش، به سمت الکس برگشتم:

– در مورد کمک کردن، من نیازی به تذکر شما ندارم! خودم می دونم که چه کاری رو باید انجام بدم، هر چند شما انگار جدیداً مسئول متذکر شدن و نصیحت کردن من شدی!

و این بار نگاه اون بهت زده شد. نخواستیم توی چهره ش دقیق بشم. می ترسیدم نگاهم کار دستم بده، بنابراین سریع به سمت ظرفشویی رفتم و مسئولین شستن ظرفا رو به عهده گرفتم. خب، مسئله این بود که بخشی از وجود من که بزرگ شده بود، می دونست که کارم اشتباه بوده و شاید واقعا زیاد راجع به اون و سارینا دخالت کرده بودم، در حالی که اصلا به من ربطی نداشت! و یه بخش دیگه ای از وجودم که مربوط به قلبم می شد، سرتقانه اصرار داشت که با الکس سر سنگین باشم و سعی کنم حرصش رو دربیارم! یعنی ضد و نقیض بودن کارای الکس و حرفای ایمان و فکرای توی سرم بس نبود، ماشالله از لحاظ روحی و روانی هم نرمال نیستم که نصف وجودم یه چیزی میگه، نصف دیگه ش ضدشو! داشتم سری از روی تاسف برای خودم تگون می دادم که صدای پر انرژی ایمان رو شنیدم:

– بچه ها هنوز هوا بده، دریا نمی تونیم بریم، اما ...

و ساکت شد.

صدای من هم زمان شد با صدای چند تا دیگه از بچه ها:

– اما چی؟

ایمان با شیطنت گفت:

– زیر لفظی می خوام تا پیشنهادمو بدم!

صدای آه و اوه و ایش گفتن بچه ها بلند شد.

ایمان - خب حالا! نزنین بابا میگم! هوا جون میده برای قایق سواری!

شیما با شادی دستاشو به هم زد:

- ایول! خیلی خوبه، بریم؟

آنالیا با چهره ای بی حال گفت:

- وای نه، من اصلا خوشم نمیاد، چیه که عین بز توی یه قایق بشینیم که با سرعت لاک پستی میره؟!

عرفان - عقل کل عزیزم، میریم قایق موتوری، از اونا که تند میره.

آنالیا خوشحال شد:

- واقعا؟

صدای پر از ناز سارینا بلند شد:

- وای نه! تو این طوفان خطرناکه، ترسناکه!

من - برو! مزش به همین طوفانی بودن دریاست دیگه، وگرنه که هیجان نداره!

این بار الکس گل انداخت:

- خیلی هیجان انگیزه که پرت بشی توی دریا و بعدم غرق بشی؟!

به سردی گفتم:

- من شنا بلدم، غرق نمیشم! شماها نمی خواین، نیاین!

هر چند، بد جووری توی دلم نگران بودم که نکنه بمونن خونه ... تنها، اونم دوتایی!

الکس - منم شنا بلدم، اما وقتی بیفتی توی آب شوک زده میشی و نمی تونی خوب شنا کنی!

من - چقدر ترسوویی تو! من که شوک زده نمیشم! اصلا کی گفته قراره بیفتم تو آب؟

الکس - الان میگی، اما وقتی تو اون موقعیت قرار ...

آرش حرفشو قطع کرد:

- ای بابا بسه دیگه چقدر بحث می کنین! هستین بریم دیگه؟

همه جواب مثبتشونو اعلام کردن جز سارینا که البته اون و الکس هم آخرش قرار شد بیان؛ هر چند سارینا گفت که سوار قایق نمیشه. آرش بساط تخته و پاسور و تخمه رو آورد. قرار شد بعد از ظهر بریم قایق سواری. امروز مسئولیت ناهار با ما دخترا بود. بنابراین، سعی کردم نگاهمو از تخمه آفتاب گردون هایی که بهم چشمک میزد، بگیرم و وارد آشپزخونه بشم، که البته نتونستم! به سمت پاکت تخمه ها رفتم و یه مشت پر برداشتم.

ایمان - شکمو!

من با حرص:

- زهر مار بچه پررو! خودتون این همه دارید و می خواید بخورید، پس ما چی؟!

الکس با شیطننت:

- داریم و می خوایم بخوریم؟

چند لحظه بیشتر طول نکشید که از حرفش سرخ شدم، لبامو گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

- منحرف بی ادب!

و راهمو کشیدم که برم اما الکس دنبالم اومد و یواش کنار گوشم گفت:

- پس کی دست از گاز گرفتن این بیچاره ها بر می داری؟ گناه دارن دخترا!

با اخم برگشتم سمتش:

- فکر نمی کنم به تو مربوط باشه!

نگاهش توی چشمام، به آتیشم کشید. کلافه دستی به موهایم کشید و گفت:

- راست میگی، به من چه!

و رفت. به طرف آشپزخونه رفتم. ناراحت بودم، نمی دونم چرا دوست داشتم باهام مخالفت کنه و کل کل ... بس که خلی آنی!

رفتیم توی آشپزخونه. بچه ها داشتن تدارک برنج و خورش قورمه سبزی رو می دیدن. موندم کی عقلش رسیده موارد غذایی بیاره؟! (بعدا فهمیدم که بچه ها مغز فندقی تر از اینن که از این کارا بکنن و صبح پسرا رفتن و خریدن!)

توی آشپزخونه هیاهو بود، همه مشغول کاری بودن و بلند بلند حرف می زدن. نگاهی به پذیرایی انداختم. جمع پسرا ساکت ساکت بود و همه با تمرکز به صفحه بازی تخته شون یا برگه های دستشون خیره شده بودن. لبخند زدم، تفاوت را احساس کنید!

بلند گفتم:

– خب، من چی کار کنم؟

رها – اوه اوه ... خواهشا نه، تو کمک نکن که به کشتنمون میدی!

اخم کردم:

– کوفت! از خداتم باشه دست پخت منو بخوری!

خب، البته بعد از این همه تمرین، خوب پیشرفت کرده بودم و بابا می گفت که انگار یه چند تا از ژن های آشپزی مامان به من هم رسیده! و البته مامان برای فرستادن من به خونه ی بخت، راغب تر شده بود! در کل، آشپزیم بهتر شده بود، البته نمیشد گفت که عالیه و انگشتاتم می خوری، اما خب لااقل آدم رو به کشتن نمی داد!

بالاخره و با اصرار گوشه ای از کارو گرفتم که گوشیم توی جیبم لرزید و نگاهش کردم، ای بابا بازم که این مزاحمست! یه متن غم انگیز فرستاده بود. برو بابا دلت خوشه، نه که خیلی خودم کم مشکل دارم، پیام با این جمله ها افسرده تر هم بشم؟! اومدم گوشیم رو به جیبم برگردونم که این بار زنگ خورد. پوفی کشیدم، آه! خب خدا رو شکر که آیدینه. دکمه پاسخ گویی رو زدم و همون طور که گوشه ی رو با شونم نگه داشته بودم، به کارم مشغول شدم.

من – الو؟

آیدین با صدای ضعیفی گفت:

– الو سلام خواهری!

– سلام آیدین. چیه دمگی؟

آیدین آهی کشید:

– اوضاع قاراش میشه!

وای نکنه بلایی سر کسی اومده؟!

با نگرانی پرسیدم :

– چی شده مگه؟

– پریشب بالاخره خاله آتوسا رو راضی کردم.

– خب این که خوبه!

– بله، این خوبه ... اما ... خب مامانت گفت که می خواد شادی رو ببینه و منم قبول کردم. با هم ملاقات کردن. مامانت برگشت و بهم گفت که تفاوت فرهنگی بینمون بیداد می کنه! بهش گفتم می تونیم یکم عوض بشیم، اما مامانت گفت که تغییر کردن سخته و زندگی هم یکی دو روز نیست، تازه فامیل و دوست و آشنا چی؟ اما خب، گفت که منو درک می کنه، چون خودش و بابات هم تفاوت فرهنگی زیادی داشتن، حتی بیشتر از ما !

لبخندی زد. این یکی رو خوب می دونستم. در واقع فکر کنم تنها چیزی که بینشون مشترک بود، مسلمون بودنشون بود که اونم باید خدا رو شکر کرد و مامان بزرگمو! چون مامان بزرگم هم ایرانی بود و مسلمون و پدر بزرگم برای ازدواج با اون مسلمون شده بود، اما خارج زندگی می کردن و شاید همینم باعث شده بود که بابام قدری از دین دور بشه و با فرهنگ اونجا انس بیشتری بگیره.

من – خب بعدش؟

آیدین – هیچی دیگه گفت اگه واقعا حاضرم همه ی مشکلاتو تحمل کنم، کمکم می کنه.

من – خب تو چی گفتی؟

– معلومه که قبول کردم! من واسه خاطر شادی هر کاری می کنم!

فکر کردم: یعنی میشه یه روزی الکس اینو راجع به من بگه؟! «به خودم هشدار دادم:

– هی هی خانوم مگه شما از دستش عصبانی نبودی؟!

– خب بودم ، اما ... دوستش دارم دیگه! «

من - خب؟

- اما بدبختی اینه که وقتی رفتیم خونه ی ما، فهمیدم مامان زودتر دست به کار شده و برای این که از فکر شادی بیرون بیام، می خواد با خاله آزی اینا قرار خواستگاری بذاره!

بلند گفتم:

- نه؟!

همه برگشتن سمتم ... ببخشید زیر لبی گفتم.

آیدین - همه به عقلت شک کردن؟! بی خیالش حالا، خلاصه این که کلی دعوا کردیم و آخرشم قرار شد مامانت با مامانم حرف بزنه. حاصل چندین ساعت صحبتشون این بود که ... خب مامان در مورد نیوشا راضی شد. در واقع قرار شد یک بار برای همیشه، پرونده ی ازدواج من و نیوشا بسته بشه!

من با شادی:

- خدای من، این که عالیه!

- آره ... مامان زنگ زد به خاله آزیتا و ... خلاصه کنم که فکر می کنم چند سالی رفت و آمدمون قطع بشه!

من - نه! یعنی تا این حد؟

- بد تر از این! یه دعوای حسابی رخ داد. خاله می گفت شما دختر منو از بچگی نشون کردین و روش اسم گذاشتین، اون هی خواستگاراشو رد می کرد! آخه یکی نیست بگه من کی گفتم که می خوام با این ازدواج کنم، مگه من گفتم خواستگاراشو رد کنه؟! بین مامان اینا و خاله اینا جر و بحث شد، اما یه چیزی کلی متعجبم کرد.

من - چی؟

- نیوشا هم به این وصلت راضی نبود! اول فقط بی اعتنایی می کرد، اما بعد علنا گفت که نمی خواد با من ازدواج کنه و خاله رو بدجور عصبانی کرد.

من با بهت:

- جدی؟ خدایا مگه میشه؟ اون که عاشق تو بود!

- منم همین فکرو می کردم، اما بهم گفتم که الان خیلی وقته که بهم حسی نداره و اون حسش هم
یه جورایی فقط به خاطر بچگی بود، گفتم شاید با یکی از همکاراش توی شرکت ازدواج کنه.

- خدای من، باورم نمی شه! در کل که انگار همه چی عالیه ولی تو واسه چی خوب نیستی؟
آهی کشید:

- خب گفتم که مامان در مورد نیوشا راضی شد، اما هنوزم سرسختانه می گه من و شادی به هم
نمی خوریم.

من - خب منم همین طرز تفکرو داشتم، اما وقتی شادی و دیدم نظرم عوض شد. بهش بگو
شادی رو ببینه!

- آره، دنبال همینم. امروز میگم بهش.

- باشه ... منو بی خبر نداریا!

- باشه حتما ... آنیا ... مرسی که انقدر کمکم می کنی!

- من که کاری نمی کنم، همش دارم غر هم می زنم!

- چرا اتفاقا خیلی کمک خوبی هستی! مرسی.

- خواهش میشه، قابلتو نداره؛ چون تویی سیصد تومن!

آیدین خندید:

- برو شیطون! برو خدا حافظت. مواظب خودت باش.

من - توام همین طور. بابای!

و گوشیه قطع کردم.

صدای رها بلند شد:

- بسه چقدر اون خیارا رو ریز می کنی آنیا، تبدیل به اتم شدن!

اصلا حواسم به کارم نبود! چشم غره ای به رها و خنده های بچه ها رفتم و خیار اتمی رو توی ظرف ریختم ...

وای چقدر سرده خدایا غلط کردم، من اصلا قایق سواری نمی خوام!

با دندونایی که تیریک تیریک به هم می خورد، برگشتم ببینم که آنالیا هم مثل من سردشه که ... بله، دیدم ایشون و نامزد گرامی، غافل از دنیا دارن تو هم حل می شن! خب اون جووری که اونا بهم چسبیده بودن، مسلما آنا سردش نبود. ای خدا یکی رو هم ندارم لااقل تو این سرما که دارم سگ لرزه می زنی، یه گرمایی بده!

«وجدان - نا شکری نکن آنی، یهو دیدی سیامک اومد!

- آخ آخ راست میگی ببخشید!»

همگی کنار دریا، توی ساحل ایستاده بودیم تا طبق برنامه سوار قایق بشیم. قایق برای نشستن شش نفر ظرفیت داشت به اضافه ی همون ... قایقران میگو، چی میگو بهش؟! همون! الان هم آرش، رها، دانیال، سپهر، شیما و نگار سوار قایقن. سارینا خانوم که بغ کرده یه گوشه که من می ترسم و نمیام! البته دیدن امواج سهمگین دریا، یکمی دل منو هم می لرزوند اما ... فکر کن من یه درصد از حرفم برگردم! ایمان کنارم ایستاد. ژست ایستادنش رو دوست داشتم. چهرش متفکر بود.

من - چقدر دقیق فکر می کنی پسره؟! داری نظریه علمی ارائه میدی؟!

ایمان لبخندی زد:

- آره دختره! منتها نمی تونم ثابتش کنم!

حرفش دو پهلو بود. انگار می خواست یه چیزی رو به من بفهمونه. ای خدا، یکی به اینا بگه من رمزی پمزی و از این حرفا نمی فهمم، عین آدم حرفتونو بزنیند دیگه!

ایمان - سرده دختره؟!

دستامو توی جیب مانتوم کردم:

– نه پسره!

ایمان – معلومه! می خوام سوییشرتو بهت بدم؟ نمی خوامش!

تپش اسپرت بود. نگاهش کردم که زیر سوییشرت مشکی رنگش، یه تی شرت سفید پوشیده بود.

من – نه نه خودت سردت میشه.

ایمان اخم کرد. استثنأ با جذبه گفت:

– حرف نباشه بینم، چه تعارفیم می کنه! بگیر بینم!

بعد سریع سویی شرتشو در آورد و روی دوشم انداخت. پوشیدمش و با تمام وجود تشکر کردم. برق خوشحالی رو توی چشمای ایمان دیدم ... نکنه واقعا همون طور که شیما اینا می گفتن به من حسی داشت؟ تو فکرش بودم که یه جفت نگاه قهوه ای غمگین، بهت زدم کرد. چقدر غمگین و مظلوم بود، البته فقط چشماش، وگرنه اخمش و دستای مشت شده ش چیز دیگه ای می گفت! خوبه این اخلاق مشت کردن دستش رو داره ها که من دستشو بخونم! حالا چرا عصبانی و ناراحت؟؟؟ از ناراحتیش منم ناراحت شدم؛ خب دوستش داشتم دیگه! سارینا قدم گذاشت طرفش و بازم یادآوری کرد که دوست داشتن من آینده ای نداره. بازم بغض و بازم یه دنیا سردرگمی ... یعنی میشه از این بلا تکلیفی بیرون پیام؟ سیامک کنارم با حرفاش مخم رو می خورد، حالم ازش به هم می خوره! علاوه بر اون، حواسم فقط پیش الکس بود و ... ایمان ...

بالاخره رها اینا اومدن. آرش و رها دست در دست هم و با خنده پیاده شدن. خب، این دغدغه کم بود که اونم یادآوری شد! رها و آرش!

همگی رفتیم سمت قایق تا بشینیم. خوب شد که سارینا نیادها! عرفان و آنالیا کنار هم نشستن و منم کنار آنا. و البته روم نشد بگم من وسط بشینم که اصلا نمیشد هم بچسبیم به عرفان! اون طرف هم الکس و ایمان و سیامک نشستن. چه هر سه گزینه کنار هم!

مرد به اصطلاح قایقران، داخل قایق شد و بعد از چند دقیقه قایق شروع به حرکت کرد. جلوتر که رفتیم سرعت گرفت. آنالیای بی شعور که عرفانو هشت دستی چسبیده بود، من بیچاره هم لبه ی قایق رو. آسمون ابری و تیره بود، امواج آلوده، با بی رحمی خودشون رو به بدنه ی قایق می کوبیدن. قایق جلوتر می رفت، به سمت بالا و بعد محکم به سطح آب فرود میومد. قطرات آب روی

لباسام پاشیده می شدن و باد هم لای موهام می پیچید. آنالیا چیزی به عرفان گفت و عرفان با کلافگی از مرد پرسید:

– آقا قایق مطمئنه دیگه؟ حس می کنم که سرعتش خیلی زیاده!

مرد اخمی کرد:

– چی میگی آقا؟ من کارمو خوب بلدم، یه عمره این کاره ام. هوا هم عالیه، قایقم محکم محکمه!

عرفان اخم کرد و مرد هم که انگار بهش برخورد کرده بود، با اخم روش رو برگردوند. در اوج درموندگی، فکر می کردم نکنه حالا که عرفان اینو بهش گفت لج کنه و سرعت رو زیاد کنه و ما هم پرت بشیم تو دریا و بمیریم؟! حتی یک لحظه هم به غیر عقلانی بودن فکرم، فکر نکردم! وسطای دریا بود که حس کردم یکی نگاهم می کنه. نگاه الکس روم بود. ایمان در حال مزه پرونی بود و سیامک که انقدر ادعا داشت (امروز گفته بود که حس می کنه به من علاقه داره و نظرم راجع به این که بیشتر آشنا بشیم چیه؟ منم که هیچ نکته ی مشترکی رو بین خودم و اون نمی دیدم، پیشنهادش رو رد کردم؛ گرچه اون گفت ناز می کنم در کل دست برنداشت!) به مزه های ایمان می خندید. سرعتمون زیاد بود، به سمت بیرون قایق خم شدم. می خواستم سطح آب رو ببینم. بچه ها حواسشون به صحبتشون گرم بود و اصلا به من توجهی نداشتن و منم نفهمیدم که جهت قایق داره عوض میشه و داریم برمی گردیم. قایق در یک حرکت ناگهانی تغییر جهت داد و من که بدون توجه به سمت بیرون خم شده بودم، تعادلم رو از دست دادم و جیغ کوتاهی زدم. فریاد بلند "آنیّا" رو شنیدم. چشمامو بستم و منتظر بودم که توی آب های سرد فرود بیام، اما اتفاقی نیفتاد. چشمامو باز کردم. دستهای قوی مردونه ای منو محکم نگه داشته و از افتادنم جلوگیری کرده بود. الکس!

شوکه سرم رو بالا آوردم و به چشهای خشمگینش که توأم با نگرانی بود، خیره شدم. عصبانی بود، نفس نفس میزد. همه ساکت شده بودن و میخ ما! یه لحظه طول کشید تا فک منقبض شده ی ایمان رو ببینم و ناخودآگاه عقب بکشم. هر دو نشستیم و مرد، طبق حرف عرفان راه برگشت رو پیش گرفت. آنالیا اولین کسی بود که صدایش دراومد:

– دختره ی خیره سر حواس پرت! مامانت تو رو سپرده به من، داشتی میفتادی تو آب!

من – به چه کسیم سپرده منو!

عرفان - آنا راست میگه دیگه آنیا، اگه الکس نبود، معلوم نبود که چه اتفاقی میفتاد.

به سوی الکس برگشتم. از دست من عصبانی بود؟؟؟! خب، به هر حال با این عملیات نجات، می تونم حرکت دیشبش رو فراموش کنم. یعنی قشنگ معلومه که دنبال بهانه برای تبرئه کردنش بودیا! زیر لب از الکس تشکر کردم. تا رسیدن به ساحل، پیاده شدن و حرکت به سمت ویلا ساکت بودم. ذهنم تازه داشت تجزیه و تحلیل می کرد. خب باید بگم مدتی که دلم، هر چیز کوچیکی رو دو ساعت تعبیر می کنه، البته فکر کنم فقط چیزایی رو که به الکس مربوط باشن! تازه این مسئله کوچیک هم نبود: حواسش به من بود. نه؟ براش مهمم؟؟؟ داشتم پرت میشدم توی آب، گرفتم! منو نجات داد. نگرانم شده بود؟ از دست من عصبانی بود؟ چرا، به خاطر حواس پر تیم؟ مگه براش مهم بود که توی دریا بیفتم؟ اصلا "آنیا" براش اهمیتی داشت؟ من کجای زندگیشم؟ ولی نجاتم داد، نه؟ حتما حواسش خیلی بهم بوده که به موقع عکس العمل نشون داده!

اما الکس ... مثل همیشه انگار نه انگار که چیزی شده! گاهی این خونسردیش حرصم رو درمیاورد! دیدن دوباره ی سارینا و چسبندگی همچون چسب رازی اش، آتیش به دلم زد! از سردرگمی خسته بودم، خسته ... به معنای واقعی! نمی دونم چه حسی بهم داره، اصلا بهم حسی داره یا نه؟ بهم فکر می کنه یا نه؟ اهمیتی دارم یا نه؟ اصلا بودن آنیا مهمه؟ با آنیا بودن مهمه؟ سه دست متوالی تخته به نگار باختم. بساطمون توی آلاچیق باغ پهن شده بود. ذهنم مشغول بود. حس می کردم ایمان می خواد چیزی بگه، اما هیچ چیز نگفت ...

قری به کمرم دادم:

- می خوام برم دریا کنار، دریا کنار هنوز قشنگه!

رها عصبی و خسته گفت:

- آنی بذار بخوابم .

با خوشحالی و شیطننت گفتم:

- نه! باید عذاب روزای پیش منو درک کنی!

رها غری زد و من به دریا کنار خوندن ادامه دادم. صبح بود و داشتیم می رفتیم دریا. منم که عشق دریا! استثناً زود بلند شده بودم و با مایو دو تیکه و موهای باز وسط اتاق ایستاده بودم و داشتم سعی می کردم رها رو بیدار کنم.

پتو رو کشیدم:

– پاشو پاشو رها! پاشو پاشو داریم میریم دریا!

رها دستاشو رو گوشاش گذاشت:

– به درک! ای خدا، تو که همیشه عین خرس قطبی می خوابیدی، چرا امروز مایه عذاب الهی شدی!

من – چون داریم میریم دریا کنار! دریا کنار هنوز قشنگه!

قر دیگه ای دادم که یه دفعه در با شدت باز شد! همون جور شوکه برگشتم. الکس درو یه باره باز کرده بود. چشمش به من افتاد و دهنش باز موند. با چشمای گرد شده از تعجب نگاهم می کرد. منم عین بوقلمون وایستاده بودم و نگاش می کردم. چند ثانیه طول کشید تا لود (Load) شم!

من – برو بیرون!

الکس بلند و دست پاچه گفت:

– ببخشید!

و سریع بیرون رفت و درو بست. همون جوری وسط اتاق زدم تو سرم:

– ای خدا نه!

صدای هر هر رها بلند شد. انگار خواب از سرش پرید؛ چون چشماشو باز کرد، سرش رو بالا آورد و گفت:

– خب حالا مگه چیه ...

بعد یهو صداش قطع شد و تازه چشمش به شمایل من افتاد:

– وای آنی! این چه قیافه ایه؟!

لبمو گزیدم. خدایا، با مایو دو تیکه سرخابی و موهای افشون، صدامو توی سرم انداختم و دارم قر میدم که پسره میادتو! یعنی آبروریزی بدتر از این وجود داره؟ وای نه، آبرو حیثیت برام نموند!

صدای شلیک خنده رها باز بلند شد. انگار این یکی جالب تر بود:

- وای خدا، فکر کن چه صحنه ای بوده! یه دختر خوشگل با این تیپ و قیافه! چجوری خودشو کنترل کرده!

من - کوفت رها!

رها با خنده:

- خب مگه دروغ میگم؟!

جلوی آینه رفتم و باز با افسوس به تصویرم خیره شدم. چه وضعیت افتضاحی! چه زلی هم بهم زده بود! سرخ شدم. ای وای، آخه پسره احمق، الان وقت اومدن بود؟! رها دست و روشو شست، هر دو لباس پوشیدیم و حاضر به طبقه پایین رفتیم. جای الکس سر میز صبحانه خالی بود. خدا رو شکر کردم و سریع نشستیم. رها سرش به آرش گرم شد. چند ثانیه بعد، الکس هم حاضر و آماده، داخل آشپزخونه شد و به سمت میز اومد. سرم رو زیر انداختم و دوباره با یادآوری قیافه ی بهت زده اش، سرخ شدم. درست رو به روم نشست. از گوشه چشم دیدم که نیشش تا بناگوشش بازه! طاقت نیاوردم. سرم رو بالا آوردم و دیدم که با ابرو به شالم اشاره می کنه! بچه پررو! نیشش رو دوباره شل کرد و توی چشمام خیره شد. اخمی کردم و آهسته جوری که فقط الکس بشنوه گفتم:

- مرض!

انگار خیلیم حال کرده بود پررو هیز! لقمه ای گرفتم و مشغول شدم. امیدوار بودم الکس بازم چیزی رو به روم نیاره، اما یواش و با شیطننت گفت:

- خوشرنگ بودا!

لازم نبود پیرسم که منظورش چیه، معلوم بود که به مایوم اشاره می کنه! لبمو گاز گرفتم، خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:

- اصلا تو چرا این موقع صبح اومدی تو اتاق ما؟ اصلا اون چه طرز باز کردن در اتاق دو تا خانوم متشخص بود؟!

خندید:

– خب دختر وقتی صبح زود آواز می خونی، آدم کنجکاو میشه دیگه! راستی چه دلستری هم برا خودتون باز می کنی!

پشت چشمی نازک کردم ... باز پررو پررو گفتم:

– موهات بلند شده بودا!

ابروهام جفتش بالا رفت و نگاه سوپر آنیایی رو به چشمای شیطونش انداختم. اصلا کی موهای منو دیده بود؟ تو ماشین که بسته بود، رو پاشم که خوابیدم فقط یه کوچولوش که از شال بیرون بود مشخص بود. اوه، هشت سال پیش دیدشون! نه تو رو خدا می خواى بعد از هشت سال موهام رشد نکنه! خدا خدا کردم که دیگه چیزی نگه. خوشبختانه دیگه حرفی نزد، فقط هر از گاهی نگاه شیطونی رو بهم می انداخت و منم خجالت می کشیدم ...

لبامو جمع کردم:

– هنوز خیلی زوده!

آنالیا ساکش رو زیر بغل زد:

– به جای غر زدن بیا زیرانداز رو بتکونیم، همه رفتن!

با افسوس اون سر زیرانداز رو گرفتم و شن ها رو از روش خالی کردیم و بعد از جمع کردن وسایل حرکت کردیم. بهترین دریایی بود که به عمرم رفته بودم! جز سارینا که از لحظه ی اول نشست کنار دریا روی شن های ساحل و مشغول آفتاب گرفتن شد، همگی توی آب رفتیم.

انقدر تو سر و کله هم زدیم که حد نداشت! از آب پاشیدن به همدیگه گرفته تا این که یه دونه از این تویوپ بزرگ مشکیا گرفته بودیم و همگی به زور توش نشسته بودیم. حالا هی همو هل می دادیم و پرت می شدیم وسط دریا! یه بار هم که رها با خیال راحت و به تنهایی نشسته بود، چهارتایی با لبخندی شیطانی بهش نزدیک شدیم و قبل از این که فرصت کنه عکس العملی نشون بده، با برعکس کردن تویوپ، محکم توی آب انداختیمش! البته بماند که رها وقتی فهمید

نقشه از من بدبخت آب می خوره، به جونم افتاد و از شن پاشیدن و آب پاشی گرفته تا جیغ و داد رو، روم اعمال کرد!

جز من، همه یه وقتی رو زیر آفتاب خوابیدن و آفتاب گرفتن. من از برنزه شدن خوشم نمیومد، اصلاً! مدت زیادی طول کشیده بود تا تونسته بودیم طرح سالم سازی رو پیدا کنیم و بعد از جدا شدن از پسر، سر ساعت معینی قرار بذاریم. بالاخره با آنالیا به بقیه دخترا رسیدیم و همون طور که به محل قرار می رفتیم، سارینا گفت:

– آنیا جون رنگم چطوره؟

خوشم میاد با این که معلومه از من متنفره با سیاست رفتار می کنه! آنیا جون! عقی! لبخندی زدم:

– خوشگل شدی عزیزم، فقط یکم، چه جوری بگم فکر کنم زیادی سیاه شدی!

البته فقط از روی حرص این حرفو زدم! بدبختانه سارینا با لوندی گفت:

– اوه، اشکال نداره عزیزم! الکس برنزه خیلی دوست داره!

فکمو به هم ساییدم. الکس بی جا کرده! فقط لبخندی مصنوعی زدم و عینک آفتابی رو دوباره روی چشمم گذاشتم. دسته ی ساکم رو توی دستم فشردم. دختره پررو!

« اما ... آنیا اگه درست بگه چی؟ یعنی الکس سفید دوست نداره؟

– ا، آنیا! چرا باید مهم باشه برات که دوست داره یا نه!

– چون دوستش دارم می فهمی؟ نه، اسمت عقله و گرنه خیلی نفهمی! ایش! اصلاً به درک، اگه قرار باشه به خاطر رنگ پوستم دوستم داشته باشه، می خوام نداشته باشه هفتاد سال!»

وقتی به محل قرارمون رسیدیم، پسر هم اومده بودن. همه شون موهاشون خیس بود. نگاهم ناخودآگاه روی الکس رفت. موهای قهوه ایش، به خاطر خیس شدن، نامرتب بود. دسته ای از موهایش روی پیشونیش ریخته بود و قیافش رو مثل پسر بچه های تخس شیطان کرده بود. ای خدا بگم چی کارت کنه که همه حالتی بهت میاد! برگشت سمتم. قبل از این که بیاد، ایمان پیش دستی کرد و من و بعضی دیگه رو به ماشین خودش دعوت کرد. همه نشستیم و من از روی ناچاری

مجبور شدم روی صندلی جلو بشینم. به طرف ویلا حرکت کردیم. وسطای راه بودیم که ایمان رو بهم گفت:

– نسوختیا!

لبخندی زد:

– از برنزه شدن خوشم نیاد. هر وقت میام سه کیلو ضد آفتاب می زنم!

ابرویی بالا انداخت:

– بهتر ، سفید خوشگل تری!

با تعجب بهش نگاه کردم تا نشونه ای از شوخی بینم، اما صورتش جدی جدی بود. این دیگه چشه؟! قبلا به شوخی گاهی از این حرفا میزد، اما چند روزه که یه جور عجیبی شده! یعنی از این حرفش منظوری داشت؟!

وجدان – په نه په واسه خوش خوشان تو گفته بود!

– خب شایدم نداشت!«

نمی خواستم دیدم رو به ایمان عوض کنم. حواسم رو پی اس ام اس بازی با آیدین دادم. هنوز داشت سعی می کرد خاله آرام رو برای دیدن شادی راضی کنه. بهش گفتم ناامید نشه. یه جورایی داشت به شادی حسودیم میشد که یه نفر برای داشتنش، تا این اندازه با همه می جنگید و خودش رو به آب و آتش میزد ... آهی کشیدم. سارینا با الکس توی یه ماشین بودن!

با خستگی روی صندلی ولو شدم. آخیش، خلاص شدن از شر اون شن های مزاحم چه قدر لذت بخش بود!

آنالیا گفت:

– آنی موهاتو سشوار کشیدی؟

من با ناله:

– وای آنا مامانم نیست، تو گیر میدی؟ به خدا حال ندارم، ولش کن!

آنالیا - سرما می خوری دختر! من برم بینم عرفان چی کارم داره، هی صدام می کنه، سشوار بکش.

با بی حوصلگی گفتم:

- باشه!

آنالیا از اتاق خارج شد. رها پیش آرش بود. در واقع هر روز که می گذشت، زمان بیشتری رو وِر دل آرش می گذروند! تقه ای به درخورد. با چشمای نیمه باز از خستگی گفتم:

- هان! کیه؟

با شنیدن صدای الکس نیمخیز و متعجب شدم:

- منم، لباس مناسبه، پیام تو؟!

صداش رگه های خنده داشت. بلوزم که مناسب بود، فقط شالم رو چنگ زدم و روی موهای خیسم انداختم: بیا!

الکس وارد شد. موهایش خشک شده بود. نگاهی به من کرد و بعد یه دفعه اخم کرد:

- موها ت خیسه؟

تک ابرومو بالا انداختم. تیکه کوچیکی از موهام از شال بیرون مونده بود.

الکس - موها تو خشک کن!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. ای خدا، همینم مونده بود که اینم تذکر بده!

غرغر کردم:

- ای بابا به تو چه؟!

خیلی جدی دست به سینه روی لبه ی تخت نشست و گفت:

- توی ماشین شنیدم که داشتی به مامانت می گفتی که سشوار می کشی. اومدم یادت بندازم!

چشمامو تو حدقه گردوندم:

- خب یادم انداختی، حالا برو مرسی!

مودبانه داشتم شوتش می کردم بیرون! اما اون پرروتر از من، شوت نشد (!) و فقط ایستاد و گفت:

– نه انگار تو زبون خوش حالت نمیشه! چمدونت این بود دیگه؟!

و به سمت چمدونم رفت و خواست بازش کنه که با یه جهش کانگورویی رفتم طرفش و جلوشو گرفتم. لبخند ملیحی به روش زدم؛ وضعیت چمدونم هم افتتاح بود و برای جلوگیری از آبروریزی دوباره که نکنه لباسای خوشگل (!!!) توی چمدون رو ببینه، گفتم:

– !! چی می خوای؟

لبخند زد:

– می خوام سشوارت رو بیارم بیرون!

پوفی کشیدم:

– ای بابا، خب حالا من موهامو خشک کنم، به تو چه سودی می رسه؟

– وجدانم راحت میشه!

پس فقط به خاطر وجدانش بود؟ منو بگو گفتم براش مهمم و حایز اهمیت! پسر ی سوسک! ایش!

جدی گفتم:

– شما وظیفه ای در این مورد نداری، پس نگران وجدانت نباش جناب!

دوباره اخم کرد:

– موهاتو خشک کن!

رگ لجبازیم گل کرد:

– نه! به تو چه؟

غرید:

– میگم موهاتو خشک کن!

– نمی خوام تو چی کار داری؟

- د آخه دختر سرما می خوری!

- بخورم، به درک!

یک دفعه عصبانی شد. انگشتشو تهدید آمیز جلوی صورتش تکان داد:

- هیچ وقت این حرفو نزن! حلالم سه ثانیه بهت فرصت میدم که سشوارت رو بیرون بیاری، وگرنه جور دیگه ای مجبورت می کنم!

بعد با خونسردی گفت:

- یک!

شوکه از اتفاقات کاری نکردم.

الکس - دو!

با خونسردی دست به سینه نگاهش کردم. خب مثلاً حالا می خواست چی کار کنه؟! هه، فکر کرده ازش می ترسم!

الکس - خودت خواستی، سه!

سریع قدم بلندی به سمتش برداشت، در واقع یه جوری جهید طرفم که از فرط ترس و هول شدن، با سرعت جمبوجت سشوار رو از زیپ کناری چمدون بیرون آوردم!

لبخند پیروز مندا نه ای زد:

- آفرین دختر خوب! ازم حساب می بریا!

اخم کردم:

- کوفت!

و در حالی که به خودم به خاطر این عکس العمل احمقانه، فحش می دادم، با لجبازی سشوارو روی میز گذاشتم و خواستم برم که راهمو سد کرد:

- آخه چقدر تو لجبازی جوجه! بیا موها تو خشک کن. به خاطر خودت میگم، نمی خوام سرما بخوری!

کلمات بی اجازه ی من از دهنم بیرون ریختن:

- برات مهمه؟

انگار یه لحظه متعجب شد. اما بعد گفت:

- اگه مهم نبود، بهت نمی گفتم!

توی چشماش خیره شدم. مهربونی بود، مهربونی محض! و ... احساسی هم بود، نبود؟؟

اصلا انگار چشماش جادویی بودن. اصلا نفهمیدم چطور گفتم:

- خیلی خب، باشه!

لبخندی به روم پاشید. بعد دوباره شیطون شد:

- می خوای کمکت کنم؟

به شوخی اخم کردم :

- خبه خبه! پرو نشو! برو بیرون.

در حالی که به سمت در می رفت ، گفت :

- اما واقعا خشک می کنی شون دیگه؟ مطمئن باشم؟

دلیم از توجهش گرم شد. نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم:

- آره، حالا برو!

از اتاق خارج شد و حین بستن در گفت: من منتظر صدای سشوارو بشنوم، بعدم اومدی بیرون

چک می کنم، پس سعی نکن سرمو شیریه بمالی!

جلوی خندمو گرفتم:

- برو!

- خب بابا رفتم!

و درو بست. شالمو در آوردم و سشوارو به برق زدم. برای اولین بار توی عمرم، از سشوار کشیدم
موهام، لذت بردم! ...

با بی حوصلگی، با گوشیم ور رفتم. نه به اون موقع که می خواستم پیام مسافرت و مامان این همه
سفارش می کرد و نه به حالا که اصلا سراغی نمی گیره. خب البته حقم داشت، الان حتما دیگه
برگشتن سر کارشون، لطف کرده بودن و فقط چند روز اول عیدو تعطیل کرده بودن. من که دیگه
عادت کردم. باورم شده که خیلی نباید توقعی داشته باشم، همیشه شغلشون مهم تر از همه چیز
بوده؛ به هر حال خودم گاهی زنگ می زدم و یه سراغی ازشون می گرفتم و با هردوشون کمی
حرف می زدم و خبر می دادم. دلم گرفت. کاش مامانم واقعا یکم بیشتر حواسش به من بود! کاش
فکر نمی کردن اون قدری بزرگ شدم که نیازی به خبر گرفتن نداشته باشم!

بعدازظهر بود. بعد از رفتن به دریا و خوردن ناهار توی رستوران و یه دست والیبال بازی کردن، هر
کس به کار خودش مشغول شده بود ... رها و آرش رفته بودن بیرون دور دور. شیما و نگار توی
اتاقشون بودن و احتمالا در حال حرف زدن ... سپهر طبقه بالا خواب بود. دانیال، سیامک و ایمان
هم جلوی تلویزیون بودن. البته ناگفته نمونه که عرفان و آنا هم معلوم نیست کجان!

آیدین امروز گفت که سعی داره از طریق پدرش وارد عمل بشه و منم مثل همیشه تشویقش کردم.

ای خدا، دارم از بی حوصلگی می میرم! همه مشغول کارین جز من و ... صبر کن بینم، الکس و
سارینا کجان؟! مثل فنر از جا پریدم. یعنی کجان؟ لیمو گزیدم، به من ربطی نداره، اصلا! اما ...
پوفی کشیدم و مانتو و شال پوشیدم و بعد از توی اتاقمون بیرون اومدم، به طبقه پایین رفتم و بی
توجه به نگاه سیامک، از در خارج شدم و توی باغ شروع به پیاده روی کردم. باغ خیلی قشنگی
بود، مثل یه تیکه از بهشت ... درختای بلند کاج و صنوبر ... درختچه های مختلف، درختایی که
فکر کنم درخت گیلاس بودن، و گل هایی از همه رنگ! نفس عمیقی کشیدم. پاهای کتونی پوشم
رو دونه دونه کنار هم گذاشتم و تصمیم گرفتم دور باغ بزنم که صدایی شنیدم. گوشمو تیز کردم،
از پشت یه ردیف کاج میومد. صدای یه دختر...!، مثل این که ساریناست! آهسته به سمت صدا
حرکت کردم. فضا طوری بود که از پشت اون ردیف کاجا، تونستم اون طرف رو بینم و دیده نشم
که ای کاش نمی دیدم!

الکس و سارینا با هم بیرون بودن، اما نه توی یه وضعیت عادی! کاملاً به هم نزدیک شده بودن. سارینا آهسته آهسته حرف می زد و من نمی شنیدم. محو الکس بودم. تکونی نمی خورد، امتناعی نمی کرد ... اما استقبالی هم نکرده بود. دستاشو انداخته بود. ساکت و صامت ایستاده بود و توی نگاهش کلافگی بود ... یا شایدم ... نبود و من فقط تصور می کردم! حلقه ی دستای سارینا محکم تر شد. بغض گلومو فشرده. انگار دستاش دور گردن منو فشار می داد.

حس می کردم راه نفس کشیدن تنگه. ضربان قلبم کند شده بود. لرزه ای از تنم گذشت. به چی زل زده بودم؟ به معاشقه ی عشقم با عشقش ... عشقم؟ آره عشقم! دیگه نمی تونم به خودم دروغ بگم، این حس، یه علاقه ی عادی نبود. من نمی تونستم حضور اون رو در کنار دیگری تاب بیارم. من دلتنگش می شدم، من بی اون نمی تونستم! بی اون بودن، غیر ممکن شده بود! من، با تمام قلبم عاشقش هستم ... اشکام روی صورتم ریختن. عشوهای سارینا رو دیدم و برای بار هزارم آرزو کردم که ای کاش انقدر فنای زنونه بلد نبود! چشمام تار می دید، لبمو گاز گرفتم. پس چرا الکس پس نمی کشید؟ نکنه ... نکنه دوستش داشت؟ خنده های سارینا مثل پتک توی سرم فرو می رفت. حتما اونو دوست داره، حتما عاشقشه! اشکام تند تر راه گرفتن. از لبم خون جاری شده بود. انقدر گازش گرفته بودم که این بلا سرش اومده بود. دلم می خواست داد بزنم، فریاد بکشم، جیغ بکشم. دلم می خواست بدوم و برم ... اما عقلم منو نگه داشته بود. داشت می گفت که ببینم الکس، که انقدر از ته دلم دوستش دارم، چه طور کنار ساریناست. تازه متوجه موقعیتم شدم. چطور نفهمیدم که زانو زدم، که قلبم شکست ... دلم، بدجوری شکست ... بدجور ... بدجور شکسته بودم ... دیگه نخواستیم این رو بینم که الکس با سارینا همراهی نمی کرد. حرکت لب های الکسو دیدم ولی نفهمیدم که چی می گفت. شاید چون حرکات سارینا پررنگ تر و بزرگ تر بود، انگار یه ذره بین روش گذاشته بودم. شالم رو جلوی صورتم گرفتم تا صدای هق هقم، خفه شه. چشمم به گردنبندم افتاد ... گردن بندی که ازم جدا نمی شد. آویز قلب رو فشار دادم، با حرص گردن بند رو محکم کشیدم. زنجیرش پاره شد، دردم نیومد. توی گل و خاک ها پرتابش کردم. سوزش اشک رو احساس می کردم. شوری اشک و تلخی خون توی دهنمو حس می کردم. مغزم فرمان داد که شکنجه دیگه بسه! بایست! بلند شو ... شاید چند دقیقه بیشتر نبود، اما حس کردم مدت طولانی ایه که زانو زدم. به زحمت بلند شدم. تیکه هامو جمع کردم یا نه؟ نمی دونم ... چند قدم راه رفتم ... قدامم تندتر شد، از در ویلا خارج شدم. دویدم ... اشک روی صورتم می چکید، هق هقم با صدا شده بود. به مردمی که با تعجب نگاهم می کردن اهمیتی نمی دادم ... صحنه ها جلوی چشمم تکرار می شد. سارینا ... یه قطره اشک ... دستاش ... یه قطره اشک ... روی گونه

ی الکس ماچی نشونده بود ... یه قطره اشک ... گونش بود دیگه؟! قطره ها رو دیگه نمیشد شمرد. بازم به مردم توجهی نکردم. من دنبال آرامش بودم. جایی که بشه آرامش گرفت. دویدم ... راهش رو بلد شده بودم، دور نبود ... دویدم و به ماسه هایی که کفش های کتونی سفید مارکم رو لکه دار می کردن اهمیتی نمی دادم. آخه دلم لکه دار شده بود! اعتمادم لکه دار شده بود ... دویدم و بازم به مردم لب ساحل اهمیتی نادم. به آبش خیره شدم. نشستم و مدتی بهش خیره شدم. انقدر گریه کردم که چشمه ی اشکم خشک شد. باورش سخت بود اما ... واقعیت همیشه تلخ بود! دستامو توی ماسه ها فرو کردم. مهم نبود که با مانتوی جدیدم رو ماسه ها نشستم. صدای امواج توی گوشم پیچیدن ... هشت سال خاطره تکرار شد ...

« قد بلند بود و لاغر. موهای قهوه ای تیره ای داشت که خیلی باحال درست شده بودن. چشماش هم قهوه ای بود، نه نه عسلی بود!

– پسر سرش رو به سمت برگردوند و نیشخند زد، حرصم گرفت!

– دستشو جلوم دراز کرد: ببینم تو حالت خوبه؟

– با شیطنت گفت: من که از اولشم می دونستم که میای!

– داشت به اریل نگاه می کرد!

– لیوان شربتو روش ریختم.

– داشتم قربون صدقه پسره تو رمان می رفتم، نگاهش بهم بود.

– دنبالم اومد: تو رفتی پیش دیوید؟

– کتاب علومو به سمتم گرفت. عذرخواهانه گفت: ...

نه نمی خوام به خوبیش فکر کنم. جلوتر زدم .. خودکار نقرمو برداشته بود ... جلوتر .. مدرسه تعطیل شده بود! جلوتر ... امکان نداشت دوست شاهین اون باشه! جلوتر ... اسم سحر رو گوشیش بود ... جلوتر ... گفت داره میره انگلیس .. خیلی جلوتر ... سارینا بود، با سارینا برگشت! جلوتر نزدیم. دیگه اشک نمی ریختم ... فقط فکر می کردم، من حق ندارم ناراحت باشم، اون که به من تعهدی نداشت. فکر کردم. به ماجرای عجیب زندگیمون ... دستی روی شونم قرار گرفت. از جا پریدم.

ایمان - نترس بشین!

کنارم نشست. حرفی نزد. چند لحظه ای گذشت ...

ایمان - گرفته ای آره؟ نگو نه خودم دیدم! دلت می خواد با من حرف بزنی؟

سرمو بالا انداختم ... یعنی نه ...

ایمان آهی کشید:

- خیلی خب ... هر طور دوست داری ... دیدم از در رفتی بیرون، بعدم دیدم که توی باغ نیستی ...

گفتم شاید توام مثل من با امواج دریا آروم میشی!

لبخندم تا پشت لبام اومد، ولی روشن نه!

ایمان - ناراحتیتو حس می کنم .. دوست دارم بهم بگی، اما اگه دوست نداری اصرار نمی کنم!

سکوت ...

- خيله خب، باشه، منظورت رو فهمیدم! می خوام بریم یه چیزی بخوریم؟

جوابش قطعا نه بود!

- باشه ... می خوام برات یه داستان بگم؟!

این یکی قابل تامل بود ... منتظر بهش خیره شدم. لبخندی زد. شروع کرد. از خودش گفت، از خانواده ی کوچیکشون، پدری که از دست داده بود ولی روی پای خودش ایستاده بود. برادر کوچیک ترش که دبیرستانی بود. وضع مالی خوبی که داشتن، از علاقتش به مادرش گفت ... حرف زد و حرف زد ... نمی دونستم چرا داره در مورد خودش این همه توضیح میده، اما دلیلش هر چی بود، باعث شد من از فکر و خیال بیرون بیام ... بعد از کلی اطلاعات دادن، سکوت کرد. نفسشو فوت کرد، بهم نگاه کرد و دوباره شروع کرد:

- آنیا، خیلی وقته که می خوام یه چیزی رو بهت بگم ... نمی دونم الان وقت مناسبه یا نه؟ اما نمی تونم صبر کنم. می ترسم. از سیامک، توجهش بهت ... از الکس نگاه های متفاوتش!

اخمم درهم شد. بازم الکس ... باید نوزاد سه روزه می بودم که منظور ایمان رو نفهمم ... اما خوش بینانه فکر می کردم نه ...

ایمان ادامه داد :

- آنیا می دونی بار اول کی همدیگه رو دیدیم؟

بالاخره قفل زبونم شکست:

- روز اول تو دانشگاه که به خاطر جا، دعوا مون شد؟

تک ابرویی بالا انداخت :

- نه!

توجهم جلب شد. تعجب کردم.

ایمان - یادت نیومد؟

من - نه.

- فکر کنم دبیرستانی بودی، تیپ سفید و مشکی زده بودی، با آنالیا و چند نفر دیگه بیرون بودی،
بقیه رو ندیدم اما آنا رو مطمئنم ...

کم کم داشت جرقه ای توی ذهنم روشن میشد ...

ایمان - هیجان زده و با خنده داشتی برای آنالیا (که اون موقع نمی شناختمش) چیزی رو تعریف
می کردی. صاف خوردی بهم!

ذهنم باز موند. یادم اومد پس به این خاطر بود که به نظرم آشنا اومده بود! خدایا، ایمان همون
پسره بود که توی اون روز خرید بهش خورده بودم! چرا تا حالا نفهمیده بودم!

ایمان ادامه داد:

- متعجب شده بودی، سرتو بالا آوردی. چشمت گشاد شد. منم تعجب کردم، جدای از این که یه
دفعه بهم خورده بودی، موهای جالب و خوشرنگی داشتی! بدتر از اون چشمت بود که شیطنت
توش موج می زد. معذرت خواستی، گفتم حواست باشه.

ازت دور شدم ولی تو ذهنم موندی. اون سال توی دانشگاه دیدمت یه لحظه به نظرم آشنا اومدی، فکر که کردم یادم اومد، از اون چهره ها نبودى که بشه راحت فراموش کرد! ولی تو چیزی بروز ندادی، منم چیزی نگفتم ... تو از اولم خاص بودی. کل کل می کردم، کل کل می کردی! دخترا معمولاً به جای جواب دادن به کل کل هام، یا عشوه میومدن، یا اخم می کردن یا نهایتاً دو سه بار جواب می دادن و بعد کم میاوردن، ولی تو

مکثی کرد و با شیطننت توی چشمام خیره شد:

– اصلاً اهل کم آوردن نبودى! انقدر ادامه می دادی تا طرفت کم بیاره! از همون اول ازت خوشم میومد، اول به صرف چهره ت که خب واقعا خوشگلی!
خجالت کشیدم

ایمان – بعد اخلاقت که به هیچ پسری بیش از حد محل نمی دادی! یادته سر اون شرط مجبور شدى باهام بیا مهمونی؟

سرمو تکون دادم، مگه میشد از یادم بره؟!

– بیشتر یه بهانه بود، چون خودم می تونستم اون دختره رو از سرم باز کنم. فکر کردم که یکم برام خاصی، اما بعد یه مدت نفهمیدم که نه ... دلمو باختم!

مسیر گفت و گو برام جالب نبود. با اون چیزی که قبلاً دیدم، حرفایی که ایمان می زد و من اصلاً انتظارش رو نداشتم، حالم رو بدتر می کرد. اما نمی خواستم نسبت بهش بی ادب باشم، پس سعی کردم فکرم روی رفتارم نمود پیدا نکنه.

ایمان – اون روز توی عروسی آنا که دیدم با آدرین رقصیدی، یه چیزی توی وجودم به خروش اومد. حالم خیلی بد شده بود. نزدیکتون که اومد باورم نمی شد که این تو باشی که اون طور با ناز حرف می زنی! عصبانی شده بودم، اصلاً نفهمیدم که چه جوری و با یه بهانه ازش جدات کردم. وقتی به خودم اومدم، دیدم آره، من تو زندگیت نقشی ندارم. همون روز خواستم بهت بگم اما ... از عکس العملت ترسیدم ... ترسیدم پسم بزنی. جدی بین تو و آدرین چیزی بود؟

خنده ی بی اجازه یا روی لبم اومد:

– نه بابا، این آدرین خودش یکی از فامیلاشون رو دوست داره، به من گفت بیا وانمود کنیم تا من حس اونو بفهمم!

ایمان تعجب کرد، نفس راحتی کشید:

- آخیش، خدایا شکرت! اما ... آنیا ... جدی ... جدی دارم به آینده م با تو فکر می کنم. دلم می
خواد آیندمو با تو بسازم. من دوستت دارم، بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!
یه قطره اشک سراز خورد پایین و اومد. طغیان احساساتم بود، روح خسته ی من توانایی نداشت.
منتظر بودم که ایمان یه دفعه بگه که همه ی حرفاش شوخی بوده. ایمان ... دوستم داشت؟!؟!?
صداش توأم با نگرانی بود:

- بینمت گریه می کنی؟ ناراحت شدی آنیا؟

سعی کردم بخندم:

- نه ... نه ... فقط ... فقط یکم شوکه شدم!

ایمان شیطون گفت:

- فدای شوکه شدنت خانومم!

خجالت زده گفتم:

- ایمان!

ایمان - جان ایمان؟! چیزی نگو آنیا، این همه مدت حسرت تو دلم موند که بتونم بی پرده باهات
حرف بزنم ... بهم فکر کن. به ازدواج با من فکر کن، آنی، با من ازدواج می کنی؟
دهنمو باز کردم:
- اما من ...

دستشو بالا آورد تا سکوت کنم:

- نه ... الان جواب نده ... فکر کن. به پیشنهادم خوب فکر کن ... من راجع به خودم همه چیزو
گفتم ... تو هم ... فکر کن بهم، دقیق اما ... تو رو خدا سریع. من طاقت ندارم زودتر مال خودم
بشی!

ای وای این چرا این جوری شده؟ منم که بدتر از این هی خجالت می کشم لبو میشم!

ایمان - انقدر خجالت نکش، دلم می خواد لپاتو بکشم!

گل بود به سبزه نیز آراسته شد! بیشتر خجالت کشیدم.

ایمان - برگردیم خوشگل خانوم؟

من - میشه ... میشه من بمونم ایمان؟ خودم میام!

ایمان - باشه ولی زود بیایا! مواظب هم باش ... راستی، با مهربونی و رحم به پیشنهادم فکر کن!

تو این موقعیت هم دست از دلک بازی بر نمی داشت:

- برو! برو! خداحافظ ایمان.

- فعلا آتیا ... زودی بیایا!

و دور شد. زانوهایم توی شکمم جمع کردم. سرمو روشن گذاشتم. توی سرم هجوم و هیاهو بود. شوکه، عصبانی و ناراحت از اتفاق بعد از ظهر و سردرگم از اتفاق الان! باورم نمی شد ... به تلاطم آب ها نگاه کردم. چه روز پرماجری. من، آتیا، خواسته شده بودم؛ از طرف یه پسر، ایمان، با یه موقعیت خوب ... پس چرا؟ چرا خوشحال نبودم؟! پس این بغض سنگین سمج تو گلو می چی کار می کرد؟ پس این اشک مزاحم روی صورتم چه کار می کرد؟

همیشه همین طور بودم. روحیه ام حساس بود. متأسفانه! خصلت خوبی نیست ... یه وقتا، وقتی مسائل و مشکلاتی پشت سرم هم پیش میومدن، توانم رو از دست می دادم. من دیگه نمی تونم، خدا برای امروز بسه!

چیز بزرگی رو ندیده بودم، نه؟ سارینا و الکس ... نزدیک هم ... یه ماچ روی گونه ی الکس ... "گونه!" پلکامو روی هم فشار دادم. من، یه عاشقم که دیدم عشقم با یکی دیگه جیک تو جیکه ... الان چی کار کنم؟؟ چرا آرومم؟؟ یه خصلت دیگه ... ناراحت ترین وضعیت من، آروم بودن ... جیغ و داد مال مرحله ی یکه. بدتر از اون گریست، و بدتر از همه، یه آرامش مصنوعیه ...

از همون اول که توی مدرسه چشمم به چشمش افتاد، از چهره ش خوشم اومد، بعد از دستش حرصی شدم و ... سال که تموم شده بود، فکر می کردم تمومه، ... الان که دقیق فکر می کنم، می بینم که اون زمان حتی فکر می کردم عاشقم! ولی من عشق رو نمی شناختم ... من فقط از ش خوشم اومده بود؛ و فقط این هورمون های لعنتی بودن که باعث شدن پر از احساس بشم!

دیبرستان که بودیم، دوستش داشتیم، می دونستیم! از رفتنش داغون شدم. علاقه و دوست داشتن من به عشق تبدیل شد. رشد کرد، بزرگ شد، نهال شد عشق ... واژه ی غریبه اما ... حسیه که دارمش، حالا می شناسمش ... شاید این حسو وقتی اولین بار توی دانشگاه دیدمش، پیدا کردم، شایدم بعدتر. اما هر چی که بود، تا حالا انکارش می کردم ولی حالا نه. حالا، انکار نشدنی بود. همه چیز گواه می داد. من از کوچیک ترین توجه او به سارینا ناراحت می شدم، من ... من احمق دیوانه، گرفتار حسی شدم که یه روزی معتقد بودم تو دنیای واقعی بدبختی میاره من، نمی تونم بدون اون زندگی کنم. من "بی او بودن" رو نمی فهمم. قلبم وقتی بهش نزدیک می شدم، تندتر می تپید، نگاهم همه ش روی اون می رفت، همه ی حرکاتش رو زیر نظر داشتم و ریز به ریزشون رو تفسیر می کردم،

دلتنگش می شدم و ... آره، از حسودی نسبت به دخترای دور و برش هم اشباع می شدم! اینا نشونه هایی جز عشق نبود. من، من، ای خاک بر سر من!

اشکام شدت گرفت. چرا؟ چرا نباید راحت و بی دردسر تنها بینمش؟ چرا بالای جونم باید همراهش باشه؟ چرا باید انقدر بهش نزدیک باشه. قلبم هوری ریخت ... اگه ... نکنه ... دوستش داشته باشه ... حس می کردم هوا زیادی گرم شده. ایستادم. قدامو توی ساحل جلو بردم. پاچه های شلوارمو بالا زدم تا بالای زانو. کسی نبود، هیچ کس، تنها بودم ... قدم برداشتم ... قدم اول .. من عاشق الکس هستم ... قدم دوم ... سارینا زیادی بهش نزدیکه ... قدم سوم ... حرفای سیامک بوی خوبی نمیده، یعنی سارینا و الکس با هم ... قراره .. اتفاقی بینشون بیفته ... قدم بعدی ... خواستگاری ایمان ... جوابش رو چی بدم؟ قدم بعدی ... باید به رها در مورد آرش هشدار بدم، شاید شناسنتش ... قدم بعد، تا زانو تو آب بودم ... آیدین و شادی رو چی کار کنم؟ سرم درد می کرد. عارضه ای که همیشه بعد از گریه به سراغم میومد ... سرم سنگین بود ... چشمام می سوخت ... دستام می سوخت ... من، خسته بودم، من، نابود بودم ... کف دستامو محکم به سطح دریا زدم. تکلیفم چیه؟ فکر و خیال توی سرم وول می خورد و راحت نمی داشت. فکر کردن به همه ی دغدغه هام یک جا، باز سردرد ... سرم به دوران افتاد. نمی خواستم فکر کنم بهش اما ... سعی کردم همه ی تصورات رو از ذهنم دور نگه دارم، ولی انگار ذهنم همه چیز رو ول کرده بود، چسبیده بود به سارینا و الکس ... زوم کرده بود روی اونا.

راستی ایمان چی گفت؟ گفت دوستم داره؟ آیندمون رو با هم بسازیم ...

یه دفعه همه جا روشن شد، بعد صدای مهیب رعد و برق ... عالی، بارون رو کم داشتیم! با طمأنینه به طرف ساحل رفتیم. پاچه های شلوارم رو بی توجه به خیس بودن پاهام دادم پایین. بارون نم نم روی سرم می بارید، اما توی سرم فکر و خیال بود. چرا تا حالا متوجه نشده بودم که هوا چقدر تاریک شده! انقدر فکر کرده بودم که ... تازه به خودم اومدم .. عین آدم های افسرده نشستیم یه گوشه و فکر می کنیم و زار می زنیم؛ خاک بر سر من! البته در حال حاضر آب بود که به سرم می خورد، شدتش زیاد شده بود و با آخرین قدرت به سرم می خورد. سعی کردم ذهنمو خالی کنم و منطقی فکر کنم ... باید برگردم ... به محض این که چرخ زدم محکم با کسی برخورد کردم. هیکل بزرگی داشت، ترسیدم و جیغ کوتاهی زدم ...

هیکل - هیس، چته؟ تو کجایی دو ساعته تو این بارون؟

دهنم باز موند. بازم الکس؟ چرا صداش، به جای این که به خاطر سارینا، ازش متنفرم کنه، گوشمو نوازش می داد؟!

بازومو تکون داد. تازه به چهره ش توجه کردم. موهای خیس، چشمایی با رگه های قرمز ... عصبانی بود.

الکس - با توام! دو ساعته رفتی بیرون توی شهر غریب، شب تاریک و بارون؟ نگفتی بلایی سرت میاد؟ من به درک، نگفتی بقیه نگران میشن؟

تموم اتفاقای اون روز موقتا به حاشیه سپرده شدن ... گفت "من به درک" یعنی نگران شده بود؟! اتفاقات باز هجوم آوردن. چرا باید نگران بشه؟ بره نگران سارینا جونش بشه ... بغض گلومو گرفت. سعی کردم ازش فاصله بگیرم. دوباره منو گرفت:

- هی کجا؟ تو اصلا گوش می کنی من دارم چی میگم؟

چه قدر عصبانی بود. چرا روی عصبانی و خشمیگنش همیشه با منه، خنده هاش با سارینا؟ اشکام سرازیر شدن. سرمو برگردونده بودم، دستم تو دستش بود. دستمو کشید و سعی کرد صورتمو برگردونه. مقاومتی نکردم. برگشتم سمتش ... با چشمای نمناک اشکی، با سرزنش و غم بهش خیره شدم.

مات شد:

- آنیا ... آنیا داری گریه می کنی؟ ببینمت؟ چی شده؟

چی می گفتم؟ می گفتم تقصیر توئه که با وجود این که هیچ تعهدی نسبت به من نداری، من دوستت دارم و نمی تونم کنار دیگری تحملت کنم؟

اشک ریختم. فشار دستاشو کم کرد. صورت عصبانیش ناپدید شد. آروم تر گفت:

– آنیا .. خانومی ، کوچولو؟ چی شده؟ گریه نکن آنیا، حرف بزن!

هیچی نگفتم.

الکس – می گم حرف بزن! دختر نریز این اشکا رو ! یه دقیقه منو ببین، اشک نریز، گریه نکن، داغون نکن ...

گریم با صدا شد. چرا انقدر مجهول بود؟ چرا انقدر متناقض رفتار می کرد؟ یه دفعه کاری کرد که از شوک، گریه رو کاملاً فراموش کردم! منو به طرف خودش کشید! من، مات موندم!! چقدر امن بود! چرا دیگه سردی و خیزی بارون رو حس نمی کردم؟! ولی این درست نیست ... تقلا کردم، ولی تاثیری نداشت. با گذاشتن انگشتش زیر چونم، وادارم کرد نگاهش کنم، فاصله مون خیلی کم بود.

الکس – ببینمت .. دیگه گریه نمی کنی؟

اشک هام رو پاک کرد. اشک توی چشمام جمع شد. بازم تقلا!

بازم نداشت:

– دیگه چی بهت بگم؟ چرا حرف نمی زنی؟ حیف این چشماست نیست که مدام بارونیشون می کنی؟ بدتر از این آسمون و این دریا چشمای توئه! چطور دلت میاد این طور خیسشون کنی؟

حرفاش شیرین بود. اشکام رو متوقف کرد. راستی ... چقدر با این موهای خیس پریشون، زیر بارون، جذاب شده بود!

نفسشو فوت کرد. بازدمش توی صورتم خورد:

– بالاخره راحتم کردی ... دیگه این جوری گریه نکن، خب؟ اشکاتو نریز ...

ولی من فقط مات نزدیکی بیش از حدمون بودم. بی توجه به بارونی که خیسمون می کرد... سکوت کرد . زل زد توی چشمام. قلبم محکم می کوبید، جوری که گفتم مسلماً الکس صداشو

شنیده، به بارون و اون سرما، اهمیتی ندادم. نگاهامون تو هم گره خورد، قلبم هنوز با هیجان می تپید ... رعد و برق زد ... فاصله ای نمود ...

از هم فاصله گرفتیم. نفس نفس می زدیم. چشماش رنگ پشیمونی گرفت. چشمام رنگ پشیمونی گرفت. خجالت کشیدم. بارون با شدت قبل می بارید. سرمو زیر انداختم.

وجدان درست در بدترین زمان به سرغم اومد:

– خاک بر سرت!

من به وجدان – کوفت. خب، خب بعد عمری نمی تونی ببینی من یه نفس بکشم؟! گناه دارم!

وجدان – متاسفم برای تو، تو مثلاً محرم و نامحرم حالت میشد، آره؟»

خب، فکر کنم وجدان برای اولین بار تو عمرش راست می گفت. فقط حیف که اون شیطان درونم خیلی خوشحال بود ... !

با صدای الکس از فکر بیرون اومدم:

– آنیا ... من ... من متاسفم ... معذرت می خوام.

به چشماش نگاه کردم. پشیمون بود. حس عجیبی داشتم. از یه طرف خودمم پشیمون بودم، از طرفی نمی دونم چرا از این که پشیمون بود، ناراحت بودم.

بازم وجدان بیدار شد:

– نکنه توقع داشتی برگرده بگه: مرسی آنیا جون، دستت درد نکنه عزیزم؛ خیلی خوب بود؟!

– اگه اینو می گفت که جفت پا می رفتم تو دهنش. ولی ... اگه تو یکی خفه شی خیلی ازت ممنون میشم، وجدان جون»

رو به الکس فقط سرمو تکون دادم. منطقی نبود که جیغ و داد راه بندازم وقتی خودمم عین ماست وایساده بودم! معذرت بخوام؟! نه بابا چرا من معذرت خواهی کنم؟! والا به من چه؟! الکس منتظر بود چیز دیگه ای بگم اما من همون طور ساکت و صامت به شن های زیر پام خیره شدم. الکس بعد از چند لحظه، نفس عمیقی کشید:

– برگردیم؟

دوباره سرمو تگون دادم. یکمی هم از ش خجالت می کشیدم؛ احتمالا الان رنگ لبو شده بودم.

یه نفس عمیق دیگه:

- هنوز ناراحتی؟ من متاسفم ...

ای خدا، حالا نمی شه مثلا دیگه به روم نیاره؟! تا من میام به رنگ عادی برگردم، باز این یه چیزی می گه، از خجالت سرخ می شم!

به ناچار گفتم:

- ناراحت ... نیستم ... دیره، بریم؟

یه لحظه توی چشمام خیره شد و بعد بالاخره به راه افتاد. باز یاد سارینا افتاده بودم؛ با قدم های کوچیک؛ مثل جوجه اردکی که دنبال مادرشه میره، به دنبالش راه افتادم. به در ماشینش رسیدیم، بعد از باز کردن در، سریع نشست تو. من اما همون جوری ایستاده بودم. در جلو رو (سمت من) باز کرد و گفت:

- چرا نمی شینی پس؟

من - آخه ... الان خیس خالی ام.

الکس - نه که من خشکم! بشین دیگه، این قدره هم خسیس نیستم! تازه، این ماشین من نیست که، ماشین عرفانه! قابلمونو نداره!

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم. بخاری رو زیاد کرد:

- سردت نیست؟

ای خدا، همیشه حرف نزنی تو؟! یعنی یه جوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. یعنی ... اصلا براش مهم نبود؟ ناخودآگاه بهش خیره شدم، باورم نمی شد که چند دقیقه پیش ... انقدر بهش فکر نکن دختره چشم سفید!

من - نه ...

الکس - تا حالا بهت گفته بودم که کاملا مشخصه که کی خوشحالی، کی ناراحتی و کی سردته؟

من با حرص:

- نه!

الکس - خب وقتی خوشحالی مردمک چشمت گشاد میشه، وقتی ناراحتی رنگ چشمت تیره تر میشه، وقتی سردته هم لپات سرخ میشه، البته نوک دماغتم همین طوره!

چشمامو گرد کردم. پسره پرروی هیز! چه دقیق هم نگاه کرده!

باز گفت:

- آهان راستی تا خجالت می کشی صورت سرخ میشه، وقتی هم عصبی باشی، ناراحت باشی، بترسی و خلاصه هر چیز دیگه ای لباتو گاز می گیری!

بعد نیم نگاهی به لبام انداخت که ناخودآگاه گازشون گرفتم. سری تکون داد که سرمو به طرف شیشه برگردندم و ترجیح دادم شاهد مناظری باشم که از کنارشون عبور می کردیم، جوابی هم بهش ندادم. کمی بعد دوباره یاد امروز افتادم. نتونستم بهش تیکه نندازم:

- سارینا جان نگران نشد؟!

با همون ژست همیشگیش رانندگی می کرد (دست چپش رو قائم لب پنجره می گذاشت)، با دست چپش روی موهایش کشید و گفت:

- چرا باید نگرانم بشه؟

شونه ای بالا انداختم:

- کوچه علی چپ خوش آب و هواست؟!

باز پیچید تو کوچه (علی چپ):

- چطور؟

نفسی کشیدم:

- هیچی!

پیچید ... البته این بار واقعی؛ پیچید توی کوچه و جلوی در ویلا بودیم. ماشین رو پارک کرد، پیاده شدم، نفس عمیقی کشیدم و برای جیغ و دادهای بچه ها آماده شدم!

با باز کردن در و وارد شدنمون، همون اتفاقی افتاد که فکر می کردم. بچه ها همگی توی پذیرایی نشسته بودن که با گشوده شدن در، همه ایستادن.

آنالیا جیغی کشید:

– آنیا! دختره نفهم، دوساعته کجایی؟! مریدیم از نگرانی!

آهسته گفتم:

– ببخشید که نگرانتون کردم، می تونم برم بالا؟

همه سکوت کردن. بدون توجه به بقیه و یا حتی نگاه نگران ایمان، راهمو به سمت پله ها کج کردم و بالا رفتم. سرم درد می کرد، لرز کرده بودم و هنوز توی فکر اتفاقات اخیر بودم. بالای پله ها، صدای جیغ سارینا رو شنیدم:

– الکس؟ کجا رفته بودی؟

پلک هامو روی هم گذاشتم. آنالیا داشت از پله ها بالا میومد. رفتم سمت اتاق. الکس داشت چیزی رو به سارینا می گفت، نخواستم بشنوم؛ وارد اتاق شدم، متأسفانه آنالیا هم داخل اومد:

– آنیا؟

با خستگی گفتم:

– میشه تنهام بذاری آنایا؟ خستم ...

نگاهی توی چشمام انداخت:

– تو خوبی؟

من – آره، یه دوش بگیرم بعدم بخوابم، بهتر میشم.

آنالیا دستی توی صورتش زد:

– او! خوب شد گفتیا، خاک به سرم! سرما نخوری. دوش آب گرم بگیریا.

از توجهش خوشحال شدم؛ اما بی اعصاب تر از اون بدم که بروز بدم:

– باشه حالا میری؟

آنالیا دلخور نگاهم کرد و بعد بیرون رفت. حس کردم ناراحت شد، خب بشه، من چی کار کنم؟
سرم در حال انفجار بود، خودم توی حموم انداختم. دوش آب داغ ...

نمی دونم چقدر توی حموم بودم که ضربه ای به در خورد و پشت بندش صدای رها:
- زنده ای آنیا؟

بعد از یه تجزیه و تحلیل و انعطاف مغز، حال بهتری داشتم.

من - مرض! از خداته که زنده نباشم؟!

رها - اینو خوب اومدی، دقیقا! ولی خدایی این پایین بچه ها میگم بعد دو ساعت معلوم نیست زنده باشی، بالاخره وان و تیغ و خودکشی و ...!

من - درد، بی شعور!

خندید. تازه حرفشو تحلیل کردم و یه دفعه بلند گفتم:

- بعد دو ساعت؟؟؟

رها - په نه په، دو دقیقه!

- ای وای! اصلا نفهمیدم کی گذشت. الان میام بیرون.

- بدو که شام از دستت میره، در ضمن خانوم حواس پرت، برات پشت در حموم حوله رو گذاشتم.

- میسی!

و رها رفت. سریع خودمو آب کشیدم و بیرون اومدم. بعد از تجزیه و تحلیل، یا درواقع قبل از این که رها جفت پا بره وسط تفکراتم، به این نتیجه رسیدم که هر چند سخت، هر چند تلخ، اما نباید توقعی از الکس داشته باشم. این عشق، احساس من بود، باید پنهانش می کردم تا غرورمو نشکنه. باید سعی کنم رفتارهای سارینا برام مهم نباشه ... و ایمان ... شاید لازم بود یه بارم که شده جدی به آیندم فکر کنم. ایمان پسر خوبی بود ... و اون اتفاق توی ساحل و زیر بارون ... من، این یکی رو باید سعی کنم در بست فراموش کنم!

سشوارو به برق زدم و به موهام گرفتم. با صدایی پشت در از جا پریدم. صدای الکس بود که بلند می گفت:

– داری سشوار می کشی؟

دستم روی قلبم گذاشتم و اولین قدم رو برای مثل گذشته بودن برداشتم. متقابلا با صدایی بلند که به خاطر صدای سشوار قابل شنیدن باشه، گفتم:

– په نه په، دارم نقاشی می کشم!

خندید. البته بین صدای سشوار، صدای خنده ش خیلی سخت شنیده میشد.

الکس – پس شانس آوردی، چون می خواستم پیام و مجبورت کنم.

اخم کردم. خب، سخت بود که یکمم که شده تلخ نباشم!

من – بنده بچه دوساله نیستم که کسی بخواد مجبورم کنه، خصوصا تو که بهت ارتباطی پیدا نمی کنه.

منتظر جوابش بودم، ولی صدایی نشنیدم. لحظه ای سشوارو خاموش کردم و با کنجکاوی گوش دادم. صدای گرمپ گرمپ بلند، ناشی از کوبیدن پاهایی به روی زمین بود که مطمئن بودم متعلق به الکس هستن. لبخندی زدم. دوباره اون اتفاق توی ساحل جلوی چشمم اومد. سعی کردم لبخندمو محو کنم. چه قدر بی حیا شده بودم تازگیا! قرار شد فراموشش کنی آریا، خب؟، فراموش!

سشوارو کنار گذاشتم و با برس به جون موهام افتادم. صدای خنده ی پر عشوهِ ای که توی خونه طنین انداز شده، اخمام رو درهم کرد. نیازی نبود نابغه باشم تا بفهمم خنده های ساریناست ... خب، لااقل تو خلوتت که می تونم احساسمو آشکار کنم. از سارینا متنفرم ... از خودش، قیافش، رفتارش ... اوف، سارینا به خودی خود، به خاطر طرز اخلاق و رفتارش از اون دسته آدمایی بود که حرص منو در می آورد. چه برسه به این که به الکس من هم چشم داشت. اوهو، چه هیچی نشده پسر مردمو صاحب شدم! رو به آینه گفتم:

– خب به من چه، این پسر مردمه که تا میام فراموشش کنم، هی با یه بهونه ای پررنگ تر میشه!

در اتاق به شدت باز شد و فکر کنم فشار من از ترس افتاد!

خوشبختانه یا بدبختانه رها بود، خوشبختانه چون الکس نبود و بدبختانه چون:

رها- پسر مردم کیه هان؟؟

من با حرص:

- بینم رادارات از اون سر خونه هم امواج رو دریافت می کنن؟!

رها با شیطننت ابروهاشو بالا انداخت:

- اون که البته، اما استثنأ داشتم میومدم بالا برای شام صدات کنم که ...

صدای آرش که رها رو صدا میزد، منو از این مخمصه نجات داد. هم از دست رها و هم از فکر
الکس ... چون ذهنم دوباره مشغول صمیمیت آرش و رها و نگرانی خواهرانه شده بود ...

*

به محض این که وارد آشپزخونه ی شلوغ شدم، نگاه همه به سمتم کشیده شد. و یه سکوت
خفکان آور حکم فرما شد. سعی کردم یا لبخندم همه چیز رو عادی نشون بدم:

- بینم چیزی هم برای من گذاشتید؟

همه همون طور بودن که با حرف من انگار به خودشون اومدن ... ایمان اولین کسی بود که زبون باز
کرد:

- مگه می شه برای شما نکه نداشته باشیم؟! بیا بشین که جات این جا محفوظه!

و به صندلی کنار خودش اشاره کرد. لبخند اجباری زدم و حینی که می نشستم، گفتم:

- بازم ببخشید بچه ها اگه نگرانتون کردم ...

سپهر با شوخ طبعی گفت:

- نه بابا نگران چیه، ما کلیم خوشحال شدیم که از دست تو و شیطونیات راحت شدیم!

اخم مصنوعی کردم و جواب دادم:

- ا، این جور یاست آق سپهر؟! حالا وایسا برات دارم، امشب دیگه اگه ببریم دست آخره!

سپهر با کف دست به پیشونیش کوبید:

- اوخ اوخ اصلا یادم نبود!

ابروهامو با شیطنت بالا انداختم. امشب، اگه ما می بردیم این دوره بازی حکمون تموم می شد و اگر اونا می بردن مساوی می شدیم.

آرش - پس فاتحت خونده ست سپهر!

همه خندیدن و به این ترتیب جو، از اون سردی در اومد.

همه غذا کشیدیم. در حال خوردن بودم که زمزمه ی ایمان رو شنیدم:

- تو نمی خوای چیزی بگی؟

اون قدر همه مشغول حرف بودن که کسی صدامونو نشنوه.

با تعجب گفتم:

- چی؟

ایمان اخم کرد:

- مثلا راجع به این که چرا تا این موقع بیرون بودی؟ تو این شهر غریب؟ یعنی پیشنهاد من انقدر بد بود؟!

هول گفتم:

- نه نه! من ... من که معذرت خواستم، حواسم به ساعت نبود.

ایمان - خب آخه دختر خوب، تو نمیگی دل من هزار راه می ره؟ باورت می شه چه قدر تو این چند ساعت فکر و خیال کردم که نکنه به خاطر حرف من این طوری شده و ناراحتی که بر نمی گردی! انقدر به خودم لعنت فرستادم که ...

حرفشو قطع کردم:

- ایمان! این حرفو زن، انقدر خودتو ناراحت نکن؛ اصلا به خاطر حرف تو نبود.

ایمان نفسشو فوت کرد:

- خیالمو راحت کردی آنی. حالا جواب من چی شد؟

چشمامو گرد کردم:

- چی؟ به این زودی؟

ایمان - چشمتو اون جوری نکن. گفتم که طاقت ندارم!

اخم ظریفی کردم. علاقه ای نداشتم که بعد از پیشنهاد غیر منتظرش، انقدر نزدیکش باشم، در واقع بیشتر نیازمند این بودم که توی خلوت خودم بهش فکر کنم ...

من - اذیت نکن ایمان!

ایمان - باشه اما فکراتو بکنیا! راستی این الکس ... چطوری بگم ... اومد دنبالت ... اذیتت که نکرد؟ زیر بارون نگهت داشت؟ اومدی خیس خالی بودی!

لبمو گاز گرفتم.

من - نه، نه بابا!

ایمان - دلم می خواست خودم پیام، اما ... قبل از این که ما تصمیمی بگیریم این آقای آب زیرکاه سریع لباس پوشید و به من مهلت نداد!

دلم بندری زد واسه خودش! چه خوشش اومده بود! فقط لبخندی زدم و ایمان هم دیگه چیزی نگفت. دور تا دور میز، یه سری مشغول صحبت بودن و تونستم نگاه خصمانه سارینا رو ببینم ... وای، این نگاهت دیگه چیه؟ همچین نگاه می کنه انگار مالشو دزدیدم! چه اخمیم کرده، ایش با اون چشمای گربه ایش! تصویر بعد از ظهر جلوی چشمم اومد. پلکی زدم، نباید کنترلمو از دست می دادم. نباید انقدر فکر می کردم.

نگاه سیامک هم روم بود. از اون نگاهها که جنسشو دوست نداشتم. دید که متوجه نگاهش شدم، لبخندی زد. آه! از توام متنفرم که لنگه اون خواهرتی!

رها و آرش داشتن از یه لیوان نوشابه می خوردن. یادم باشه با رها حرف بزنم. سارینا چیزی رو دم گوش الکس گفت که باعث لبخندش شد. بازم دلم ... خب حسودیش می شد دیگه! نگاهم رفت سمت الکس. بی تفاوت ... حسرت به دلم موند این یه بار اینجوری بی تفاوت نباشه و یه عکس العمل درست و حسابی نشون بده! یعنی از من بدش اومده بود؟ نکنه فکر کرده بود! وای نه، حالا چی کار کنم؟ آبروم رفت ... یه دفعه سرشو به سمت من برگردوند و وقتی نگاهمو دید لبخندی زد و چشماش پر از شیطنت شد. اخمی کردم، بی شعور پررو! نگاهای شیما و نگار آرام

می داد، خصوصا نگاهشون که سمت من و ایمان می چرخید. ایمانی که ... هنوزم تکلیفمو بهاش نمی دونستم ...

نه فایده نداشت. خوابم نمی برد. به طرف راست غلت زدم. نه، به طرف چپ غلت زدم، نه. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم. نه، هیچ جوهره خوابم نمی برد. صدای خرخر رها اومد، اینم که قوز بالا قوزه! دستمو بردم سمت گردن بندم که ... یه دفعه عین برق گرفته ها سر جام نشستم. گردن بندم! دستمو روی گردنم حرکت دادم. نیست ... یعنی گردن بندم کجاست؟ نکنه تو دریا افتاده؟! وای نه! گردن بندم ... صورتم در هم شد. یادم اومد، گردن بندمو توی باغ انداختم. وقتی اعصابم از دست الکس و سارینا خرد شده بود. من بدون گردن بندم اصلا نمی تونم بخوابم! خاک بر سر من، که چهار ساله با یادگارش زندگی می کنم!

ایستادم. اومدم از اتاق خارج بشم که به فکر سردی هوا افتادم. خب، فکر نکنم زمان زیادی بگیره، حال هم ندارم که این تاپ و شلوارکمو عوض کنم از روی چوب رختی مانتومو برداشتم و همون جووری فقط تنم کردم و دکمه هاش رو نبستم. حتما همه خوابن دیگه، کسی نیست!

آروم و آهسته در اتاق رو باز کردم و سرکی کشیدم. همه جا تاریک بود. همون طور که چشمام از ترس گرد شده بود، آروم قدم برداشتم. چه قدر تاریکه ... محض نمونه روزنه ای از نور هم نیست! کمی ایستادم تا چشمم یه کم به تاریکی عادت کنه و بعد از پله ها سرازیر شدم. خاک تو سرت آنیا که عین انسان های عصر حجر تو این تاریکی راه افتادی، خب گوشیتو بر می داشتی! جلوی در رسیدم، درو باز کردم و خارج شدم. خدایا غلط کردم، چه قدر این جا ترسناکه! تاریکی و سایه های درختای بلند، توأم با صدای جیرجیرک ها، فضای خوفناکی رو ایجاد کرده بود. لبمو گاز گرفتم، خب اینم یه عادت که نمی شه ترکش کرد!

خوشبختانه بیرون، به دلیل تابش نور ماه، از داخل یه کم روشن تر بود. به سوی جایی که اون صحنه ناراحت کننده رو دیده بودم، رفتم. و دقیقا جایی که نشسته بودم. سعی کردم از هجوم دوباره اشک ها به چشمام جلوگیری کنم. کورمال کورمال دستمو روی خاک ها کشیدم تا گردن بند رو پیدا کنم. لعنت به من. زیر لب غر زدم:

- خاک تو سر من ... آخه یکی نیست بگه فضولیت چی بود حالا؟! بعد چرا گردن بندتو می ندازی جایی که نتونی پیداش کنی؟ ای خدا ازت نگذره پسره بی شعور بداخلاق که همه چی تقصیر توئه! پس کو این گردن بند لعنتی؟!

با صدایی یک دفعه از جا پریدم:

- دنبال این می گردی؟

با ترس به طرف صدا برگشتم. ضربان قلبم تند شده بود اما ... الکس رو دیدم که با یه ژست مکش مرگ ما نشسته بود و برق چیزی توی دستش، گردن بندمو با زنجیر پاره ش نشون می داد. در عرض چند ثانیه ترسم به خشم تبدیل شد:

- تو این جا چی کار می کنی؟ از کی این جایی؟ اصلا ... اصلا گردن بند من دست تو چی کار می کنه؟!

الکس خندید و با شیطننت گفت:

- از همون اولش! همه ی غرغرات و حرفاتو راجع به خودم شنیدم.

من که خجالت زده شده بودم، گفتم:

- بی ادب! اصلا تو از کجا می دونی با تو بودم؟ من فقط گفتم پسره بی شعور بداخلاق! پس به خودت شک داری؟!

الکس - والا جنابعالی فقط من مظلومو از این القاب زیبا مستفیض می کنی!

اخم کردم:

- اصلا اگر تو بودی، به تو چه که مکالمات خصوصی منو با خودم گوش می کنی؟

خندید و مستقیم توی چشمام خیره شد. بعد چند لحظه مکث کرد و همون جور خیره خیره نگاهم کرد ... بعد اخماشو درهم کرد:

- این چیه پوشیدی؟

من - وا مگه من چی

بعد یه دفعه نگاهم به پاهام افتاد که از زیر مانتو پیدا بود و چشمام گرد شد. وای! موهام!

من - ای وای!

تا بناگوش سرخ شده بودم. لیمو گاز گرفتم، حالا یکی نیست بگه تو با خودت یه درصد احتمال می دادی که کسی باشه، تو که شانس خوب خودتو می شناسی!

الکس نگاهم به چهره خجالت زده ام انداخت و خندید. طاقت نیاوردم و تند تند به سمت ساختمون ویلا رفتم. الکس سریع دنبالم اومد:

-، کجا رفتی دختر تو؟! بیا گردن بندتو ببر!

همون طور که سرم پایین بود و به آبروریزی ها و سوتی های امروزم جلوی الکس فکر می کردم، اومدم سمتش و دستمو دراز کردم تا گردن بندمو بگیرم. اما نتونستم. یعنی الکس گردن بند رو کشید. فکر کردم اشتباه حس کردم. دستمو با همون پوزیشن سر پایین، دوباره جلو بردم و بازم دستشو کشید و نداشت گردن بندمو بگیرم.

گفتم:

- میشه گردن بدمو بدی؟!!

الکس - دو تا شرط داره!

اخم کردم:

- بگو.

معذب بودم، بالاخره هر دو تنها بودیم ... و اصلا دوست نداشتم با این وضعیت و با یه پسر تنها باشم ...

الکس - شرط اول، سرتو بالا بگیر و نگام کن!

ای وای، تو حالا تو این موقعیت به نگاه من چی کار داری؟ ای خدا بگم چی کارت نکنه! نفسی کشیدم و با حرص سرمو آهسته بالا آوردم. نگاهمو توی چشمام شیطونش انداختم. حالا یکی نیست بگه انگار تو نبودی که توی عروسی آنا با اون لباس جلوش ظاهر شدی! اما نمی دونم چرا از وقتی به خودم اعتراف کرده بوم که عاشقشم، بعد از اون اتفاق امروز توی ساحل، یه احساسی پیدا کرده بودم، انگار تحت تاثیر محیط ... حالا فعلا بی خیالش، سعی کردم فکرمو خالی کنم و با اخم گفتم:

– شرط دومت؟

الکس – خودت بیا بگیرش!

با غیظ نگاهش کردم. مسخره ... سریع دستمو پیش آوردم ولی اون به موقع گردن بندو نجات داد. دوباره دستم جلو بردم و اون سریع گردن بندو جابه جا کرد. جری تر شدم و با حرص دو دستی به سمت گردن بندم شیرجه رفتم! اما الکس با خنده کنترل شده ای، خیلی ریلکس گردن بند رو بالا نگاه داشت که باعث شد قدم بهش نرسه! با حرص بیش تر از قبل بالا پریدم و نوک انگشتم زنجیر رو لمس کردن. الکس هنوزم می خندید.

من – مرض! به جای خنده گردن بندمو بده! چنار نردبون بابا لنگ دراز!

و اون همون طور می خندید. روی پنجه پا بلند شدم و تلاش کردم بهش برسم. اما اون ... دستاشو جلو آورد و این بار گردن بندو دور نکرد و ثابت نگهش داشت. مسخ شده به چشماش که خیلی بهم نزدیک بود نگاه کردم. آروم گفتم:

– همون گردن بنده آره؟

بغض کردم:

– آره، همونه!

دستاشو پایین آورد و منم یه قدم عقب رفتم. گردن بندو جلوم گرفت:

– فکرشم نمی کردم نگهش داری!

گردن بند کذایی رو گرفتم:

– آدما یادگاری های دوستاشونو دور نمی ریزن!

توی چشمام خیره شد:

– فقط دوست؟

توی دلم گفتم: نه، یه چیزی فراتر از دوست ... عشق ... زندگی ... نفس ... اصلا همه چیز!

اما روی زبونم نیومد. گردن بندو فشردم، روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت ویلا به راه افتادم. صداش متوقفم کرد:

- و یه چیز دیگه ...

بدون این که برگردم، گفتم:

- چیه؟

- این یکی شرط نیست، خواهشه!

برگشتم سمتش. گفت:

- لطفا هیچ وقت، هیچ وقت جلوی کسی این طوری نیا! خواهش می کنم حواستو به چیزی که پوشیدی جمع کن!

بازم تناقض ... دعوام کرد یا غیرتش بود؟ خب، لحنش که مهربون بود و به دعوا نمی خورد! تاب نیاوردم. سریع چرخیدم و این بار جدا به طرف ساختمون رفتم. تو لحظه آخر و با باز کردن در گفتم:

- من، آدمیم که خواهش یه دوست رو رد نمی کنم، خیالت راحت!

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم. من کی؟ من ... بعد از بیست و دو سال، خودم نمی شناسم. به چشمای پف کرده ام از گریه نگاه کردم. حرفای رها بازم توی ذهنم چرخ می خوردن. دستمو روی آینه بردم و روی صورت تصویرم گذاشتم. پلکامو بستم و امروز توی ذهنم مرور شد:

از صبح شروع به گردش کردیم تا به عنوان آخرین روز، هیچ جایی رو نرفته باقی نذاریم؛ قرار بود فردا صبح زود حرکت کنیم. بعد از یه گردش حسابی، (بگذریم از این که از نگاهای الکس، حرفای ایمان و کلا از وجود سیامک به طور طفره رفتیم و سعی کردن سارینا ناراحتیم نکنه)، بالاخره با رها تنها شد و شروع به صحبت با اون کردم. متن مکالمه مون دقیق توی ذهنم بود ...

من - رها باید باهات حرف بزنم.

رها - راجع به چی؟

- راجع به آرش. خیلی مهمه!

رها با استرس:

- چی شده؟

من - چیزیش نشده، فقط می خوام بگم ... رها تو از رابطتون مطمئنی؟

- منظورت چیه آنی؟

- منظورم اینه که حواست به راهی که داری میری هست؟ رها، با آرش خیلی که پیش نرفتم؟
یه لحظه حرف نزن بذار صحبتو کامل کنم ... رها ببخشید که رک حرف می زنم، ببخشید که
دخالت می کنم، اما من از این ور و اون ور دانشگاه راجع به اون و کاراش شنیدم، راجع به
ارتباطش با دخترا ... رها، اولش چیزی نگفتم چون فکر کردم شاید تو نخوای خیلی پیش بری، اما
حالا می بینم که ...

- بسه! بسه آنیا! تو چی راجع به من فکر کردی؟ من و آرش اصلا اون قدری که تو فکر می کنی
پیش نرفتم!

- اشتباه برداشت نکن رها! منظور من اون چیزی نبود که تو فکر کردی. رها تو از نظر عاطفی داری
بهش وابسته می شی ... من اینو از نگاهات و رفتارات حس می کنم، مراقب باش عزیزم ... رها تو
برام مثل خواهر می مونی؛ نگرانتم!

- من بچه نیستم که ندونم چی کار کنم. رابطه من جدی تر از اونه که تو فکر کردی!

- چی؟

رها- ما به احتمال زیاد ازدواج می کنیم ...

- چی؟ این حرفا چیه می زنی تو؟ خوبی؟

- چیه باورش سخته؟ اصلا تو چرا یه دفعه متحول شدی؟

- من یه دفعه متحول نشدم، من از اولم به فکرت بودم. اما برات نگرانم، چون آرش آدم درستی
نیست!

- تو راجع به آرش چی می دونی؟ اون به قدر کافی خوب هست!

- رها تو می خوای با این کارات به چی برسی؟! این همه ساله با این و اون دوستی!

- خب الان می خوام تمومش کنم، آرش برام بسه!

– آرشم هم این حسو داره؟ اونم می خواد از همه ی خوشیاش دست برداره و خودشو درگیر زن و زندگی کنه؟

رها چند لحظه ساکت شد. توی چشماش تردیدو خوندم اما حرفش یه واکنش دفاعی بود:

– به تو مربوط نیست آنیا! من بچه نیستم و احتیاجی به نصیحت ندارم؛ اصلا ... اصلا شاید تو به من و آرش حسودی می کنی نه؟ آره همینه، تو حسودیت می شه؟

با چشمای گرد شده از تعجب گفتم:

– معلوم هست چی داری می گی!

– واقعیتو! مگه غیر از اینه که توی رابطه آیدین و سامانتا هم تو مقداری مقصر بودی!

سکوت ... من مقصر بودم؟

من – رها، من ... من ...

– چیزی نگو آنیا، من دستت رو خوندم!

بلند شدم و ایستادم:

– برای خودم متاسفم که انقدر برام مهمی که نمی خوام تو باتلاق مشکلات بیفتی، فکرش نمی کردم تو راجع به من چنین قضاوتی بکنی!

– تند نرو؛ ادای مامان بزرگار و درآوردی، وگرنه تو دم ساحل، با یه پسر غریبه دو ساعت چی کار می کردی؟ تو نصفه شبی از جات بلند شدی و بیرون رفتی، فکر کردی من نفهمیدم؟

– تو اشتباه می کنی رها، باور کن ...

– آنیا بس کن! دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، من در مورد آرش تصمیمو گرفتم، اونم تصمیمشو برای ازدواج با من گرفته. سعی نکن جلوی خوشبختی منو بگیری!

– امیدوارم واقعا خوشبخت بشی رها ... امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی!

و در ظاهر همون آنیای محکم همیشگی بودم، اما در باطن ... من توی فکر حرفای رها جلوی آینه اتاقم ایستادم. من، آنیا واقعا آدم درستی هستم؟ اصلا اون قدری خوب هستم که رها رو نصیحت کنم؟ اصلا ... اصلا آنیا کیه؟ یه دختر ضعیف که با یه تلنگر می شکنه یا یه دختر قوی که

در همه حال خوشحاله؟ من با کدوم فرهنگ بزرگ شدم؟ از نزدیک بودن با الکس خجالت کشیدم، از پاهای لختم دیشب خجالت کشیدم، اما توی عروسی دقیقا با همین لباسی جلوش ظاهر شدم ... چرا؟ چرا من با دو تا فرهنگ رشد و نمو کردم؟ چرا یه روز به خودم می گم محرم و نامحرم، شالمو سر می کنم یه روز دیگه اون طوری توی ساحل با یه پسر نامحرم ... اشکم سرازیر شد. آنیا کی بود؟ واقعا کی بود؟ حرفای رها درست بود؟ یا تفکرات خودم؟ اصلا تقصیر کی بود؟ تقصیر من؟ یا مامان و بابام؟ نمی شد بگی منو تربیت نکردن اما انگار کمتر از پدر و مادرای دیگه برای من وقت گذاشتن. همیشه در درجه اول شغلشون بود و بعد من ... من هیچ وقت نتونستم بشینم و با مادرم درد و دل کنم، چون همیشه سرش شلوغ بود و من رفته رفته ازش فاصله گرفتم و شاید امروز من که نمی دونم در مورد این احساس عجیب به یه پسر، چه کار کنم، به خاطر همین.

من خودمو گم کرده بودم و این وحشتناک بود ... نشستم، گریه کردم، راه رفتم. کلنجار رفتم و بعد از مدت زیادی ... بالاخره پیداش کردم. آنیا رو پیداش کردم توی آینه خیره شدم. محکم. آنیا این بود. نه با فرهنگ مامانم، نه با فرهنگ بابام. با فرهنگ خودم، گاهی آفتابی، گاهی ابری، نیمه ابری ... پرشور و هیجان و شیطون، اما گاهی یه جوری توی خودم میرم، مغرور مغرور! کی از خود متشکر که بعد از دیدن شادی بهتر شد. من همینم که هستم، عاشق! عاشق الکس هستم و می مونم

.... حتی اگه منو دوست نداشته باشه، حتی اگه برای همیشه ضد و نقیض باشه. من تلاشمو برای کمک به رها کردم اما ... آنیای جدید تصمیمی داره نذاره چیزی اذیتش کنه، پس من وظیفه ندارم زندگی دیگرانو درست کنم. وظیمو در قبال رها، به حرمت دوستیمون انجام دادم، درسته نگرانشم اما وقتی خودش نمی خواد، کاری هم ازم بر نیامد. شاید خیلیم خوب نباشه که همیشه نگران دوستام و سعی می کنم مشکلات همه رو حل کنم، شاید گاهی باید به فکر خودم باشم. توی این مسافرت خیلی چیزا برام روشن شد. من آنیا رو پیدا کردم و این آنیا دوست داشتنی تر از چیزی هست که قبلا بودم. تلاش می کنم به محرم نامحریمی بیشتر دقت کنم. و سعی می کنم جلوی دلمو بگیرم تا حریمی بین من و عشقم قائل بشه، آخه حتی آنیای جدید هم باور داشت که عشقش مال اون نبود

به نمای ساختمون خیره شدم و کیفمو روی دوشم جابه جا کردم. اصلا دوست نداشتم برگردم، این بهترین مسافرت عمرم بود! دست به سینه ایستاده بودم و هوای پاک رو برای آخرین لحظات

می بلعیدم. صدای بوق ماشین منو به خودم آورد. عرفان بوق می زد. همه سوار شده بودن. دوان دوان به سمت ماشین رفتم و نشستم. یک لحظه با تعجب به کنارم خیره شدم. پس الکس؟! صدای بوقی اومد، ماشین سیامک بود. بوقی زد و جلوتر از ما رفت. بهت زده به چهره ی متبسم الکس در صندلی عقب و درست کنار سارینا نگاه کردم. پس انگار سارینا این سری حرفشو به کرسی نشونده بود. روی صندلی جلو آنالیا و عرفان بی خیال مشغول صحبت بودن. اخمام در هم رفت. دستمو مشت کردم. خب، شاید خیلیم بهترین مسافرت عمرم نبود!

گوشیمو در آوردم و به مامان خبر دادم که راه افتادیم. بعدم چند تا اس ام اس با آیدین رد و بدل کردم، خاله آرام بالاخره شادی رو ملاقات کرده بود و آیدین امیدوارانه اظهار داشت که خاله یه کم نرم شده، حتما اونم عاشق شادی شده بود! ولی هنوز مثل من در گذشته، به حرف مردم فکر می کرد و اختلاف طبقاتی و فرهنگی. باز یاد سامانتا و حرف های رها افتادم. پیشونیمو به شیشه سرد تکیه دادم. عرفان آهنگ غمگینی گذاشته بود که متناسب با حال من بود. یکی نیست بگه آخه آدم حسابی، تو راه رفته که با اون آهنگت پدر گوشامونو درآوردی، الان که من چیزی رو می خوام که حواسمو پرت کنه، چنین آهنگی گذاشتی؟!

عرفان از ماشین سیامک سبقت گرفت. در کسری از ثانیه الکس رو دیدم که به ماشین ما خیره شده بود. دیگه داشتم از این رفتارای متناقضش دیوانه می شدم! به خدا اگه این تکلیفش رو مشخص نکنه دیگه قیدشو می زنم!

وجدان - حالا نه که خیلی هم می تونی! لااقل یه حرفی بزن که بتونی انجام بدی!

سکوت کردم، خب جواب ابلهان خاموشیست. وجدان احمق من!

تا ظهر انقدر حرص خوردم که حد نداشت، پوست لبم تماما کنده شده بود و مدام توی فکر این بودم که الکس و سارینا چه کار می کنن؟ بالاخره ایستادیم برای ناهار. خوشبختانه جاده خلوت تر بود. سارینا رو دیدم که همراه الکس از ماشین پیاده شد. ایمان اومد سمتم:

- فکراتو کردی؟

سارینا داشت نزدیکمون می شد. در واقع داخل رستوران رفت، پس الکس؟!

من - وای ایمان تو اصلا مهلت نمی دیا! من هنوز وقت می خوام!

ایمان - طاقت ندارم به خدا آنیا، سه ساله که صبر کردم، من دیگه نمی تونم تو رو دور از خودم ببینم، نگاهای پسرای دیگه کلافه م می کنه، می خوام مال من باشی!

دهنمو باز کردم تا جوابی بهش بدم که صدای دزدگیر ماشینی اومد. ماشین ایمان بود. ایمان به سمتش رفت و رو به من گفت:

- بعدا حرف می زنیم.

سرمو تکیون دادم. یه لحظه دیدم الکس با یه لبخند شیطانی داره میاد سمتم. به مسیر حرکتش نگاه کردم. از سمت ماشین ایمان اومد ... هی، نکنه الکس ... ؟!

الکس - نمی خوای بیای بریم تو رستوران؟

من با تعجب گفتم:

- چرا؟

- چرا؟ چرا تو رستوران میرن؟! خب بریم ناهار بخوریم دیگه ...

شونه ای بالا انداختم. گیج شدما! شونه به شونه الکس راه افتادم.

الکس - ایمان چه کارت داشت؟

ابروم بالا پرید:

- چه طور؟

الکس - می خوام بدونم!

حسادت توی صداش مشهود بود. یعنی داشت به ایمان حسودی می کرد؟! نه بابا!

من - به تو مربوط نمی شه!

الکس اخمی کرد:

- از این جمله متنفرم! متنفر! دیگه تکرارش نکن خب؟ البته خودم حرفاتونو شنیدم. چرا جوابشو

نمی دی هان؟ تو که همیشه می گی که قصد ازدواج نداری!

وا! این چشمه الان؟ شاید ... شاید نسبت به من بی حس نیست. قند تو دلم آب شد. بذار ببینم واقعا حسودی می کنه:

- این چه طرز حرف زدن با یه خانوم متشخصه؟! بعدش، شاید قصدم عوض شده باشه!

چشمای بهت زدشو دیدم. گفت:

- یعنی ... یعنی می خوای با ایمان ... با اون ...

شونه ای بالا انداختم. پنجه شو توی موهایش فرو کرد. شنیدم که زیر لب گفت:

- لعنتی! ...

خب، پس انگار بی حس نیست! پس چرا به روش نمیاره؟! با حرص دندونامو به هم ساییدم و دنبال اون روانه رستوران شدم ...

*

زودتر از همه غدامو تموم کرده بودم. فکر شیطانی توی سرم راحت نمی داشت. خودمو راضی کردم و چاقویی رو از روی میز رستوران کش رفتم و رو به بچه ها گفتم که میرم تا قدم بزنم. به ماشین سیامک رسیدم و به دوروبرم نگاه دقیقی کردم. هیچ کس نبود، خم شدم و چاقو رو توی جفت لاستیکای جلو فرو کردم. خودمو راضی کردم؛ حقشونه! هم سیامک و هم سارینا. خدایا، یعنی می شه با این روش الکس بیاد تو ماشین ما؟ امیدوار بودم که سیامک مجبور بشه برای گرفتن پنچری و احتمالا تعویض لاستیک ها بمونه و الکس و بقیه هم مجبور بشن تو ماشینای دیگه پخش شن. تو رو خدا بین از الهه ی غرور به کجا رسیدم! چاقو و یواشکی توی سطل زباله بزرگ انداختم. سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم، اما نشد! دستمو توی جیبم بردم و گردن بندمو لمس کردم. اینا همش به خاطر دلمه. دلم که بی تابه، بی قراره، عاشقه! من، آنیام و آنیای جدید، از میدون کنار نمی ره! نمی دارم سارینا خانوم، نمی دارم الکسو صاحب بشی!

رها و آرش رو دیدم که از رستوران خارج شدن. هر دو خنده به لب داشتن. رومو برگردوندم و به ماشین عرفان تیکه دادم. تا چند دقیقه ی بعد همه اومدن و ... کسی که متوجه پنچر بودن چرخ ماشین شد، خود سیامک بود:

- ای بابا! این چرا پنچره؟!

همه به سمتشون برگشتیم. سعی کردم به روی خودم نیارم. سیامک نگاه مشکوکی به دور و اطراف انداخت.

آرش - زاپاس داری؟

- نه ندارم. فکر کنم باید پنچریشو بگیرم.

شیما - خب اشکالی نداره، صبر می کنیم!

سیامک - نه شما برید، خودم می تونم، معلوم نیست تا کی طول بکشه، برید به شب نخورید.

آرش - آخه نمیشه که!

سیامک - چرا نشه؟

الکس - می خوابد من بمونم؟

قلبم تاپ و توپ کرد. نه، نه! حالا نه! البته لحن الکس که ناشی از تعارف شاه عبد العظیمی بود، کمی دلمو آروم کرد. سارینا لبخندی زد، اما مخالفت سیامک متعجبم کرد، نه انگار اینم یکم آدمه!

سیامک - نه الکس جان تو برو ... بچه ها جای خالی دارن، من و سارینا می مونیم.

سارینا - اما من ...

سیامک با تحکم:

- همین که گفتم. حالا برید ...

این روی سیامکو ندیده بودم. بچه ها نگاه هایی رد و بدل کردن و بعد از چند تا حرف و تعارف، همگی سمت ماشین رفتن. خوشبخانه فقط ماشین عرفان جای کافی داشت. نقشم نتیجه داده بود!

عرفان رو به الکس:

- خب من خستم، تو که تازه نفسی الکس، پیر پشت فرمون!

الکس - چی من؟

عرفان - نه، عمه ی من! خب یکم هم تو بشین دیگه! گواهینامه تو که آوردی؟

الکس آره ای گفت و قبول کرد. از در راننده سوار شد. تا به خودم بجنبیم، عرفان و آنا صندلی های عقبو اشغال کردن.

من - نمی شه من عقب بشینم؟

قبل از هر کسی الکس جواب داد:

- اینا کبوترای عاشقن، ولشون کن. بذار پیش هم باشن!

به ناچار سوار شدم. هیجان نزدیک الکس بودن، قلبمو به تپش وامی داشت. نشستم و الکس حرکت کرد. سعی کردم جلوی نگاهم بگیرم تا بازم پی ژست خوشگل رانندگی الکس نره! الکس در سکوت رانندگی می کرد. عرفان و آنا هم حرف می زدن. ضبط مشغول پخش همون اهنگای غمگین بود. برگشتم سمت شیشه که صدای الکس رو شنیدم:

- تو نمی خوای چیزی بگی؟

- مثلاً چی؟

- مثلاً هر چی! من اگه پشت فرمون این جوری توی جاده بشینم خوابم می بره، خصوصاً که پشت ناهارم هست! باید یکی باهام حرف بزنه.

به عقب اشاره کردم:

- خب با اونا حرف بزن!

خودمم نمی دونم چمه، خوبه خودم کشتم تا بیاد تو ماشین ما، ولی خب نباید بهش رو بدم، پررو میشه!

الکس - اونا دو تایی دارن احتمالاً عاشقانه حرف می زنن، مزاحم نمی خوان!

با حرص گفتم:

- خب پس به من چه؟!

الکس با لبخند شیطننت آمیز:

- توام توی ماشین نشستی، نمی خوای که بریم ته دره؟!

اخمی کردم. مسخره! به ناچار شروع به حرف زدن کردیم. از همه چیز جورواجور حرف می زدیم.
الکس هم صحبت خوبی بود. کمی که گذشت گفت:

- بینم کار تو بود نه؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

الکس - پنچری ماشین سیامک!

سعی کردم حومو متعجب نشون بدم:

- چی؟ وا! چه ربطی به من داره؟ خوبی؟

الکس نیم نگاهی کرد:

- دروغ گوی خوبی نیستی، خصوصا چشمت که همیشه لوت میدن!

ناخودآگاه دستامو روی چشمام گذاشتم. صدای خنده الکس بلند شد. صدای غرغری از عقب اومد،

عرفان بود. اوهو، این دو تا چه عاشقانه کنار هم نشسته خوابشون برده!

رو به الکس حرصی گفتم:

- هیس! مگه نمی بینی خوابن؟

الکس سعی کرد جلوی خندشو بگیره:

- آخه ... آخه این عکس عملات!

من - کوفت! ساکت، الان بیدار می شن!

الکس بازم خندید و بالاخره ساکت شد. ضبط رو هم خاموش کرد. خمیازه ای کشیدم و تازه به یاد

آوردم که دیشب هم اصلا درست و حسابی نخوابیدم، می گن عاشقی بد دردیة! خوشبختانه الکس

انگار بی خیال موضوع پنچری شده بود، پس منم موضوعو عوض کردم:

- چه قدر خستم. خب، من می خوابم.

و سرمو برگردوندم.

الکس - اه! هی خانوم کجا کجا؟! من گفتم که این جواری خوابم می بره.

برگشتم:

- خب منم خستم.

الکس - من خوابم می گیره.

نگاه ملتسمی بهش انداختم. چشمامو درشت کردم و مژه هامو به هم زدم. نگاه خر کننده ای که اکثرا روی آیدین انجام می شد و ردخور نداشت!

الکس یه لحظه مات شد. بعد سریع پلک زد، نگاشو به سمت جاده برگردوند، نفسشو فوت کرد و زیر لب چیزی گفت.

من - چی گفتی؟

- چی رو چی گفتم؟

- !! نیپچون، یه چیزی گفتی!

- نه چیزی نگفتم.

- !! من فهمیدم بگو!

- توهم زدی! در ضمن، دیگه چشما تو اون جواری نکن، بخواب.

- حالا مطمئنی خوابت نمی بره؟

انگار نه انگار دو دقیقه ی پیش داشتم التماس می کردم!

الکس لبخند زد:

- آره بابا شوخی کردم.

من - خب پس شب بخیر!

زمزمه کرد:

- شب بخیر.

پلکامو بستم. چند دقیقه ای این ور و اون ور شدم، اما دلم که خودشو محکم می کوبید، هی می گفت که باید از کوچیک ترین موقعیتا هم بهترین استفاده ها رو بکنم، خوابم نبرد.

الکس - پس چرا نمی خوابی؟

منم که کلا رو مود کل کل بودم!

من - بینم تو حواست به رانندگیته یا من؟

الکس - خب تو حواس واسه آدم نمی ذاری آخه!

چی؟ فکر کنم اشتباه شنیدم. تا وقتی دقیقا نگه من نمی تونم مطمئن باشم، پس این کنایه ها و در لفافه پیچیده ها رو نادیده می گیرم. اهمتی به حرفش ندادم.

الکس - خب حالا که بیداری یه چیزی بده من بخورم!

چشمامو گرد کردم:

- چی؟! امر دیگه؟ برو بابا به من چه!

- می بینی که پشت فرمونم، نمی تونم خودم بردارم.

با شیطنت گفتم:

- می بینی که پشت فرمونی، خوردن و آشامیدن ممنوعه!

یه نگاه مظلوم بهم انداخت. قلبمو می گی، اصلا افتاد کف پام! یعنی وقتی من چشمامو مظلوم کردم، اینم همین جوری شد؟! گفتم:

- خب بابا یه چیزی می دم بهت تا کوفت کنی! چی می خوای حالا؟

الکس - قربون دستت، تو اون ساکه جلوت پات میوه هست، پوست بگیر لطفا.

چپ چپ نگاهش کرد و با غرغر خم شدم:

- پسره ی پررو!

- شنیدم چی گفتیا!

- گفتم که بشنوی!

به عنوان آغاز، یه سیب پوست گرفتم، نگاهش کردم که ژستشو عوض کرده بود و برخلاف همیشه دو دستی فرمونو گرفته بود، تعجب کردم ولی چیزی نگفتم و تیکه ای از سیب رو گرفتم سمتش:

- بگیر!

از یه ماشین سبقت گرفت:

- می بینی نمی تونم از دستت بگیرم، خودت می ذاری دهنم آنی؟!

جانم؟؟! این بار دیگه واقعا چشمام گرد شده بود:

- چی؟ خب تو که خیلی اوقات یه دستی رانندگی می کنی، یه دستی فرمونو بگیر، این سیبو هم از من بگیر.

- نمی تونم باور کن.

صد و ده درصد می دونستم که اون قدری راننده هست که یه دستی بتونه رانندگی کنه، ولی شیطنت می کرد و قلب منم که عاشق شیطنت!

من - خیلی خوب بیا کوفت کن!

و دستمو با تکه ی سیب بردم جلوی دهنش. نگاهی بهم کرد و گاز زد.

من - آه! این لوس بازیا چیه، کلش رو یه دفعه بخور دیگه!

لبخند خبیثی زد و قبل از اقدام من، تکه باقی مانده سیب رو خورد و البته یه ناخونکی هم به انگشت های من زد!

چشم غره ای رفتم:

- بسته همون!

الکس - اِ، آنی! گشمنه تو رو خدا!

ای خدا، خب الکس ببین داری با قلب آنی چه می کنی؟ آخه تو وقتی این جواری آنی رو صدا می کنی، آنی می تونه بگه نه؟!

برای خالی نبودن عریضه دوباره چشم غره (آغشته به نگاه سوپرانمایی) بهش رفتم و بعد تکه های بعدی سیب رو توی دهنش گذاشتم و اونم خوشبختانه عین آدم خورد! میوه ی بعدی رو پوست گرفتم که یاد سارینا افتادم.

من - نمی خوام زنگ بزنی از سارینا اینا سراغی بگیری؟

- نه چرا باید این کارو بکنم؟

- نمی دونم والا، ولی با رفتاری که سارینا جون داره، فکر کنم توقع داره زنگ بزنی!

کنایه ی تمیزی زدم.

الکس - می تونه داشته باشه، نیازی نیست حتما من توقعات اونو برآورده کنم!

لبخند پت و پهنی روی لبم نشست. حتی ذهنم هم تایید کرد که الکس همچین هم سارینا رو دوست نداره! ولی منو؟

رشته ی افکرم پاره شد:

- تو چی؟ نمی خوام به ایمان جان زنگ بزنی؟

من - چرا باید این کارو بکنم؟

(عینا حرف خودشو تحویلش دادم!)

الکس با اخم:

- آخه انگار خیلی نگران پیشنهادش بود!

من - فضولی کردن توی مکالمات دیگران اصلا کار خوبی نیست!

شیطنت از حرفم، لحنم و احتمالا چشمام می بارید، اما دستای الکس که فرمونو فشار می دادن و اخمش، چیز دیگه ای بود! اینا رو باور کنم یا اتفاق توی باغ رو؟؟؟

تکه ی دیگه ی خیارو (آخرین تیکه ی میوه) جلوی صورتش بردم. گرفش و خوردش. میوه دادن به شخص پشت فرون هم کار جالبی بود! تازه داشتم مامان رو درک می کردم که همیشه توی مسافرتا، دهن بابا میوه و خوراکی می داشت!

چند دقیقه ی بعد، از توی کیفم، چیپس سرکه نمکی رو برداشتم و باز کردم. اخمای الکس هنوز تو هم بود. یه جووری بود که خواه ناخواه ازش ترسیدم، اما سعی کردم به روی خودم نیارم.

من - چیپس سرکه دوست داری؟

سکوت!

من - اهم اهم! با تواما!

الکس - نه!

من - نه؟! وای خاک تو سر بی سلیقت کن!

لحم خنده دار بود، اخماش باز شد. نیرو گرفتم:

- حالا جدی گفتی یا تو رو دروایسی؟! هر چند از تو بعیده.

- هر چند از من بعیده، ولی تو رو دروایسی!

چپ نگاش کردم:

- جون به جونت کنن پرویی! ببینم اینو که خودت می تونی بخوری یا باز باید دهننت بذارم؟!

الکس بالاخره لبخند زد:

- آره می تونم.

بعد زمزمه کرد:

- می ترسم اگه بازم از تو بخوام، آخرش کار دستت بدم!

جان؟؟؟! این یکی رو دیگه حتما اشتباه شنیدم! اولین بار بود که زمزمه ی زیر لبیش رو می

شنیدم، درست شنیدم نه؟

لبو گاز گرفتم و پاکت چپیس رو بی حرف به سمتش دراز کردم. شریکی چپیس رو کامل خوردیم. تموم که شد، پلاستیکشو مچاله کردم.

الکس - آخیش چه خوب بود! ولی واقعا این میوه ها، یه جور دیگه چسبید!
بینم تو قصد داری من و قلبمو بکشی امروز؟! با اون حرفات و لحن شیطونت!
الکس دوباره گفت:

- راستی فکر نکن یادم رفته، راه رفته تو روی پای من خوابیدی، من از حقم نمی گذرما، باید جبران شه!
من با بهت:

- بینم نکنه این بار تو می خوای رو پای من بخوابی؟
با شیطننت گفت:

- بدم نمیاد!

من با خجالت:

- بی خود! من نمی دارم!

خندید ... عرفان و آنا هم بالاخره بیدار شدن. بعد از چند دقیقه دوباره تعویض شدیم و من و الکس روی صندلی عقب نشستیم.

الکس - آخیش، چه قدر خستم!

فقط لبخند زدم. کور خوندی آقا! عمرا بذارم بخوابی رو پام!

الکس تکرار کرد:

- خیلی خستم.

فقط بهش نگاه کردم. پوفی کشید و با چشم و ابرو به پام اشاره کرد. با شیطننت جفت ابرو هامو بالا انداختم. حالا چشماشو گرد کرده بود و هنوز اشاره می کرد. اینبار "نچ" بلندی گفتم که البته

باعث شد توجه آنا و عرفان هم جلب بشه. لبخند ملیحی تحویلشون دادم. آنا مشکوک نگاهم کرد، ولی هر دو برگشتن.

الکس آروم گفت:

- پس کوتاه نمیای آنی خانومی، هان؟

خانومی؟ اینم لقب جدیدمان!

دوباره با لبخند "نچ" گفتم.

الکس - باشه، ولی یادت باشه کارت بی جواب نمی مونه!

فقط پشت چشمی نازک کردم. سرشو به پشتی صندلی تکیه داد، لبخند شیطونش محو شد.

صداش آهسته، اما جدی بود:

- روی پیشنهاد ایمان زیاد مهربون فکر نکن! ...

فصل بیست و پنجم: رقابت

بهت زده به کارت سفید نگاه کردم، بعد دوباره سرمو بالا آوردم و به چهره ی خوشحال و شوق زده

ی رها نگاه کردم؛ دوباره یه نگاه به کارت، یه نگاه به رها. به زحمت زبونمو چرخوندم:

- باورم نمی شه!

رها لبخند زد:

- آنی شروع به نصیحت نکنیا! من ... من بابت اون روز، لحنم ... معذرت می خوام، خیلی تند رفتم،

اما تصمیممو گرفتم ...

- اما تو رها تو مطمئنی که ...

حرفمو برید:

- آنی گفتم که شروع به نصیحت نکن، مطمئنم و در ضمن منتظرتم! بای!

و سریع به سمت ماشین پارک شدش رفت، نشست و در لحظه ی آخر دستی تکون داد.

من همون طور بهت زده به کارت نگاه کردم: رها و آرش. باورم نمی شد! درو بستم. توی آسانسور دوباره به کارت زل زده بودم. به خونه رسیدم، طبق معمول کسی خونه نبود. به در آپارتمان تکیه دادم و کارت رو زیر و رو کردم.

اون اوایل ورد زبون رها شده بود آرش. یه پسر خوشتیپ که توجه همه ی دخترها رو جلب کرده بود؛ رها می خواست با آرش دوست باشه تا پوز هم کلاسیاشو به خاک بمالونه، اما ... مدتی که گذشت من این طرف و اون طرف زمزمه هایی راجع بهش شنیدم، همون زمان که داشتیم می رفتیم شمال. درسته رها با پسرای زیادی دوست بود، اما پاک بود؛ ولی آرش ... من نمی خواستم به رها هم صدمه بزنه بنابراین از رها خواستم بکشه کنار اما رها ... ابدا باورم نمی شه که حرفشون انقدر راجع به ازدواج جدی باشه که امروز رها کارت عروسیشونو برام بیاره! یه سوال توی ذهنم وول می خورد که خیلی کنجکاو بودم که جوابشو بدونم: چرا پسری با موقعیت آرش، می خواد تن به ازدواج بده؟ اون همه چیز داشت و اون قدر خوش گذرون بود که عمرا فکر می کردم بخواد خودش رو درگیر مشکلات زندگی متاهلی بکنه. حتی عشق و عاشقی هم برام باور پذیر نبود، نمی دونم چرا، اما حس می کردم علی رغم حس رها، آرش آن چنان حسی نداره، در تمام طول مسافرت، زیاد وقتشونو با هم می گذروندن، ولی من فقط هو.س رو می دیدم و بس! پس چرا حالا ...؟ اصلا اصلا قابل هضم نبود!

کارت رو روی میز پرت کردم و از این همه فکر به یه دوش آب سرد پناه بردم ...

توی ملافه های نرم فرو رفتم. مامان هم نفسی کشید، از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت. صحبتش رو با این جمله تموم کرد:

– ایشالله که خوشبخت بشن!

بعد برگشت سمتم:

– در مورد این پسره ایمان، خوب فکراتو بکن، زود تصمیم بگیر. ولی زیادی هم منتظرش نذار، هر وقت تصمیمتو گرفتی به من بگو، بعد به خودش. اگه جوابت مثبت بود که اون وقت می ریم دنبال جهیزیه و تحقیق و خواستگاری رسمی و خلاصه این حرفا!
و لبخند دل نشینی زد.

من - باشه.

- شب بخیر عزیزم.

- شب بخیر.

مامان بیرون رفت. پلکی زدم، واقعا خسته بودم، امروز عروسی رها بود، یه عروسی بی نهایت مفصل آن چنانی! ظاهرا هر دو خانواده از این وصلت خوشحال بودن. بنابراین منم دیگه چیزی از رها نپرسیدم و فقط تبریک گفتم. چیزی که امشب رو متمایز می کرد دو چیز بود:

اول: سارینا مثل همیشه اومده بود، ولی چه اومدنی! انگار با الکس حرفشون شده بود که الکس کاملا نسبت به اون بی خیال بود، سارینا هم مشغول اخم و تخم بود، این علاوه بر تعجب برانگیز بودنش برای من، مایه ی خوشحالی بود، چون اولین شبی بود که با حضور سارینا، اصلا نابود نشد؛ چون انگار بود و نبودش فرقی نمی کرد و بی توجهی الکس بهش منو بی نهایت خوشحال می کرد.

دوم: از اول مراسم دلم در حال تپش بود، با سرعت بنز! ایمان بهم نزدیک بود، مدام شوخی می کرد و می خندیدیم؛ اما الکس ... خدایا، انقدر عصبانی بود که انگار داشت از چشماش آتیش می بارید! مدام دستش رو مشت می کرد و با اخم و بهانه های مختلف سعی داشت من و ایمان رو جدا کنه که باعث اخم بیشتر سارینا می شد! اصلا سر از کارش در نمی آوردم؛ از لحظه ی اول که دیدمش یه جور دیگه بود. اول از لباسم زیر پوستی ایراد گرفت؛ که البته منم خیلی رک گفتم که به اون هیچ ربطی نداره، آخه واقعا لباسم بد، زیادی جذب یا باز نبود، اون فقط داشت بهانه می گرفت! بعد هم که اصلا از کنارم جم نخورد! در واقع با حضور این دو غول تشن (الکس و ایمان) اصلا هیچ پسر بخت برگشته ای جرات نداشت نزدیکم بشه! والا ببین مردم چه راحت شانس نجات از ترشیدگی رو از آدم می گیرنا! موقع رقصیدن هم یه بنده خدا اومد از من درخواست رقص کرد، این دو تا چنان اخمی بهش کردن که من جاش گرخیدم! بعدش هم که الکس درخواست کرد! حالا ناباوریم از یه طرف، این دل صاحب مرده هم از یه طرف دیگه! در نهایت آبیای جدید پیروز شد، چون لااقل اون می گفت که نمی رقصه! نه با عشقم، نه با پسر دیگه ای! حالا جالب این جاست که بعدش هم ایمان درخواست رقص کرد، البته رد کردم، اما برام جالب بود که انگار با هم در حال رقابتن. در واقع، ایمان و الکس چنان نگاه هایی با هم رد و بدل می کردن که انگار تو

میدون جنگن! و البته قلب خوش خیال من هم که کلی برای خودش رویا بافت: یعنی الکس دوسم داره؟

لبخندی روی لبم نشست و قطعاً چشمام ستاره پرت کرد! دست خودم نبود، وقتی می دیدمش لبریز از حس خوبی می شدم و دلم می خواست تا ابد حضورشو کنارم احساس کنم. تا جایی که می خواستم به ایمان جواب منفی بدم، اما عقلم که خوشبختانه هنوز کاملاً زایل نشده بود (!) ، یادآوری کرد که نباید دلمو به یه احساس که معلوم نیست وجود داشته باشه، خوش کنم!

اما هرگز نمی تونم الکس رو توی امشب فراموش کنم، یه جور عجیبی شده بود، یه بار هم باهام کل کل نکرد، حتی در کمال تعجب من، موقع سرو غذا و سر میز کلی به من توجه کرد، که اینو بخور و اونو بخور و چرا هیچی نمی خوری؟ و خلاصه کم مونده بود شاخ در بیارم! دل هم که دیگه تکلیفش مشخصه! بی جنبه انقدر شاد بود که هر آن ممکن بود از قفسه ی سینم بپره بیرون و با لبخند به الکس بگم: دوستت دارم!

البته فقط ممکن بود! والا ... گاهی به سرم می زد که برم و اعتراف کنم اما این وسط یه چیزی نمی داشت. ترس از پس زده شدن. یه چیزی به اسم غرور ... که آنیای قدیمی، جدید، با فرهنگ مامان یا بابا، خلاصه همشون داشتنش! اصلاً نمی تونستم غرورمو زیر پام بذارم.

خلاصه، موقع برگشتن هم، سامانتا (که رفتنه با ماشین اون اومده بودیم و البته لازم به ذکره که اصلاً دل و دماغ نداشت و امیدوار بودم که به خاطر آیدین نباشه.) مجبور بود زود بره و در نهایت، نفهمیدم چه طور ایمان گم و گور شد و الکس با یه لبخند پیروز مندانه و البته با تحکم، یعنی گفتن:

- چی چپو با آژانس میرم؟ یه دختر تنها این وقت شب با این سر و وضع؟! حرف نباشه، می رسونمت!

، منو رسونده بود. موقع پیاده شدن گفت:

- آنیا یه چیزی رو می دونستی؟

و من گفته بودم:

- نه، چی؟

الکس لبخندی زده بود:

– وقتی یه لباس که با رنگ چشمت ست می شه رو می پوشی، به قدر کافی تو دل برو می شی، چه برسه به این که موها تو هم دورت بریزی! یه کم مراعات کن، هوم؟!

چشمک شیطنت آمیزی رو هم ضمیمه کرده بود! منم که متعجب، فقط عین ماست سر تکون دادم و پیاده شدم و اونم با خداحافظی، پاشو رو گاز گذاشت و رفت. باورم نمی شد، اصلا الکس اهل این حرفا نبود! اما اشاره ی مستقیمش به لباسی که پوشیده بودم و البته موهام که باز گذاشته بودم، قابل انکار نبود.

بالا که رسیدم، خلاصه ای از مجلس رو به مامان ارائه دادم، به اضافه توضیح راجع به این که ایمان باز هم جواب خواسته بود. همون موقع که از مسافرت برگشتیم، به مامان در مورد خواستگاریش گفته بودم، امشب گفت که درست نیست زیاد هم منتظرش بذاریم، به ایمان گفتم تا آخر همین هفته جوابشو میدم. اما ... یه چیز مهم ذهنم رو مشغول کرده بود. منی که ذهنم و دلم پیش الکس بود، بدون داشتن علاقه ی آن چنانی به ایمان، می تونستم وارد زندگیش بشم؟ اصلا می تونستیم زندگی خوبی داشته باشیم؟ و یه چیز دیگه ... هر چقدر هم سارینا بود و عشوه هاش، من، نمی تونستم کنار بکشم، من الکس رو می خواستم، و این حس هشت ساله، مطمئناً دو روزه فراموش نمی شه، اصلا من نمی تونستم فکرشو از سرم بیرون کنم و این مسلم بود که با این وضع، من نباید با خودخواهی تمام، شانس یه زندگی شاید با کسی که عاشقش باشه رو از ایمان بگیرم. واقعیتش، فکرشو که می کردم به هیچ وجه نمی تونستم زنگی مشترک رو کنار مردی جز الکس برای خودم تصور کنم! بس که پروام ماشالله!

جواب ایمان از نظر عقلم و قلبم منفی بود، هر چند تردید داشتیم ... اگر الکس هیچ وقت چیزی نمی گفت، یا با وجود این کارای عجیب و غریبش، اصلا حسی به من نداشت، اون وقت ... مطمئناً شانس بهتری از ایمان پیدا نمی کردم، اون جذاب و خوشتیپ بود و خصوصیات اخلاقی فوق العاده ای داشت، اصلا مثل الکس مدام بهمم اخم نمی کرد!! دوستم داشت و با وضع مالی مناسب و خوب، در واقع می شد گفت که دستش به دهندش می رسه ... فکری به ذهنم اومد که باعث شد شرمنده بشم: من چه قدر خودخواه بودم! انگار ایمان رو به عنوان یه زاپاس می خواستم، به جای الکس.

منصفانه فکر کردم: من به هیچ وجه حاضر نیستم توی زندگی همسر آینده ام دومین نفر بشم؛ مسلماً ایمان هم نمی خواست! شاید من هرگز نمی تونستم الکس رو فراموش کنم؛ شاید که نه، حتماً. مگه چهار سال دوری تاثیری توی فراموش شدنش داشت؟!؟!

یه دل شدم: جواب ایمان ... منغیه ...

لبخندی از سر آرامش روی لبام نشست، اما یه فکری! حالا بذار به این زودی، یعنی همین فردا جواب ایمان رو ندیم! اول این که من خیلی تعادل روانی ندارم، می ترسم فردا پاشم باز جوابم تغییر کنه!! بعد هم این که پس از این همه سال، بعد از اقدام قطعی ایمان، تازه تونستم یکم تکون خوردن الکس رو ببینم! اگه واقعا بهم حس داشت، بد نبود که یکم به خودش بیاد!

وجدانم شروع به زر زر کرد که البته سریع وسط حرفاش پریدم:

« چرا فقط من باید حرص بخورم؟ انقدر سارینا و الکس رو دیدم، دق کردم! بذار یه بارم اون حرص بخوره!

وجدانم در کمال قساوت یادآوری کرد:

– البته اگه دوستت داشته باشه!

با روشن شدن صفحه ی گوشیم، پوفی کشیدم، نگاه نکرده می دونستم کیه! این یارو مزاحمه، نمی دونم چرا تا از شمال برگشتیم باز شروع کرد! حالا یه مدت منو راحت گذاشته بود! تقریبا هر روز یه اس ام اس می فرسته، اونم چه اس ام اس هایی! آدمو افسرده، دپسرده و از زندگی سیر می کنه! فکر کنم بدبخت شکست عشقی خورده!

اس ام اس رو باز کردم خوندم (البته فقط از روی کنجکاوی!):

– خیلی سخته عشقتو همراه یه نفر دیگه ببینی! و سخت تر از اون وقتی که حس کنی عشقت، شخص دیگه ای رو دوست داره! امیدوارم هرگز تجربش نکنی!

پوزخدی زدم؛ این خجسته دل، چه می دونست من مدت هاست دارم با این درد دست و پنجه نرم می کنم! برای اولین بار در طول این مدت (از بعد از مسافرت شمال) جوابشو دادم:

– خیلی سخته وقتی تو خواب نازی، یکی با اس ام اس بیدارت کنه، و سخت تر از اون وقتی که بفهمی اون اس ام اس از طرف یه مزاحمه! امیدوارم هرگز تجربش نکنی!

لبخند شیطونی زدم. حالا خوبه خواب نیستما!

جواب خیلی زود رسید:

– خواب بودی؟ متأسفم که بیدارت کردم بانو، برو بخواب؛ شبیت بخیر!

چشمام گرد شد. اولین بار بود که بعد از این حدود یه سال، عین آدم حرف می زد! البته اونم با اس ام اس! چه بانویی هم می گه! من که می دونم این آشناست! گوشی رو کنار گذاشتم و بعد از خاموش کردن چراغ، توی تخت دراز کشیدم. بالشمو بغل کردم و فکر مزاحم مرموز ذهنمو اشغال کرد ...

فصل بیست و ششم

قدم هامو تند کردم و گفتم:

– جان من ول کن آنا جون، بی خیالش!

آنالیا دست بردار نبود:

– من نمی فهمم، این چه دردی که تو انقدر عذابش میدی! مگه دوسش نداری؟!

– معلومه که دارم، اما ... درک کن نمی تونم دلمو به احساس خودم خوش کنم، باید از اون مطمئن بشم.

و برگشتم و توی چشمای آبی رنگش خیره شدم. هنوزم پر از تردید بود. بالاخره گفت:

– خیلی خب، تو که لج می کنی، هیچکی نمی تونه منصرفت کنه. هر کاری می خوای بکن!

لبخند گشادی زدم و با قدم های مصمم و به همراه آنا وارد ساختمون شدم. بازم مثل همیشه، آنالیا، بهرین دوستم، از راز دلم آگاه شد! اون که شک داشت و از قبل هم می دونست که من الکس رو دوست داشتم، فقط از عمیق تر شدن این احساسم خبر نداشت که اونم با خوردن مخ من از صبح فهمید! موضوع خواستگاری ایمان رو هم بهش گفتم. مخالف جواب منفی من بود؛ به هر حال گفتم برای فهمیدن احساس الکس هم که شده، جواب ایمان رو چند روز به تعویق می ندازم.

وارد کلاس شدم. آنالیا رفت به طرف عرفان و مثل دو کبوتر عاشق، دوباره کنار هم نشستن! با چشم دنیال ایمان و الکس گشتم. ایمان ردیف آخر نشسته بود و الکس ... خدای من، این الکسه؟! موهای به هم ریخته ی قهوه ایش، ته ریش چند روز دراومده و ظاهر نه چندان آراستش، بهت

زدم کرد. این چرا این جورى شده؟! پس سارينا كو؟ کنار الكس مثل همیشه با آرایش تمام، ولى
اخم نشسته بود و داشت با الكس حرف مى زد. الكس هم با اخم جوابشو مى داد. بعد از مدتی
سارينا بلند شد و با حالت حرصى، کيفشو چنگ زد و رو به الكس بلند گفت:
- فكر نكن نااميد شدم!

برعكس باقى حرفاشون، اينو شنيدم. سارينا اومد جلو؛ منو ديد و اخمش غليظ تر شد. تنه ی
حسابی بهم زد و از کلاس خارج شد. متعجب به مسیر رفتنش خيره شدم، وقتی سرمو برگردوندم،
نگاه عسلى - قهوه اى الكسو روى خودم مشغول ديدم. لبخندى زدم و سرى تكون دادم. لبخند
نزد و حتى مثل من با سر هم سلام نکرد. با اين وضع و اون طرز صحبت سارينا، مطمئنا چیزی
شده بود. از فكر اين كه سارينا باعث آشفتگی الكس شده، عصبی تر شدم و با قدم های محكم
به سمت ايمان راه افتادم. الكس كمى اون طرف تر بود، پس مطمئنا مى تونست صداموتو بشنوه.
ايمان با ديدنم از جا پرید:

- به به، آنيا خانوم! بفرماييد قدم رنجه كرديد!

خنديدم:

- اذيت نكن ايمان!

- اذيت نمى كنم، بيا بشين اين جا.

و به کنار خودش اشاره كرد. سنگينى نگاه الكس رو حس مى كردم. خودمو روى صندلى پرت
كردم:

- آخيش، خسته شدم.

- فدای خستگيت خانوم!

اوه اوه ديگه خطرى شد! اخم كوچيكى كردم:

- هيس يواش ايمان، يكى مى شنوه!

- خب بشنوه، چند وقت بعد كه مال خودم شدى، همه مى فهمن!

با خجالت گفتم:

- ایمان!

ایمان با خنده:

- جان؟!

زیر چشمی الکسو دید زدم. دستاشو مشت کرده بود. مشت دست چپش رو مرتب روی میز می کوبید. دست راستشو داخل موهایش فرو کرد و کشید. حسی می گفت که درام زیاده روی می کنم، اما توجهی نکردم؛ اگه واقعا حسی داره باید به جای ماست و دوغ بازی (!) بیاد و حرفشو بزنه، اگه نه هم که هیچی ...

رو به ایمان گفتم:

- این جووری نگو، بذار حالا جوابو بگیری!

ناخودآگاه صدام عشوهِ دار شده بود، وای خدا واقعا دست خودم نبود!

- من جواب که جواب مثبتو می گیرم، کی بیایم بابا، این دلم مُرد!

خندیدم، یه خنده پر ناز:

- حالا وایسا!

- ای بابا چقد صبر کنم آخه عزیزم!

- لطفا عزیزم نگو ایمان. یه کوچولو دیگه جوابتو میدم.

- الان داری ناز می کنی؟ آخه یه لبخندی روی لبته!

نمی خواستم امیدوارش کنم، اما این که الکس هیچی نمی گفت، واقعا داشت اعصابمو خرد می کرد، فقط خندیدم.

لحظه ای بعد، این الکس بود که بلند شد. اومد سمت ما. ای خدا، این چرا این جووریه؟ چی کار می خواد بکنه؟ اخماش بدرقمه درهم بود. دستاش هنوز مشت بود، توی چشمش خشم شعله می کشید، به سرعت اومد و بدون نگاهی به ایمان گفت:

- آنیا یه لحظه میای کارت دارم.

دیگه زده بودم به سیم آخر:

- چی کار داری؟ خب همین جا بگو!

کم مونده بود منفجر بشه. آستین مانتومو کشید (این آستینای مانتوهای مختلفم، دیگه برا من آستین نمی شن، هر چی میشه، این پسره پررو می کشتشون!) و گفت:

- نمیشه، بیا.

از صدقه سری زور بیشترش از من، دنبالش کشیده شدم. فقط فرصت کردم تا سری به ایمان تگون بدم که اخم کرده بود. الکس منو توی راهرو کشید و به طرف پله ها برد. جایی که هیچ کس نبود، بالاخره ایستاد. منتظر بودم که چیزی بگه، اما سکوت کرد. پس با غیظ گفتم:

- چته؟ چی کار داری؟ این طوری منو کشیدی بیرون، بعد حرف نمی

حرفم توی گلو موند، چون سرشو بالا آورد و چیزی رو توی نگاهش دیدم که هیچ وقت نمی خواستم ببینم: غم!

لال شده بودم و باورم نمی شد که دارم هاله ای از اشکو توی نگاه براق قهوه ایش می بینم.

زمزمه کردم:

- الکس ...

انگشتشو روی لباش گذاشت:

- هیس، هیچی نگو. فقط یه دقیقه جوابمو بده ...

دو تا دستشو توی موهایش کشید، کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره زل زد توی چشمام:

- ایمانو ... دوست داری؟

چشمام گرد شد. نمی دونستم چی بگم. فقط نگاهم ثابت مونده بود توی چشمای غمگینش. من ... من چی می تونستم بگم؟ چرا اون حرفی نمی زد؟ چرا اون ساکت مونده بود؟ بازم غرورشه؟ یعنی نمی خواد کنارش بذاره؟ شایدم این که من فکر می کنم دوسم داره، زاییده ذهن عاشقمه ... پس این کلافگی ...

بهت زده بود. آستینمو ول کرد و گفت:

- پس ... پس دوستش داری!

سرشو به طرفین تگون داد، حالت بدی پیدا کرده بود. خدا شاهده، اومدم چیزی بگم، اومدم انکار کنم اما تا لب از لب باز کردم؛ الکس رفته بود ... از پله ها پایین دویده بود. جوشش اشکو پشت پلکام حس کردم. چرا نداشت حرف بزیم؟ دستی روی شونم قرار گرفت. برگشتم: سامانتا!

سامانتا لبخند تلخی زد:

- تو فقط دل شکستنو بلدی؟

من - ساما من ... من!

سامانتا حرفمو قطع کرد:

- چیزی نگو. دلشو شکوندی!

من - سامانتا تو از من ناراحتی؟ سر قضیه ی آیدین ...

سامانتا - نه، نه نیستیم ... آنیا تو واقعا ... واقعا بهترین دوست منی! من خیلی فکر کردم، تو تقصیری نداشتی، ببخش اگه با حرفام ناراحتت کردم.

چشمام پر از اشک شد. سامانتا رو محکم بغل کردم. چه قدر سامانتا عوض شده بود. آنالیا از اولم شیطان نبود، یعنی فقط با ماها بود که کمی شیطنت می کرد، رها هم که نوع شیطنتش به کل فرق داشت! من خیلی شیطان بودم و ساما پایه ثابت شیطنتام بود، یکی عین خودم، بی غم، بی مخ! همیشه می گفتم سامانتا انگار غم نداره، سامانتایی که هر روز صبح توی مدرسه، درو کلاسو با شدت باز می کرد و بلند سلام می داد! اما حالا ... سامانتا آروم شده بود، سامانتا عوض شده بود! متعجب گفتم:

- هی دختر تو چرا گریه می کنی؟

نمی تونستم ساکت بمونم. سامانتا آروم کرده بود. اون از دست من ناراحت نبود، ولی من از دست خودم ناراحت بودم. به شدت!

سامانتا آروم گفتم:

- دوستش داری الکسو، نه؟

گریم شدت گرفت. از سامانتا جدا شدم و به دیوار تکیه دادم، دست به سینه. اونم کنارم تکیه داد و کف پاشو به دیوار چسبوند. درست ژستی رو گرفتیم که وقتی دبیرستانی بودیم، انجامش می دادیم!

ساما - معلوم بود! پس چرا گذاشتی بره فکر کنه به ایمان علاقه داری؟

خریت! خریت کردم. سامانتا به صورت اشکیم تبسمی زد:

- بی خیال، مهم نیست. بیا بریم پایین صورتتو بشور. دیر نشده، جواب ایمان رو بده و بعد برو پیش الکس ... بهش بگو.

و منو از پله ها هدایت کرد. انگار نه انگار که کلاس داریم، دنبالش رفتیم:

- سامانتا من نمی تونم ... نمی تونم من اول غرورمو بشکنم!

سامانتا - پس می خوای به خاطر غرورت اونو از دست بدی؟

- آخه ساما ...

- آخه نداره خواهر من! اگه هیچ وقت بهش نگی، شاید اونم هیچ وقت نگه!

- اما من اصلا نمی دونم اونم حسی داره یا نه!

- آنیا اون به تو بی حس نیست، من مطمئنم. دیدی چه طور عصبی شده بود؟ هیچ پسری الکی به خاطر یه دختر دیگه این طوری نمی شه. مگه این که دوستش داشته باشه. حتی آیدین هم حتی اون هم ... به خاطر من این طور نشد، چون ... چون اون مثل من دوستم نداشت. من اینو تازه فهمیدم. احساس من یه طرفه بود و به همین خاطر دارم فراموشش می کنم، اما احساس تو مثل مال من نیست!

- از کجا می دونی؟

- کافیه یه کم غرورت بذاری کنار، بری پیشش خودش بهت میگه. در ضمن، چشمای کورتو هم باز کنی، می بینی واضحه!

میون اشک، خندیدم. به پایین رسیده بودیم. وارد دست شویی شدیم. دستام پر از آب یخ کردم و به صورتم پاشیدم. مقنعمو کمی از گلوم فاصله دادم، هنوز بغض داشتم. شاید سامانتا راست می گفت باید غرورمو کنار می داشتم. اما چه طور؟

شیر آبو بستم. لبخند اطمینان بخش سامانتا بهم امید می داد. رفتم سمتش و باز بغلش کردم. صدایش بلند شد:

– آه آه، برو اون ور خیسم کردی! منو که نباید این جوری بغل کنی، اون یکی دیگه ست که باید این کارو باهاش بکنی!

ازش جدا شدم:

– تو خیلی خوبی سامانتا!

– تو هم خوبی آنیا، به اندازه ی کافی! گریه رو بذار کنار و برو وسط میدون! مثل اون آنیایی که می شناختم.

– اما سامانتا ...

– آنیا تسلیم نمی شه نه؟

– اما غرورم؟

– عشقت مهم تره، نه؟

– اما ایمان؟

– تو دوسش نداری، نه؟

حرفای سامانتا صحیح بود. باید می رفتم پیش ایمان و جوابشو می دادم. شایدم ... شایدم بعدش به الکس اعتراف می کردم. نه؟

کیفم هنوز روی دوشم بود. به سامانتا گفتم:

– ممنون از کمکت ساما جونم ... برو سر کلاس، من میرم.

– کجا میری؟

- کار دارم، امروزو نمیام کلاس.

در واقع می خواستم برم و تصمیمو بگیرم، آرامش می خواستم و سرم هم درد می کرد.

سامانتا- باشه، به حرفام فکر کن.

- حتما ... بازم مرسی!

لبخند زد و رفت بیرون. توی آینه به خودم خیره شدم. غرورم یا عشقم ... غرورم یا عشقم ...
غرورم یا عشقم؟؟؟ عشقمو دوست دارم، ولی اگه منو پس بزنه؟ اگه سارینا رو بخواد؟ باز مردد
شده بودم. تصمیم گرفتم برم خونه. جواب ایمانو بعد میدم. باید برم و فکر کنم. قدم که بیرون
گذاشتم و به سمت ماشینم رفتم، گوشیم زنگ خورد. همون طور که به راهم ادامه می دادم جواب
دادم:

- بله؟

- الو سلام آنیا

- سلام آیدین، خوبی؟

اخمی کردم. اصلا حال اونو نداشتم تو این موقعیت!

آیدین- مرسی ... آنیا؟

- چی شده؟

- آنیا، شادی ناراحته، مامانم هنوزم رضایت نمی ده، دیگه دارم له میشم! شادی بهم گفت دیگه
سراغشو نگیرم، مگر این که خونادمو راضی کرده باشم.

- مگه دوستت نداره؟

- داره، داره ... می دونم، میگه دلم نمی خواد خونواد رضایت نداشته باشن. جوابمو نمیده آنیا،
مامانم گوش نمی کنه، دارم دیوونه میشم!

دلم می خواست داد بزنم. چرا مشکلاتتو به من میگی؟ مگه من آجیل مشکل گشام؟! خسته شدم.
اعصابم خرد بود، نگران الکس بودم، سر دوراهی مونده بودم. آیدین داشت با من حرف میزد.
پشت خطی داشتم.

- من ... آیدین چیزه من متاسفم ... ببخش الان سر کلاسم .

خدایا منو ببخش که دروغ گفتم.

- جدی؟ ببخشید.

صداش تحلیل رفته بود، دلم سوخت اما دل سوخته ی خودم چی؟

من - اشکالی نداره، سعی کن خودتو ناراحت نکنی، بازم با خاله صحبت کن، بعد حرف می زنیم.

- باشه ...

- خداحافظ ...

- بای ..

پشت خطیمو جواب دادم:

- بله؟

صدای چندش آور سیامک توی گوشم پیچید. ای خدا نور علی نور شد!

- سلام خانوم کوچولو ... خوبی؟

سعی کردم جواب خانوم کوچولو گفتنشو ندم:

- سلام، مرسی. چیزی شده؟

- نه خانوم گل! فقط می خوام ببینمت.

- فکر کنم جوابتو قبلا دادم!

اشارم به جوابش برای پیشنهاد دوستی بود.

- بله، اما می خوام یه بار دیگه هم حرف بنزیم. بعد هر چی تو بگی.

می دونستم نظرم عوض نمیشه. با این حال، حالم خوش نبود و فقط می خواستم از دستش راحت بشم:

- باشه، برای بار آخر ... کی؟

– همین الان وقت داری؟

– آره دارم.

– بیا کافی شاپ (....) می دونی که کجاست؟

– آره اومدم.

– بابای عزیزم.

– خدا حافظ ...

گوشی رو پرت کردم روی صندلی و مسیرو کج کرد. جلوی کافی شاپ سیامکو با ماشین دیدم.
پیاده شدم:

– سلام.

– سلام خانوم خوشگله! خوبی؟

اصلا از این القابی که بهم نسبت می داد، خوشم نمیومد!

من – حال و احوال کردیم. بریم تو؟

سیامک به در بسته ی کافی شاپ اشاره کرد:

– راستش بسته ست، من نمی دونستم. میای بریم یه جای دیگه؟ اصلا دیگه وقت ناهاره، بریم غذا بخوریم تو یه رستوران.

پوفی کشیدم و به سمت ماشین رفتم. پوئن مثبتش این بود که صبح هم فقط یه لیوان چای تلخ خورده بودم و واقعا گشنه بودم.

سیامک – صبر کن با هم با ماشین من بریم.

– نه مرسی.

– بیا دیگه می تونیم تو راهم حرف بزنیم.

نگاه مرددی به ماشینم انداختم. خب حالا دیگه ولش کن. بذار زودتر برم اینو راضیش کنم. به ناچار رضایت دادم و روی صندلی جلوی ماشینش نشتم. به راه افتاد. یکم که از کوچه خارج شدیم، گفتم:

– خوب؟ می شنوم!

نگاهی که بهم انداخت رو دوست نداشتم. منو می ترسوند. خنده ای کرد:

– می شنوی حالا!

و با دست بشکنی زد. مات مونده بودم که دستی از عقب جلوی صورتم اومد. یه دست ظریف زنونه با لاک سبز که دستمالی رو محکم روی بینیم و دهنم گذاشت. تقلا کردم، اما فایده ای نداشت. قهقهه سیامک توی گوشم زنگ زد و دیگه هیچی نفهمیدم ...

به زور پلکامو باز کردم. هاله ی محوی رو دیدم، چند بار پشت سر هم پلک به هم زدم و بالاخره توستم فضای کم نور رو به رومو تشخیص بدم. یه اتاق نمور، فوق العاده کثیف و کم نور. با سردرگمی اخم درهم کشیدم و سعی کردم تجزیه و تحلیل کنم که این جا کجاست و من چرا این جام؟! در عرض چند ثانیه اتفاقات به دهنم هجوم آوردن، سیامک، اون دستمال، منو بیهوش کردن! تازه متوجه وضعیتم شدم، روی یه صندلی بی نهایت ناراحت چوبی، گوشه ی اتاق هستم، در حالی که دستام و پاهام با طناب محکم به صندلی بسته شدن. شالم که روی شونه هام افتاده بود، نشون داد که توجهی هم به وضعیتم نداشتن. تازه متوجه شدم که دهنم بسته نیست، یه کم حالت منگی داشتم، اما بالاخره مغزم به کار افتاد. داد بلندی زدم:

– آهای! این جا کجاست؟ چرا من این جام؟

صدایی نیومد. دوباره بلند داد زدم:

– هیچکی نیست که به داد من برسه؟ آهای!

صدام بغض دار شد:

– این خراب شده کجاست؟؟!

بالاخره صدای باز شدن در اومد ... دست از داد و قال کشیدم و فقط تونستم از دیدن پیکر زنانه روبه روم غرق تعجب بشم:

- تو؟؟

سارینا با پوزخندی جلو اومد:

- آره من! و می خواهی بدونی این خراب شده کجاست؟ جایی که قراره بشه قبرستونت!

به چشمای غرق در نفرتش نگاه کردم. به آرایش کامل نشسته روی صورتش، لاک سبز روی ناخنانش و شلوار جین و تونیکی که پوشیده بود ...

من - من این جا چی کار می کنم؟ چرا منو آوردین اون جا؟ اون داداش عوضیت کجاست؟

صدام رفته رفته اوج گرفت:

- با من چی کار داری؟؟

سارینا - می تونی هر چه قدر که بخوای به حنجرت فشار بیاری، اما هیچ کس این جا صداتو نمی شنوه! کاری که باهات دارم هم معلوم میشه! فقط فعلا اینو داشته باش.

دستش محکم روی سمت راست صورتم فرود اومد و جیغمو درآورد. قهقهه ش بلند شد. این بار دستش روی اون سمت صورتم فرود اومد. سیلی های پی در پی و محکمش، باعث جاری شدن خون از لبم و اشک از چشمام شدن، ولی به خاطر بسته بودن دست و پام، جز داد و فریاد و کمی فحش دادن، کاری از دستم برنمیومد.

ناله کردم:

- چی از جونم می خواهی؟

سارینا خطرناک خندید:

- جونت رو!

و کشیده ی محکمی به صورتم کوبید ...

انقدر داد و بی داد کردم که واقعا حس می کردم حنجرم پاره شده. طعم تلخ و شور اشک و خون با هم مخلوط شده و ترکیب درد و غم و گیجی ابدًا حالت خوشایندی رو ایجاد نکرده بود، بعد از این همه مدت داد و بی داد و در واقع از کمک خواستن گرفته تا صدا کردن سارینا که چی از جونم می خوای؟، تاثیری جز بدتر شدنم نداشت. بدنم کوفته بود و طناب های زمخت دستامو آزار می دادن. در باز شد و این بار گربه ی کثیف، به همراه گربه نره وارد شد! از دیدن سیامک ابدًا تعجب نکردم، اما برق توی چشمش بازم ترسوندم.

سیامک - آخی کوچولو! ساری چرا با این عروسک من، این جوری کردی؟

و به سمتم اومد و انگشتشو روی زخم لبم کشید. سرمو با شدت به عقب بردم:

- خفه شو! تو و اون خواهر لعنتیت از من چی می خواین؟

این بار خواهر و بردار هر دو خندیدن. عصبی شدم. سارینا با خشم جلو اومد، طاقت یه سیلی دیگه رو نداشتیم، سیامک جلوشو گرفت و گفت:

- صبر کن عزیزم، بذار اول به مهمونمون بگیم چرا این جاست؟

از لفظ مهمون اخمام درهم شد. مهمونی که با طناب و سیلی ازش پذیرایی می کنن!

رو به سارینا با تلخی گفتم:

- شنیدی که داداش جونت چی گفت؟ بنال بینم چه مشکلی با من داری هآن؟! هر چند تو سرتا پات مشکله!

جیغ سارینا بلند شد، طرفداری سیامک یه لحظه باعث آرامشم شد، اما دلیل طرفداریش، آرامشمو سوزوند و ناباوری رو توی چشمم انداخت:

- سارینا آرام باش. بین قرارمون یادت نره، اول همه چیو بهش می گیم، بعد از این که کار من باهاش تموم شد، اون وقت هر کاری می خوای بکن، الان نه، صورتش خراب میشه!

حدس این که هدف سیامک چی بود مشکل نبود. چشمم گشاد شدن و لکنت گرفتم:

- ن .. ن ... نه .. نه!

سارینا پورخند زد:

– آره! حالا وقت بدبختی توئه!

داد زدم:

– خصومت تو با من چیه؟

متقابلا داد زد:

– من کلا با تو خصومت دارم، خصومت چیه؟ خصومت تو و وجود نحسته... تویی که الکس منو، عشق منو گرفتی!

الکس؟ یعنی این ماجرا به خاطر اون بود؟ از این که سارینا اون قدر با پرویی الکسو مال خودش می دونست، خونم به جوش اومد:

– این قدر منو نکن!

سارینا – خفه شو! خفه شو تا بشنوی چی می گم!

ترجیح دادم علا زبون به کام بگیرم ...

سارینا – همیشه سمت روی زندگیم بود. از وقتی که از الکس خوشم اومد تو بودی. و اون موقع تو فقط یه اسم بودی، حتی عکستو هم ندیده بودم. ولی انگار برای الکس مهم بودی و این از همون اول باعث نفرتم از تو شد. من دیده بودمش که توی خلوتش اسم تو رو تکرار می کرد. اون جا توی انگلیس، گوشیشو زده بودن، فهمیدم دنبال شماره یه دختر می گرده که توی دفتر تلفن گوشیش بود، آنیا. من باید تو رو از زندگیش حذف می کردم، جلو اومدم اما اون لعنتی رام نمی شد! خیلی عشوهِ خرجش کردم، از اون طرف شراکتش با سیامک و از اون طرف فشار مادرش ... مامانش اصرار داشت با من ازدواج کنه.

پس به همین خاطر الکس اصلا سراغ منو با تماس یا اس ام اس نگرفته بود؟ گوشیشو دزدیده بودن. صدای سارینا بلند شد:

– ولی توی لعنتی، همه چیزو خراب کردی! ازت متنفرم!

– فکر کردی من عاشقتم؟؟!

سیلی برق آسای دیگه ای توی صورتم خورد. سیامک با سارینا جان گفتنش روی مخم بود، اما حواسم به جای اون، ناچار شد که به سراغ حرفای سارینا بره.

– الکس می خواست برگرده ایران و هر چیزی که مامانش اینا گفتن و ما گفتیم فایده ای نداشت. تصمیمشو گرفته بود. خونشون این جا مونده بود و با پس اندازش از درآمد شرکت راحت می تونست برگرده و زندگیشو به تنهایی بگردونه. اما من راحت پا پس نکشیدم. من و سیامک باهاش اومدیم. از اولم قصد من نزدیک شدن به اون بود. سیامک باید پولای شرکتو بالا می کشید و من پولای خونوادگیشونو، از راه ازدواج با الکس!

از تعجب نمی دونستم چی بگم.

سارینا – پس باهاش اومدیم ایران. متاسفانه غرور لعنتیش زیاد بود، هر کاری که کردم، هر عشوه ای که اومدم و با هر ترفندی که وارد شدم، خام من نشد، مجبور شدیم به یه خونه دیگه بریم، الکس حاضر نبود با ما یه جا زندگی کنه، البته اینو علنا نگفت، اما بهمون فهموند به دنبال جای مستقلی برای زندگی در ایران باشیم. اما باز من باید اونو به دست میاوردم.

پوز خند زد:

– سیا، پولای شرکتو تمام و کمال بالا کشیده! این جناب الکس بدجوری به داداش ما اعتماد داشت ... هر چند اشتباه کرد! به هر حال، تنهای چیزی که مونده اینه که باید چند تا مدرک امضا کنه تا همه چی قانونی مال سیامک بشه، و با وجود تویی که گروگان مایی، خیلی راحت مجبور به این کار میشه! الکس فعلا چیزی از جریان نمی دونه، قرار شده بود بعد از ازدواجمون، خودم به امضای اونا وادارش کنم و بعد ثروت خونوادگیشونو از چنگشون در بیارم. اما تو اومدی! اومدی و همه چیزو خراب کردی! دیدمت و آنیا از یه اسم تبدیل شد به یه آدم واقعی! من ... من الکسو دوست داشتم ...

پوز خندی زدم، چه دوست داشتنی، پولاشو دوست داشت!

ادامه داد:

– دوشش داشتم لعنتی، اما اون حواسش به تو بود! من عشوه خرجش می کردم این نگاه اون دنبال تو بود! اگه تو نبود میومد سمت من، عاشقم می شد! اما تو نداشتی! محاله که راست بگه، که الکس منو دوست داشته باشه ...

سارینا- سایه انداختی رو زندگیم، رو هدفم، پس باید حذف می شدی! و بعدم این که به وسیله تو اونو وادار به امضای مدارک کنیم، احتمالش خیلی کمه که حاضر بشه با من ازدواج کنه! لعنتی! سیامک ادامه داد:

- من وارد بازی شدم. قرار شد من جذبت کنم. اگه عاشق من می شدی همه چیز حل بود. به جای گروگان گرفتنت با این همه دنگ و فنگ، خودت با میل خودت همکاری می کردی و وانمود می کردیم که گروگانان گرفتیم!

از تصور عاشق چنین موجودی بودن، چینی به بینیم انداختم.
- پس وانمود کردم ازت خیلی خوشم اومده.

شالو محکم از روی شونه هام کشید، نتونستم کاری بکنم جز زدن یه جیغ کوتاه و صداش مورم کرد:

- هر چند واقعا هم ازت خوشم اومد، جذابی! و در ضمن رام هم نمی شدی! هر کاریت که می کردم و من به این عادت نداشتم. بدجور خوشم اومده ازت.

- می خوام صد سال نیاد آشغال!

سیامک فقط به صدای بغض آلود و جیغم خندید و گفت:

- مدتی تعقیبت کردم تا یه کم باهات آشنا شم. متوجه من نشدی، فقط فکر کنم یه بار توی مرکز خرید منو دیدی ...

خدای من، همون چشمای سبزی که توی شهرپور ماه دیدم، توی پاساژ و فکر کردم خیالاتی شدم!

سیا- همون طور که گفتم خیلی مقاومت کردی و نقش عاشق دل خسته رو بازی کردن هم برای من حال به هم زن شد. بنابراین به یکم زور متوسل شدیم! با تو به هدفمون می رسیدیم.
سارینا گفت:

– اون وقت کاری می کنم که الکس دیگه نگاتم نکنه! نمی دارم حتی یه بار توجهش مال تو بشه!
انتقام اینو که دوستم نداشت رو ازت می گیرم. گوشه سیامک که زنگ خورد، حواس سارینا رو
پرت کرد.

سیا – بله؟ ... چی شده؟ ... نه، نذار بفهمه، چکا رو بذار توی گاو صندوق ... آره ... بلیطا رو اکی
کردی؟ ... خوبه، ساعت چند؟ ... نه ... مواظب باش. اومدم.

گوشه رو قطع کرد و بیرون رفت. سارینا اما ایستاد. چند لحظه ی بعد به حرف اومدم تا شاید
سارینا بی خیالم بشه:

– چی کار می کنی بدبخت؟ بازم می خوای خودتو خوار کنی؟ تو که فهمیدی دوست نداره؟ حالا
این که به تو حسی نداره، باید باعث بشه که این جواری بشی؟!

سارینا به سمت حملہ ور شد (افسار پاره کرد):

– خفه شو! خفه شو! اون عاشق من میشه، فقط کافیه تو نباشی!

سعی کردم مقاومت کنم، اما گیره موهامو محکم از سرم کشید و پشت بندش هم خود موهامو.
اشک توی چشمام حلقه زد و سعی کردم حین جیغ زدن، ناخونای بلندشو که داشتن صورتمو
خراش می دادن، از خودم دور کنم، باز صدای در اومد و داد سیامک:

– سارینا! چه غلطی داری می کنی؟ بهت گفتم کاریش نداشته باش تا کار من تموم بشه! برو
گمشو بیرون!

سارینا با گریه بیرون رفت و من با گریه لب گزیدم. سیامک حتی با خواهرش هم درست حرف
نمی زد. بهم نزدیک شد. نفهمیدم چرا با وجود اون تلفن نرفت. تعداد قدمایی که بر می داشت، هر
چی بیشتر می شدن، وحشت منم بیشتر می شد. بهم رسید. پشت دستاشو روی خراش های
صورتم کشید، چندشم شد:

– به من دست نزن عوضی!

خندید:

– کجای کاری!

داد زدم:

– گمشو اون ور!

صدای دوباره موبایلش منو نجات داد. عصبی پوفی کشید و بیرون رفت. با ترس و بغض نفسای نامنظمی فرو دادم و سعی کردم به سوزش زخم‌ام بی توجه باشم. حواسمو به اتفاقات دادم. حرفای سارینا باورم نمی شد ... الکس ... آخ الکس ... یعنی هر چی این جا داره به سرم میاد به خاطر توئه؟ چون دوستت دارم؟ تاوان دوست داشتنه؟ اشکم روی گونم قل خورد. کجایی الکس که حال و روزمو ببینی؟ که به خاطر توئه که این جام. این بار که در باز شد، از ترس جونم، نفسام تند شد و سارینا داخل اومد و باز با نفرت بهم خیره شد. سعی کردم زهرمو بریزم:

– می خوام منو حذف کنی که چی؟ فکر کردی اگه نباشم الکس نگات می کنه؟ تو کلا واسش مم نیستی!

و بازم طعم تلخ خون. مطمئنا صورتم کبود کبود شده بود، به اضافه ی کلی خراش از ناخونای این گربه ی کثیف.

سارینا- هر چه قدر می خوام بلبل زبونی کن، اما داداشم که زبونتو بچینه ... آخ وایسا تا کارش باهات تموم بشه، عمرا اگه دیگه بتونی این جوری حرف بزنی!

لال شدم. لال شدم به معنای واقعی کلمه. از ترس به خودم لرزیدم.

سارینا- اصلا شاید الکس دوست نداشته باشه، ها؟ یعنی کارمون که تموم شد دیگه دوستت نداره، خیلی دلم می خواد جون کندن تو رو ببینه! خیلی دلم می خواد نابود شدنتو ببینه!

لیوان پلاستیکی ای رو که تا اون موقع ندیده بودمش، برداشت و محتویاتش به زور توی دهنم ریخت. آب رو به زور فرو دادم، به خاطر خون توی گلویم طعم زهرمار می داد!

سارینا- اگه به من بود که ترجیح می دادم از گشنگی تشنگی بمیری، اما متاسفانه سیامک نمی ذاره ..

اشکم بی محابا ریخت. سارینا خندید. گریه کردم. الان مامان اینا در چه حالن؟ مطمئنا آفتاب غروب کرده بود، گرانش شدن؟ هر روز بعد از رسیدن به خونه، به مامان زنگ می زدم، حالا حتما ترسیده که چرا زنگ نزدم. خدایا نه! حتی گوشیم رو هم توی ماشینم گذاشتم. چی به سرم میومد؟ چی به سرم میاوردن؟ یه پسر که ظاهرا هم دستشون بود داخل اومد و با کمک سارینا، صندلی بازم کردن و برای این که فرار نکنم، پاهامو دوباره به هم بستن و در حالی که مجبورم می کردن همه اون

لیوان آب رو بخورم، مراقب بودن فرار نکنم. مچ دستام درد می کرد و قرمز و زخم شده بود. با این حال تلاش بی فایده ای کردم که این بار لگد های محکم سارینا هم توأم کشیده ها شد. تا به حال اون قدر تحقیر نشده بودم. از سارینا، از این دختر کثیف، متنفر بودم! می دونستم بدجنس و بدذاته، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر پست فطرت باشه. درد داشت نابودم می کرد، درد روح و جسم با هم. سیامک اومد، پسره رفت و سیامک گوشیش رو درآورد و گفت:

– حالا وقتشه که به الکس جان زنگ بزنیم!

روی اسپیکر زد و با صدای الکس چشمام به سوزش افتادن.

الکس – الو؟

سیام – الو سلام الکس.

صدای آشفته ای داشت:

– سلام سیا.

– چته؟

اومدم چیزی بگم که سارینا محکم با چسب دهنمو بست. اخم کردم و فقط گوش دادم.

– داغونم سیامک ... داغون ... آنیا نیست سیامک. از ظهر تا حالا غیبت زده!

از صدای آشفته و داغونش یه جوری شدم، برای من نگران بود. سعی کردم چیزی بگم. اما چیزی جز "هوم، اوم" نامفهوم شنیده نشد.

سیام – آخی! آخی! لحنش تمسخرآمیز بود. الکس با شک گفتن:

– سیا تو ...

سیامک خندید:

– اول از همه دور شو و برو جایی که تنها باشی، آره پیش منه.

الکس داد زد:

– کجاست؟ پیش توئه؟ چرا؟

سیامک - برو یه جای خلوت تا خلاصش نکردم.

انگار تازه فهمید چطور پیش اونم، نه با میل خودم! صداش تحلیل رفت:

: سیامک ت ... تو ..

اما صدای دم های بعد صدای محکم چیزی مثل کوبونده شدن در ماشین ناشی از گوش کردن به حرف سیامک بود.

- آفرین پسر خوب! خب حالا گوش کن. اگه بخوای زنده بمونه، کار زیادی نیاز نیست انجام بدی، فقط کافیه بیای و چند تا امضای ناقابلو بزنی. البته بدون این که پای پلیسو بکشی وسط، چون بد می بینی و این دختر کوچولو بعد از تسویه حساب باهاش، پخ پخ!

- آنیا ... آنیا کجاست؟ اونو چی کارش داری؟!

خندید:

- اختیار داری آقا! فیلم نمی بینی؟ بهش میگن گروگان گیری، البته یکم هم شخصیه! یه کم خودم، یه کم خواهرم! سارینا می تونه دلشو خنک کنه. البته سارینا می خواست رقیبشو از بین ببره، اما من نمی خوام بذارم نقشه هام خراب بشه! تو فقط باید بیای و چند تا امضا کنی، بعد هم این دختر و تحویل میدم.

داد الکس تنمو لرزونند:

- تو و خواهرت برین به درک! آنیا، باور نمی کنم که اون، اون جاست.

سیامک - خب کاری نداره، باورت میدم!

سریع اومد سمتم و چسب رو محکم کشید. آخ بلندی گفتم.

سیامک - به الکس جون بگو که این جایی!

فقط تونستم با بغض بگم:

- الکس!

الکس صداش نگران شد:

– آنیا؟

سیامک از من دور شد و به سارینا اشاره کرد تا باز چسبو بزنه.

– خب دیگه بستونه.

الکس باز داد زد:

– به خدا، به خدا اگه فقط یه مو از سرش کم بشه، اگه دستت بهش بخوره، زنده ت نمی دارم!

باور کردن این صدای عاجز و این لحن پر خشم از توأم خارج بود. دوستم داشت؟ خاک تو سرم که تو این موقعیت به چی فکر می کنم!

سیا – شرمنده داداش، یکم بیشتر از یه مو ازش کم میشه!

الکس غرید:

– خفه شو! چرا؟ چرا این کارو می کنی؟

– چون تو همه چیز داشتی و من نداشتم! پول، خانواده، موقعیت اجتماعی خوب! پول رو ازت می گیرم، آنیا رو هم همین طور!

الکس – آنیا رو ولش کن. فقط به اون کاری نداشته باش تا هر کاری بخوای می کنم!

– اوه چه عاشق از خود گذشته ای! نه نه همیشه دیگه دیره! فقط خواستم اولاً خیال خواهرمو راحت کنم که تو ام ازش دست شستی و با خیال راحت ببرمش، و در ضمن آدرسی رو که باید بیای برای امضا واست می فرستم، سعی نکن کسی رو بیاری، چون جایی که باید بیای، از جایی که ما هستیم دوره، لحظه آخر آنیا رو می فرستم اون جا. البته فقط اگه تنهایی بیای!

– کور خوندی! اگه کوچک ترین بلایی سرش بیاری، نیام!

– هه، پس می کشمش!

و با قهقهه ای دیگه گوشی رو بی توجه به الکس قطع کرد. اشکام مدام میومدن. سارینا جیغ جیغ می کرد و من به بی رحمی سیامک فکر می کردم که به احساس خواهرش هم رحم نمی کرد! مسلماً نمی تونست بذاره که سارینا این جا با الکس بمونه و خودش پولاشو برداره و بره به جایی که نمی دونم کجاست. در اون صورت الکس حتماً از سارینا استفاده می کرد. سارینا هم قربانی

بردارش شد، از اتاق بیرون رفت و وقتی در بسته شد و من و سیامک تنها موندیدم، تازه درک کردم که چطور می تونم از چنین نامرد بی رحمی توقع داشته باشم از من بگذره؟! صدای زنگ گوشیش برای بار دوم من نجات داد. با حرص از اتاق خارج شد. نفهمیدم چی می گفت ولی فهمیدم که الکسه. وقتی برگشت عصبانی تر بود.

بهمن نزدیک شد. سعی کردم خودمو با اون پای بسته ازش دور کنم، اما فایده ای نداشت، آرزو کردم کاش منو می کشتن اما چنین نقشه ای نداشتن. جیغ زدم، تقلاهام در مقابل زورش هیچ قدرتی نداشت. ازش چندشم میشد، بازم جیغ زدم، اما چیزی عایدم نشد، جز یه سیلی، حتی محکم تر از سیلی های سارینا. ظاهرا سیلی زدن توی خونوادشون ارثی بود. موهامو کشید، فریاد زدم، فحشش دادم، قهقهه زد. کمک خواستم، فایده ای نداشت. دهانش بوی بدی می داد، حتی بوی الکل هم نبود، نفهمیدم بوی چیه. در عین ناامیدی فقط اسمشو صدا زدم؛ بلند:

- الکس!

قهقهه حیوانی سیامک توی گوشم زنگ زد. داشت به هدفش نزدیک میشد اما صدای بلند آژیر پلیس ... باورم نمی شد ... پلیس؟! این جا؟ سیامک بهت زده شد، حال خوبی نداشتیم، اما امید کوچیکی که تازه بهمن داده شده بود، کمکم کرد چشمم باز بمونه. فریاد کسی، چیزایی رو بلند توی بلندگو می گفت؛ مثل محاصره و تسلیم. دوباره با ته مونده جونم تقلا کردم. انقدر کتک خورده بودم و تقلا کرده بودم که دیگه نمی تونستم، فقط فهمیدم که سیامک کنار رفت، به بیرون دوید. بعد صدای شلیک چند تا گلوله و بعد قدم هایی که دویدن سمت این ور، سمت من ... فریاد الکس بود، صدا می زد آنیا ... پخش زمین بودم، قطره های اشک سر می خورد توی صورتم، پاهاش رو دیدم که دوید سمتم، نگاه عسلی، قهوه ای نگرانش و فریادی رو که از سر بهت زد و دستایی که دورم حلقه شد. و بعد دیگه از شدت درد هیچ چیز نفهمیدم. پلکام روی هم افتاد

به سختی پلکامو گشودم. صداها توی ذهنم اکو می شد. سایه های محوی رو می دیدم ... یه لحظه نگاه نگران قهوه ای رو، رو به روم دیدم. صداش انگار از فاصله ی دور میومد. با زحمت لبامو از هم جدا کردم و نالیدم:

- برو بیرون ...

لباش تکون می خورد، اما صدایی نمی شنیدم. بلندتر گفتم:

- برو بیرون!

و دوباره پلکام روی هم افتاد ...

بار بعد که چشمامو باز کردم حالم بهتر بود. دستام داغ بود و حس می کردم نمی تونم تکونشون بدم. تکون کوچیکی دادم و سرمو چرخوندم. دستام توی دست آنالیا بود، با دیدن چشمای بازم از جا پرید:

- آنیا!

من - آن!

چشماش پر از اشک شد:

- عزیزم! خوبی؟

- به نظر تو خوبم؟

- الهی بمیرم برات که این دختره ی وحشی این بلا رو سرت آورده!

لبخند تلخی زدم:

- همچین میگی انگار مردم، دیوونه!

لبخند پررنگی با صورت اشکیش زد:

- هنوزم زبونت سه متره!

- گفتم که چیزیم نشده که دختر، زنده ام!

آنالیا بلند شد:

- برم به بقیه بگم به هوش اومدی، بیان تو!

من - نه!

آنالیا با تعجب به فریادم نگاه کرد.

من - فقط مامانم!

- آخه ... مامانت الان مجبور شد بره مطبش ...

نفسمو فوت کردم، حتی این جا هم این مطب لعنتیش دست از سرم بر نمی داشت. حال روحی خوبی نداشتیم، با بغض گفتم:

- آنا بگو مامانم بیاد!

آنالیا با نگاهی به حالم گفت:

- رفتم، رفتم تو آروم باش دوستی!

و اومد تا از در خارج بشه. تازه نگاهم به شیشه افتاد که رو به راهرو بود. الکس رو دیدم که چنان به شیشه چسبیده بود که انگار می خواد بیاد تو! با چشماش هم که چنان زل زده بود به من که تقریباً داشت می خورد منو! یه نگاه سوپر آنیایی بهش انداختم، ناخواسته از دستش ناراحت بودم. همش به خاطر اون بود که این بلا سرم اومده بود. سرمو برگردوندم؛ نگاهش هنوز نگران بود. دوستم داشت؟ کاش سارینا راست بگه ... در اتاق باز شد. بدون برگردوندن سرم هم می دونستم کیه. اومد سمت من. حرفی نزد. زمزمه کرد:

- آنیا ...

بازم جوابی ندادم، حالا که فکر می کردم خیلی هم از دستش ناراحت نبودم؛ درسته که همه ی این مصیبت ها به خاطر اون بود، اما ...

با دوباره گفتن: "آنی"، جفت پا پرید وسط افکارم، جوابی ندادم و به ادامه فکرم پرداختم:

هر چی باشه، انگار اون منو نجات داده بود، آره، جون خودم! اصلاً هم به احساسم بهش ربطی نداره که ...

تخت کمی پایین رفت. چشمام گرد شد، بچه پررو مگه صندلیو ازش گرفتن؟! یکم خودمو جابه جا کردم:

- برو اون ور!

الکس خندید:

- بالاخره حرف زدی!

با لحن بامزه ای (البته انگار از نظر الکس که خندید، وگرنه از نظر خودم که غرغر بود!) گفتم:

- پاشو از این جا! برو اون ور، رو صندلی!

زیر خنده زد:

- عین جوجه ها جیک جیک می کنی!

من با حرص:

- کوفت! من کی جیک جیک کردم!

از گوشه ی چشم به صورت خندونش نگاه کردم. لامصب از همه ی زاویه ها جذاب بود! هرچند،
چهره ی آشفته ای داشت.

الکس- غرغرات مثل جیک جیک می مونه!

- پاشو برو اون ور! برو بیرون اصلاً!

- نمی رم، نمی تونی مجبورم هم کنی!

این چشه امروز؟! والا اون الکسی که من می شناختم، الان باید چون به غرور عزیزش برخورد،
اخم می کرد و می رفت! چیزی نگفتم، فقط چشمامو بستم.

الکس- آنیا من ... معذرت می خوام ... همش تقصیر من بود که سارینا

پریدم وسط حرفش:

- مهم نیست. فقط امیدوارم که هیچ وقت اون و اون داداش عوضی تر از خودشو نبینم.

فکش منقبض شد، البته از گوشه ی چشم دیدم!

الکس- اون کثافت ... اون که ... اذیت نکرد؟!!

پوزخندی زدم:

- اصلاً!

دستای مشیت شده شو روی پاش کوبید. یه دفعه بلند شد و با خشونت اون سمت اتاق قدم زد.
این چش شد یهو؟

به زور گفت:

– منظورم ... منظورم این بود که ... اون ... آه!

خودشو کشت! خب نمی تونی نگو پسر!

من – فهمیدم منظور تو ... نه، خوشبختانه به موقع رسیدین. خیلی نزدیک بود ...

نفس آسوده ای کشید، اما هنوزم آشفته بود:

– وقتی رسیدیم ... مانتوت تنت نبود.

– گفتم که نزدیک بود!

با خجالت به روتختی سفید چشم دوخته بودم، شاید هم سرخ شده بودم؛ اما الکس که از
عصبانیت سرخ شده بود، دستشو محکم روی دیوار کوبید! از جا پریدم.

زیر لب گفت:

– می کشمش ... می کشمش!

سریع به سمت در رفت، یه لحظه نگاهشو توی نگاهم انداخت:

– بر می گردم.

وا! حالا انگار من گفتم بر نمی گردی!

به محض این که از اتاق رفت بیرون، مامانم اومد تو. با چشمای پر اشک دوید سمتم. انگار داغ
دلیم تازه شد. بغض کردم:

– مامان!

مامان سرمو در آغوش گرفت:

– جان مامان، زندگی مامان!

درست مثل بچگیام خودمو لوس کرده بودم، با گریه گفتم:

- مامان!

گونمو بوسید:

- بین دختره ی خیره سر چه بلایی سر دختر دست گل من آورده!

فقط حق می کردم. دلم تنگ شده بود، برای این که بعد از سال ها، بعد از این که همش این تصویرو ایجاد کنم که بزرگ شدم، مثل بچه ها توی بغل مامانم گریه کنم.

این که بهم دلداری بده، خسته شدم از بس وانمود کردم بزرگ شدم، مستقل شدم، منم نیاز دارم که یکی هوامو داشته باشه!

با حرص گفت:

- خدا ازش نگذره، مخصوصا پسره. ازشون شکایت کردیم، تا بابات این پسره رو ندازه زندان ول کن نیست! وای خدا، از نگرانی مُردم، هنوزم احساس بدی دارم، انقدر تو این یه روز دلشوره داشتم و حرص خوردم که سرم داره می ترکه از درد! صد هزار بار خدا رو شکر کردم که سالمی! اومدم بپرسم دقیقا چی شد که خجالت کشیدم و بی خیالش شدم.

من - مامان آینه می دی بهم؟

- آینه می خوای چی کار؟

- می خوام بخورم! خب می خوام بینم این دختره آشغال چه بلای سرم آورده!

مامان برای اولین بار بهم تذکری راجع به ادبیات زیبام (!) نداد و تنها نگاه مرددی بهم انداخت.

- مامان بده دیگه!

آینه ای از توی کیفش برداشت و بهم داد. خودمو که توش دیدم باورم نمی شد. این من بودم؟! چشمای گود رفته ی پر از اشک. یه طرف صورتم که کلا کبود شده بود و طرف دیگه ش هم ردی از کبودی به چشم می خورد. جای کلی خراش از ناخوناش روی صورتم بود. دختره ی وحشی! روی لبم زخم وحشتناکی بود، البته اثری از خون به چشم نمی خورد، مسلما پاکش کرده بودن.

من - حالا چرا من این جام؟

- ضعف کرده بودی، حالتی خیلی خوب نبود، همین فردا صبح مرخص میشی، فقط یکم باید تقویت شی.

- خدا رو شکر.

دوباره بغلم کرد. سعی کردم از حال و هوای گریه درش بیارم:

- آی مامان، سیم سرم پاره شد!

میون گریه خندید. یکم تو بغلش موندم و بعد بالاخره ازم جدا شد. الکس اومد داخل، با قیافه ی برزخی و پشت سرشم بابام اومد تو، با دیدن من لبخندی زد. لبخند بی جونی زدم. بابا به طرفم اومد، میونه ی راه برگشت و نگاهی به الکس کرد که چندان هم ملایم نبود. انگار الکس حرف نگاهش رو فهمید، راهش رو کشید و با فکّی منقبض از اتاق خارج شد. بابا به سمتم اومد و در آغوشم گرفت:

- خوبی دختر بابا؟

من - خوبم بابا ... چیزی شده؟ بابا سعی کرد لبخند دلگرم کننده ای بزنه، اما من حس کردم که چیزی هست که نمی خواد بروزش بده. بی خیالش شدم:

- بگذریم ... آنالیا هنوز بیرونه؟

مامان - آره عزیزم، همرو فرستادم برن. فقط اون و شوهرش موندن، بنده خداها چقدرم نگرانن.

- میشه بگین آنا بیاد؟

اینم اوضاع من بود. تو بحرانی ترین شرایط بین زمین و هوا موندم و ذهنم مغشوشه. باز برای درد و دل کردن دوستم رو می خوام. انگار هیچ وقت درد و دل با مادرمو یاد نگرفتم. مامان دستمو فشرد و بی حرف بیرون رفت. بابا هم بعد از چندین بار با نگرانی احوالمو پرسیدن و در آخر هم زیاد راضی نشدن، پشت سر مامان از اتاق خارج شد. چند دقیقه ی بعد آنالیا به همراه یه پرستار و با سرو صدا وارد شد، در حالی که توی دستش پر از خوراکی بود:

- ایه ایه تو که هنوزم خوابیدی!

خندیدیم:

- نخواييدم که!

آنالیا روی صندلی کنار تختم نشست. منم به زور نشوند. احساس ضعف می کردم. پرستار سرم رو از دستم جدا کرد و از اتاق بیرون رفت. آنا هم سریع یه آب میوه ی پاکتی رو باز کرد و به زور یه تیکه کیک رو توی دهنم چپوند!

آنا- حالا شد!

با دهن پر گفتم:

- آنا تعریف کن دقیقا چی شد؟

- آه! حالو به هم زدی! اول چیزی که تو دهنته رو قورت بده! خب ... بشین تا بگم!

کیک رو قورت دادم:

- اول یه سوال، من از کیه این جام؟

آنالیا نگاهی به ساعتش انداخت:

- یه چند ساعتی میشه. الان ساعت دوازدهه!

- چی؟!

- یواش! خب دوازدهه دیگه.

- پس شماها؟ الکس ...

- آهان، پس بگو! دردت یاره نه؟!

- مرض!

- خب حالا! من که طاقت نداشتم، باید می نشستم برای تو تعریف می کردم؛ عرفان هم که بدون من نمیره! خب ... حالا بذار بگم، بسم الله الرحمن الرحيم! می دونم که آخرش دهنم از کار میفته! خب راستش تو که برنگشتی سر کلاس، صبح بود دیگه، یعنی فکر کنم یازده و خورده ای اینا بود. من تعجب کردم، اما سامانتا اطمینان داد که چیزی نیست و رفتی خونه. اما ... حدودای ساعت دو بود که مامانت زنگ زد به موبایل من، گفت تو کجایی؟ چون مثل این که هر روز بعد دانشگاه که می رسیدی بهش تلفن می زدی و این بار نزده بودی. منم تعجب کردم و گفتم که رفته خونه.

مامانت گفت پس چرا گوشی رو بر نمی داره؟ ناخودآگاه نگران شدم. چند بارم خودم تلفن زدم و آخرش دلم طاقت نیاورد و رفتم خونتون. اما نه ماشینت جلوی در بود، نه درو باز می کردی. خلاصه مامانت و بابات نگران اومدن و درو باز کردن و وقتی دیدن نیستی. وای چه لحظه ی بدی بود! بگذرم از حال بد همه که به هر کسی که فکرشو بکنی زنگ زدن و هیچ کس خبری ازت نداشت. آخرین نفری که باهات حرف زده بود آیدین بود. و وقتی گفت که حالت انگار خیلی خوب نبوده، ما رو نگران تر کرد. خلاصه همه افتادیم در به در دنبال تو گشتن! انگار این آقا سیامک اون قدرام حرفه ای نبود که انقدر راحت راهو باز گذاشته بود. چه طور به فکرش نرسیده بود که ما دنبالت می گردیم؟ البته مشخصه که یه آدم معتاد ذهنش خوب کار نمی کنه!

با بهت گفتم:

– معتاد؟!

پوزخند زد:

– بله، آقا یا نشه مواد مخدر بوده یا خمار، برا همینم خیلی حواسش نبوده، یه کارای احمقانه ای کرده!

پس بوی بد دهنش هم به همین خاطر بود. خدای من، معتاد، مواد مخدر!

آنا- تعجب می کنم چطور هیچ کدوممون نفهمیدیم، البته خب وضعش خیلی داغون نبوده و اینه که هیچ کدوم نتونستیم تشخیص بدیم.

به این جا که رسید مکثی کرد و گفت:

– بخور دیگه!

– نمی تونم!

– کوفت و نمی تونم. با زبون خوش بخور تا نریختم تو حلق!

به زور دستمو پیش بردم و شروع به خوردن بقیه چیزا کردم. آنالیا هم یه لیوان آب خورد و ادامه داد:

– آنیا، آنیا، همه رو ول کن الکسو بگو!

با این حرفش سیخ نشستیم و منتظر شدم.

آنالیا با خنده:

– بدجور عاشقیا! نگاه چه مشتاق شده!

اخمی کردم که ادامه داد:

– آنی داغون بود! وقتی فهمید این طور غیبت زده، عجیب و غریب شده بود. یعنی یه جوری عصبی شده بود که تا حالا اون طور ندیده بودمش! بعد از مامانت اینا نگران تر از همه اون بود. واقعا خودشو به در و دیوار زد که پیدات کنه. حتی حالش انگار بدتر از همه بود. انقدر دستاشو مشت کرد و گاهی هم زیر لب یه چیزایی می گفت. آنیا، شک نکن اون دوستت داره!

– آنا اشتباه می کنی!

– اصلا هم! تو کوری انگار، کاملا واضح! باید خودشو دیگه دار بزنه تا بفهمی؟ تو چطور پزشکی قبول شدی با این آیکو جلبکیت!

ابرویی بالا دادم اما فکرم مشغول شمارش افرادی بود که اون روز حس الکسو به من گوشزد کرده بودن. انقدر مشخص بود که همه فهمیده بودن؟ پس چرا من پر از شک بودم. با نگاهم به آنالیا فهموندم که ادامه بده. متوجه شد و گفت:

– خلاصه دیگه ناامید شدیم و به پلیس خبر دادیم. اونا هم گفتن نمی شه، نمی دونم چه قدر باید از گم شدنش بگذره تا نیرو بفرستن. همه دیگه له و لورده شده بودن. مامانت بیچاره حال و روزش افتضاح بود. من و عرفان و مامانتینا، با آیدین و الکس بودیم. آهان راستی ایمانم بود. اونم حالش بد بود، اما رک بگم آنی، به پای الکس نمی رسید.

آنالیا با این حرفش یادآوری کرد که هنوز جواب منفی ایمان رو ندادم. امروز حتما این کارو می کردم. امروز که نه دیگه دیره، فردا!

آنا- بعد از ظهر بود که یه تلفن به الکس شد. عذرخواهی کرد و از جمع دور شد (همه تو خونه شما بودیم). یه لحظه بعد صدای دادش اومد. سریع از اتاق خارج شد و با سرعت از جلوی ما گذشت و رفت بیرون. همه مات موندیم. اما بعد چیزی رو فهمیدم که اصلا باورم نشد! آنی اون با سرعت سوار ماشین شده بود و به نزدیک ترین کلانتری رفته بود. ظاهرا می فهمه که سیامک چی کار

کرده و سریع میره و گزارش میده، بعدم نمی دونم به چه بهانه ای دوباره زنگ می زنه به سیامک و ازش حرف می کشه تا جاشو ردیابی کنن.

آهان، پس ان موقع بود که سیامک به خاطر تلفن بیرون رفت و وقتی برگشت هم حتما به خاطر دعوا با الکس عصبی بود.

آنا- وقتی خبردار شدیم که پلیس اون جا رو محاصره کرده بود. و تو رو نجات داده بودن. بابات وقتی قضیه سیامکو فهمیده بود کم مونده بود دیوانه بشه! البته ببخشید این طور میگما! وقتی فهمید دلیلش خصومت با الکس بوده و تو رو گروگان گرفتن تا از پسری که با تو غریبست باج بگیرن، انقدر از دست الکس عصبانی شد که نگو. الانم اگه دقت کنی باهاش سرسنگینه. بیچاره الکس کلی ازش عذرخواهی کرد ولی پدرت خیلی نگران شده بود و واقعا از دست الکس خشمگین بود. بگذریم. ظاهرا سیامک غافلگیر میشه و سعی می کنه فرار کنه که مجبور به شلیک بهش میشن. بدبختانه آسیب جدی نمی بینه! بعد از دستگیر شدنشون تازه متوجه خلاف های سیامک و سارینا و البته معتاد بودن سیا میشن. بابات و الکس مدام در حال رفت و آمدن تا شکایت کنن و بندازنشون زندان، هر چند همین الانشم زندان رو شاخشه. آهان راستی الکس (من که ندیدم، به زور از یکی از خانومای مامور حرف کشیدم!) با یه حالت بسیار بسیار رمانتیک تو رو که بیهوش بودی رو بغل کرد و آورده بیرون! حالا فکر کن مامورای پلیس پدرشو درآوردن که شما با این خانوم چه نسبتی دارین! الهی، کلیم انگار عصبی بوده و سریع به همه پریده که زنگ بزنین اورژانس! البته حال تو خیلی بد نبوده ها! بس که لاجونی هستی و دو ساعت چیزی نخوردی به این روز افتادی. البته گویا این دختره ی وحشی، خیلی اذیتت کرده عزیزم! در کل خدا رو شکر مشکل جدی نداری، مثل این که دکتر برات کلی پماد نوشته که زخمت خوب بشه. اینار و هم که بخوری، خوب خوب می شی!

ناله کردم:

- وای آنا به خدا دیگه نمی تونم! انقدر خوردم که داره اشکم در میاد! تازه یه سرم هم زدم!

- بی خود! آهان راستی گفتم اشکم، وقتی خبردار شدی و رفتیم بیمارستان، الکس رو دیدم. جدای از کلافگیش، آنی باور کن اشک تو چشماشو دیدم. حالا خوبه که تو چیزیت نشده بود، وگرنه فکر کنم این سکنه می کرد!

پر از احساسات ضد و نقیض بودم. الکس ... بمیرم برای عشقم که این طور به خاطر من اذیت شده. دوستم داره؟؟ خب قطعاً یه حسی داره، همه میگن، اما وقتی خودش نمیگه من چی کار می‌تونم بکنم؟؟

آنا- خب بذار ببینم چیزی رو از قلم ننداخته باشم. آهان! بچه‌ها همگی می‌خواستن بیان ملاقات. البته تو فردا صبح مرخص میشی. اینه که فردا که بری خونه باید آماده مواجهه با کلی تلفن باشی! - آنا مامانم چی شد که رفته بود مطب؟

- یه مریض اورژانسی اومده بود، دقیقاً نفهمیدم چی شد ولی انگار خیلی جدی بود. دلش طاقت نمی‌آورد ولی مجبور بود.

انگار زود قضاوت کرده بودم. مادرم نگرانم بود، شاید یکم، یه وقتا پیشم نبود و کارش رو ارجحیت می‌داد، اما مادرم بود، دوستش داشتم و دوستم داشت.

آنا- راستی بابات یه نیم ساعت پیش الکسو به زور از بیمارستان بیرون کرد! البته یکم مهربون تر شده بود، فکر کنم اونم فهمیده بود که الکس بدجوری هوا خواسته! بعد بلند شد و ایستاد:

- پوف! دهنم کف کرد انقدر که برات حرف زدم. همه رو گفتم تموم شد. برم که عرفان بیچاره هم به خاطر من کلی خسته ست. تو هم بگیر بخواب. خداحافظ.

با قدردانی بهش لبخندی زدم:

- ممنونم ازت آنا. بای!

- باید از الکس تشکر کنی. فعلاً.

و از در خارج شد. دراز کشیدم. فکر و خیال زیاد داشتم، صحنه‌های مزخرف اون روز توی ذهنم مرور میشد. اما ... ماما اومد، کنارم نشست. موهامو نوازش کرد، دستمو توی دستش گرفت. آروم قریبون صدقم می‌رفت. آرامش به قلب برگشت، و انقدر خسته بودم که خوابم برد، در حالی که احساس شیرین محبت مادرمو مثل کودکی هام، با تمام وجودم حس می‌کردم.

چشمامو با تکون های دست و صدا زدن های بلند آنالیا باز کردم و به زور نشستیم. خسته بودم؛
علی رغم حضور مامان، تمام شب رو مدام کابوس های وهم آوری از سارینا و به خصوص سیامک
می دیدم که اصلا دل نشین نبود!

آنالیا- باز خوابت برد؟ پاشو دیر شد!

- ساعت چنده؟

- شیش و نیم.

باز نالم بلند شد:

- انقدر زود؟

- نه تو رو خدا! خوشت اومده؟! دیشب رو هم به زور موندی، پرستارا محترمانه دارن بیرونمون می
کنن!

بعد یه دست مانتو، شال و شلوار رو کنارم روی تخت گذاشت:

- بیا بپوش .. مامانت رفت مطب، باباتم همین طور. تو بپوش تا من و عرفان برسونیمت خونتون.

با رخوت بلند شدم و بعد از شستن دست و روم، لباسا رو تند تند پوشیدم و با اطمینان از این که
بابا هزینه ترخیص رو پرداخت کرده، از بیمارستان خارج شدیم. انتظار داشتم الکس رو ببینم اما
نبود.

آنالیا به نگاه جست و جوگرم گفت:

- نیستش!

خودمو زدم به اون راه:

- چی؟

آنالیا - خودتو نزن به علی چپ! الکس نیستش، فکر کنم بابات حسابی چشمشو ترسونده!

جوابی ندادم. از در بیمارستان که بیرون اومدیم و سوار ماشین عرفان شدیم - بعد از احول پرسی
و تشکر-. آنالیا شرح کاملی از صدمات وارده رو بهم گفت:

- ضعف تو که گفتم، برات سرم زدن کوفتگی هم داشتی، به اضافه ی کلی خراش و زخم روی صورتت و مچ دست و پات، درست نمی دونم دکترای برای خراشات چی کار کردن ... ولی در کل بیش تر به دلیل بی هوشیت بود که موندی. یه سری پماد هم دادن.

من - تو خیر سرت دو روز دیگه میشی دکتر این مملکت، بعد نمی دونی دکترای چی کار کردن؟
آنالیا - خاک تو سر من که همه ی حواسم پی نگرانی واسه جنابعالی بود و دیگه به عملکرد دکترای نرسیدم!

- یعنی یه بهونه هایی میاری ها!

عرفان به جرّ و بحث ما می خندید و بالاخره با شوخی و خنده به خونمون رسیدیم. آنالیا از ماشین پیاده شد و کلید رو به سمتم گرفت:

- بیا اینم کلیدتون.

- مرسی آنا، هم بابات امروز و هم بقیه ی چیزا!

- حرفشم نزن، فقط ...

- فقط چی؟

- راستش سارینا امروز صبح اعتراف کرده، مثل این که سیامک هم.

دچار احساس دو گانه ای شدم، پرسیدم:

- آنا، اونا که ... اونا که اعدام نمی شن، هان؟

آنالیا خندید:

- دختر این چه حرفیه آخه؟ آدم که نکشتن! اما خب کم خلاقی هم نبوده، نمی دونم چند سال زندان ببرن براشون، خیلی از این چیزا سر در نمیارم. در ضمن سیامک اعتراف کرد که چه قصدی راجع به تو داشته، آدم کثیف! اما خب مدعی بود که چیزی اتفاق نیفتاده ... درسته؟

لبخند کوتاهی زدم:

- آره به هدفش نرسید. الکس نگفت؟

– مگه به اون گفته بودی؟

– ازم پرسید.

– راستی گفתי الکس، فکر کنم دو ساعت دیگه میاد دنبالت برین کلانتری، باید یه سری توضیحات بدی.

نفسمو فوت کردم:

– باشه.

عرفان بوقی زد. آنالیا با جیغ جیغ گفت:

– خب حالا توام، اومدم!

گاهی واقعا دلم برای عرفان می سوزه، چطور این عفرینه رو تحمل می کنه؟!

آنالیا سریع رو به من گفت:

– دو دقیقه صبر نداره که! آنی جونم، نمی خوای با من حرف بزنی؟ درد و دلی ...

– نه عزیزم، باور کن هیچیم نیست. نمایم بالا؟

– نه مرسی باید بریم ...

– باشه، بازم مرسی، پس برو تا دیرت نشده!

ناگهانی بغلم کرد:

– خیلی خوشحالم که سالمی آنا، خیلی!

فقط تونستم شوک زده لبخند بزنم. آنالیا سریع (بالاخره!) سوار ماشین شد. عرفان تک بوقی به معنای خداحافظی زد و من و آنا هم بلند خداحافظی کردیم.

وارد خونمون شدم. حتی دلم برای آسانسور هم تنگ شده بود. حالا خوبه خیلی طولانی مدت نبوده ها! اما خب جوه دیگه، بگیره گرفته!

خسته روی تختم ولو شدم و مغزمو سامون دادم. حالم خوب بود، شاید مامان (همون طور که دیشب گفه بود) از نظر وضعیت روحی من نگران بود، اما من خوب بودم. سیامک به خواستش

نرسید و همین برای من کافی بود. درسته که اذیت شدم؛ اما من، آنیای جدید، قوی بودم و اطمینان داشتم به جز خراش های صورتم آسیبی ندیدم و فقط تجربه ای به دست آوردم که دیگه به سادگی اعتماد نکنم. نگرانی هم بابت کلانتری نداشتم. می دونستم چی می خوام بگم. تلفن زنگ خورد. بابا بود. بعد از اطمینان از خوب بودن حال، گفت:

– آنیا، این پسره ... الکس ... قرار بود بیاد دنبالت برید کلانتری، اما نیازی نیست، خودم میام.

انگار بابا خیلی روش حساس شده بود! با وجود دماغ بودنم گفتم:

– باشه بابا، مشکلی نیست.

– پس سر ساعت نه حاضر باش.

– باشه.

و قطع کردیم. ساعت رو دیدم. حدودا هفت بود. بابا گوشی موبایلم رو به همراه ماشینم آورده بود. گوشی رو برداشتم، سیل تماس ها رو دیدم، همه به گوشیم زنگ زده بودن، خاک تو سر بی حواس من که تو ماشین جاش گذاشتم! همون لحظه زنگ خورد. ایمان! تازه یاد اون و درخواستش افتادم، زمانش بود که جوابش رو بدم

تلفنو جواب دادم:

– الو؟

صدای ایمان توی گوشی پیچید:

– الو؟ سلام آنیا.. خودتی؟ خوبی؟ سالمی؟

– اوف، آروم! سلام، آره بابا توپ توپم!

چه جورم! مخصوصا با این صورت خوشگل و نازم! نفس راحتی کشید:

– خیلی نگران بودم. سیامک چی کار کرده بود؟

– چیز مهمی نبود ایمان. حل شد و الان خوبم. چه خبر از دانشگاه؟

– خوبی دختر؟! امروز جمعه ست!

- ااا! راست میگی؟ تو رو خدا ببین تو دزدیده شدن هم شانس نیاوردیم! لااقل دو روز دانشگاه
بیپچه!

خندید:

- الان مطمئن شدم خوبی!

لبخند زدم:

- اوهوم ... ایمان باید بینمت.

دوباره نگران شد:

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه ... نه، راستش ... راجع به پیشنهادته.

چند ثانیه سکوت و بعد

- آهان خب، می خوام چی کار کنی؟ بگو!

- می خوام جوابتو بدم!

صداش شاد شد:

- جدی؟ جوابت ... جوابت

- باید حضوری بگم ایمان.

- باشه. باشه الان پیام؟ راستی اصلا بذار ...

توی حرفش پریدم:

- اوف، چه عجله ای داری؟!

- خیلی خوب باشه، پس ناهار میام دنبالت مهمون من.

- قبول، می بینمت.

- باشه، فقط ... جوابت مثبته؟

نفسمو بیرون دادم:

- می گم بهت ...

حس کردم صدایش ناامید شد:

- باشه، فعلا.

- خداحافظ.

قطع کردم. در تمام مدتی که با رها و سامانتا و بقیه اس ام اس بازی می کردم و اطمینان می دادم که خوبم و قرار نیست به این زودیا دار فانی رو وداع بگم و راحتشون کنم (!) ، ذهنم مشغول ایمان بود. مطمئن بودم که تصمیمم درسته. منی که عاشق الکس بودم، هرگز نمی تونستم همسر خوبی برای ایمان باشم و اون لیاقت یه زندگی خوب رو داشت. قلبم با یاد الکس شروع به تپش کرد. کجا بود؟ منو نجات داده بود؟ دلم تنگش بود، دیشب دیده بودمش اما باز دلتنگش بودم، عاشقش بودم، دیوانه وار! و از اعتراف به خودم ابایی نداشتم اما به اون ... نمی تونستم. کاش تکلیف منو معلوم می کرد و از این برزخ نجاتم می داد. کاش می گفت حسی بهم داره یا نه. داره، می دونم، وگرنه این کاراش چه معنایی میده؟! اما پس چرا هیچی نمی گه؟

اشک روی گونم راه گرفت. اگه با همه این تفاسیر هیچ وقت پا پیش نذاره چی؟ اگه کلا دوستم نداشته باشه چی؟ اگه همه اشتباه کنن؟؟

گوشیم زنگ خورد و این بار "مزاحم لال" بود که تماس گرفته بود. تماس رو برقرار کردم و اینبار همزمان با صدای نفس های اون، صدای نفس های من هم بود. من هیچ وقت نفهمیدم اون کیه. کلافه نفسشو فوت کرد. کلافه بود؟ چرا؟ من باید از اون و مزاحمتاش کلافه باشم. چیزی نگفت. مثل همیشه. آهی کشیدم که تماس قطع شد. این بار از سمت اون! و چند دقیقه ی بعد، تماس دیگه ای برقرار شد، الکس؟؟!

جواب دادم:

- الو؟

- سلام آنی بانو!

بانو؟؟!

من - سلام.

- خوبی؟

- آره.

- جاییت درد نمی کنه؟

لبخند زدم، از توجهش دلم گرم شد:

- نه، خوبم.

- مطمئن؟

- آره بابا مطمئن.

- من بازم متاسفم که ...

حرفشو قطع کردم:

- انقدر این حرفو نزن، یه چیزی بود که تموم شد، تقصیر تو هم نبود!

- پس از دستم ناراحت نیستی؟

- نه، نیستم.

- ولی دیشب بودیا!

خندم گرفت:

- تقصیر خودت بود!

مظلومانه گفت:

- من؟

باز خندیدم. دلم براش ضعف رفت. وای از این دلم ...!

دوباره گفت:

- می خواستم پیام دنبالت با هم بریم، اما بابات نداشت.

سعی کردم لبخندمو مخفی کنم. صداش شبیه بچه هایی بود که اسباب بازی‌شونو بهشون نمیدن!
من - می دونم.

- از دستم عصبانیه. و حقم داره، با خودش میگه دختر من چه ربطی به پسر مردم داره؟! ولی خب ...

و بقیه حرفشو خورد. کنجکاوانه پرسیدم:

- ولی خب چی؟

- هیچی مهم نیست. فقط ... آنیا یه چیزی.

- چی؟

- راجع به ایمان، تو واقعا ... اونو ...

ابن بار نداشتیم اشتباه قضاوت کنه:

- نه الکس ... من ... من ... راجع به اون فکرام کردم، تو اشتباه فکر کردی، جواب من به اون ...

سکوتی کردم، بذار یکم حرصش بدم بخندم!

با بی صبری گفت:

- خب؟

خندم گرفت. کلافگی تو صداش مشهود بود. حقشه، اگه حسی داره بیاد بگه دیگه، خل شدم!

من - نه دیگه ولش کن!

دادش دراومد:

- آنیا!

غش غش خندیدم:

- خب تو اصلا به جواب من چی کار داری؟

- خواهش می کنم آنیا. برام بیش تر از هر یچیزی مهمه!

صداش غمگین بود. دلم سوخت و جدی گفتم:

- باشه... راستش جواب من، منفی، من علاقه ای به ایمان ندارم.

یه لحظه ای سکوت شد. صدای حبس شدن نفساشو شنیدم. و بعد صدای نفس های بریده بریده و هیجان زده ش رو، و تازه حس کردم که چه قدر تم نفس هاش آشناست!

الکس - من ... من ... آنیا تو ...

- چیه؟

- تو ... تو فوق العاده ای!

- می دونم!

- نمی دونی چه قدر خیالمو راحت کردی!

- چرا؟

باز سکوت شد. و من ... بیش تر از هر وقت دیگه ای تو زندگیم، جواب این چرا رو می خواستم ...

- بهت میگم ... امروز بعدازظهر می تونی بیای بریم بیرون؟

- کجا؟

- می فهمی حالا. خواهش می کنم. میای؟

چه قدر عوض شده بود، پس اون غرور کجاست. خواهش! دلمو به دریا زدم و موافقت کردم. بعد از قطع شدن مکالمه، گوشی رو به سینم فشردم. نمی دونستم کجا می خوایم بریم و چرا، اما بی دلیل خوشحال بودم و حسی می گفتم که این گردش بهتر از چیزی خواهد بود که تصورشو می کنم ...

دستامو دور گردن بابا حلقه کردم و صورت اخمالوش رو بوسیدم:

- مرسی مرسی بابا! عاشقتم!

- باشه، فقط زیاد طولانی نشه!

- چشم!

و از ماشینش پیاده شدم. با شاید به سمت خونه حرکت کردم، از وقتی من توضیحات کاملو به پلیس دادم و برگشتیم، یه دم تو گوش بابا راجع به الکس حرف زدم تا نظرش عوض شه و راضی شد که اون منو نجات داده. انقدر پیاز داغش رو زیاد کردم که نه تنها اجازه داد بعد از ظهر بیرون بریم، بلکه اصلا داشت تصمیم می گرفت که یه روز اونو به خونمون دعوت کنه و ازش تشکر کنه! با انرژی بالا رفتم و بعد از خوردن یه لیوان آب خنک، تیپ ساده ای زدم و آماده شدم تا قضیه ی ایمان رو فیصله بدم. دستام یخ بود و استرس داشتم، اما با صحبت با الکس از درست بودن کارم اطمینان داشتم. نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم ...

سنگینی نگاهش اذیتم می کرد. قاشق رو توی دستم بازی دادم و معذب جابه جا شدم. سعی کردم به چشماش نگاه نکنم ...؛ اما سکوتش طولانی شده بود، سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم که با چشمایی غمگین بهم خیره شده بود. لبمو گاز گرفتم.

ایمان - تو ... جدی نگفتی دیگه، نه؟ تو ... این واقعا جوابته؟

آب دهنم رو فرو دادم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. چشماش اذیتم می کرد، ایمان رو دوست داشتم؛ اما نه به عنوان همسر آیندم ... و از دیدن ناراحتیش ناراحت می شدم. من - ایمان، من واقعا نمی تونم پیشنهادات رو قبول کنم. خواهش می کنم ناراحت نباش. مطمئن باش یه دختر خیلی بهتر از من برات پیدا میشه.

ایمان - من تو رو دوست دارم ...

سرمو پایین انداختم.

ایمان - آنیا ... پای ... پای کس دیگه ای درمیونه؟

سکوت کردم، مسلمنه که پای کس دیگه ای وسط بود، اما روم نمی شد به ایمان بگم. سکوت برقرار شد و من با تکه گوشت تو بیشقابم ور رفتم.

ایمان - پس وسطه؟ الکسه، نه؟

شو که سربلند کردم، این از کجا فهمید؟!

لبخند تلخی به روم پاشید:

– اونم دوستت داره ... می دونم ...

اینم یه نفر دیگه که این عقیده رو داشت.

ایمان – می دونی ... فکر نمی کردم که جوابت منفی باشه ... الانم ... اصلا نمی دونم خوابم یا بیدار. ولی، پیداست که دوشش داری، شک داشتم ولی حال مطمئن شدم اما ... تو ... نمی خوای بازم فکر کنی؟

– نه ایمان، من به قدر کافی فکر کردم. می دونم که تو می تونی بدون من هم خوشبخت باشی، من ... من که کس دیگه ای رو ... دوست دارم، نمی تونم خوشبخت کنم ... ولی برای تو، قطعا دختری بهتر از من هست که لیاقت رو داشته باشه.

می دونستم که دارم کلیشه ای حرف می زنم، اما چیزی جز کلیشه به ذهنم نمیومد. کلمه ها از ذهنم فرار کرده بودن و از دیدن ناراحتی ایمان همیشه خوشحال، معذب بودم ...

ایمان – می دونی ... اگه یه نفر دیگه رو دوست ... دوست نداشتی، هر کاری می کردم تا نظرت عوض بشه، اما حالا ... درکت می کنم. فقط بدون که من بی نهایت دوستت داشتم و دارم و می دونم که خواهم داشت! همیشه تو ذهنم بودی، الانم چون دوستت دارم، اصرار نمی کنم، دوست ندارم ناراحت باشی، خب دوستش داری، می فهممت!

نمی تونستم بغض توی صدای ایمانو باور کنم. با این حال، نفس راحتی کشیدم. خوبه باز درکم می کنه، نمی خواد روم اسید بپاشه!

من – مرسی که درکم می کنی ...

سکوت باز هم برقرار شد. به غذای دست نخوردش نگاه کردم و بعد نگاهمو به غذای نیم خورده ی خودم برگردوندم. سعی داشتم زودتر همه چیزو تموم کنم و برم. هوای این جا کم کم غیرقابل تنفس می شد. ایمان، درسته که دوستش نداشتم، اما دوستم بود؛ دوستی که سه سال رو با هم گذرونده بودیم و دوست نداشتن ناراحتش کنم، اما خب نمی تونستم که به خاطر ناراحتی اون، دستی دستی خودمو بدبخت کنم! تازه اون هم بدبخت می شد!

ایمان به حرف او مد:

- درسته که جوابت به من منفی بود، اما امیدوارم که هنوزم با هم دوست بمونیم، روی من به عنوان یه دوست حساب کن.

به چهره ی گرفته ش لبخند زدم:

- روت به عنوان یه برادر حساب می کنم!

اخم کرد. او دم خوش کنم، بدترش کردم که! خاک تو سرت آنی که انقدر بی مصرفی!

ایمان - همون دوست بهتره ...

چشمامو چرخوندم ... دو دقیقه ی بعد فکر کردم دیگه بهتره برم ... کیفمو برداشتم و گفتم:

- من دیگه برم

ایمان - میری؟ الان؟

ای خدا این چه قدر مظلوم شده یه دفعه! شیطونه میگم برم بهش جواب مثبت بدما!

من - آره دیگه ... خدا نگه دارت.

- به امید دیدار.

به سمت صندوق رفتم که اخم ایمان تقریباً باعث گرخیدنم شد! با سر ازش پرسیدم که چیه؟ و با

حرکت لب ها گفت که حساب نکنم ... رفتم سرمیز:

- چرا حساب نکنم؟

ایمان با اخم گفت:

- لااقل بذار یه ناهار مهمونت کرده باشم، آنی ...

سرمو پایین انداختم و بند کیفمو توی دستم فشردم. دوباره زمزمه کردم:

- خدا حافظ.

و دوباره جواب شنیدم:

- به امید دیدار.

با سرعت از رستوران خارج شدم و نفس راحتی کشیدم. حال خوبی نداشتم اما حسی توی قلبم بود که بهم می گفت تصمیم درستی گرفته بودم ... با سرعت به سمت خونه روادم. توی آسانسور بودم که گوشیم زنگ خورد. اسم الکس روی صفحه گوشی چشمک می زد. لبخند زدم.

من - الو؟

- سلام آنی، خوبی خانوم؟

- آره مرسی.

- دارم میام دنبالت، میای که؟

- اوهوم... کی پیام پایی؟

- می خوام من پیام بالا؟

چشمام گرد شد؛ چی؟ بچه پرروی منحرف!

با حرص گفتم:

- لازم نکرده!

الکس خندید:

- چرا فکرای بد می کنی دختر؟! منظورم این بود که پیام بالا منتظر شم تا تو حاضر بشی.

لبمو گاز گرفتم، یعنی من خدای سوتی دادنم!

سعی کردم ماست مالیش کنم:

- آهان، خب ... چیزه نه خودم میام.

- پس بیست دقیقه دیگه پایی باش.

- اکی می بینمت. بابای!

- می بینمت.

قطع کردم و توی خونه دویدم؛ وای چی بیوشم حالا؟! بذار یه چیزی بیوشم که چشماش گرد بشه!

وجدان - خجالت بکش! برای ایمان ساده ترین لباس تو پوشیدی!

توجیه کردم:

- خب آخه می خواستم بهش جواب منفی بدم!

- خودتی!

- برو بابا حال نداری!»

سریع یه مانتو قرمز کوتاه، یه شلوار جین مشکی لوله تفنگی، یه شال مشکی قرمز، یه جفت کفش پاشنه بلند قرمز پوشیدم، جلوی موهامو بیرون ریختم. کمی آرایش کردم و رژ لب قرمز جیغ مایع رو روی لبهام مالیدم. به آینه نگاه کردم، اوه اوه چه جیگری شدم!

وجدان - ایی دختره اعتماد به سقف!

- حس نمی کنی امروز زیاد زر زدی؟!

- البته که نه!»

طبق عادت دیرینم، سگ محلش کردم! دوباره به آینه نگاه کردم. مردد شدم، یه کم این رژه زیادی پررنگ نبود؟! حالا بچم حالی به حالی نشه؟! اوف آنیا وجدان حق داره بهت میگه اعتماد به سقف! با این حال، یه کم رژو کمرنگ کردم. علی رغم این که هنوزم سرخیش توی چشم می زد، اما خب یه کم بهتر شد. نگاهی به ساعت انداختم، پنج دقیقه هم از بیست دقیقه تعیین شده گذشته بود. سریع از خونه خارج شدم. جلوی در ماشینش رو دیدم و سوار شدم، همون طور که نگاهم جلو بود، گفتم:

- سلام ...

جوابی نیومد، سرمو برگردوندم. یا خدا، چشمای اینو! صد رحمت به پروژکتور! نگاهی به تیپش کردم؛ چه قدر خوش تیپ شده لامصب! مدل موهاشو هم عوض کرده بود، مدل جدید موهاشو دوست داشتم، بهتر شده بود. نفسشو فوت کرد که به چشماش خیره شدم.

الکس - سلام، رنگ دیگه ای نداشتی بیوشی؟

لب ورچیدم و دماغ شدم. یعنی انقدر زشت شده بودم؟؟؟

ماشینو روشن کرد و بلافاصله شیشه ها رو پایین کشید، نفس عمیقی هم کشید و نیم نگاهی بهم انداخت:

- چرا ساکت شدی؟

من با کنایه گفتم:

- می خوام تیپ یه رنگم اذیتت نکنه!

متعجب شد:

- منظورت چیه؟ من منظور خاصی نداشتم، فقط یه کم ... یعنی یه کم ... ولش کن!

- !! بگو!

- مهم نیست!

- بگو!

- ای بابا بی خیال شو دیگه ...

با قهر سرمو به سمت پنجره برگردوندم و زمزمه کردم:

- همیشه همینی. همش نصفه نیمه حرف می زنی!

من - حالا کجا داریم میریم؟

الکس با خوشحالی از عوض شدن مسیر گفت و گو، گفت:

- حالا!

- ای بابا تو چرا امروز هیچی رو نمی گی؟!

نگاهم کرد:

- آخه دارم خودمو آماده می کنم که یه چیزایی رو بگم ...

مشکوک نگاش کردم:

- چه چیزایی؟

- بماند!

- ایش! اعصابمو خرد کردی انقدر نسیه حرف می زنی!

باز از گوشه ی چشم نگام کرد. قلبم از این که کنارش هستم و از این نگاهاش، محکم می پیید.
الکس حرف زد، اصلا گوش ندادم، ناخودآگاه یاد ایمان افتادم. یعنی از من ناراحته؟ حالا خیلی
افسرده نشه؟!

الکس باز حرف زد و من بازم توجه نکردم ... البته این بار از قصد بس که منو حرص می داد. ولی
شنیدم که داشت از صبح و کلانتری می پرسید. اما با حرف بعدیش دیگه نتونستم ساکت بمونم:

- رژت خیلی جیغه ها!

متعجب برگشتم سمتش:

- چی؟

به رو به رو خیره شده بود و شیطنت توی چشماش موج می زد:

- رژ لب، قرمزش جیغه!

سرخ شدم سز پایین انداختم ...

صدای خنده ش ماشینو پر کرد:

- خجالت کشیدی؟ خجالت نداره که! ولی خب ... اگه یه کم، کم رنگش کنی، لطف کردی.

خودمم نفهمیدم که چرا دستمال کاغذی ای برداشتم و روی لبم کشیدم؛ آهسته گفتم:

- داشتم میومدم کم رنگش کردم ...

اونم آهسته گفت که البته شنیدم:

- پس قبلا چی بوده!

بعد بلند تر گفت:

- حالا نگفتی صبح چی شد؟

شونه بالا انداختم:

- هیچی ... هر چی که اتفاق افتاده بود رو گفتم ...

- حالا چی شد؟

- نمی دونم، نمی خوام خودمو درگیر کنم، قرار شده که بابام توی دادگاهش شرکت کنه...

سرشو تکون داد:

- آره منم میرم... باورم نمی شد که سیامک انقدر دله باشه! خیلی ... خیلی اذیت شدی؟

من - مهم نیست... می شه راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم؟ راستی ... ممنون که جونمو نجات دادی!

- این حرفا چیه... من وظیفم بود ...

پس وظیفش بود، کار دلش نبود! اخم ناخودآگاهی کردم ...

الکس - راستی ... راجع به ... راجع به جوابت به ایمان جدی گفتم؟

اومدم بگم نه و سر به سرش بذارم که دلم نیومد!

من - معلومه که جدی گفتم.

این بار تونستم برق خوشحالی رو توی چشماش بینم و قلبم بیش تر به تپش افتاد ...

من - نمی گی کجا میریم؟

- سورپرایزه!

- آهان بله!

به در تکیه دادم و دیدش زدم. دلم می خواست یه بار دستمو توی موهای به هم ریخته قهوه ایش

فرو کنم. اوا خاک عالم چه قدر امروز بی حیا شدم!

من - از این که سارینا رفته زندان ناراحت نیستی؟

اخم کرد:

- چرا باید باشم؟ بی خیال اصلا ... امروز راجع به سارینا هم بهت توضیح میدم. اون برای من هیچ اهمیتی نداره! بدتر از اون داداش عوضیش، فقط دلم می خواد دستم بهش برسه تا گردنشو بشکونم! پسره الدنگ آشغال! چه جوری با تو این کارو کرد؟ همه ی پولامو بالا کشیده، یعنی می خواست و قصدشو داشت اما نشد. باورم نمیشه این همه اعتمادم بهش به این راحتی نیست شد! دلداریش دادم:

- ولش کن. از این آدما تو این دوره و زمونه زیادن ...

- آره ... راست میگی ...

سرعت ماشین کم شد و ایستاد. متعجب به کوچه معمولی نگاه کردم:

- رسیدیم؟

- آره، پیاده شو ...

پیاده شدم و به موازات ماشین قدم برداشتم. الکس هم کنارم بود. منو به سمت اون طرف کوچه هدایت کرد و رو به روی یه در ایستاد. در بزرگ و تقریبا قدیمی ای بود. سرمو بالا بردم و تونستم تابلویی رو بخونم: خانه ی سالمندان آرامش.

ابروهامو بالا انداختم:

- چی؟ منو آوردی خونه سالمندان؟!

الکس خندید:

- آره، پیر شدی دیگه! چطوره؟

- مرض! یعنی چی؟!

- یه کم دقت کن می فهمی ...

و در نیمه باز رو کاملا باز کرد. داخل شدیم، یه حیاط بزرگ با فضای سبز زیبا، چند تا نیمکت، یه ساختمون چند طبقه و یه ساختمون یه طبقه اون طرف ... و ... خشک شدم. چشمام گرد شد و با نهایت تعجب نگاه کردم:

- نه!

الکس باز خندید:

– یادت اومد؟

شوکه نگاهش کردم:

– نه! باورم نمیشه... این جا!

سرمو گردوندم و پلکامو به هم زدم تا مطمئن بشم که خواب نمی بینم. نه، هنوزم حیاطی رو به روی چشمم بود که روزی حیاط مدرسم بود، حیاط مدرسه راهنمایی! چه طور می تنستم باور کنم؟! نگاهم تازه به چند تا به اصطلاح سالمند افتاد که این سمت و اون سمت نشسته بودن و یا قدم می زدن و چند تا خانوم و آقا با لباس فرم ...

الکس نزدیکم شد:

– می بینم که خیلی تعجب کردی! درست حدس زدی، همون مدرسمونه! همون جایی که این همه منو اذیت کردی!

تعجبمو به کل از یاد بردم:

– چی؟ من؟ برو خجالت بکش! تو که بیشتر منو اذیت کردی!

خندید:

– شیطون!

– اصلا این جا رو چه طور پیدا کردی؟

– وقتی برگشتم ایران انقدر این در و اون در بزنم تا آدرسش رو پیدا کردم و وقتی رسیدم دیدم به یه خونه سالمندان تبدیل شده، ظاهرا بعد از تعطیل شدن مدرسه، کسی زمین رو می خره و این جا رو احداث می کنه.

– حالا تو رو چطور راه دادن؟

– بی خیال، مهم نیست ...

– !! بگو دیگه ...

- فرض کن به عنوان یه خیر!

باز شوکه شدم:

- خیر؟!

خندید:

- چیه؟ بهم نمیداد؟!

سرمو تکون دادم:

- چرا میاد، فقط تعجب کردم

- آره دیدم. وقتی تعجب می کنی خیلی بانمک می شی، مخصوصا چشمت، مثل جوجه ها!

سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم و چشم غره برم؛ هنوز این جوجه گفتن از سرش نیفتاده انگار!

باز خندید (کالا امروز خنده رو شده!):

- چشم غره میری هم بامزه می شی!

با حرص کیفمو زدم بهش:

-!! الکس!

- حرص خوردن و عصبانی شدنت هم مثل جوجه هاست!

با اخم رو برگردوندم که یعنی مثلاً قهرم!

اومد کنارم:

- قهر کردی کوچولو؟! شوخی کردم ...

باز لبامو جمع کردم و فقط چشم گردوندم.

- اصلاً دلت میاد قهر کنی با من، من که می خوام یه چیزی بهت بگم.

فضولی به ناز کردن غلبه کرد!

من - چی؟

با شیطننت ابرو بالا انداخت:

- دیدی قهر نیستی!

اومدم دوباره رو برگردونم که آستین مانتومو گرفت:

- قهر نکن آنی بانو! بیا یه چیزی نشونت بدم!

به دنبالش کشیده شدم. من به سمت یکی از نیمکت ها برد و کمی دورتر از نیمکت که روش یه آقا و خانوم مسن نشسته بودن، نگه داشت. اومدم چیزی بپرسم که آروم گفت:

- هیس! بیا این دو تا رو نگاه کن این جا عاشق هم شدن!

چشمام گرد شد و برگشتم سمت اون زن و مرد ...

پیرمرد:

- رُبَاب خانوم چند بار بهت بگم این چادر گل گلیو رو جلوی مش قاسم نپوش ... زشته!

پیرزن یا همون رُبَاب خانوم، با ژست جالبی چادرشو جمع کرد:

- اوا حرفا می زنی حاج آقا! این بیچاره که کاری نداره، سرش به کار خودشه!

پیرمرد با قلدری گفت:

- چرا اتفاقا نگاش یه سمت شماست، عیبه!

پیرزن لبخندی زد و با ناز روشو برگردوند.

خندم گرفت و برگشتم سمت الکس که برعکس من که محو اونا بودم، اون محو من بود:

- الکس؟

از فکر دراومد:

- بله؟

- پاشو بریم زشته!

ایستادیم، یه کم که دور شدیم زدم زیر خنده:

- وای واقعا عالی بود! نازی، خیلی بانمک بودن.

- آره دقیقا! این دو تا که اصلا کرکر خنده ان! عین دو تا قناری عاشقن!

شیطون گفتم:

- ولی این خانه سالمندان هم بد جایی نیستا! میگم خوبه بگیم پیر که شدیم بچه هامون بذارنمون این جا!

ابرو بالا انداخت:

- بچه هامون؟

تازه متوجه سوتی ای که دادم، شدم و سعی کردم رفع و رجوعش کنم:

- منظورم اینه که بچه های من جدا و بچه های تو جدا ...

اخم کرد:

- اون وقت بچه های تو و کی؟

موندم چی بگم، چه عصبانی هم شد!

من - خب ... خب ... بچه های من و ... یعنی ... آه اصلا بچه های خودت و کی؟

غافلگیرانه نزدیکم شد و آهسته دم گوشم گفت:

- بچه های من و تو!

برای بار هزارم در اون روز متعجب شدم. شگفت زده نگاهش کردم. این الان چی گفت؟! بچه های من و اون؟

باز آستین مانتومو کشید. تو شوک حرفش بودم و دنبالش راه افتادم. یه گوشه دور از حیاط، کنار چند تا درخت کاج و سرو دستمو رها کرد. نشست و اشاره کرد که بشینم. با کمی فاصله روی چمن ها نشستیم. مستقیم زل زد توی چشمام. توی چشمای قهوه ای یا شایدم عسلیش نگاه عجیبی بود، قلبم می تپید ...

سعی کردم سکوت رو بشکنم:

- چرا زل زدی به چشمای من؟!

برخلاف انتظارم گفتم:

- از اولم همین چشمت منو دیوونت کرد!

جانم؟! ای خدا این امروز چشه؟

کمی نگاهشو سر داد و گفتم:

- خیلی وقته که می خوام بگم، اما مونده بودم چه طور، کی، کجا؟ امروز می اوم بگم خودمو خالی کنم ... نمی دونم از کجا شروع کنم ... اصلا از اول اول! از اول هم فرق داشتی. با همه ی دخترها! شیطان بودی، اما مغرور! یادمه اول چشمت توجهمو جلب کرد. رنگشون ... مونده بودم چه رنگین ... اما بعد صاحبشون برام جالب تر شد. یه دختر با شیش متر زبون که هیچ وقت توی کل کل کم نمی آورد!

خنده ای کرد و به رو به رو نگاه کرد. دستامو دور زانو هام حلقه کردم. حس می کردم تو رویام. سکوت اختیار کردم، در واقع زبونم بند اومده بود!

ادامه داد:

- اذیتت کردم، اذیتت کردم، کل کل کردم، کل کل کردی! انقدر لحظه هامون زیاده که نمی دونم کدومو بگم. ولی از بینشون اون مهمونی هیچ وقت یادم نمی ره، خصوصا قضیه اریل و اون لیوانی که روم خالیش کردی! اصلا یادم نیست که چرا داشتیم به اون نگاه می کردم، در حالی که از همراهی تو خوشحال بودم! اون موقع هم یه حسی قلقلکم می داد اما خب اوج نوجوونیم بود و حسم نارس ... صرفا برای این که حرص تو رو دربیارم روزای بعدش با اریل حرف می زدم، اما بعد که خودکشی کرد ... بگذریم اصلا ... خیلی اذیتت کردم! سر اون قضیه کنفرانس علوم یا اون سری که لقمه برام آوردی! یادمه پسرا یه ماهی سر اون لقمه سر به سرم گذاشتن ... نمی دونم حسم اون موقع چی بود، اما کل کل کردن باها تو دوست داشتیم، این که کم نمی آوردی وقتی قرار شد مدرسه تعطیل بشه، حس بدی داشتیم، نمی فهمیدم چرا انقدر ناراحتیم ... بعد فهمیدم دوری ازت سخت بود، از یه دختر شیطان زبون دراز که مدام اذیتت می کرد! وقتی سوار سرویس شدی و رفتی، یادمه که حسم وحشتناک بود!

با یادآوری اون روزا سرشو با لبخند کمرنگی تکون داد:

– یه هفته ای حال درست و حسابی نداشتم، انگار یه چیزی رو گم کرده بودم. اما به هر حال بچه بودیم و بالاخره همه چیز عادی شد ... تا وقتی که ... حتی یه درصدم احتمال نمی دادم اون دوست شیطون رها که شاهین ازش حرف می زد، تو باشی! وقتی دیدمت انقدر تعجب کرده بودم که حد نداشت! اما از طرفی خوشحال بودم، بزرگ تر شده بودی و خانوم تر! و من و تو دوباره شروع به کل کل کردیم. یکی از چیزایی که بدجور تو ذهم مونده اولین باریه که آیدینو دیدم. اصلا نفهمیدم چرا انقدر ازش متنفرم. توام بدجنس بازی درآوردی و مدت ها تو خماری بودم. از فکر و خیال این که اون کیه، وای اصلا دلم نمی خواد بهش فکر کنم. وقتی فهمیدم پسرخالته چیزی عوض نشد، اما وقتی با ساماننا دوست شد، اوف انگار یه بار سنکین از رو دوشم برداشته شد! اون سری رو یادته که رفتیم خرید؟ انقدر از نگاهای پسرا به تو عصبی بودم که اصلا نفهمیدم چه طور شد! تولدمون رو یادته؟ یکی از بهترین روزای عمرم بود. اینو ببین ...

و شیء ای رو از توی جیبش بیرن آورد و به سمتم گرفت. مات به دستکش مشکی دخترونه خیره شدم که چه قدر آشنا بود. دستکش من! نداشت چیزی بگم:

– دست کشتو جا گذاشته بودی، رسوندمت خونه و بعد برش داشتم، خیلی وقته دارمش، غطر دستاتو می داد! اون روز سر اون گل رز چه قدر خوش حال شدی. خوشحالت هم حالب بود. باورم نمی شد که برای چیزی به این کوچیکی انقدر خوشحال بشی! بگذریم، کل کلامون ادامه داشت و یه حسی هم داشت سر باز می کرد، وقتی متوجهش شدم که فهمیدم باید برم ... باید ازت جدا شم و بی تو باشم! قرار شد بریم انگلیس ... تازه اون موقع بود که فهمیدم با خوشیت شاد می شم و با ناراحتیت غمگین، مثل فوت مادر بزرگت ... وقتی برات یادگاری خریدم و برام یادگاری خریدی! دست توی جیبش کرد و جاسوئیچی رو دیدم که جفتش توی کیفم بود. ناخودآگاه گردن بند قلبی رو فشردم. تا از شمال برگشتیم درستش کرده بودم قلبم به شدت از هیجان می تپید، اما می خواستم بذارم حرفاشو تموم کنه، در حالی که احساس عجیبی داشتم ...

الکس – دوست نداشتم ناراحت باشی، اما ته دلم انگار دوست داشتم تو هم این دوری برات سخت باشه. حس می کردم که سخته برات، اما یه حس کافی نبود! رفتم، بی تو بودن عذاب آور بود. وحشتناک! فراموش کردنت ممکن نبود، مهم ترین خاطراتم با تو ساخته شده بود. فکر می کردم

روزی این حس از بین میره، اما عذابش فقط از سوزاننده به زجر دهنده تبدیل شد! دلنگیت یه گوشه قلبم موند و نتونستم فراموش کنم و اون وقت بود که فهمیدم ... دوستت دارم ..

مستقیم به چشمم نگاه کرد:

– آره، دوستت دارم! اون جا توی انگلیس شرکت بابا رو همراه با درسم اداره می کردم. سیامک شریکم بود. اعتماد زیادی بهش داشتم که نتیجه ش رو دیدی! اما خواهرش، به خدا قسم آنیا که من هرگز به سارینا حسی نداشتم، هرگز ... دختری که هی خودشو بهم می چسبوند ایدا برام جالب نبود! شنیدی که میگن پسرا همیشه دنبال دست نیافتنی ها هستن؟ راسته! من سعی کردم از دستش خلاص بشم اما مادرم اصرار داشت که دختر خوبیه و باید بیشتر باهاش آشنا بشیم برای مادرم احترام زیادی قائل بودم، اما نه در این حد که بی چون و چرا حرفشو قبول کنم. با این حال، سعی کردم دیدم رو مثبت کنم و ... تا این که تصمیم گرفتم برگردم. اسمش برگشتن برای ادامه تحصیل تو کشور خودم بود، اما قلبا یه امیدی داشتم که دختری رو پیدا کنم که چهار ساله دلنگشتم. واقعا نمی دونم چی بگم، قسمت بود، سرنوشت یا خواست خدا که توی یه دانشگاه بودیم، دیدمت این بار بیشتر متعجب شدم، خیلی بزرگ تر شده بودی، و دروغه که نگم خوشگل تر، جذاب تر و صد برابر دل رباتر! دیدمت دلم لرزید اما وقتی محلم نمی داشتی، سر خورده شدم. متأسفانه سارینا همراه من اومد و چون رشتش با من یکی بود، مشغول تحصیل در کنار من شد. راستشو بخوای سارینا قبلا ضربه عاطفی شدیدی خورده بود و تحت نظر روان شناس بود. باید باهاش مدارا می کردیم، مامانم خیلی بهم سفارشش رو کرده بود. و به همین خاطر بود که سعی می کردم زیاد باهاش مخالفتی نکنم، چون راستش دکترش گفته بود که حتی امکان خودکشی هم وجود داره، پدر و مادر سارینا و سیامک هم زمان کشته شدن توی یه تصادف و این همزمان با همون ضربه عاطفی برای سارینا شد که باعث شد از درون داغون بشه ...

نفسشو فوت کرد و من شگفت زده نگاهش کردم.

الکس – سارینا کنار من بود و من فهمیدم که تو ... نمی دونم شاید اشتباه فکر کردم که از حضورش راضی نیستی. و ما ایمان ... چی بگم از این پسره، وقتی دیدم چه طور صمیمی باهاش کل می کنی، یه چیزی توی قلبم ریخت. همون موقع ذهنم بهم هشدار داد که این دختر شیطونی که ازش حرف می زنی، نکنه مال یکی دیگه بشه؟! حسم بهت قوی تر شد و سارینا که فقط اسم تو رو اونم قبلا از خودم شنیده بود، با دیدن تو جری تر شد، اعصابمو خرد می کرد و تنها دلیلی که باعث می شد به زور از خودم جداش نکنم، همونی بود که گفتم و خواسته سیامک که می

گفت علنا به خواهرش نگم از شخوشم نمیداد، چون تحمل یه ضربه دیگه رو نداره ... و من احمق هم احترام زیادی برای سیامک قائل بودم. و نمی خواستم شراکت خراب بشه. اما یه جفت چشم آبی طوسی اهمیت بیشتری داشتن، سعی کردم متوجهم بشی، بارها با گوشه چشم خودم نشون دادم اما انگار تو نگرفتی ... مسافرت شمال ... اون جا از حسم مطمئن شدم. اون روز کنار ساحل، متاسفم که اون اتفاق افتاد اما یکی از بهترین لحظه های عمرم بود. اوج آرامش بود ... اوج با تو بودن ... توی چشمت غرق شدم، توی چشمای دریاییت، بارونیت!

وقتی گردن بندو روی خاک باغچه دیدم خوشحال شدم و ناراحت. خوشحال از این که نگهش داشتی و ناراحت از این که چرا اون جا افتاده. باورش سخت بود، اصلا مطمئن نبودم که مال توه! اما یه حسی می گفت این همونیه که من بهت دادمش ... از دیدن ایمان همه جا کنارت عصبی شدم، توام که بدجور حرص می دادی، از یه طرف سیامک که مدام بهت نزدیک می شد، از یه طرف ایمان و از یه طرف خودت که اون سری که با مامانت حرف می زدی هم یه دور جون به لب شدم! کم از دستت نکشیدم جوجه شیطان! خواستگاری که قرار بود برات بیاد، داشت مجبورم می کرد که اعتراف کنم ... یادت میاد رفتیم خرید و اون لباس قرمز رو خریدی؟ همون لباسی که حتی فکر این که جلوی کسی بپوشیش هم دیوونم می کرد! یادمه از فکر خواستگارت و لباس قرمز شب تا صبح نخوابیدم، مثل شبی که فهمیدم ایمان خواستگاریت کرده. وقتی تو رو کنار کسی تصور می کردم واقعا دیوونه می شدم. اما این غرور لعنتی مانع می شد که چیزی بگم، که بگم و حس تو مثل حس من نباشه! اما بعد از اون قضیه دزدیدن نتونستم ساکت بمونم. وقتی شنیدم، یعنی سیامک زنگ زد که چه غلطی کرده، بدترین لحظه عمرم بود، یه لحظه به این فکر کردم که آسیب ببینی، نتونستم دووم بیارم، حتی یه لحظه! انقدر عصبی بودم که دلم می خواست سیامک رو بکشم و سرمو توی دیوار بکوبم. اگه یه تار مو از سرت کم می شد، اگه اذیتت می کرد؟؟؟ تو عمرم انقدر سریع عمل نکرده بودم. رفتن به اداره پلیس و خبر دادن بهشون و ردیابی کردنشون. شانس آوردم که سیامک معتاد بود، آره معتاد بود و حال درستی نداشت، و راحت خودشو لو داد! وقتی رسیدم به اون جا و تورو توی اون وضعیت دیدم ...

دستاشو مشت کرد و به پاش کوبید:

– اصلا راجع بهش صحبت نمی کنم، اما لااقل خیالم راحت که چند تا مشت حسابی به سیامک زدم، اگه پلیسا نگرفته بودنم می کشتمش! صورت پر زخمتو که دیدم، روی دستام بلندت کردم، قلبم داشت از جا کنده می شد. اگه خودم جات بودم انقدر درد نمی کشیدم! وقتی دیدم بلایی

سرت نیومده، وقتی دیدم هنوز شیطونی، وقی به ایمان جواب منفی دادی! بهترین ثانیه های عمرمو بهم هدیه کردی، من نمی تونم دیگه بدون تو بمونم، نمی تونم بدون تو طاقت بیارم، من بدجوری عاشقت شدم! آره، عاشقت شدم. من، الکس، همون پسر مغرور به قول خودت پررو، بدجور گرفتارت شدم، عاشق یه دختر شیطون با چشمای خوشرنگ! آنیا، من دوستت ندارم، عاشقتم! مات موندم، مات، متعجب، شگفت زده و بیش تر از هر لحظه ای توی عمرم شوکه، البته انقدر طول کشیده بود تا اعتراف کنه که یکم از شدت شوک کاسته شد!! اما باورم نمی شد، تعجب کردم! الکس چی می گفت؟! اعتراف می کرد؟ دوستم داشت؟ نه، عاشقم بود؟ عشق؟ عاشقم بود، مثل من که عاشقت بودم؟!

باز شروع کرد:

– آنیا، آنی بانو، بگو تو ام حسست مثل من، بگو توام بی حس نیستی بهم ...

بی حس؟ من لبریزم از احساس به تو! احساس متناقضی داشتم. در عین تعجب بدجور ... خوشحال بودم. آره، خوشحال بودم و سبک بال. انقدر شاد که حس می کردم می تونم از خوشی فریاد بزنم، تا نهایت دنیا بدوم. الکس من، عشق من، عاشقم بود! خواب نمی دیدم، اون یادگاری منو نگه داشته بود، اون دستکش منو نگهش داشته بود و با وجود همه رفتارای متناقضش، دوستم داشت و فراموشم نکرده بود ... سعی کردم به جای بروز خوشحالیم از موقعیت استفاده کنم! پس با شیطننت و طلب کاری برگشتم طرفش و گفتم:

– چند تا سوال دارم.

لبخندی زد. دلم مالش رفت!

الکس – شما صد تا سوال پیرس!

من – تو ماشین که بودیم می خواستی چی بگی ... به خدا دروغ بگی مدیونی!
کلافه گفت:

– نمی شه حالا نگم؟ دختر چرا انقدر بی رحمی تو. قلبم داره از سینه م می زنه بیرون! دارم می میرم که هستو بدونم، اون وقت تو

– حرف نباشه! اصلا حس من چیز مهمی نیست، تا جوابمو ندی نمی فهمی!

واقعا که به جای این که با شادی متقابلا اعتراف کنم، داشتم با خشونت رفتار می کردم! حق با دوستام بود، من آدم نمی شم اصلا! خب آخه داشتم از فضولی می مردم!
نفسشو فوت کرد:

- تیپت زیادی تو چشم بود، جیگر شده بودی فکر کردم نمی تونم زیاد جلوی خودم بگیرم، خصوصا با اون رژت!

شوکه سرخ شدم و لبمو گاز گرفتم؛ چی فکر می کردم و چی شد!

الکس - انقدر لباتو گاز بگیر، قبلا هم گفتم به گوشت نمی ره ها.

اوه اوه! انگار داره خطرناک می شه ها!

من - حالا اوممم ... وایسا ببینم چه وقتایی نصفه حرف زدی؟! آهان! پشت تلفن که گفتم حالا بابات با خودش میگه دختر من چه ربطی به پسر مردم داره و بعد ادامه ندادی، چی می خواستی بگی؟

کمی فکر کرد و با شیطننت جواب داد:

- می خواستم بگم ولی خب خبر نداره که دخترش بدجوری به دل من مربوطه!

باز ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم. یه دفعه رنجیده گفت:

- ای بابا، اصلا انگار نباید بگما!

خودم که از خجالت رو به موت بودم، گفتم:

- آره اصلا نگی بهتره!

یه لحظه توی چشمام خیره شد و بعد نگاهش رنگ دیگه ای گرفت. دستشو به سمت صورتم آورد که سریع عقب کشیدم. فهمید و دستشو عقب کشید و گفت:

- فکر می کردم زخمات خوب شده، معلوم نیست این دختره وحشی چه بلایی سرت آورده!

اوه! موقع اومدن تمام تلاشمو کرده بودم که کبودی ها و زخمای صورتمو با کرم پودر بپوشونم، اما انگار اون تشخیص داده بود ...

الکس - نمی خوام چیزی بگی؟؟ راجع به خودم و حسم ... آنیا من شوخی نکردم، من واقعا دوستت دارم ... نمی خوام حس تو بگی؟

چشماتو بستم. چه قدر شیرین بود این جمله ... می فهمیدم جدیه اما حالا که خیالم راحت شده بود شیطونی خونم پایین اومده بود!
من با شیطننت گفتم سریع ایستادم:

- من نمی گم!

به دنبال من بلند شد:

- چی چیه نمی گم مگه دست خودته!

ابروهامو بالا و پایین کردم:

- اوهوم!

و بعد از جهت مخالفش دویدم دنبالم دوید. دور تا دور حیاط. بلند می خندیدم، اونم می خندید، بالاخره کنج دیوار گیرم انداخت و بهم رسید. نزدیک نزدیک بود و هر دو نفس نفس می زدیم، چه قدر دویده بودیم!

الکس - آنیا خواهش می کنم بگو دارم دیوونه می شم، تو رو خدا!

به چشمات نگاه کردم، قفل چشمات بود. جدی جدی بود. صاف توی شماش بیشتر از قبل غرق شدم:

- چه قدر دوسم داری؟

متعجب شد:

- خب ... خب نمی شه اندازه ای داد، عشق که قابل اندازه گیری نیست!

لبخند زد:

- می دونی، ولی به نظر من با هر واحدی میشه سنجیدش! با هر واحدی که بخوام بسنجی، با هر چیزی .. فکر کن اگه تو یه لیوان دوستم داری، من ده تا لیوان دوستت دارم! اگه تو یه متر دوستم

داری، من یک کیلومتر دوستت دارم. اگه تو یه سانتی متر مکعب دوستم داری، من یه متر مکعب دوستت دارم. هر چه قدر که دوستم داری، صد برابرشو دوستت دارم!

حالا اون بود که شوکه شده بود. رفته رفته تبسم عمیقی روی لب هاش شکل گرفت. ادامه دادم:

– منم از کل کل هامون لذت می بردم، منم تو برام متفاوت بودی، من حسی به ایمان، اون سیامک عوضی یا هر کدوم از خواستگارام نداشتم، منم یادگاریتو نگه داشتم

به دنبال این حرف گردن بندو بیرون کشیدم و از لای شالم نشونش دادم:

– و اون روز که تو و سارینا رو توی باغ دیدم، برام خیلی دشوار بود، ناراحت کننده، شاید همون قدی که تو وقتی منو مشغل کل کل با ایمان می دیدی ناراحت می شدی، گردن بندو انداختم ... با این که گفتم سارینا مشکل داشت ، اما من ...

هنوز متعجب بود، اما حرفمو برید:

– جدی می گی؟ آنیا باور کن بین ما چیزی نبود، نمی دونم تو چطور و از جه زاویه ای دیدی، اما برای من جالب نبود، داشت سعی می کرد خودشو نزدیکم کنه، ولی با وجود مشکلش هم من اجازه ندادم. اگه خندیدم برای حرف خنده داری بود که زده بود، حتی سرش داد هم زدم، ندیدی؟

نه ندیده بودم، حتما زمانی بود که من از حرص از باغ بیرون زده بودم.

من – به خاطر اون بود که رفتم ساحل گریه کردم الکس، بدون تو بودن برام عذاب بود، هر چند بی تو بودن هم یه جورایی با تو بودن بود. انگار بی تو، با تو بودم! تو کنارم نبودی اما توی فکرم با تو بودم. منم از با تو بودن لذت می بردم، از خرید کردن یا بستنی خوردن یا هر چیز دیگه ای، منم، دوستت دارم.

بعد با شیطنت اضافه کردم:

– ولی خودمونیم، اعتراف کردنت هم مثل آدم نیست! انقدر طولش دادی که همه هیجانم پرید! بابا اعتراف باید مختصر و مفید باشه!

ناباورانه نگاهم می کرد، اومد نزدیک تر بشه، اما فاصله گرفتم، آنیای جدید که شناخته بودم، اعتقاد داشت به یه چیزایی و این درست نبود ...

دستشو توی موهای کشید:

- باورم نمی شه، باورم نمی شه!

شیطون گفتم:

- وقتی بریم بیرون و برام یه بستنی تپل بخری، خوب باورت می شه!

- آنیا عاشقتم، عاشقتم بانو تو فوق العاده ای! بهترین حسی رو دارم که همیشه تو عمرم تجربش کرده بودم. باورم نمی شه، عشقم، دوستم داره!

بلند گفت:

- عشقم، دوستم داره!

قبل از "هیس، یواش!" گفتن من، زنی از کارکنان اون جا دستش رو به نشونه سکوت جلوی بینیش گذاشت و چشم غره غلیظی به ما رفت! به الکس نگاه کردم، به من نگاه کرد، خندیدیم! غرور و کنار گذاشته بود و اعتراف کرده بود و منم غرور و کنار گذاشته بودم و اعتراف کرده بودم. دوباره با شیطننت اومد طرفم که در رفتم. این بار بدون ایجاد سر و صدا دنبال هم کردیم، مثل نوجوونی هامون، می گفتم باورم نمی شه که دوستم داری. می گفت ثابت می کنم. و هر دو می خندیدیم. بالاخره از نفس افتادیم و روی نیمکتی ولو شدیم و الکس لا به لای نفس زدن هاش، گفت:

- امروز از مدیر این جا اجازه گرفتم که زندگیمو بیارم به جایی که باهاش آشنای شدم و بهش اعتراف کنم که چه قدر عاشقشم، قبول کرد بهترین روز زندگیمه امروز، زندگی من!

شنیدن این کلمات محبت آمیز از زبون الکسی که فکرش رو هم نمی کردم، روی این کلمات به من بگه، حسی به شیرینی غسل داشت! تبسمی به روش زدم که زیباترین لبخندم بود و بعد در امتداد جایی که اولین بار دیده بودمش، جایی که بهترین خاطراتم رقم خورد، مدرسه ای که دوستش داشتم، قدم زدیم. از در خارج شدیم، قدم به قدم، شونه به شونه ... غرور کنار رفته بود، عشق جاشو گرفته بود. به تلافی روزای قبل می گفت:

- دوستت دارم!

و جواب می دادم:

- من بیشتر ...

و جواب می داد:

- من خیلی بیشتر از تو! آنی بانو!

و همین طور ادامه داشت! رفتیم بستنی بخوریم، لبخندی زدم، لبخند می زد، عشق هم به هر دوی ما لبخند می زد ...! اصلا زندگی به ما لبخند می زد!

فصل بیست و هفتم: با تو بودن ...

با استرس عرض اتاق رو قدم رو رفتم و گوشی رو فشردم:

- نه، من می ترسم؛ ولی اگه از من خوششون نیاد چی؟

الکس پشت تلفن خندید:

- انقدر نگران نباش خانوم! مگه میشه خوششون نیاد؟! من دارم بهت میگم مطمئن باش پدر و مادر من ترس ندارن! من تا حالا کی به تو دروغ گفتم؟!

با لحن شیطونی گفتم:

- اوممم، تا جایی که یادمه یه بارو که گفتم! اون روز تو بستنی فروشی معلوم شد.

الکس غش غش خندید:

- اون که حساب نیست!

من با حرص:

- خیلیم هست! ایش!

- باشه حالا خانومی؛ من معذرت! ولی نگران نباش.

نفس عمیقی کشیدم:

- سعی می کنم.

- آفرین. می بینمت عزیزم.

- می بینمت ... بابای آقای!

و قبل از این که از شنیدن این لفظ ذوق کنه، کوشی رو قطع کردم. امروز، امروز بعد از این همه مدت انتظار، مراسم خواستگاری بود! خواستگاری الکس از من! باورم نمی شد که همه چیز انقدر راحت پیش رفته! بعد از اون روز اعتراف، که به جرأت می گم بهترین روز زندگی من بود، هر دو با خانواده هامون حرف زدیم. بگذریم که من چقدر خجالت کشیدم و اونا تا چه حد تعجب کردن و من، زمانی که بابا بلافاصله برای تحقیقات گسترده رفت، توی خلوتم با مامان (بالاخره بعد از سال ها مادر و دختری وقت حرف زدن پیدا کرده بودیم!) گفتم که قضیه از چه قراره، کی با هم آشنا شدیم. البته مامان منو به خاطر دوستی با اون، که البته همچین دوستی هم نبود، سرزنش نکرد! البته منظورم اینه که بیش تر از چند تا اخم و سه ساعتی غرغر سرزنش نکرد! باورش نمی شد که منم عاشق شده باشم، بزرگ شده باشم ... به هر حال اینا بعد از زمانی بود که پدر و مادر الکس تماس گرفتن و بعد من همه چیزو به مامان اینا گفتم.

از اون طرف الکس (بچم خیلی هول بود!) همون روزی که اعتراف کردیم، زنگ زده به مامانش اینا انگلیس که پاشید بیاید خواستگاری! من که فقط فهمیدم اونا هم خیلی شوکه شدن. الکس همه چیزو گفته بود و اونا داشتن به ایران میومدن و اولین دیدار من باهاشون، همین امروز توی مجلس خواستگاری بود! داشتیم از استرس می مردم. همش فکر می کردم که مامان الکس خصوصا که ظاهرا می خواسته الکس و سارینا با هم ازدواج کنن، اصلا از من خوشش نخواهد اومد. و اصولا هم دید خوبی به مادر شوهر نداشتم. تازه خواهر الکس هم داشت میومد! وای! همین طور که فکر می کردم که الکس فقط برای دلگرم کردن من این حرفو زده، خصوصا با اون دروغی که یادآوری کرده بودم، البته دروغ که نبود، یه جورایی سرکار گذاشتن بود! خودمو توی حموم پرت کردم و فکرم رفت به اون روز اعتراف ... :

توی بستنی فروشی بودیم. الکس برای من یه بستنی خرید، هر چی اصرار کردم که چرا خودت نمی خوری، گفت نه که نه! آخرش هم با یه بستنی قیفی خوشمزه برگشت. هر دو روز میز و صندلی های دونفره ای که بیرون مغازه چیده شده بود، نشستیم. من شروع به خوردن بستنی کردم و الکس هم با نگاهش شروع به خوردن من! یعنی انقدر دقیق نگام می کرد که من پررو خجالت کشیده بودم. اصلا بستنی از گلویم پایین نمی رفت! بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

– ای بابا، چرا این جوری نگام می کنی؟

الکس که انگار از لحن من لذت برده بود، دستشو زیر چونش گذاشت و بدون این که نگاهشو برداره، با لبخند گفت:

- چه جوری؟

اخم ریزی کردم:

- !! همین جوری دیگه!

الکس که انگار واقعا خوشش اومده بود، چشمکی زد و گفت:

- من باز نمی فهمم چه جوری!

کفری شده بودم:

- ایش! اصلا اصلا نگاه نکن.

الکس خودشو روی مز جلو کشید:

- به تو چه جوجه! دارم عشقمو نگاه می کنم.

با این حرفش بستنی توی دهم ماسید! حس کردم صورتم از خجالت داغ شده. الکس هم که اون روز خیلی پررو شده بود، خندید و به پشتی صندلی تکیه داد:

- خجالت کشیدنتم خوشگله خانوم! ولی حرف از نگاه من نزن که می خوام بعد از سال های دلی از عزا در بیارم!

ای وای من، این چرا این جوری شده؟! سعی کردم توی چشماش غرق نشم و بستنی رو لیس زدم که یک دفعه حس کردم دستم خالی شد. یه لحظه با گیجی به دست خالییم و بعد به الکس نگاه کردم و بعد جیغم بلند شد:

- بستنییم!

الکس خندید و لیس به بستنی من زد. حالا علاوه بر عصبانیت، متعجب هم بودم، چه راحت بستنی دهنی منو لیس زده بود.

الکس لیس دیگه ای به بستنی زد:

- اوممم، خوشمزه ترین بستنی عمرم بود. بیا.

بستنی روز به سمتم گرفت. با چندش به بستنی خیره شدم، جدا توقع داشت بستنی ای رو که تو حلقش کرده بود، بخورم؟! ندایی توی ذهنم تشر زد که اتفاق توی ساحل رو یادت رفته؟ اون که بدتر بود و جنابعالی چندشتون هم نشد! با این فکر، دست پیش بردم و بستنی رو گرفتم و با تردید لیسش زدم. چه خوش طعم بود! آره، خوشمزه ترین بستنی عمر من هم بود! خلاصه بستنی رو تا تموم شدن، چند بار دست به دست کردیم و مدام با عشق به هم خیره می شدیم؛ البته لازم به ذکره که مردم هم با حالت چندش نکامون می کردن! ولی خب چه کنیم، اونا که نمی فهمیدن ما دو تا عاشقیم که بعد از این همه سال به هم اعتراف کردیم. دلم لرزید: عاشق، عشق ... من به عشقم ... داشتم به عشقم می رسیدم. باورش سخت بود.

بالاخره بستنی تموم شد. بعد از تموم شدنش، الکس تکیه داد و دیدم که دستش رو برد زیر میز، نفهمیدم چه کار می کرد، یه دفعه گوشیم زنگ خورد. سریع از کیفم بیرونش آوردم و با دیدن لفظ "مزاحم لال" آهی کشیدم. تو رو خدا ببین امروز هم ولمون نمی کنه! با حرص و بدون نگاه کردن به الکس گوشی رو دم گوشم گذاشتم:

- چته؟

- سلام عزیزم!

متعجب یه نگاه به گوشی کردن. این بود که حرف زد؟

- خوبی خانومی؟

دیگه شاخام داشت در میومد؛ این مزاحم لال داشت حرف میزد و بعد ... وایسا ببینم چه قدر صداس شبیه الکسه!

ناخودآگاه به سمت الکس برگشتم و با دیدنش که گوشش دم گوشش بود، دهنم از تعجب باز شد! دیدم که لب هاش تکون خورد و گفت:

- بالاخره شناختی!

اما صدا هم از توی گوشی میومد، هم از دهن الکس. بالاخره به نوروں های مغزم رسید! الکس ... الکس همون مزاحمه بود!

مزاحمم، یا شاید باید بگم الکس از توش گوشی گفت:

- تعجب کردی جوجه کوچولو؟!

تعجب برای یه ثانی بود! با حرص و عصبانیت گوشی الکس رو از دستش کشیدم. درسته، برقرای تماس با "آنی". با تردید توی گوشیش گفتم:

- الو؟

و صدای خودم رو توی گوشیم شنیدم! باورم نمی شد! گوشیا رو قطع کردم و انداختم روی میز؛ قهقهه الکس هم ترکید!

کلا بی خیال عشق و عاشقی! با حرص گفتم:

- کوفت! یه ساله منو اسکل کردی، من فکر می کردم کیه، تو می خندی؟

خنده ش شدت گرفت. منم که منفجر شده بودم، با حرص کیفم و موبایلمو چنگ زدم و رفتم. چند ثانیه بعد الکس رو دیدم که دنبالم میدوه.

صدام می زد:

- آنی، آنی بانو وایسا!

با اخم ایستادم. بهم رسید و نفس نفس زد:

- آخیش. خب ...

با اخم این بار نگاهش کردم و منتظر توضیح شدم.

- خب بهم حق بده خانومی. تنها راهی بود که می تونستم صداتو بشنوم.

کیفم رو کشید و هر دو قدم زدیم.

الکس:

- از وقتی اومدیم ایران، این سیم کارت رو خریدم. تو جریان جا به جایی توی یکی از دفترام شماره تو پیدا کرده بودم. بلافاصله به تو زنگ زدم. صدات که توی گوشی پیچید، دلتنگیم تشدید شد؛ ولی چیزی نگفتم؛ به خاطر غرورم، اما غرورم نتونست نگهم داره تا بهت تلفن نکنم. هر سری صداتو می شنیدم و می فهمیدم که چه قدر دلم تنگه. خیلی بانمک از مزاحمتام حرص می خوردی، چه قدرم فحش دادی! آخ، راستی ...

یه دفعه صورشت جدی شد:

- اون روز که پشت تلفن داشتی قربون صدقه می رفتی و می گفתי دارم میام، با کی بودی؟
با کمی فکر یادم افتاد کدوم روز رو میگه. هون روز که با آنالیا قرار بود بریم دانشگاه و دیرم شده بود و بدون نگاه کردن به گوشیم جواب داده بودم، فکر کرده بودم آناست. یادم به نفسای عصبی شده اون مزاحم، یا درواقع الکس افتاد.

شیطون گفتم:

- حالا!

با جدیت آستین مانتوم رو گرفت:

- آنیا، بگو!

اوه اوه! چه خشم اژدها شده این!

- آنالیا.

یه دفعه صورتش از اون جدیت دراومد و متعجب شد:

- نه! جدی؟

با نارضایتی از یادآوری سوتیم گفتم:

- اوهوم. صبح بود و باید با آنالیا می رفتیم، دیر کرده بودم، گوشیم که زنگ زد، فکر کردم آناست و سریع شروع کردم به رفع و رجوع کارم.
حالا الکس باز شروع به خندیدن کرد.

من با حرص:

- ااه! نخند دیگه!

- آخه ... آخه خیالمو راحت کردی، آخیش! همش داشتم از فکر دیوونه می شدم که اون کیه که این طور باهاش حرف می زنی، مثل اون سری که گفתי نامزد داری. به معنای واقعی خل شده بودم!

فرداش تو دانشگاه منتظر بودم که خبری از نامزدیت بشنوم، اما مطمئن شدم که فقط به خاطر باز کردن من از سرت گفتی!

یادم به اون روز افتاد و حفره های ذهنم پر شدن. که چرا با تعجب داد زده بود: چی؟ و بعدا خوشحال بود و خندیده بود، چون فهمیده بود که من خالی بستم.

الکس آه کشید:

- اون روز رو یادته که برام دردو دل کردی؟ هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که آنیای شیطان هم مشکلات این چنینی داشته باشه.

لبخند تلخی زدم:

- بی خیال، مهم نیست. ولی خیلی نامردی که این طوری منو سرکار گذاشتی!

- تو نامردی که منو نشناختی؟

- نه تو رو خدا، نکنه توقع داری از صدای نفسات می شناختم؟! نه که خیلیم حرف می زدی!

خندید:

- کوچولو!

- انقدر نگو کوچولو، همش یه سال ازم بزرگ تری ها!

- دوست دارم، بحث نکن، دوست دارم به خانومم، به عشقم، به زندگیم بگم کوچولو! چون یه کوچولوی دوست داشتنی و شیطونه.

با این حرفش دعوا از یادم رفت و فقط خیره شدم بهش. چه قدر شیرین بودن اون حرفا.

الکس دوباره گفت:

- می دونستی چشمت خیلی خاصن؟ تو نگاه اول هم خیلی جلب توجه می کنن. اصلا عاشق همین چشما تم که مثل دریاست، مثل آسمون.

- ولی توش طوسییم داره ها!

اخم تصنعی کرد:

– من این همه ابراز احساسات کردم، تو، توی فکر اینی که چشمت جز آبی، طوسییم داره؟!

خندیدم و با شیطنت ابروهامو بالا بردم:

ما اینیم دیگه.

یه دفعه به طرفم خیز برداشت و باز عقب رفتم. کلافه دستی توی موهایش کید:

– کی میشه مال ودم بشی و راحت بغلت کنم؟!

این دفعه جدی جدی سرخ شدم و آروم گفتم:

– الکس!

– جونم بانو؟

– نگو این جواری خجالت می کشم!

لبخند زد:

– بامزه میشی وقتی خجالت می کشی!

جوابی ندادم و یه دفعه گوشیمو از دستم کشید. چند تا چیز رو زد و بعد یه دفعه به صفحه خیره شد و بلند بلند خندید.

با وحشت گفتم:

– چی شد؟ جنی شدی؟!

باز خندید و بریده بریده گفت:

– تو اسم منو ... سیو کردی ... مزاحم لال؟!

و از خنده دولا شد!

– ا، خب حرف نمی زدی دیگه!

ایستاد و با چشمای خندونش توی چشمام نگاه کرد. گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

– بریم که دیگه دارم کنترل خودمو از دست میدم!

باز خجالت کشیدم. آروم دم گوشم گفتم:

– عاشقتم!

به آهستگی خودش گفتم:

– من بیشتر ...

با اضطراب گفتم:

– مامان مطمئنی که خوبم؟

مامان نگاهی به تیپم (کت و شلوار طوسی با تاپ ابی که به چشمم میومد، کفشای ست همون و موهای که زیر شال براق طوسی پنهان شده بود، هم چنین آرایش ملایم و محو) کرد و گفت:

– ماشالله بزمن به تخته خیلی خوشگل شدی!

به طرفم اومد و در آغوشم گرفت و با بغض گفت:

– باورم نمی شه که انقدر زود بزرگ شدی!

از آغوشش بیرون اومدم و لبخند زدم. هر دو توی آشپزخونه و منتظر اومدن مهمونا بودیم. روی صندلی های آشپزخونه نشستیم. برای دومین بار توی این مدت، وقت داشتیم با هم صحبت کنیم، بدون این که مامان نگاران مریضاش باشه.

مامان با جدیت دستامو فشرد گفت:

– آنیا، باید حرف بزنی.

منتظر نگاهش کردم.

مامان – گفتمی این پسر رو دوستش داری، درسته؟

با خجالت سرمو پایین انداختم.

– چه خجالتیم می کشه واسه من! انگار نه انگار خودم بزرگش کردم!

به تبسم محوش نگاه کردم که گفت:

- ولی آنیا، یه چیزی رو باید بهت بگم دخترم، با چشمای باز تصمیم بگیر. زندگی فقط عشق و دوست داشتن نیست. زندگی هزار جور پستی و بلندی داره. اگه قراره با هم ازدواج کنید، دیگه همه چیز قربون صدقه و کل کل نیست. که همدیگه رو حرص بدید، حسادت هم رو تحریک کنید. اختلاف و مشکلات تو زندگی همه پیش میاد، گاهی تو باید کوتاه بیای، گاهی اون. باید غرورتو یه جاهایی زیرپات بذاری تا زندگیت حفظ بشه. مامانم، تصمیمتو از روی عقلت هم بگیر. زندگی مشترک بچه بازی نیست. جواستو جمع کن، باید هر دو پشت هم باشید. همدیگه رو تنها نذارید، توی مشکلات کنار هم باشید. خصوصا که سنتون هم زیاد نیست.

مامان راست می گفت. مامان با این نصیحت ها داشت درست می گفت ... خودمم فکر کرده بودم، عقلم هم تایید کرده بود، من به قدر کافی برای این زندگی بزرگ شده بودم و من آماده بودم تا به همه نصیحت های مامان عمل کنم.

من - باشه مامان، مرسی که کمکم می کنی ... همه اینارو رعایت می کنم. در ضمن، تصمیم گرفتم که وقتی بچه دار شدیم، تا یه سنی کار نکنم. نمی خوام بچم مثل خودم بشه
با دیدن صوزت وافته ی مامان، تازه متوجه مفهوم حرفم شدم؛ ولی مامان مهلت نداد که خراب کاریمو درست کنم:

- آنیا ... آنیا، دختر من، یعنی ... یعنی کار کردن من انقدر تو رو اذیت می کرد؟

شاید وقتش بود که بگم، وقتش بود که چیزی رو که سال هاست بهشون نگفتم رو به زبون بیارم:

- نه این که بگم کار کردن بد بوده. من همیشه برای این که پدر و مادری با این تحصیلات و موقعیت اجتماعی دارم، خدا رو شکر می کنم ... اما، خیلی اوقات شده بود مامان که دلم خودتو می خواست و وقت نداشتی. بچه ی بچه که بودم، کانادا بودیم و من پیش مامان بزرگ می موندم. وقتی ازشون جدا شدیم، خیلی ضربه خوردم. چند وقتی پرستار داشتیم و بعد هم که به نظر شما بزرگ شده بودم و تنها بودم. مامان، من خیلی اوقات خودم رو واقعا تنها می دیدم ... اون موقع ها که نوجوون هم بودم و نیاز داشتیم بشینم و برات درد و دل کنم، وقت نداشتی. مریض داشتی، عمل جراحی داشتی. همیشه دوستام می گفتن آره، از مدرسه که میایم خونه بوی غذا میاد، مامانم میاد جلو در استقبال، داداشم یا خواهرم آویزونم می شه ... اما من، همیشه غذای دیشب رو می خوردم که توی یخچال بود، همیشه باید درو با کلید باز می کردم، چون کسی خونه نبود. هیچ وقت این حسو تجربه نکردم که کسی توی خونه منتظرم باشه. حتی یادمه یه بار که کلیدمو جا گذاشته

بودم، تا شب جلوی در نشستیم و حتی مشق‌مهمون جا نوشتیم. همسایه ای که باهاشون صمیمی بودیم خونه نبودن و از بقیه هم خجالت کشیدم. وقتی اومدید، تعجب کردید، عصبانی شدید ... بگذریم ... بابا هم مثل شما، هیچ کدومتون وقت زیادی برای من نمی داشتین. آره مامان، گاهی اذیت می شدم، اما دیگه گذشت. حسرت یه سری چیزا رو خوردم اما بی خیالش!

مامان با دهن باز و چشمای اشکی نگاهم می کرد. یه دفعه به سمتم اومد. بغلم کرد و اشکاش جاری شدن. با گریه گفت:

– بمیرم برات دخترم که انقدر اذیت کردیم. فکرشم نمی کردم که انقدر برات سخت شده باشه ... ببخش منو!

– مامان ... گریه نکن مامان، بی خیال. تموم شده دیگه.

– من مادر خوبی نبودم.

– ای وای. مامان جان اصلا من غلط کردم، چیز خوردم! شما مامان خوبی هستی. خیلی خوب. ما توی زندگیم خیلی مشکلا رو نداشتیم که دیگران داشتن. این مشکل چیز مهمی نبود.

مدتی توی همون حال بودیم. مامان منو دلداری می داد که مثلا خیلی اذیت شده بودم! منم مامان رو که ناراحت نباشه.

بالاخره با صدای متعجب بابا به خودمون اومدیم و از هم جدا شدیم.

بابا – ااا! شما این جابین، بابا مهمونا دارن میان. زنگ زدن میگن تقریبا رسیدن، طبقه خونمون رو می خواستن. یعنی انقدر از جدا شدن از هم ناراحتین؟ تازه اصلا معلوم نیست من دختر دسته گلمو بدم به این پسر!

با این حرفش، شوکه و با ترس نگاهش کردم. نگاهمو دید:

– نترس حالا! تو رو خدا ببین چه دختری دارم، چه سریع ما رو فروخت!

بعد با خنده ادامه داد:

– ولی خودمونیم! خوب شد که مامانت غذا یادت داد، وگرنه این پسره فردای عروسی با این وضع دست پخت تو می مُرد!

صدای اعتراض من بین خنده های بلند مامان اینا گم شد. یه لحظه حس کردم که اگه برم و ازدواج کنم، چه قدر دلم براشون تنگ میشه.

مامان آبی به صورتش زد ... مهبون ها زنگ زدن. دوباره استرس مثل خوره به جونم افتاد. بابا درو باز کرد. صدای سلام و علیک میومد. مامان پشت سرم گفت:

– برو دیگه چرا ماتت برده؟!

مجبوری دنبالش رفتم. جلوی در اول مردی رو دیدم که قد بلند و خوش استایل بود. بی نهایت خوش رو! لبخند روی صورتش، لبخندی رو هم به صورت من آورد و با دیدن موهای جوگندمیش، مطمئن شدم که پدر الکسه. همه ی اجزای صورتش عین الکس بودن جز چشمای سبزش. بعد مادر الکس وارد شد. زنی که توی اولین نگاه عاشقش شدم! کوتاه قد بود و تپل مپل، خیلی شیک پوش و خیلی خنده رو! چشماش، چشمای الکس من بود! برای اولین بار وجدانم سرزنش نمی کنه که چرا الکسو صاحب شدم، آخ جون! بعد از اون یه خانوم و آقا ... که ظاهرا خواهر الکس و شوهر خواهرش بودن. خواهر الکس، آریانا، از نظر ظاهری کاملاً شبیه الکس بود و فقط از نظر هیکل به مادرشون برده بود. شوهرش هم مرد خوش مشربی بود. و دخترشون که بعداً فهمیدم چه قدر زلزله است، سحر، که مدت ها به خاطر اسمش هم حرص می خوردم، باهاشون همراه نبود. و در آخر هم شاهزاده ی عزیزمن اومد! الکس، چه قدرم بچم تو کت و شلوار جیگر شده بود! البته فکر کنم چون من خیلی دوستش دارم، هر چی می پوشه خوشم میاد! تبسم دل نشینی زده بود و دسته گل بزرگ و شیرینی هم دستش بود. عزیزم!

همگی سلام و علیک کردیم. مامان الکس که تا منو دید یه ماشالله گفت و محکم منو تو بغلش چلوند. اصلاً من شوکه بودم! فکرشم نمی کردم انقدر دوستانه برخورد کنن.

مامان الکس:

– بزنم به تخته چه قدر خوشگلی تو مادر! نشون میده پسرم مثل پدرش خوش سلیقه ست!

جمع خندید. آریانا هم معمولی باهام احوال پرسى کرد و اظهار خوشوقتی کرد. همه به سمت پذیرایی رفتیم. نشستیم و کمی صحبت های معمول و بحث هایی شد که توی همه ی مراسم های خواستگاری انجام می شد. جای هم آوردم، انقدر دستم می لرزید که همش منتظر بودم که سینی چای روی یکی از مهمونا خالی بشه! بعد از همون صحبت ها و حرف از این که آقا داماد (قند تو دلم آب شد!) خونه دارن، ماشین دارن و ... بالاخره قرار شد طبق رسم و رسومات، بریم تو اتاق و حرف

بز نیم. الکس رو راهنمایی کردم طرف اتاقم. وارد شد و منم دنبالش. روی صندلی میز کامپیوترم نشست (بچم تعارف سرش نمی شه که!) و منم لبه ی تختم نشستم. تا تنها شدیم گفت:

– چه قدر خوشگل شدیا!

لبخند زدم:

– تو هم!

ابرو بالا داد:

– نه بابا، توام بلدی تعریف کنی؟

– اون که صد البته، منتها زیاد نه، پررو میشی!

– لطف دارین!

– می دونم!

– اتاق قشنگی داری.

– میسی!

– اوه باز زد اون کانال، این میسی و عسیسم و عجمم چیه شماها میگین؟

خندیدم:

– دلتم بخواد؛ به این قشنگی ... بی خیال، راستی ...

بعد ساکت شدم ...

الکس – چی؟

با تردید گفتم:

– ام، چیزه ... الکس ... گفتمی مامانت می خواست تو و سارینا با هم ازدواج کنین. خب پس چرا ...

الکس منظورمو فهمید:

- آهان. خب ببین بعد از این که قضیه کارای سیامک و سارینا معلوم شد، مامانم متوجه اشتباهش شد و اتفاقا می گفت خیلی خوشحالم که تو مخالفت کردی و این ازدواج سر نگرفت. به هر حال، اون دیگه خیالی راجع به من و سارینا نداره. وقتی از تو براش تعریف کردم و گفتم که چه قدر دوستت دارم، مشتاق شد بیینتت. مادرمه دیگه، کسی رو که من دوست داشتم باشم، به دل اونم می شینه.

چه قدر برام لذت بخش و دلپذیر بود که می گفت منو دوست داره. یه روزی فکر می کردم باید این آرزو رو که بهم بگه علاقه داره، به گور ببرم! اما حالا ... لبخندی به وسعت عشقم بهش زدم و گفتم:

- خدا رو شکر!

- خب دیگه باید چی بگیم؟ ماشالله ما که همه ی علایق و همه چیزو راجع به همدیگه می دونیم. آهان، ببینم و چه انتظاراتی از همسر آیندت داری بانو؟! جدی شدم:

- خب ببین، اول این که اعتماد واسم خیلی مهمه. می خوام بهم اعتماد داشته باشی. دوم هم صداقت برام اهمیت زیادی داره. دلم می خواد توی مشکلات همراهم باشی. دیگه چی آهان، جز من به زن دیگه ای نگاه کنی چشمتو از ماسه در میارم! ماشین آخرین مدل هم می خوام بندازی زیر پام! الکس خندید:

- خطرناکیا. چشمامو از کاسه درمیاری؟

- بله خب! و آخرین چیز

الکس منتظر بهم نگاه کرد و منتظر بود که دوباره به شوخی چیزی رو بگم اما من با جدیت گفتم:

- همیشه دوستم داشته باش!

خیره شد بهم و لبخند مهربونی زد:

- بخوام هم نمی تونم از فکرت دریام!

من - خب تو چه انتظاراتی داری؟

این بار اون جدی شد:

- بین برای منم اعتماد و صداقت خیلی مهمه. دوست ندارم همسرم چیزی رو ازم پنهون کنه یا تو خودش بریزه، می خوام همراه هم باشیم. همون طور که گفتی، هر مشکلی پیش میاد بهم بگی، بذاری با هم از پشش بریاییم. در ضمن، گفته باشم من کم کم پنج تا بچه می خوام. آشپزیت هم باید بیست باشه!

صورتم کج کوله شد:

- چی؟ پنج تا؟! این جوری که من از بین میرم!

شیطون خندید:

- نکران نباش، چیزیت نمی شه!

بدجنس چه قدر منو اذیت می کنه، بذار منم اذیتش کنم. نگاه سوپر آنیایی رو که خیلی وقت بود روی الکس امتحان نکرده بودم بهش انداختم و بعد گفتم:

- حالا اون هیچی ... یه چیزی بگم؟

الکس خندشو قطع کرد. من چهره ی جدی و خجالتی به خودم گرفتم:

- راستش ... راستش من غذا هیچی بلد نیستم.

اول چیزی نگفت، بعد با بهت گفت:

- شوخی می کنی!

- نه، مگه من تو این مورد مهم شوخی دارم؟ غیر از نیمرو و املت چیز دیگه ای بلد نیستم.

که البته خالی بندی محض بود! چون بعداز تمرین های بسیار، خیلی پیشرفت کرده بودم و بابا می گفت انگار یه چیزایی رو هم از مامان به ارث بردم. هر چند به پای اون نرسیدم، اما خب دیگه اون قدر اهم بد نبودم.

الکس قیافه خده داری پیدا کرده بود. پیدا بود که جا خورده و ناراحته اما سعی می کرد نشون نده:

– خب ... خب اهمیتی نداره حالا! ... بالاخره یاد می گیری خب ...

دیگه نتونستم طاقت بیارم و بلند بلند خندیدم. الکس هاج و واج به چهره ی خندونم خیره شد و بالاخره دوزاریش افتاد:

– منو سرکار گذاشته بودی؟

خندیدم:

– وای ... وای عالی بود، خیلی بامزه شده بودی! شوخی کردم بلام آشپزی کنم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

– همه ی اینا رو تلافی می کنم، وایسا فقط!

– حالا بذار من جوابمو بدم.

یه دفعه بلند شد که ترسیدم و عقب رفتم.

الکس – جوابت مثبته دیگه ... نه؟

دلم نیومد بیش تر از این اذیتش کنم، خصوصا با اون چشمای مظلومش!

من – خب خب آره عزیزم. آخه من کجا می تونم یکی مثل تو پیدا کنم و سربه سرت بذارم؟

لبخند زد:

– شیطان خانوم خودمی!

آخ آخ، الان باز خطری می شه. تند گفتم:

– خب دیگه بریم، زشته خیلی وقته بالاییم.

تا از پله ها اومدیم پایین همه دست زدن. متعجب نگاشون کردم؛ ما که هنوز اعلام نکردیم که

همه چیز حله. با دیدن قیافه ی گیج ما دو تا، مامان الکس گفت:

– اون جووری نگاه نگین، از خنده هاتون معلوم بود جواب چیه!

لبمو گاز گرفتم. آخ آخ ببین اول زندگی ابروم جلو خونواده شوهر رفت. مامان هم در حالی که سعی

می کرد لبخندشو پنهان کنه، سری به نشونه تاسف تکون داد. دیگه بساط مبارکه مبارکه جور شد

و خیلی سریع تکلیف تاریخ عقد و عروسی معلوم شد، به اضافه مهریه و سایر چیزهایی که زیاد مهم نبودن. عروسی آنالیا اینا چند روز آینده بود و قرار شد چند روز بعد از مراسم اونا، عقد کنیم. و به اصرار الکس، قرار شد خیلی بین عقد و عروسی فاصله نیفته و حدود یه ماه بعدش هم عروسی رو بگیریم. خوشحال بود، خوشحال بودم، هر دو لبخند به لب داشتیم. شوخی که نبود، بالاخره داشتیم به هم می رسیدیم ... !

فصل بیست و هشتم (فصل آخر): زندگی من با عشق

- ای بابا، باشه عزیزم، باشه ... شام با همیم. طولش نمیدم آخه با آقامون شام نخورم، با کی بخورم؟ ... شیطونی دوست دارم خو! ... منم دوستت دارم ... می بینمت!

گوشیو قطع کردم. امروز الکس منو کشته بود بس که می گفت آماده شو شام بریم بیرون. منم که برای عصرونه تو یه کافی شاپ با رها قرار داشتیم. که البته اصرار اون بود. کنجکاو بودم که چی کارم داره. توی ماشین نشستیم و بعد از روشن کردن ضبط، به سمت کافی شاپ روندم ... روزهای قشنگی بود. همه از شنیدن این که من و الکس می خواهیم عقد کنیم، خوشحال و متعجب شدن، هیجان زده تر از همه آنالیا بود. دوست خوب و عزیزم، همش می گفت که خیلی برام خوشحاله. عروسی قشنگی گرفت. ما هم عقد کردیم و حدود یه هفته دیگه عروسیمون. و خوشحال کننده ترین خبر ممکن راجع به آیدینه. چند روز پیش با هم تلفنی حرف زدیم و صدایش برعکس این مدت، شاد و شنگول بود! می گفت که خاله رضایت قلبیشو اعلام نکرده، اما قبول کرده که برن خواستگاری و خونواده ها بیشتر با هم آشنا بشن. آیدین کلی امیدوار بود خوشحال ... حالا نکته ی حالب این حاست، اون روز که آیدین اینو بهم گفت رو به یاد آوردم. بعد از گفتن این خبر گفت:

- راستش آنی یه چیز مهم.

من - چی؟

- ببین، یه جورایی به نظر خودم عجیبه. مامان کلا ناراضی بود. تا اون روز، اون روز سامانتا بهم تلفن زد، بعد از مدت ها. مونده بودم چی می خواد بگه ... باورت میشه آنیا. گفت تو حرم امام رضا(ع) نشسته، می گفت همون جا، توی همون جای مقدس، از ته قلبش منو بخشیده ... گفت با خودش کنار اومده و امیدواره که من خوشبخت بشم. باور کن به چند ساعت نکشید که مامان قبول

کرد بریم خواستگاری. انگار از اولم این مشکلات به خاطر دل سامانتا بود که شکسته بودمش.
گاهی واقعا تو کار خدا می مونم ...

و من در اوج تعجب گوش کرده بودم. سامانتا، بالاخره با خودش کنار اومد؛ هر چند بعد از اون که باهاش حرف زدم گفت هنوز آمادگی شروع یه رابطه تازه رو نداره، اما دیگه آیدینو فراموش کرده. دلم براش سوخت، اونم که گناهی نداشت. اما واقعا تعجب کردم وقتی گفت که یه روز نشسته و برای ایمان درد و دل کرده، گفت ایمان حرفایی زده که توی این مدت از زبون هیچکس نشنیده بوده و گفت اثر اون حرفا بوده که تونسته آیدینو ببخشه. گفت از ایمان خیلی ممنونه. یه لحظه فکر کردم که چه قدر عالی می شد اگه ایمان هم منو فراموش می کرد، ایمان و سامانتا به هم میومدن! به هر حال اینا دیگه دست ما نیست، خدا رو چه دیدی، شاید اونا هم به هم علاقه مند شدن!

در مجموع اوضاع خیلی خوب بود و بالاخره بعد از اون به ترافیک به کافی شاپ رسیدم. واردش شدم. خیلی خلوت بود. رها توی گوشه ای دنج نشسته بود و با دیدن من دست تکون داد. حال و اوضاعش به نظر خسته بود. تیپ سفید و مشکی زده و موهایش رو هم طلایی رنگ کرده بود. رفتم سمتش و دست دادم:

– سلام! خانوم بی معرفت! چیه بعد از سال ها یاد ما کردی؟!

رها لبخند زد:

– مزه نریز شیطان ... بشین.

نشستم. من یه لیوان نسکافه سفارش دادم و کیک شکلاتی عزیزم! رها هم یه فنجان قهوه تلخ ...

شروع به خوردن سفارش هامون کردیم و کمی از این در و اون در حرف زدیم. البته من نمی دونم چرا بیشتر حواسم به انگشتی بود که الکس سر عقد بهم داده بود و از اون موقع توی انگشتم جا خوش کرده بود. یه انگشت شیک ... ولی با حرفی که رها شروع به زدنش کرد، حواسم به کل از انگشت پرت شد ...

رها- آنی یادته بهت می گفتیم تو برای درد و دل کردن خیلی خوبی؟ امروز می خوام برات درد و دل کنم، هم در و دل، هم نصیحت ...

کنجکاو نگاهش کردم. رها آهی کشید:

– می دونم من و تو بعد از ازدواج من، رابطمون یه کم بد شد ... تازه متوجه اشتباهم شدم ... آنیا، من زود تصمیم گرفتم، حق با تو بود، من فقط ظاهر قضیه رو دیدم که پسر خوشگل، خوشتیپ و پولدار دانشکده می خواد باهام ازدواج کنه. فکر می کردم عاشق هم هستیم. حالا می فهم که هیچ وقت نبودیم. آنی من تو شمال، تو شمال ... با آرش کاری کردیم که به هیچ کدوم از دوست پسرانم اجازه نداده بودم تا این حد پیش برن!

چشمام از تعجب گرد شد. یعنی رها ...؟

رها مشغول بازی با دسته فنجونش بود:

– آره، درست حدس زدی. به هر حال بعد از اون قضیه، آرش داشت سعی می کرد مسئله ازدواج رو بیچونه، اما من نداشتم و تهدیدش کردم که آبروشو می برم. اونم به من بی علاقه نبود، نمی دونم شاید بود! اما در هر صورت قرار شد ازدواج کنیم. ازدواج که کردیم، تازه فهمیدم که یه چیزی تو زندگیمون کمه. جای یه چیزی خالی بود ...

آهی کشید:

– اعتماد ... جای اعتماد خالی بود. می دونی آنی، خیلی سخته که به شوهرت اعتماد نداشته باشی ... که همیشه پیش خودت فکر کنی که الان گوشیش زنگ زد کی بود؟ الان کجا رفت؟ نکنه باز رفته سراغ دوست دخترش؟ و برعکس ... می دونم که اونم به من اعتماد نداره ... آره، به همین راحتی آیندمو خراب کردم. می دونی، من با اون کارایی که کرده بودم، باید با یکی مثل خودم ازدواج می کردم، یکی مثل آرش ... اما ... به وضوح دارم می بینم که کارای گذشتمون چه تاثیری رو آیندمون گذاشته. روی زندگی مشترکون که از اول با بی اعتمادی شروع شد و هنوزم داره به همون شکل ادامه پیدا می کنه. فکر می کردم فقط علاقه باشه بس، اما اشتباه می کردم، علاقه ی تنها کافی نبود ... نمی گم از زندگیم ناراضیم، چون خب، خدا رو شکر خیلی مشکلات رو که زوج های دیگه دارن، ما نداریم ... اما راضی راضی هم نیستیم و این همش تقصیر اشتباه خودمه. شاید اگه اون اتفاق نیفتاده بود، با آرش ازدواج نمی کردم. نبود اعتماد بد دردیة ...

بههم نگاه کرد و دستامو فشرد:

– آنیا نصیحتم اینه، اشتباه منو تکرار نکن. با اعتماد برو سر زندگیت ... هم این و هم می خوام به خاطر حرفای بدی که اون روز توی ویلا بهت زدم، عذرخواهی کنم ...

هنوز توش شوک حرفاش بودم. سعی کردم لبخندی به لب بیارم. دستاشو محکم تر توی دستم فشردم:

- این چه حرفیه عزیزم، نیازی به بخشش نیست، اتفاقا حرفت بهم کمک کرد تا خودم بهتر بشناسم. ممنونم که منو قابل دونستی و درد و دل هات و تجربیاتت رو در اختیارم گذاشتی ...

یه نیم ساعتی نشستیم و من سعی کردم رها رو با حرفای آرامش بخش و دادن راه حل های مختلف، آرام کنم. تصویر اشک حلقه زده توی چشماش، هرگز از یادم نمیره. بالاخره خداحافظی کردیم و من به سمت خونمون رفتم. تمام راه تا خونه رو به این فکر می کردم که واقعا نبود اعتماد توی زندگی چه مشکل بزرگیه ... و رها و آرش هر دو تقاص کاراشون رو انگار پس می دادن. رها با اون دوستی های پی در پی با آدمای مختلف، آیندشو خراب کرد. ولی خب، واقعا هر عملی، یه عس العملی داره. ولی کاش رها هم مثل خیلی دخترای دیگه این طور تاوان نمی داد، کاش هیچ کس دیگه این اشتباه رو مرتکب نمی شد. یه لحظه فکر کردم که من به الکس اعتماد نداشته باشم و اون به من ... وای، تصورشم وحشتناکه! یه بار دیگه از انتخاب الکس خوشحال شدم، بهش کاملا اعتماد داشتم ... تیپ زدم و کمی آرایش کردم ... به مامان اینا گفتم که با الکس شام میرم بیرون. (بابا غر غر کرد که این پسره نمی ذاره ما روزای آخر از وجود دخترمون بهره ببریم!). سریع بیرون زدم. خودمو روی صندلی ماشینش انداختم، با لحن جدی گفتم:

- یه ربع ... خوبه داری پیشرفت می کنی، از یه ساعت علاف کردن من بیچاره رسیدی به یه ربع تاخیر!

خندیدم و به نشونه اعتراض گفتم:

-!! الکس!

اونم خندید:

- جانم؟ بانو؟!

اعتراضمو فراموش کردم و توی چشماش غرق شدم. عاشق این بانو گفتم هاش بودم:

- دوستت دارم آقامون.

- من بیشتر آنی بانو!

این دیگه یه بازی شده بود، هر کس اظهار عشق می کرد و اون یکی می گفت: من یشترا!
با خنده و شوخی به رستوران رفتیم ...

دستمو به شکمم گرفتم:

- آی ... وای خدا چه قدر خوردم دارم می ترکم.

الکس با خنده کنارم یود:

- تو که چیزی نخوردی؟!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم:

- چیزی نخوردم؟ اوف کلی غذا خوردم، البته به پای تو نرسیدم، ماشالله بزنم به تخته، قد فیل
خوردی!

الکس خندید و موهامو که کمی از شال بیرون بود با دست به هم ریخت:

- اذیت نکن.

- ااا! باز تو این موهای منو خراب کردی؟ خو من این همه زحمت کشیده بودم، درستشون کرده
بودم!

و با دست سعی کردم موهامو درست کنم. الکس هم می خندید. خنده هاشو که این روزا زیاد
اتفاق میفتاد رو دوست داشتم. بعد از خوردن شام، توی محوطه ی رستوران که شبیه به پارک قدم
می زدیم. خیلی خلوت بود. با دیدن یه تاب بزرگ دو نفره ذوق زده دست الکسو کشیدم:

- ایول تاب، بیا بشینیم.

الکس دوباره زیر خنده زد (خوش خنده!):

- آخه من چی به تو بگم دختر، اینا مال بازی بچه هاست.

اخم ریزی کردم:

- لوس نشو آقا بزرگ! بیا بشین ...

و به زور دستشو کشیدم و روی تاب نشستیم. تاب صدای جیرجیر بلندی از وزن ما کرد که باعث شد یه نگاه به هم بندازیم و زیر خنده بزنیم.

الکس با لبخدی که ته مونده ی خنده هاش بود گفت:

– می گم کوچولویی، نگو نه.

دست راستمو تو دست چپش قفل کردم و سرمو روی شونش گذاشتم:

– باشه بابا، تو بردی من کوچولو!

الکس آرام روی موهامو بوسید و سرشو روی سرم گذاشت ... چند دقیقه ای در سکوت همون جواری مونده بودیم، احساس خوبی بود. یه دفعه چیز مقوا مانندی رو لای انگشتم حس کردم. سریع نگاهش کردم و با دیدنش دهنم باز موند. یه کارت کرم و قهوه ای. قهوه ای به حالت چوب کار شده بود و توی گوشه های کارت مثل گل بود. متعجب کاغذ کرم رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم خودم و الکس با رنگ طلایی و در کنار هم، شگفت زده گفتم:

– الکس!

الکس – کارت عروسیمونه ... دوستش داری بانو؟ یا بریم یکی دیگه بگیریم؟

کارت بی نهایت زیبا و جدید بود که مدلش رو تا به حال جایی ندیده بودم. گفتم:

– شوخی می کنی؟! این عالیه!

الکس لبخند زد. کارت عروسی بین انگشتای دستانمون بود که بهم قلاب شده بودن. لبخند عمیقی روی لب هام نشست. و با انگشتم دستشو نوازش کردم:

– خیلی خیلی خیلی، بیشتر از خیلی دوستت دارم

دستمو که توی دستش بود، بوسید و گفت:

– عاشقتم ... بالاخره این بی تو بودن از زندگیون خط خورد.

نفس عمیقی کشیدم:

– آره و هر چی مونده همش با تو بودنه و عشق ...!

تاب می خوردیم. سرم هنوزم روی شونه الکس بود و انگشتامون هم قفلِ هم بودن. قلب های ما،
هر دو محکم و پر قدرت می تپیدن. زندگی بالاخره به ما لبخند زده بود، عشق لبخند زده بود و
وقتی بوسه عشق روی لبام نشست، من حتم داشتم که خوشبختی همین جاست!

پایان

حانیه رحیمی.ف

پایان واقعی: ۲۳ اسفند ۱۳۹۲، ساعت ۱۸ و ۴۷ دقیقه و ۱۶ ثانیه.

پایان در نودهشتیا: سوم تیرماه ۱۳۹۳